کتاب روضة الشهداء

ان لله ... الله معه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای شربت درد تو دوای دل ما ∴ آشوب بلای تو عطای دل ما
از نامهٔ حمد تو شفای دل ما ∴ وز نام حبیب تو صفای دل ما

حضرت صبور بی ملال و شکور بی زوال عمّت عطیّاته و طابت بلیّاته
در کتاب کریم و کلام لازم التکریم زمرهٔ بلا رسیدگان میدان محبت و محنت
کشیدگان معرکهٔ مشقت را بدین خطاب دلنواز معزز و سرافراز ساخته که
ولنبلونکم یعنی هر آینه [illegible] آزماییم شما را یعنی با شما معاملهٔ آزمایندگان کنیم و
شما را آزموده میکنیم اگرچه هیچ حال شما بر ما پوشیده نیست اما میخواهیم که
عیار کار و بار هر کس بر محک امتحان ظاهر کرده و عیار ایشان بدانند که تا
کدام یک از محک اخلاص و [illegible] غش بیرون می آید بیت خوش بود
گر محک تجربه آید بمیان ∴ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد و
آزمایش الهی درین آیه بچند نوع واقع شده بشیء من الخوف بچیزی از ترس
که خوف الهی باشد یا بیم دشمنان والجوع و بگرسنگی که آن قحطی است
و تنگی یا روزه داشتن ونقص من الاموال و بنقصان بعضی مالها بتاراج
حادثات یا اخراج زکوات و صدقات والانفس و بنقصان نفسها که آن

بیماری باشد و ضعف یا احتیاج و بینوایی والثمرات و بنقصان و تلف محصولات
بآفات ارضی و سماوی یا مرگ فرزندان که میوهٔ باغ دلند و مزرع زندگی را
و روشنی چشم و چراغ بصرانند و ثمرهٔ نهال نهاد مادر و پدر وبشّر الصابرین و
بشارت ده صبرکنندگان را که درین بلیات طریقهٔ صبر و شکیبایی پیش آرند
و رسوم جزع و فزع و شکایت فرو گذارند بیت جام محنت خورند و دم نزنند ∴
جز براه وفا قدم نزنند ∴ خوش بسوزند در بلا چون عود ∴ که از ایشان برون
نیاید دود الذین اذا اصابتهم و این صابران که استحقاق بشارت دارند آنانند
که بحکم الهی و فرمان پادشاهی چون برسد [illegible] ایشان را مصیبة آفتی و بلیتی
قالوا گویند از روی اخلاص بطریق اختصاص انا لله ما بدرستی
آنان خداوندیم و بکمند بندگی او در بندیم پس هر چه از خواجه به بنده رسد
و از مالک بر مملوک واقع شود جز [illegible] رضا و انقیاد بحکم قضا چاره نباشد
وانا الیه و ما بسوی مکافات و مجازات او راجعون بازگردندگانیم یعنی رجوع
و بازگشت ما بجناب حضرت او خواهد بود و او جزا فراخور کردار ما بما خواهد
رسانید پس اگر بحکم او خرسند باشیم مستوجب ثواب ابد گردیم و اگر از
آنچه مراد اوست [illegible] مستحق عذاب مخلد شویم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن
طوع که هرچه حاکم عادل کند همه داد است ∴ مضمون این آیت وافی هدایت

۲ مشعر است بآنکه بلا محک نقد عالمیان و معیار تجربهٔ آدمیان است تا
هرکه دعوی محبت کند نقد حال او را در بوتهٔ بلا و کورهٔ عنا بآتش امتحان
و ابتلا بگذارند اگر از غش اتباع هوای نفس دنی و غل آرزوی طبع خسیس
پاک و پاکیزه است و از خلاص آزمایش پاک و بی غش بیرون آمده است
ضرّاب مسلک عنایت چهرهٔ او را در دار الضّرب هدایت بسکّهٔ رضا و قبول
بیاراید و بزیور تقبّل محلّی سازد و اگر مغشوش و معیوب است در نیران
فراق بر سمت احتراق بگذارد و در یکی از کتب سماوی مذکور است مَنِ ادَّعیٰ
اَوْ اُحِبُّ تُصَبُّ عَلَیْهِ الْبَلاءُ یعنی هرکه دعوی دوستی ما کند و بدست ارادت
حلقهٔ در محبت ما زند یا هرکه حق سبحانه و تعالی او را خلعت محبوبیت
پوشاند و اجرعهٔ مقبولیت نوشاند باران بلا از ابر محنت و عنا بروی
او ریزان شود در شادی و بهجت و آسایش و راحت بتمامی از وی کریزان
شود شادی و بهجت و آسایش و راحت بتمامی از وی کریزان شود
چنانچه در لطایف اقوال فرموده اند که البلاء للولاء کاللهب للذهب ترجمهٔ این کلام
در مثنوی معنوی برین منوال آورده اند که بیت دوستی چون زر بلا چون
آتش است * زر خالص در دل آتش خوش است * و از فحوای کلمات سابقه
چنان بخیر فهم میرسد که بلا متوجه اهل ولاء است و محنت متعلق بارباب
محبت

محبت است و هرجا که بنای محبت نهاده اند در محنت بر وی گشاده اند
و در هر میدانی که لوای ولا افراخته اند فوجی از بلا را ملازم پای آن علم
ساخته اند هرکه را حق سبحانه و تعالی دوست دارد او را ببلا مبتلا سازد
و بمحن ممتحن گرداند و مؤید این معنی حدیث حضرت رسالت پناه است صلی
الله علیه و آله که فرموده اِنَّ اللهَ اِذَا اَحَبَّ عَبْدًا اِبْتَلاهُ بدرستی و راستی که چون
خداوند تعالی قومی را دوست دارد لشکر بلا و اندوه را بر ایشان گمارد و
مقرر است که محنت باندازهٔ محبت است و بلا نیز بمقدار ولا نازل می شود
هرکه در راه دوستی حق از همه سالکان در عنفوان پیش بود هر آینه
شفقت و محنت او از همه بیش بود چنانچه گفته اند بیت هرکه را ذوق
محبت بیشتر * سینه اش از زخم محنت ریشتر * و از حضرت سید کاینات
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات سؤال کردند که اَیُّ النَّاسِ اَشَدُّ بَلاءً
کدام طایفه مردمان سخت تر اند از روی بلا یعنی بلای کدام گروه از آدمیان
سخت تر و دلسوز تر است و محنت کدام زمرهٔ از اصناف انسان صعب
تر و افزون تر است آنحضرت در جواب فرمود که الانبیاء پیغمبران که محرم حرم
رسالت و محترم حریم جلالت اند بلای ایشان سخت تر از بلای همهٔ افراد بشر است
و دوستی که متوجه روزگار ایشان باشد از همه محنتها بیشتر است ثم الامثل

دیده پر آب است در هر بادیه او را کشتهٔ ایست بحسرت افتاده و در هر
زاویه او را سوختهٔ ایست از سطوت کبریا جان داده تن کدام ولی است
که نکداخته زبانهٔ آتش محنت و بلای اوست و دل کدام نبی است که نه نشانهٔ
تیر بلیت و جفای اوست آخر نظری کن بحسرت آدم صفی و نوحهٔ نوح نجی
و در آتش انداختن خلیل جلیل و قربان ساختن اسمعیل نبیل و گریه یعقوب
در بیت الاحزان و بلیهٔ یوسف در چاه و زندان و شبانی و سرگردانی موسی
کلیم و بیماری و بی تیماری ایوب سقیم و ارّه شکافتن بر فرق زکریای مظلوم
و تیغ زهر آب داده بر حلق یحیی معصوم و الم لب و دندان سرور انبیا و جگر پاره
پاره حمزه سید شهداء و محنت اهل بیت نبوت و رسالت و مصیبت خانواده
وادهٔ عصمت و طهارت و جلالت و سر شک درد آلود حضرت بتول عذرا
و فرق خون آلودهٔ علی مرتضی و لب زهر چشیدهٔ حسن مجتبی و رخسارهٔ بخون
آغشتهٔ شهید کربلا و دیگر بلاکشان این امت و محنت رسیدگان عالم محبت
همه با جان بغم اندوخته در کانون محنت و الم سراپا سوخته اند بیت عالم
ز بلاهای تو محنت کدهٔ ایست ؛ و این محنت و غم نصیب هر دلشدهٔ ایست ؛
هر جا که نگاه میکنم در ره تو ؛ دل خون شدهٔ سوختهٔ غمزدهٔ ایست ای عزیز در راه
هیچ نبی آنقدر خار بلا نریختند که در راه سید بشر و بر فرق هیچ پیغمبران قدر که

۲ پس از ایشان بلا در جمعی که مانند تر باشند بدیشان در سلوک سبل محبت
و مودت و وقوف بر اسرار عزت و اسرار معرفت نیز صعب باشد فالامثل پس
آنها که اشبه باشند بدین جماعت و برین قیاس هر که بدرگاه قرب اقرب
بود بلا و عنای او اشد و اصعب باشد بیت هر که درین بزم مقرب تر است
جام بلا بیشترش میدهند ؛ وانکه ز دلبر نظر خاص یافت ؛ داغ عنا بر
جگرش می نهند ؛ بلی بلا نه شربت شیرینی است که اطفال طریقت را
دهند بلکه قدح زهر هلاهل است که بر دست بالغان این راه و
مقربان این بارگاه نهند یکی از مشایخ چه خوش فرموده که بیت درد دی خوردن
همیشه عادت ماست ؛ رطل که گرانتر است آن بابت ماست ؛ و از اینجاست
که هر بار بلا که گرانتر است بر آبگینهٔ دلهای مبارک انبیا نهاده اند و
هر تحفهٔ محنتی که قوی تر است برای اولیا و اصفیا فرستاده اند در کتاب
... اح آورده که هر کرا که جاه صدیقان و قدمگاه محبان می باید
باید که ... مراد دل بر نیاید و یک نفس با آرزوی طمع بر نگیرد چنانچه
فرموده اند رباعی عاشق باشی تو و ازبون باید بود ؛ و رفی زده عشق بر ...
باید بود ؛ بی محنت و ... اشد این عشق ؛ در جادهٔ عشق ... نکو ... باید بود
در راه ابتلای او هر زا دل کباب است و از کشاکش محنت و بلای او عزیز

دریغ

محنت نه بیختند که بر سر آن سرور چنانچه آنحضرت صلوات الله علیه درین
معنی فرموده مَا اُوذِیَ نَبِیٌّ مِثْلَ مَا اُوذِیتُ یعنی رنجانیده نشد هیچ پیغمبر مانند آنکه من
رنجانیده شدم و بهمین نسبت با اهل بیت هیچ پیغمبر آن جفا نکردند که با
اهل بیت سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم و از آنجمله واقعهٔ جگرخراش شهداء
دشت کربلا است که هیچ دیده بدان گونه مصیبتی در خاکدان دنیا ندیده
و هیچ گوشی از آن نوع بلیتی در هیچ زمانی از هیچ زبانی و دهانی نشنیده
بیت تا دهر هست واقعه زین صعب‌تر ندید: هر کین خبر شنید کش
با خبر ندید: چشم زمانه بر ورق چرخ بیوفا: پر شور تر ز حال شبیر و شبر ندید:
امام یافعی در کتاب مرآت الجنان آورده که ابن عبد الله نقل کرده که در
واقعه کربلا شانزده تن با ابی عبد الله الحسین شربت شهادت چشیدند
و رخت کامرانی بار امکان عقبا کشیدند که در ان روزگار در ان دور ایشان را شبیه
و نظیر نبود و در مصابیح القلوب مذکور است که کعب الاحبار روزی اهل
مدینه را از ملاحم و فتنها که در کتابها خوانده بود خبر میداد روزی در اثنای
سخن گفت با اصحاب عظیم‌ترین واقعه و بزرگترین ملحمه کشتن حسین خواهد
بود و چنین خوانده ام که آن روز که وی را شهید کنند هفت آسمان خون
بگریند اهل مدینه گفتند یا ابا اسحق نشنیده ایم که آسمان برای کسی خون

گریسته باشد گفت وَیْلَکُمْ اِنَّ قَتْلَ الْحُسَیْنِ اَمْرٌ عَظِیمٌ وای بر شما بدرستی که کشتن
حسین بزرگ کاری و صعب امریست وی فرزند خاتم پیغمبران است و
سبط رسول آخر الزمان است و ریحانهٔ باغ سید رسولان است پسر سید
اوصیا است پنجم آل عبا است نور دیدهٔ فاطمه زهرا است برادر با جان برابر
حسن مجتبی است بدان خدای که جان کعب در دست قدرت اوست
که چنین خوانده ام که آن روز که وی را شهید کرده اند گروهی فرشتگان
از آسمان فرود آیند و بر سر قبر او زاری کنند و بر روضهٔ وی بایستند
و بگریند تا قیامت چنانکه هرگز از گریه باز نایستند و در هر شب آدینه
هفتاد هزار فرشته فرود آیند و بر سر قبر او زاری کنند و چون بامداد شود
بصوامع طاعت خود باز روند اهل آسمان او را ابو عبد الله مقتول گویند و
فرشتگان زمین ابو عبد الله مذبوح خوانند و فرشتگان هوا حسین شهید گویند
و ملائکه دریا حسین مظلوم خوانند بیت بر قتل حسین ارض و سما میگریند:
از عرش جلی تا بثرا میگریند: ماهی در آب و مرغ در روی هوا: در ماتم شاه
کربلا میگریند: و گریه درین ماتم موجب حصول رضای ربانی و سبب
وصول بریاض جاودانی است چنانچه در آثار آمده مَنْ بَکَیٰ عَلَی الْحُسَیْنِ اَوْ تَبَاکَیٰ
وَجَبَتْ لَهُ الْجَنَّةُ یعنی هر که بر حسین بگرید یا دیگری را بی تکلف بگریه در آرد

واجب شود که او را به بهشت برند شیخ جار الله علامه میفرماید که هرکه
بروی بگرید بهشت او را واجب شود و هرکه گریه فرماید بحکم مَن تَشَبَّهَ بِقَومٍ
فَهُوَ مِنهُم در وعدهٔ وَجَبَت لَهُ الجَنَّة داخل است امام رضی بخاری آورده که ای عزیز
خاک کربلا خاکیست که در آن تخم شهادت کشته اند و حالا آب از دیدهٔ دوستان
میطلبد که مَن بَکیٰ عَلَی الحُسَینِ پس هر که از جویبار دیدهٔ گریان آبی بر خاک کربلا ریزد
هرآینه تخم سعادت که در زمین محبت اهل شهادت کِشته باشد در مزرعهٔ
رضا با آب دیدهٔ وی پرورش یابد و چون از سر منزل اَلدُّنیا مَزرَعَةُ الآخِرَة بیرون رود
محصول او نعیم جنت و نسیم بهجت خواهد بود که وَجَبَت لَهُ الجَنَّة و برای همین است
که جمعی از محبان اهل بیت هرسال که ماه محرم درآید و جهان از پریشانی
پریشان برآید بتعزیت اولاد مصطفی می پردازند و مصیبت شهدا را تازه
می سازند همه را دلها بر آتش حسرت بریان گردد و دیدها از غایت حیرت گریان
گردد بیت ز اندوه این ماتم جان گسل :: روان گردد از دیدها خون دل ::
بدلها فتد آتش سوزناک :: بکیوان رسد ناله از سطح خاک و اخبار مقتل
شهدا که در کتب مذکور و مسطور است تکرار می نمایند و بآب دیده غبار
ملال از صفحهٔ سینه می زدایند و هر کتابی که درین باب نوشته اند اگرچه
بزیور حکایت شهداء اهل بیت حالی است اما از سمت جامعیت فضایل

سبطین

سبطین و تفاصیل احوال ایشان خالی است بدین جهت اشارت عالی از جناب
حضرت سلطنت رتبت نقابت منقبت ولایت مرتبت شاهزادهٔ اعظم نقاوهٔ
ملوک امم افتاب تابان فلک بختیاری و ماه درخشان سپهر شهریاری
شرف عترة النبویة عز المرقد العلویة المختص بالنسب الحسنی والمخصوص بالحسب الحسینی
ملجأ الاسلام والمسلمین دارای جمشید فر فریدون فر خورشید منظر
خلاصهٔ اولاد سلاطین نامدار و نقاوهٔ احفاد خواقین عالیمقدار شعر
ذو همةٍ یرتقی علی مرتقی العلی :: وبنوره انکشفت دیاجی الوری :: شاه ملک خوی فلک
آشیان :: گلبن روضهٔ مینونشان :: سرور به رایت بهرام جاه :: صفدر مهر
آیت گردون پناه :: داور عادل دل عالی نسب :: والی کافی کف والاحسب ::
رفیع قدری که ارتفاع سدهٔ مناقب و اعتلای عتبهٔ مراتب و مناصبش
بمرتبهٔ است که نه سیاح وهم دوراندیش پیرامن سرادقات شرح شمهٔ از آن تواند
گشت و نه سباح عقل روشن رای گرد ساحل دریای بیان ذرهٔ از آن تواند گذشت
بیت پایهٔ قدر او از آن بیش است :: که توانم ادای آن کردن :: بلکه نتوان بصد
هزار زبان :: عشر اوصاف او بیان کردن :: قرة باصرهٔ سیادت و نقابت طرهٔ
ناصیهٔ جبههٔ سلطنت و نجابت نظم سرو گلزار سید الثقلین :: قرة العین خواجهٔ
کونین :: المستفیض من مفاتح فضل الاله مرشد الدولة والملة عبد الله المشتهر بسید

میرزا الازالت سماء سلطنته بکواکب العظمة والجلال مزینه وایات ابهته
علی صفحات الکاینات بالدولة والکمال مبینه
که باوجود علو نسب در سیادت چنانچه شمهٔ ازان در آخر کتاب مسطور
خواهد شد به سمو رتبت سلطنت و پادشاهی نیز آراسته است بیت
هم سیادت در نسب هم شهریاری در حسب : هم بزرگی در سر و هم پادشاهی
در کتاب : شرف صدور یافت که این فقیر حقیر حسین الواعظ الکاشفی ایده الله
بلطفه الجلی والخفی بتالیف نسخهٔ جامع که شرح حالات اهل بلا از انبیا و اولیا و
اصفیا و شهدا و سایر ارباب ابتلا و احوال آل عبا بر سبیل تفصیل در وی
مذکور و مسطور بود اشتغال نماید و از ابیات عربی آنچه ضروری الذکر باشد
مع الترجمه ایراد کند و از منظومات فارسی آنچه مناسب اذهان اهل زمان
باشد در رشتهٔ بیان کشد بیت در آیین سخن رانی بکوشد : سخن را کسوتی
از نو بپوشد : ز سکه نو کند نقد کهن را : بزیورها بیاراید سخن را : اگرچه این
کمینهٔ بی بضاعت استحقاق این معنی نداشت و بواسطهٔ کبر سن و موانع دیگر
رایت فصاحت در میدان بلاغت بر نمیتوانست افراشت فاما چون
امتثال امر عظیم الشان آنحضرت از جملهٔ لوازم بود بترتیب این نسخه که بروضة
الشهدا موسوم است اشتغال نمود و بر ده باب و خاتمه مرتب کردانید و

فهرست

فهرست ابواب این است وبالله التوفیق وعلیه الاستعانه باب
اول در ابتلای بعضی از انبیا علی نبینا وعلیهم السلم باب دوم
در جفای قریش و سایر کفار با حضرت سید ابرار و قدوة الاخیار و شهادت
حمزه و جعفر طیار علیهم سلام الملک الجبار باب سیم در ذکر وفات
حضرت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه افضل صلوات المصلین وعلی
آله واصحابه اجمعین باب چهارم در شرح بعضی از حالات حضرت
خیر النسا بتول عذرا فاطمهٔ زهرا علیها سلام رب الارض والسما از زمان
ولادت تا هنگام وفات باب پنجم در طرفی از اخبار حضرت مرتضی
علی علیه الصلوة والسلم از زمان ولادت تا هنگام شهادت باب
ششم در بیان بعضی از فضایل حضرت امام حسن بن علی علیهما تحایف
الصلوات و برخی از احوال وی از زمان ولادت تا اوان شهادت باب
هفتم در ذکر مناقب حضرت امام حسین بن علی علیهما السلم و بیان ولادت
وی و شرح بعضی از احوال آنحضرت بعد از وفات پدر و برادر باب
هشتم در بیان کیفیت شهادت مسلم بن عقیل بن ابی طالب روح الله روحه
و ذکر شهادت بعضی از فرزندان وی رضی الله عنهم باب نهم
در رسیدن حضرت امام حسین بکربلا و محاربه با اعدا و شهادت آنحضرت

و اولاد و اقربا و سایر شهدا رضوان الله علیهم اجمعین **باب** دهم
در وقایعی که اهل بیت را بعد از واقعهٔ کربلا واقع شد و عقوبات مخالفانی
که مباشر آن حرب شدند علیهم لعنة الله والملائکة والناس اجمعین **خاتمه**
در ذکر اولاد سبطین و سلسله و نسب بعضی از ایشان امید بعنایات ربانی
و فیوض و منن سبحانی واثق است که در اتمام این رساله مدد توفیق ارزانی
دارد و برکات این حکایات و روایات را بروزگار دولت انجام حضرت
شاهزادهٔ عالیمقام ایده الله تعالی الی قیام الساعة و ساعة القیام واصل و متواصل کرداناد
و عامهٔ مسلمانان و کافهٔ اهل ایمان را از خواندن و نوشتن این کتاب مثوبات
بیحساب کرامت کناد انه هو الکریم الوهاب و الیه المرجع والمآب **باب**
اول در ابتلای بعضی از انبیا علی نبینا و علیهم السلام نخست خبر ابو البشر آدم علیه السلام **بیت**
آنروز که آب و خاک برهم زده اند بر طینت آدم رقم غم زده اند خالی نبود آدمی
از درد بلا کین ضربت اولین بآدم زده اند هنوز آدم از کتم عدم بفضای
وجود نیامده بود که ملائکه زبان طعن بر آدمیان کشادند و بفساد و خونریزی
ایشان گواهی دادند کما قال الله تبارک و تعالی قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و
یسفک الدماء و نحن نسبح بحمدک الایه و بعد از آنکه عزرائیل بحکم ملک جلیل از همه
اجزای زمین یک قبضه خاک برداشت و در بطن نعمان بریخت حق سبحانه

و تعالی

و تعالی قطعهٔ سحاب پاک را بران قبضهٔ خاک بداشت و چنان تعیین فرمود
که چهل صباح بران آب ببارد و بهیچ نوع سایه از سر آن بر ندارد آن
سحاب بفرمان رب الارباب سی و نه صباح از دریای اندوه آب بر گرفته
بر خاک آدم می بارید تا آن خاک باب غم و عنا گل شد **بیت** خاک آدم را بآب
غم مخمر ساختند پس درو درد و بلا را مستقر ساختند روز چهلم از بحر
شادی آب بر گرفته قطرهٔ چند بر خاک آدم افشاند گویا که کثرت هموم
و غموم آدمیان و قلت نشاط و انبساط ایشان بدین سبب است چنانچه
فرموده اند **بیت** بی حکمتی غریب و حدیثی عجیب نیست شادی بیکزمان و غم
جاودان ما اما چون روح در قالب پاک آدم دمیدند و از روی تعظیم
مسجود ملائکه گشت و حوا را از پهلوی وی آفریدند و مونس روزگار وی
ساختند فرمان الهی در رسید که ای آدم اسکن انت و زوجک الجنة ساکن شوید
تو و زوجهٔ تو در بهشت و بخورید از میوهای وی خوردن بسیار در هر جا که
خواهید و از هرگونه لباس بپوشید و از هر لون طعام بنوشید و گرد درخت
انگور یا گندم یا شجرة القلم مگردید و گرد و شجرة القلم درختی بود در وسط فردوس
که جامع انواع ثمرات طیبه و اقسام مطعومات لطیفه بود و هر که از وی بخوردی
نیک و بد بدانستی پس آدم و حوا در بهشت آرام گرفتند ابلیس خسیس را بر حال

۸ ایشان رشک آمد و بوسیلهٔ طاوس و مار به بهشت درآمد و انواع حیله
و وسوسه پیش آورد و بسوگند دروغ آدم و حوّا را فریب داد تا از آن شجرهٔ
منهیّه تناول نمودند فی الحال لشکر بلا روی بدیشان نهادند آدم سلطان
دار الملک بهشت بود متوّج بتاج عزّت و ملبّس بحلّهٔ کرامت غلمان و ولدان
در نزد مقام خدمت و رضوان پیش حوّا با حوریان در پایهٔ ملازمت بعد
از اکل ثمرهٔ آن شجره در حال تاج شرف و افسر جلال از فرق ایشان در افتاد
و حلل و حلی بهشت از بدن ایشان فرو ریخت ایشان برهنه مانده بحال
خود نگریستند و از غایت حسرت و نامرادی زار زار بگریستند و بجانب هر
درختی که می شتافتند درخت از ایشان دور می شد و از هیچ جا برگ نوا
نمی یافتند آدم از خجالت برهنگی بهر طرف میگریخت و در پس هر درخت پنهان
می شد خطاب الهی در رسید که أفرارًا منّا یا آدم ازما میگریزی ای آدم آدم
در جواب گفت بل حیاءً منک از شرم گناه خود سرگردان شده ام و چگونه گریزم
که گریختن از حضرت تو ممکن نیست بیت کجا دوم که بغیر از درت پناه ندارم
جز آستانهٔ درت گریزگاه ندارم عاقبت الامر خود را ببرگ انجیر پوشانیدند
و فرمان در رسید که از بهشت بیرون روید آدم دست حوّا گرفت و از [illegible]
بهشت روی به بیرون نهاد و هر دم در عقب مینگریست که شاید که آن
شب

شب تیره را مصباحی و در بسته را مفتاحی پدید آید امّا از هیچ جانب رایحهٔ
مرادی بمشام امید نمی رسید چون آدم خواست که از بهشت بیرون آید کلمهٔ طیّبهٔ
بسم الله الرّحمن الرّحیم بر زبانش جاری شد جبرئیل گفت ای آدم کلمهٔ بزرگ
گفتی زمانی باش شاید که از افق غیب لمعهٔ نجاتی درخشان گردد و از مطلع
کرم کوکب خلاص طلوع کند خطاب آمد که ای جبرئیل آدم را بگذار تا برود
جبرئیل گفت الهی تو را باسم الرّحمن الرّحیم خوانده چه شود که بروی رحمت کنی ملک
تعالی فرمود که مرا رحمت کم نیست و از رحمت کردن ملال و ندم نی فامّا اگر امروز
بروی رحمت کنم بر یک تن رحمت کرده باشم باش تا فردا آدم روی به بهشت
نهد و هزار هزار عاصی از فرزندان وی با وی آنگاه بر ایشان رحمت کنم تا
سعت رحمت من آشکار گردد و در بحر الحقایق فرموده که آدم را بدان سبب از بهشت
عذر خواستند که با عشق درآویخت و عشق را دار الملام باید نه دار السّلام
عشق خواستار اهل ملامتست و عقل جویای راحت و سلامت است بیت
ای مرد ره عشق بکش بار ملامت یا در مکن از عشق و برو خوش بسلامت یکی
از اکابر از روی تاویل فرموده که آن شجرهٔ که آدم ممنوع شد از نزدیک شدن
بآن نهال محبّت بود و فی نفس الامر آنرا برای آدم کشته بودند که یحبّهم
و یحبّونه و سبب نهی از آن شجرهٔ باعزّت و جلال محبوبی بود که حسن و جمال بدان

٩ کمال می تا تحریص و ترغیب طالب بدان بود که الانسان حریص علی ما منع طبیعت آدمی اقتضای
آن میکند که از هرچه او را نهی کنند حرصش بطلب آن بیفزاید و ممکن که اگر
نهی بدان متعلق نشدی آدم از استیفای مرادات نفس و استکمال لذات
آن به پروای میوهٔ محبت و غذای روحانیت نبودی چه انکه بتربیت جسم اشتغال
کند پروای فراغت پرورش ندارد پس حکم شد که ای آدم اگر آسایش میطلبی از آن
بهشت بخور و بیاشام و گرد شجرهٔ محبت مگرد چه باستجلاب محبت و محنت توانائی
وولا و بلا مبتلا می مانند بیت عاشقانرا از بلا صد راحت است ∴ که محبت
همنشین محنت است ∴ عشق چون دعوی جفا دیدن گواه ∴ چون گواهت نیست
دعوی شد تباه ∴ هرکه دعوای محبت ساز کرد ∴ صد در از غم بر رخ خود باز کرد ∴
از سلطان العارفین قدس سره منقول است که پیش از وجود آدم عشق مظهری
میجست و چون ملائکه را استحقاق مظهریت آن نبود عشق در کنج خلوت و گوشهٔ
فراغت میبود تا دبدبهٔ طاعت و طنطنهٔ عبادت ابلیس در ملکوت افتاد عشق
خواست تا دست در کمر مواصلت وی زند سلطان غیرت بانک بروی زد که
حریف شناس باش عشق دیگر باره در حجلهٔ غیبت نشست و در بروی جن و
ملک دربست تا وقتی که آدم از کتم عدم خیمه بفضای عرصهٔ شهود زد عشق با
در صورت شجرهٔ منهیّه بآدم نمودند واله جمال او شد خواست که همانجا با او

عقد وصال بندد گفتند این معنی در سرای خلد راست نیاید منزل وی کارخانهٔ
دل محنت زدگان است و در بهشت متاع محنت یافت نشود و از راحت بهشت
کاری نگشاید گریه و زاری زندانیان مضیق دنیا بکار آید بیت ای برادر عاشقی
را درد باید درد کو ∴ بر سر کوی محبت مرد باید مرد کو ∴ چند ازین فکر فسرده چند از
این ذکر دراز ∴ نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو ∴ پس آدم بهوای محبت از
فضای بهشت به تنگنای آمد و از ساحل سلامت روی بگرداب ملامت نهاد
و از گلشن فرح متوجه گلخن ترح شد گلزار نعمت را بخارستان نکبت مبدل ساخت
و از ذروهٔ آمیخته بحضیض محنت افتاد و از مرتبه قربت روی ببادیه غربت نهاد
درکات کلفت را بر درجات انس و الفت اختیار کرد و قدم از صومعهٔ شادکامی
بیرون نهاد و ساکن غمکدهٔ بدنامی شد زیرا که عشق و نیک نامی بایکدیگر
راست نیایند بیت رها کنید که تن در دهم به بدنامی ∴ که نام نیک در آیین
عاشقان ننگست ∴ القصه چون صدای محنت افزای اهبطوا منها بر آمد و
حکم شد که همه فرود روید از بهشت بدنیا درین محل آدم دست حوا گرفته
گفت بیا تا برویم که نوبت معزولی رسید و محنت غریبی و بی کسی پیش بیت
برخیز که وقت افتراق است امروز ∴ با محنت و درد اتفاقست امروز ∴ ای
دیده رخ وصال دیدی یک چند ∴ خون بار که نوبت فراق است امروز

۱۰ همین که آدم با حوّا از بهشت بیرون آمدند جبرئیل آمد که ای آدم حکم چنین است
که دست از حوّا بداری و دامن مواصلت او از دست بگذاری که هریک را
بجانب دیگر می باید رفت آدم دست حوّا بگذاشت و دل از وصال وی برداشت
و هریک روی بطرفی آوردند آدم میگریست و میگفت وَا فُرْقَتَاهُ و حوّا فریاد میکرد
و میگفت وَا غُرْبَتَاهُ ملائکه در تعجّب ایستاده می نگریستند آخر ایشان یکدیگر را گم
کردند نه این را از آن خبر که کجا می برند و نه اورا ازین وقوف که کجا می رود
آدم بسر کوه سراندیب افتاد و حوّا بر ساحل دریای هند در موضعی که آن را
جدّه میگویند فرود آمد آدم دویست سال بر سر کوه سراندیب میگریست ابن
عبّاس رضی الله عنه گفته که هرگاه آدم بهشت را یاد کردی بیهوش شدی
نه از بهر بهشت بلکه برای خداوند بهشت جبرئیل بیامدی و دست بر سر
وی فرود آوردی و ندا رسیدی که ای جبرئیل آدم را مونسی کن که غربت
و چون جبرئیل خواستی که برود آدم گفتی ای برادر زمانی دیگر باش تا با تو غم
بگویم و دفتر اندوه بر تو خوانم و چون جبرئیل عزم رفتن کردی و از چشم آدم نا
پیدا شدی چندان بنالیدی که مرغان هوا را بر وی رحم آمدی و چندان بگریستی
که جوهای آب از چشم وی روان گشتی **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود
چنانکه چشم کار کند اشک ما بود و حوّا نیز بر ساحل دریای جدّه میگریست

شدم

شدم جدا ز سر کوی یار و دلبر خویش بروز و شب کریم با درون و سینهٔ ریش
روزی آدم از جبرئیل پرسید که ای برادر حوّا کجاست باری از وی هیچ خبری
داری گفت در کنار دریا فراق تو میگوید و هیچ نوع خبر از احوال تو ندارد آدم
چون این سخن بشنید بیهوش شد جبرئیل سر آدم بر کنار گرفت ناگاه حضرت آدم
علیه السلام در آن بیهوشی چنان دید که حوّا بر کنار دریا نشسته میگرید و میگوید
یَا حَبِیبِی آدَمُ ای دوست من آدم وای مونس أَجَائِعٌ أَنْتَ أَمْ شَبْعَانُ آیا تو گرسنه یا
سیری أَلَابِسٌ أَنْتَ أَمْ عُرْیَانُ آیا تو برهنهٔ یا پوشیدهٔ أَنَائِمٌ أَنْتَ أَمْ یَقْظَانُ آیا در خوابی یا
بیداری آدم خواست که جوابش دهد که ناگاه بهوش آمد خروش و افغان در
گرفت جبرئیل گفت ای آدم ترا چه شد که چنین میگریی آدم صورت واقعه
باز گفت و چنان از روی درد بخروشید که جبرئیل بناله درآمد و مناجات
کرد که الهی برین دو غریب فرومانده رحم کن خطاب ربّ الارباب در رسید
که ای جبرئیل آدم را بشارت ده که نزدیک رسیده است که شب فراق
بسر آید و ماه مراد از مشرق امید برآید **بیت** نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه چو یاد
عارض آن ماه خرگهی آورد همی رسم بردلدار با عنایت حق زهی رفیق که بختم
بهمرهی آورد آنگاه حق سبحانه و تعالی توبهٔ آدم را قبول فرمود و علما را درین

باب سخن بسیار است یکی از محققان فرموده که سبب قبول توبهٔ آدم سه چیز
بود حیا و گریه و دعا اما حیا بمثابهٔ ای بر آدم غالب بود که نقل کرده اند که چون آدم علیه السلام
بر زمین آمد سیصد سال سر بالا نکرد از شرمساری گناه خویش و اما بکاء وی بمرتبهٔ
بود که اگر جمع کنند گان گریهٔ تمامی اهل دنیا را نسبت دهند به بکاء داود علی نبینا
و علیه السلام هنوز گریهٔ داود علیه السلام از همه بیش بود و اگر بکاء اهل عالم و داود را
نسبت دهند بگریهٔ نوح گریهٔ نوح از آنها زیاده بود و اگر گریهٔ مجموع آدمیان را
با گریهٔ داود و نوح جمع کنند گریهٔ و نسبت بگریهٔ آدم بنکوند بکاء آدم علیه السلم
از همه بیشتر باشد و در کتاب عیون الرضا آورده که آب دیدهٔ آدم علیه السلم
چون سیلی بیرون می آمد از چشم راست او مانند دجلهٔ و از چشم چپ او مثل
فرات و مرویست که آدم علیه السلم در مدت دویست سال چندان باران
حسرت از ابر دیده بر زمین ندامت بارید که در رخسارهٔ مبارک او دو جوی
پدید آمد و از آب چشم وی چشمها روان شد مرغان هوا از آب دیدهٔ آدم ع
میخوردند و با یکدیگر میگفتند که این چه خوش آبی است که ما خوشتر از این آب
نخورده ایم آدم علیه السلم گمان برد که مرغان این سخن از روی طعن و افسوس
میگویند آهی سرد از دل گرم پر درد بر آورد و زار زار بنالید که خدایا مرغان
با آب دیدهٔ من هزؤ و سخریه میکنند آخر آب چشم گناه کاران را چه قدر خواهد

بود پادشاه عالم خطاب فرستاد که ای صفی دلخوش دار که مرغان این سخن راست
میگویند چه ما هیچ جوهری نفیس تر از آب دیدهٔ نیازمندان نیافریده ایم **بیت**
گوهر بس گران بها اشک است ⁂ سبب آبروی ما اشک است ⁂ گریه میکن گر
ثمر یابی ⁂ اشک ریزی کنی گهر یابی ⁂ ابر تا گریه بر چمن نکند ⁂ غنچه هم خنده بر سمن
نزند ⁂ اما دعا وی آن بود که تشفع کرد بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم و گفت
یارب بحق محمد و اهل بیت محمد که توبهٔ مرا بشرف قبول رسان حق سبحانه و تعالی پرسید
که ای آدم تو محمد صلی الله علیه و آله و سلم را چگونه شناختی گفت الهی نام نامی او را با اسم
سامی تو بر ساق عرش مجید تو قرین دیدم دانستم که گرامی ترین آفریدگان بحضرت
تو او خواهد بود پس چون آدم علیه السلم بجناب حضرت خاتم صلی الله علیه و آله و سلم
استشفاع نمود توبه او بمحل قبول رسید **بیت** چو آدم کرد روی دل بسویش ⁂
شفیع آدم آمد آب رویش ⁂ گر اول دسته بند گلشنش بود ⁂ نه آخر خوشه
چین خرمنش بود ⁂ چه آدم برد باش بهر مسئول ⁂ بهین نام او شد توبه مقبول ⁂
دیگر غم آدم ع وقتی بود که قابیل هابیل را کشت و صورت این واقعه
بر سبیل اجمال چنان است که بعد از اتصال آدم بحوا و مجالست ایشان با
یکدیگر حوا بیست نوبت حامله گشت و بهر بطنی پسری و دختری می آورد
و چون بزرگ می شدند آدم جاریه یک بطن را بغلام بطن دیگر میداد و دختری

۱۲ که با قابیل زاده بود اقلیما نام داشت و در غایت حسن و جمال بود بار وی درخشان
و موی مشک افشان بیت رویی چگونه رویی رویی چو آفتابی ∴ مویی چگونه مویی
هر حلقه پیچ و تابی ∴ و توأم هابیل را لیوزا میگفتند و او چندان جمالی نداشت و چون
ایشان بحد بلوغ رسیدند آدم لیوذا را بقابیل نامزد کرد و اقلیما را بهابیل اختصاص
داد قابیل ازین حکم ابا نمود و گفت خواهر من اجمل است و با من در رحم بوده او
بمن اولی است آدم گفت ای فرزند حکم الهی برین وجه شرف صدور یافته است
و مرا درین هیچ گونه اختیار نیست بیت حکم حکم او و ما محکوم فرمان ویم ∴ کس نیارد
باز پیچیدن سر از فرمان او ∴ قابیل سلم نداشت و گفت تو هابیل را از من دوست تر
میداری لاجرم آنچه خوبروی تر است بدو میگذاری آدم فرمود اگر سخن من باور
نمیداری هر یک از شما قربانی کنید بانچه می توانید قربانی هر که قبول گردد اقلیما
از آن او باشد قابیل ابا کرد و هابیل گفت قبول دارم چون او گوسفند دار بود
برهٔ فربهی را که بغایت دوست میداشت بیاورد و بر سر کوهی نهاد و نیت
کرد که اگر قربانی من قبول نگردد ترک اقلیما کنم قابیل ناچار شده صاحب زرع بود
دستهٔ گندم ضعیف کم دانه بیاورد و در همان موضع بنهاد و با خود گفت اگر
قربانی من قبول گردد یا نه من دست از خواهر خود باز ندارم پس آتشی سفید بدود
از آسمان فرود آمد و گوسفند را بخورد و از قربانی قابیل درگذشت و بخوردن

آن

آن هیچ التفات نکرد قابیل را آتش غضب باشتعال درآمد و دود حسد دیدهٔ
او را تیره کرد و کمر قتل برادر بر میان بست و در کمین گاه انتقام بنشست همین که
آدم علیه السلام عزم زیارت بیت المعمور کرد قابیل فرصت یافته بر سر رمه آمد
هابیل در خواب بود سنگی گران برداشت و سر هابیل را فرو کوفت چنانکه مغزش
پریشان شد بیت خود برادر با برادر این کند ∴ کافرم گر هیچ کافر این کند ∴ و چون
هابیل کشته شد قابیل ندانست که با وی چه کند او را در جایی پیچید و در پشت
کشیده روی به بیابان نهاد و چهل شبانه روز او را در پشت گرفته بهر طرف
میرفت و بهر جانب می گشت و نمی دانست که چه چاره سازد آخر الامر روزی
دید که زاغی بمنقار و چنگال خود حفرهٔ در خاک کند و زاغی مرده بیاورد و در آن
حفره نهاد و خاک بر وی پاشید تا آن زاغ بخاک پوشیده شد قابیل بآن طریق
هابیل را در خاک کرد و بمیان قوم باز آمد اما چون آدم علیه السلام از زیارت
حرم مراجعت نمود فرزندان همه باستقبال وی بیرون آمدند مگر هابیل و آدم
علیه السلام هابیل را بسیار دوست میداشت زیرا که جوانی بود بار وی چون
قرص ماه و گیسوی چون مشک سیاه و حق سبحانه و تعالی او را صورتی خوش
و سیرتی دلکش ارزانی داشته بود و هیچ یک از اولاد آدم علیه السلام بجمال
و کمال او نبودند بیت پیش روی تو همه صورت بر دیوارند ∴ نه چنین صورت

١٣ ومعنی که تو داری دارند هنوز شیث علیه السلم متولد نشده بود زیرا که در
خبر آمده که زیباترین واجمل اولاد آدم علیه السلم شیث بود چه لمعهٔ نور محمدی
از جبین او ساطع ودر بشرهٔ او لامع بود القصه چون آدم تمام هابیل را ندید بجست
وجوی او اشتغال نمود واز هر که خبری می پرسید هیچ نشان نمیداد ومیکفت چند
روزی شده که پیدا نیست ندانم که کجا رفته است وبچه کار مشغول است آدم علیه السلم
هفت شبانه روز کوه وصحرا را بقدم طلب می پیمود ودر تحقیق حال هابیل جد وجهد
مالا کلام می نمود وزبان حالش بدین مقال مترنم بود بیت شب من سیه شد از غم من
کجات جویم ٭ بشب دراز هجران مکر از خدات جویم ٭ شبی در واقعه دید که هابیل
درجایی ایستاده واستغاثه می کند ومیکوید که یا ابتاه الغیاث ای پدر بزرگوار
بفریاد من رس آدم علیه السلم از هول آن واقعه از خواب بیدار شد وخروش و
فغان درکرفت وچندان بنالید وبکریست که بیهوش شد چون بهوش آمد جبرئیل
بر بالین وی نشسته بود آدم کفت ای برادر از حال هابیل من خبر داری که حالا
در خوابش میدیدم که چون مظلومان بمن استغاثه میکرد وچون بیچارکان فریاد
رس می طلبید جبرئیل کفت ای آدم حضرت عزت جلت قدرته وعظمت شانه میفرماید که
عظم اجرک بزرک باد مزد تو درین مصیبت بدانکه قابیل هابیل را بکشت واو
درآن حال فریاد میکرد والغیاث میکفت وکسی بفریاد او نمی رسید اکنون همان

فریاد است

فریاد است که از زیر زمین ظاهر می شود وفردای قیامت همچنان فریاد کنان
بعرصهٔ عرصات درآید آدم چون این حکایت بشنید فریاد وفغان درکرفت وکریه
آغاز کرد وکفت ای برادر خاک وی را بمن نمای جبرئیل آدم علیه السلم را بسر
خاک هابیل آورد آدم علیه السلم خاک از وی دور کرد هابیل را دید سر کوفته
وتمام اعضا بخون آغشته آدم علیه السلم روی مبارک خود در وی می مالید
ومی نالید ومیکفت واحسرتاه وابناه ووافرتاه بیت دریغ از عارض مانند ماهت ٭
دریغ از موی چون مشک سیاهت ٭ چرا آغشته شد روی تو در خون ٭ چرا از خون شده
روی تو کلکون ٭ دریغ از این قد چون سرو آزاد ٭ که از ظلم خسان از پا درافتاد ٭
چرا آلودهٔ خون کشت رویت ٭ بخاک خون چرا آمیخت مویت ٭ مرا چشم از فراقت
کشته بیخواب ٭ نه صبرم مانده در دل نه بتن تاب ٭ غم ودرد فراقت با که کویم ٭
علاج درد دل را از که جویم ٭ بجان آمد دلم از درد دوری ٭ ندارم بیش ازین تاب
صبوری ٭ مرا درد فراقت خوار دارد ٭ پریشان خاطر وافکار دارد ٭ ندارم چاره
جز مردن ندارم ٭ که بی تو تاب غم خوردن ندارم ٭ ندانم از که پرسم چارهٔ خویش ٭ کجا
جویم دل آوارهٔ خویش ٭ پس از تو زندکانی را نخواهم ٭ حیات جاودانی را نخواهم ٭
درین دهلیز بد بنیاد فانی ٭ حرامم باد بی تو زندکانی ٭ آورده اند که آدم علیه السلم
شب وروز در فراق هابیل میکریست وپیوسته از هجران وی می نالید و

می زاریدی هرگاه اوصاف جلیله اش و افعال جمیله اش بخاطر گذشتی و اخلاق
حمیده و اوضاع پسندیده اش یاد آمدی جوهای آب حسرت از دیده گشودی
و بدرد دل و سوز جگر بنالیدی و بزاریدی و همیشه بر فوت او دریغ خوردی
و بر جوانی و جمال وی دلش سوختی رباعی آن شکل آن شمایل زیبای او دریغ
در زیر خاک قامت و بالای او دریغ سرتا بپای چابک و نغز و لطیف بود
زیر زمین نهفته سراپای او دریغ القصه آدم چندان بگریست که فرشتگان
هفت آسمان بگریه درآمدند و گفتند بارخدایا دوسه روزی آدم از گریستن
آسوده بود و از ناله و افغان خاموش گشته بود اکنون باز گریان شد ما را طاقت
گریستن آدم نیست خطاب حضرت رب الارباب در رسید که ای آدم درین
مصیبت صبر کن که مزد صابران بدرگاه ما بی نهایت است و ما حکم کردیم که نصف
عذاب دوزخ مر قابیل را باشد بیت بلی هر کس که او بد ساز گردد بد و آخر
همان بد باز گردد درین فیروزه ایوان پر آفات بدی را هم بدی باشد مکافات
از بزرگی استماع افتاد که همهٔ اهل اسلام متفق اند بر آنکه حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم از آدم صفی افضل و اشرف بود پس هرگاه که قاتل فرزند آدم
علیه السلم را این مقدار عذاب مقرر شده باشد آیا قاتل فرزند مصطفی و جگر
گوشهٔ سرور انبیا را حال چگونه خواهد بود بیت کسی کآنچنان جور و بیداد و ظلم

کند بر جگر گوشهٔ مصطفی نیاید عذابش بحد حساب بود قسمتش جمله رنج و جفا
در صحیفهٔ رضویه که احادیث آن مسند بحضرت سلطان خراسان علی بن موسی الرضا
علیه التحیة و الثنا است و آنحضرت از آباء عظام کرام خود نقل کرده مذکور است که
قاتلان حضرت شاهزاده حسین بن علی علیهما السلم در تابوتی باشند در آتش
دوزخ دست و پای ایشان بزنجیرها و غلهای آتشین بربسته و همیشه ندا می رسد
که اهل دوزخ پناه می برند بخدای تعالی از شدت آن و چگونه چنین نباشد سزای
آن ظالمی که تیغ زهرآب داده بر حلق مبارک آب نداده شاهزاده نهند و حلقی
که بوسه گاه حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمهٔ زهرا باشد بخنجر کین و دشنهٔ
ستم آزرده گردانند بیت الحق سزای آن سگ ملعون بی حیا کو بر سر و سینهٔ
سلطان انبیا آنگونه ظلم و جور و جفا و ستم کند خونش بخاک ریزد و ننگ شد
از خدا شرمش نباشد از رخ شاه پیمبران باکی ندارد از دل زهراء و مرتضا
باید صد آنقدر که مقرر شد از ازل جمله عذاب نار سقر کم بود ورا هرگز نباید
راحتش از خشم کردگار فارغ مباد لحظهٔ از زحمت عنا بادا مدام لعنت و
نفرین بیحساب بر روح تیرهٔ آن روسیاه هردوسرا در کنز الغرایب آورده
که روزی حضرت فاطمه رضی الله عنها جهت شاهزادگان دوخته بود و بدیشان
پوشانیده بود و ایشان بخدمت جد بزرگوار خود رفتند و بشرف ملازمت

سید کونین مشرف کشتند وچون بخدمت رسیدند حضرت شاه رسل ایشان را
در کنار کرفت ونظر مبارک برکردن امام حسین علیه السلام افکند دید که کریبان
او تنک است وکردن نازنینش را خراشیده فی الحال تکمه را بکشاد دید که
خطی کرداکرد کردن مبارک وی پدید آمده آن صورت بر دل مبارک حضرت
رسالت پناه کران آمد فی الحال جبرئیل علیه السلام حاضر شد وکفت ای سرور عالمیان
ومهتر وبهتر همه آدمیان بدین مقدار خطی که برکردن حسین دیدی ودل مبارک
تو متالم شد روزی باشد که بخنجر ستم همین موضع را ببریده سر مبارکش را از تن جدا
کنند این سخن خواجهٔ عالم را در کریه آورد وخاطر شریفش ازین خبر غمکین شد والحق
چکونه کسی درین واقعه نکرید ودر چنین حادثه بسوز دل ننالد **غزل** در جهان
زین صعبتر هرکز بلایی کس ندید ○ دلشکن تر زین عزا هرکز عزایی کس ندید ○ تا
ز بی آبی کل باغ نبی پژمرده شد ○ در سرابستان دین برک نوایی کس ندید ○ ابتلای
انبیا واولیا بسیار بود ○ لیک در عالم ازین سان ابتلایی کس ندید ○ چشم کردون
چون نکرید خون که در دوران او ○ چون بلای کربلا کرب وبلایی کس ندید ○
در سرای دهر تا شد رسم ماتم آشکار ○ همچو دشت کربلا ماتم سرایی کس ندید ○
دیکر از جملهٔ انبیا نوح نجی علی نبینا وعلیه السلام نهصد وپنجاه سال جفای قوم
کشید وشربت زهر آلود بلا از جام محنت وعنا چشید یکدم نایرهٔ بلا غمش از بلاغ

پیام ربانی تسکین نمی یافت ولحظهٔ از راه دعوت یقانی حقایق عنان بر نمی تافت
در روایت آمده که نوح علیه السلام سه قرن خلق را بخدای میخواند واهل هر قرن
قریب سیصد سال عمر وبقا داشتند وچون ایشان را مرک آمدی فرزندان ایشان
را دعوت کردی وحق تعالی اورا آوازی داده بود که هرکاه که آغاز دعوت فرمودی
هرکه از امت او بودی آواز او شنودی هم در خلوت ایشان را نصیحت می فرمود
وهم باشکارا ملامت می نمود وایشان سنک بروی زدندی واستخوانهای
پهلوی مبارک او درهم شکستندی کاه بودی که چندان سنک بروی افکندندی
که در میان سنکها پنهان کشتی وقوم کفتندی که او کشته شد خاطر جمع کردندی
شب جبرئیل بیامدی وسنکها ازو دور کردی وپر بال خود بروی مالیدی و
همه جراحتهای او درست کشتی وصباح بانجمن قوم آمدی وکفتی قولوا لا اله
الا الله یعنی بکویید کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله تا رستکاری یابید باز آن
سنکدلان جفاکار دست بیداد وطغیان بروی بکشادندی وتیر آزار جهت
ماتم دل آن بزرکوار بر کمان انکار واستکبار نهادندی وانحضرت قضا را بقدم
رضا استقبال نموده سپر صبر بر روی خود کشیدی ودر میدان محنت واذیت
بلاهای کوناکون جوشن تسلیم پوشیدی زیرا که یقین میدانست که بلیه
عین عطیه است واز آن جهت بدوستان داده وراحت ونعمت سبب طرد

وغفلت است وبدان سبب از ابد شمنان فرستاده بیت دستی بآستین ولا
آشنا بوده کز دامن تنعم دنیا جدا بوده آنجاکه غفلتست همه عیش و راحت است
وآنجاکه عشق اوست بلا بر بلا بوده آورده اند که پدران کودکان خود را بر
دوش وکودن گرفته بیاوردندی ونوح علیه السلم را بوی نموده گفتندی ای
پسر این مرد دیوانه است نگر تا هرگز فرمان او نبری واین سخنان بیهوده که میگوید
در گوش نگیری پدران ما ویرا جفا کردند وما نیز خوار داشتیم تو نیز باید که برهمین
طریق عمل کنی وبهیچ وجه بد ونکوی وسخن او بسمع قبول نشنوی روزی
مردی پسر خود را بر دوش گرفته نزد نوح آمد وهمین وصیت با وی تقریر کرد
پسر گفت ای پدر شاید که مرا پیش ازین که این وصیت بجای آرم مرگ در
رسد واز دولت آزار وایذای او محروم مانم مرا بر زمین گذار پدر ویرا بر زمین
نهاد پسر سنگی برداشت وبجانب نوح افگند وسر مبارک وی بشکست و
خون بر روی مبارک وی روان گشت نوح علیه السلم آن خون را از روی
خود پاک کرد وروی سوی آسمان کرده مناجات نمود که رب انی مغلوب فانتصر ای
پروردگار من من بدین گونه مغلوب قوم شدم وبچنگال قهر اعدا گرفتار گشتم
یاری کن ومرا دریاب بیت صبر من تظلم اعدا زحد گذشت رحمی کن ای رحیم
که وقت ترحم است بعد از وقوع این صورت حق سبحانه وتعالی بفرمود تا نوح

کشتی

کشتی بساخت واهل کشتی را که قوم او بودند با خود نگاه داشت وطوفان وعذاب
پدید آمد وهمهٔ اهل عالم هلاک گشتند وکشتی شش ماه بر روی آب بماند ودر تمام
روی زمین طوف کرد مثنوی چو آن قوم سیه روی جفاکار بران پیغمبر مقبول دلدار
چنین ظلم وجفا وجور کردند جفایش هر زمان فی الفور کردند تمرد بر اطاعت برگزیدند
بروی پردهٔ حرمت دریدند برو دست ستمکاری فشاندند ستم کردند برخاکش نشاندند
ز لوح مرحمت حرفی نخواندند بهر بابت صد آزارش رساندند فرو نگذاشتند این خواری
برو کردند پس خواری وزاری نشاندند خاک خفت بر سر او کشیدند از سر قدر افسر او
بریشان عاقبت از روسیاهی فرود آمد عذاب پادشاهی بزندان بلا ماندند در بند
شدند آشفته خشم خداوند بدریای هلاکت غرق گشتند بیوس حسرت از دنیا گذشتند
یکی زان آب وطوفان جان نبردند همه با صد غم واندوه مردند بمردند باهزار آشفته جانی
نمانده از هیچ یک نام ونشانی بلی هر کس کند آزار پیشه بود مهجور وسرگردان همیشه
فتد در چاه خواری وغرامت شود پابند محنت تا قیامت در کنز الغرایب آورده که
کشتی نوح علیه السلم مدت شش ماه بر روی آب بماند وگرد عالم میگشت وچون
نوبت جریان او بر زمین کربلا رسید کشتی از رفتار فروماند وهمانجا که رسیده
بود توقف کرد نوح علیه السلم مناجات کرد که الهی این چه جایگاه است وحکمت
در توقف چیست خطاب در رسید که این جایی است که کشتی مثل اهل بیت

کمثل سفینة نوح درین جا در گرداب خون غرق خواهد شد بیت درین جا یکه غرق
خواهد شدن ؛ بگرداب خون بحار بلا ؛ بچو رخسان کشتی اهل بیت ؛ و زین رو
شده نام او کربلا ؛ در اخبار آمده که چون شاهزاده حسین بن علی علیهما السلم از مدینه
بیرون آمد و عزیمت کوفه داشت او را دختری بود هفت ساله و بجهت رنجوری
که ویرا عارض شده بود نتوانست که ویرا با خود همراه برد لاجرم ویرا در خانهٔ ام
سلمه رضی الله عنها بگذاشت و خود متوجه عراق گشت و آن دختر دران خانه می
بود و دایم تفحص احوال پدر مینمود اتا در آنساعت که شاهزاده حسین را در
صحرای کربلا شهید کردند کلاغی بیامد و پر و بال خود در خون وی مالید و
بعضی گویند کبوتری سفید خود را در خون شاهزاده مالید و کلاغ پرواز کنان
میرفت تا بمدینهٔ حضرت رسول صلوات الله علیه رسید و بر دیوار خانهٔ ام سلمه
رضی الله عنها نشست قضا را دختر امام حسین علیه السلم از خانه بباغچه در آمده
بود ناگاه نظرش بران کلاغ خون آلود افتاد دست کرد و مقنعهٔ عصمت از فرق
سر در کشید و فریاد بر آورد که وا ابتاه وا مصیبتاه مخدرات حجرات رسالت بر
وی گرد آمدند و گفتند ای دختر ترا چه شد و سبب خروش و افغان چیست
دختر شاهزاده اشارت بدان کلاغ کرد و گفت بدین زاغ خون آلود نگرید این
کلاغ صاحب خبر کشتی نوح است و خبر کشتی نوح اهل بیت آورده و چنان می نماید

که سفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح امروز در غرقاب خون فرو رفته است فریاد
از عورات و اهالی اهل بیت بر آمد خبر بام سلمه رضی الله عنها بردند برخواست و نزد
دختر امام حسین آمد و او را تسلی داد و گفت ای دختر این واقعه را که تو میگویی نشان
هست قدری خاک کربلا در پیش من است و در شیشه مضبوط ساخته ام و جد
بزرگوارت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که هرگاه خون فرزندم حسین بر خاک ریزند
این خاک که تو داری برنگ خون گردد و درین خبر علما را اقوال است از آنجمله قاضی
عیاض در شفا آورده که حضرت رسول خبر داد از کشتن حسین در طف و طف
زمین کربلا را گویند و بدست مبارک خود از مسند خاک بیرون آورد و گفت
فیه مضجعه یعنی خوابگاه حسین درین خاک بود و مولانا یافعی در مرآت الجنان
آورده که احمد حنبل در مسند خود از انس بن مالک نقل کرده که روزی ملکی که
بر سحاب موکل است بدر حجرهٔ حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه آمد و
اجازت دخول طلبید سید عالم صلی الله علیه و سلم او را شرف اجازت ارزانی
فرمود و حضرت ام سلمه را امر کرد که در خانه را به بندد تا کسی در نیاید ام سلمه
خواست که در را به بندد حسین در رسید و خواست بحجره در آید ام سلمه او را
منع فرمود حسین بر جست و خود را در درون حجره افکند و نزدیک جد بزرگوار آمد
و دست بگردن وی در آورد و بر دوش و گردن آنحضرت میرفت و فرود می آمد

ملک السحاب گفت یا رسول الله این پسر را دوست میداری حضرت گفت نعم
آری او را دوست میدارم آن ملک گفت ای سید زود باشد که جمعی
از امّت تو او را بقتل رسانند وشربت شهادت بچشانند واگر میخواهی بتو
بنمایم آن مکانی را که او در آنجا مقتول خواهد شد پس دست بیازید ومقداری
گل سرخ بحضرت رسالت پناه صلّی الله علیه وآله نمود امّ سلمه آنرا فرا گرفت
ودر شیشه کرد ونگاه میداشت وچون قتل حسین واقع شد وخون مبارکش
بر خاک ریختند آن گل دران شیشه بخون مستحیل گشته بود ودر کتاب شواهد
النبوة آورده که امّ سلمه گفت شبی حضرت رسول از خانه من بیرون رفت و
بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی وغبار آلوده روی وچیزی در
دست گرفته من گفتم یا رسول الله این چه حالت است که بر تو مشاهده میکنم
فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند وجای قتل
حسین وجمعی دیگر از فرزندان من بمن نمودند ومن خونهای ایشان برچیدم
واینست در دست من پس دست مبارک بگشود وگفت اینرا بستان ونگاه
دار من آنرا بستدم خاکی سرخ بود آنرا در شیشه کردم وسر آنرا محکم بستم
وچون حسین بن علی علیهما السلام بسفر عراق بیرون رفت هر روز آن شیشه را
بیرون می آوردم ونگاه میکردم ومیگریستم روز دهم ماه محرّم بود که آنرا نگاه

کردم

کردم آن شیشه را دیدم که خاک او پارهٔ خون گشته بود دانستم که شاهزاده را
شهید کرده اند راوی گوید که چون دختر حسین اضطراب میکرد امّ سلمه آن
شیشه را بیرون آورد وآنخاک را که امّ سلمه نگاه کرده داشته بود مشاهده
کردند پارهٔ خون گشته بود خروش از اهل بیت برآمد دختر امام حسین عم
میگفت یا ابتاه مرا غریب وتنها بگذاشتی وبدست مفارقت رایت مصیبت
برافراشتی غزل آه این چه حالت است که عالم خراب شد ○ بحر زلال آل محمّد
سراب شد ○ سروی ز بوستان رسالت ز پا فتاده ○ برجی ز آسمان هدایت
خراب شد ○ چون ذرّه بیقرارم از انکه کربلا ○ بیت الوبال کوکب آفتاب شد
از یاد کربلا دل ما بیقرار شد ○ واز داغ ابتلا جگر ما کباب شد ○ افغان ازین
زمانه که بر چرخ چارمین ○ روح القدس بتعزیت آفتاب شد ○ مرغ هوا وماهی
دریا ووحش را ○ بر آل مصطفی جگر ودل کباب شد ○ دردا وحسرتا که ز دست
یزید شوم بنیاد خاندان نبوت خراب شد ○ رویی چنانکه بوسه گه مصطفی
بدی ○ در خاک شد فتاده واز خون خضاب شد ○ حلقی که بود بوسه گه سید
رسل ○ از زخم تیغ خصم بصد اضطراب شد ○ اندر عزای آنشه معصوم جبرئیل
تا روز حشر ساکن دار المصاب شد دیگر از جملهٔ پیغمبران ابرهیم خلیل علی نبیّنا و
علیه الصلوة والسلام بچندین بلا مبتلا شد زیرا که نام دوستی

داشت ودرین کارخانه شور محبت بی سوز محنت نباشد وحق سبحانه و
تعالی هرگاه بندهٔ بنوازد او را منظور نظر بی نهایت خود سازد تا در کشش بلا
ومحنت چنان شادمان شود ومسرور گردد چنانچه دیگران بخشش ونعمت و
راحت یکی از اکابر دین فرموده که نحن نفرح بالبلاء ما فرخناک می شویم ببلا و
مسرور میگردیم بعناکما یفرح اهل الدنیا بالنعم همچنانکه اهل دنیا به نعمت
شادمان ومبتهج میگردند زیرا که بلا صیقل است که آیینهٔ دلرا از غبار
هوا مصفّا واز زنگار شهوت ماسوی مجلی میگرداند ومحنت کحل الجواهر است
که دیدهٔ بصیرت بدو روشنی می یابد بحیثیتی که مُبتلی بمشاهدهٔ احوال مُبتلی
بینا میشود ومعاینه می بیند که بلا از وست وهرچه از وست بغایت زیبا
ونیکو است بیت طریق عشق جانان جز بلا نیست ٥ زمانی بی بلا بودن روا
نیست ٥ اگر صد زخم او بر جانم آید ٥ چو تیر از شصت او آید خطا نیست ٥ واز
جملهٔ ابتلای خلیل یکی آن بود که او را در آتش انداختند در اخبار آمده است
که چون آتش نمرود بالا گرفت وابرهیم را در منجنیق نهاده خواستند که در
آتش اندازند فریاد از فرشتگان هفت آسمان برخاست وارض وسماو
وحوش وطیور بگریه در آمدند وجملهٔ عرش وسکنه کرسی آغاز گریستن
کردند وملائکه گفتند بارخدایا از شرق تا غرب عالم همین یک بنده است

که تورا بوحدانیت می شناسد اکنون میخواهند که ویرا بسوزانند مارا
دستوری ده تا او را مدد کاری نماییم خطاب رب الارباب در رسید که
بنزدیک وی روید اگر از شما مدد طلبد مدد ومعاون وی باشید اوّل
ملک الریاح بیامد وبر خلیل سلام کرد ابرهیم جواب داد وگفت تو کیستی و
چه کسی که درین هنگام بر بیچارگان وبی کسان سلام میکنی گفت من فرشته ام
موکّل بر بادها آمده ام تا تورا مدد دهم اگر خواهی لشکر باد را امر کنم تا تمام جمرات
آتش را بردارند ودر خانهای نمرودیان اندازند وابدان وامتعهٔ ایشان را
محترق سازند ابراهیم گفت نمیخواهم که درین حال پناه جز بحضرت ملک متعال برم
دوم ملک السحاب بیامد وگفت ای خلیل همه ابرها محکوم فرمان منند اگر امر کنی بگویم
تا قطرات برین جمرات افشانند وباندک زمانی این آتش افروخته را فرو
نشانند ابراهیم فرمود که مهم خود را بحضرت حق واگذاشته ام وچشم از مدد
کاری این وآن برداشته ام سیم ملک الجبال بیامد وپرسید که ای پدر ملت
وصاحب خلت حکم فرمای تا کوههای بابل را بر سر نمرودیان فرود آرم و
همه را در زیر کوههای بلند پست گردانم ابراهیم گفت نمیخواهم که غیر حق را
در مهم من دخلی باشد چهارم ملک الارض پیش آمد که ای خلیل جلیل طبقات
زمین مامور منند اجازت ده تا زمین بابل را بگویم تا همهٔ نمرودیانرا فرو

برد ابراهیم اعراض نموده فرمود که خلوا بینی وبین حبیبی بکذارید مرا با دوست
من تا هرچه خواهد با من بکند بیت ماکار خود بیار کرامی کذاشتیم
کر زنده سازد ار بکشد رای رای اوست در آخر همه جبرئیل آمد در
وقتی که ابراهیم از منجنیق جدا شده بود وبخطیرهٔ آتش نزدیک رسیده پس
نعرهٔ زد که ای خلیل هل لک من حاجة آیا هیچ حاجتی داری ابراهیم کفت
اما الیک فلا حاجت دارم اما بتو ندارم جبرئیل کفت با آنکس که داری
بخواه ابراهیم جواب داد که علمه بحالی حسبی من سؤالی دانستن او حال مرا بازی
میدارد مرا از سؤال کردن یعنی چون او میخواهد چکویم وچون میخواستن
مراد میدهد چه جویم بیت ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست در
حضرت کریم تمنا چه حاجت است آورده اند که چون جبرئیل باوی کفت
که چرا با آنکس که حاجت داری نمیکویی ابراهیم کفت ای برادر چون دوست
دوست را بسوختن خواهد زیستن روا نیست همان ساعت خطاب حضرت
قاضی الحاجات در رسید که چون دوست دوست را خواهد سوختن
سزا نیست وبعضی کفته اند که ابراهیم در جواب جبرئیل کفت که مرا هیچ
خواهشی نمانده ونفس را حکایتی نیست واز نار نمرود شکایتی نه ارادت
ارادت اوست قوله یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید از حضرت حق تعالی خطاب مستطاب

صادر

صادر شد وپیغام در رسید که ای آتش چون خلیل ما از طبیعت خود بیرون
آمده تو هم طبع خود را بکذار یا نار کونی بردا وسلاما علی ابرهیم وبر ابراهیم سرد وسلامت
شو تا عالمیان بدانند که هر که در بلای دوست صبر کند وبطریق انقیاد وتسلیم
پیش آید هر آینه از کورهٔ محبت خالص وسلیم در آید رباع از خنجر دوست هر که
قربان کردد شک نیست که پای تا بسر جان کردد در آتش اکر قدم نهد از سر
صدق آن آتش سوزنده کلستان کردد ذ ابتلای ذکر ذبح اسمعیل بود وحق سبحانه در
نص تنزیل از ذبح اسمعیل علیه السلام خلیل خبر داده وفرمان برداری خلیل را ذکر کرده می کوید
که ان هذا لهو البلاء المبین این بلایی بود هویدا وآزمایشی بود بغایت پیدا تا
محبان راه ومقربان درکاه ما بدانند که دعوای محبت بی ترک جاه وجلال
ودر باختن فرزند ومال مقرر ومیسر نیست رباع خونریز بود همیشه در کشور ما
خونابه بود مدام در ساغر ما داری سر ما وکرنه دور از در ما ما دوست
کشیم وتو نداری سر ما اخبار آمده که روزی اسمعیل از شکار باز آمده
بود واز آثار غبار شکارکاه کرد بر کل رخسارش نشسته واز تاب آفتاب
طناب سنبل پرتابش آشفته وحضرت خلیل بر سر راه بود چون نظرش بر اسمعیل
افتاد رخساری دید چون کل شکفته وعذاری مشاهده کرد تابنده تر
از ماه دو هفته بیت رخی چنانکه زخورشید وماه نتوان ساخت

۲۱ خطی چنانکه زمشك سیاه نتوان ساخت ۞ مهر پدری از طبع بشری
در حرکت آمد و غیرت الهی سلسلهٔ محنت را متحرك ساخت بیت چون محبت
رخ نمود اسباب محنت ساز کرد ۞ صد در از رنج و عنا بر روی عاشق باز
کرد ۞ چون شب در آمد ابراهیم بعد از ادای وظایف طاعت و عبادت
سر بالین استراحت نهاد و بطریق عادت چشم مبارك برهم آورد و در خواب
بر سر او ندا کردند که ای خلیل دعوای محبت ما میکنی و مهر فرزند دلبند
در دل خود راه میدهی آخر ندانستهٔ که بیت کر عاشق ما بغیر ما در نکرد
بر جملهٔ کاینات آتش باریم ۞ ای خلیل اگر تشنهٔ وصال مایی برخیز و جوی کلوی
فرزند دلبند باب دشنهٔ تیز غرقهٔ خوناب ساز بیت دل کر سر یوسف ببر انه
هر چه عزیز است ۞ کین تحفه پس از دست بریدن نتوان یافت ۞ ابراهیم از
سطوت آن خواب بیدار شد و از هیبت آن خطاب با خود آمد و علی الصباح
هاجر را که مادر اسماعیل بود طلبید و گفت برخیز و فرزندت را کسوتی
فاخر و خلعتی طاهر بپوشان که او را بمهمانی دوستی می برم خانه چشمش را
بسرمه سیاه کن که جواری دعوت سرای دوست برای دریافت غبار قدم
بزرگوارش که کحل الجواهر دیدهای اولوا الابصار است چشم امید بر راه انتظار
دارند و کیسوی شکینش را تاب ده که خدام ضیافت خانهٔ دوست حلقه

حلقه

حلقه ایستاده بسودای تماشای آن سنبل عبیر بیز سر ارادت بر خط تمنا
نهاده بیت شانه کن مرغول زلفش از کلاب ۞ کرد بفشان از رخ چون آفتاب ۞
اندك آرایش مکن بسیار کن ۞ هر چه بتوانی همه در کار کن ۞ هاجر جامهٔ نو در
فرزند ارجمند پوشانید و روی و مویش شانه کرده ببوسید و ببویید و گفت
ای جان مادر نمیدانم که ترا بکدام مجمع می برند اما از کیسوی تو بوی بریدن
می شنوم و معلوم ندارم که ترا بکدام مهمانخانه دعوت میکنند اما در دل
بریان خوناب و جگر کباب می بینم بیت جان من لطفی نما زین دیدهٔ کریان مرو ۞
دل کباب تواست برخوان کسان مهمان مرو ۞ چون تو کردی عزم رفتن از تنم
جان میرود از تنم تا بر نیاید جان من ای جان مرو ۞ ابراهیم هاجر را گفت یا حلیل
کاردی و رسنی بیار تا با خود بریم هاجر گفت یا خلیل الرحمن پیوسته مهمانی
بواسطهٔ پیوند و مواصلت دوستان باشد و کارد آلت قطعیت و هجران است
آنجا بچه کار آید و همواره ضیافت رابطهٔ دلکشایی و وسیلهٔ رهایی
مستمندان است و رسن سبب تعب و زندان است از بردن او چه
بند یا چه کشاید خلیل فرمود که شاید قربانی باید کرد بی کارد و رسن
قربان کردن مشکل است پس خلیل و اسماعیل هر دو هاجر را وداع کرده از
خانه بیرون آمدند و هاجر از فراق فرزند دلبند سرشك درد آلود از

دیده فرو میریخت و از هجران نور دیدهٔ ارجمند آه سوزناک از جگر بر می کشید و
بزبان حال با خود میگفت که آیا این چگونه دعوتی باشد که بکارد و رسن
احتیاج افتاده و چون ضیافتی باشد که در دلم آتش جانسوز هجران رخت کشاده
آگاه نیستم که در پردهٔ غیب چه رنگ محنتی بیخته اند و واقف نیم که در دیوان
قضا چه گرد الم و حسرت بر فرق سر من ریخته اند بیت داغم ز نالهای دل بیقرار
خود ٥ مردم ز حسرت جگر سوگوار خود ٥ در عمر خویش دیده به عیشم نگشت باز
دردا ز عمر و طالع ناسازگار خود • لب نو بر تبسمی از بخت من نکرد شرمنده ام
ز بخت بد از روزگار خود • القصه چون ابراهیم و اسماعیل از منزل بیرون
آمدند ابلیس پر تلبیس را خبر شد با خود گفت که وقت آنست که مکری
سازم و بنیاد خاندان خلت را براندازم و هنگام آنست که ایشان را از پرستیدن
حق باز دارم پس با خود تامل کرد که زنان را قوت شکیبایی کمتر است و دلها
در آن بجانب فرزندان مایلتر است اول بوسوسهٔ هاجر پردازم شاید
که توانم که کاری بسازم پس بصورت پیری نزد هاجر آمد و گفت ای
هاجر هیچ میدانی که خلیل اسماعیل را کجا می برد گفت بمهمانی دوستی میبرد
ابلیس گفت ای غافل او را می برد تا گلنار رخسار او را بزخم خنجر آبدار خونبار
گرداند و سنبل پرتاب او را در دم تیغ بیدریغ خضاب کند هاجر گفت

ای پیر خرف شده عجب اگر تو ابلیس نباشی پدری چون خلیل و پسری چون
اسمعیل چگونه دلش دهد که میوهٔ نو رسیدهٔ نهال دل خود را که نوباوهٔ باغ
خلت و گلدستهٔ بوستان ملت است بر خاک هلاک اندازد و ماه رخسارش را
که رشک آفتاب جهانتاب است بخضاب خون رنگین سازد ابلیس گفت
ای هاجر مدعای او آنست که خوابی دیده و حضرت عزت جل شانه و عظم
سلطانه او را چنین فرموده که فرزند را در راه رضای ما قربان کن و از رگ
رضا امتثال این حکم و فرمان کن هاجر گفت خلیل دروغ نگوید چون فرمان
حضرت رب العالمین و امر حق تعالی باین وجه و برین صورت صادر شده باشد
هزار جان هاجر و فرزندش فدای فرمان حضرت ملک جلیل و قربان خنجر
خلیل باد بیت ما ایم و یک جان در جهان آن هم فدای دوست به ٥ و از
هر چه هست اندر جهان ما را رضای دوست به ٥ ابلیس از هاجر نومید
شده نزد خلیل آمد و گفت ای ابراهیم هزار جان مقدس قربان کمان ابروی
اسماعیل می سزد تو میخواهی که او را چون تیر پرتاب با لب خون آلود
بر خاک افگنی و شمع تابان این چراغ دودهٔ نبوت و روشنی دیدهٔ اهل
فتوت را که هزار مرغ روح مطهر پروانهٔ جمال اویند به تیغ سر بردار گردانی
درین باب تاملی کن و درین کار نیز فکری نمای بیت باغبانا گر ز سرو خویشتن

خواهی برید؛ اوّل از پیر وفقی چو بیار اندیشه کن؛ ورنهال زندکانی را
زپا خواهی فکند؛ باری از بدمهری این روزکار اندیشه کن؛ چون زدل
آید تو را کین لاله را از جا کنی؛ این ستمکاری مکن از کردکار اندیشه کن؛
ابراهیم دانست که این سخن شیطان است فی الحال تیر استعاذه بر کمان لاحول
نهاده برجانب وی انداخت آن ملعون از ان منزجر نشد وکفت ای ابراهیم
این خوابی که تو دیدهٔ شیطانی است وکرنه حق سبحانه وتعالی کسی را چون قتل
ناحق فرماید ابراهیم کفت ای ملعون شیطان توای وتو را بر انبیا دست
نباشد شعر توای مردود درکاه آلهی؛ سراپا جرم وعصیان وکناهی؛ نه بینم
مثل تو دیکر لعینی؛ نباشد چون دیکر روسیاهی؛ ای ملعون خاکسار خواب
من رحمانیست وامری که دوست فرموده مشتمل بر حکمتهای نهانی ومن جز
فرمانبرداری چاره ندارم ابلیس کفت ای خلیل آخر دلت میدهد که بدست
خود چنین فرزندی را هلاك سازی واین طور سرو نازی را از پا در آورده
برخاك فوت وفوات اندازی ابراهیم را آتش غضب اشتعال یافت کفت ای
مردود مطرود دران دم که مرا در آتش ناخوش می افکندند جبرئیل که بدرقهٔ
مقربان است وخاص الخاص برکزیدکان درکاه است بآزمایش خواست که عنان
توکّل وزمام توسّل مرا از طریق بحضرت دوست بکرداند سخن او اصلا بردل من

اثر نکرد تو که واپس ترین زندکانی می خواهی که بافروختن آتش فراق فرزند
دلبندم از راه ببری نتوانی بجلال ذوالجلال که اکر از مشرق تا مغرب عالم
مرا فرزند باشد وفرمان آلهی برسد که همه را بدست خود بکش فی الحال
آستین بر مالم وهمه را به تیغ بیدریغ هلاك کردانم وهیچ باك ندارم زیرا
که جز حصول رضای دوست مرادی دیکر در دل من ومقصودی دیکر در
خاطر من نیست بیت درضمیر ما نمیکنجد بغیر از دوست کس؛ هردو عالم را
بدشمن ده که ما را دوست بس؛ ابلیس خسیس از وسوسهٔ خلیل جلیل
محروم مانده پیش اسماعیل آمد وکفت ای غنچهٔ کلستان رسالت وای
میوهٔ بوستان عزّت وجلالت هیچ میدانی که پدر تو را بکجا می برد اسمعیل
کفت بمهمانی دوستی می برد ابلیس کفت غلط کردهٔ بمهمانی نمی برد بقربانی
می برد بدوست دیدن نمی برد بسر بریدن می برد ومیکوید که خداوندی
که فرزند ندارد وخواب کرد سراپردهٔ کبریای او کنه کردن نیارد مرا
در خواب کفته که فرزند را در راه من قربان کن اسمعیل کفت ای بی تدبیر
اکر فرمان حضرت قدیم قدیر وحکم مالك الملك علی کبیر است هزار جان
اسماعیل نثار فرمان جلیل وفدای تیغ خلیل باد بیت جان شیرین کر قبول
چون تو جانانی بود؛ کی بجانی باز ماند هر که را جانی بود؛ ابلیس کفت ای

پسر تورا تاب تحمل تیغ تیز نباشد ستیزه کن و از پیش پدر بگریز اسماعیل
گفت ای نادان ازین سخن در گذر که من سر از فرمان حق نمی پیچم و رخ از امر
پدر نمی تابم بیت تا بم سر ز فرمانش به تیغم گر زند هر دم ٭ مرا عید آن زمان
باشد که قربان رهش گردم ٭ ای پیر نابالغ ندانستهٔ که حکم جلیل راحت روح
من است و فرمان خلیل سرمایهٔ فتح و فتوح من رباعی دلدار بمن گفت که خون
ریزم ٭ گفتم شرف من است از ان نگریزم ٭ یکجان چه بود هزار جان بایستی
تا میکشد و باز دگر میخیزم ٭ ابلیس دگر باره مبالغه آغاز کرد و ابراهیم مقدار سنگی
راه در پیش بود اسمعیل نعره زد که ای پدر این پیر گمراه مرا رنجه میدارد
خلیل گفت ای فرزند آن ابلیس رو سیاه است و بدترین سگان این درگاه
است سنگی چند در کار او کن که سنگ مایهٔ آشوب و جنگ است و سزای
خزیت حربه و سنگ است اسمعیل سنگی چند بران خاکسار انداخت و آن
سگ بی آزرم را بدان سنگسار ساخت و گفت ای لعین تو را درین حضرت
گفتند سر بنه گردن لاجرم طوق مذلت وان علیك لعنتي در گردنت افتاد و
مرا میگویند سر باز اگر گردن ننهم مبادا که گردن جان من از طوق کثیر الشوق
تشریف انه کان صادق الوعد محروم ماند حالا بیت ما سر تسلیم بنهادیم تا تقدیر
چیست ٭ کس نداند کاندرین جا چارهٔ و تدبیر چیست ٭ اما چون پدر و پسر

بمنی رسیدند ابراهیم بنشست و اسماعیل را در نزدیک خود بنشاند و کارد
و رسن از آستین بیرون آورده بر زمین نهاد و گفت ای فرزند تو میدانی
که تحمل قرب الهی بی تحمل بلا و کرب نامتناهی میسر نیست و تناول شهد لقا
بی تجرع زهر غصص و بلا دست نمی دهد و من مدتیست که کمر مقاسات
ملیات بربسته ام و بر مرصد صبر و شکیبایی مترصد ورود محنت و وفود
اذیت نشسته ام اما هیچ بلا بدین ابتلا نمی رسد که در خوابم نموده اند که
داغ فراق چون تو فرزندی بر دل بریان نهم و تو را بزخم تیغ بیدریغ و کارد تیز
بی امان قربان فرمان کنم نظم چگونه صبر کسی در فراق یار کند ٭ از جان خویش
بریدن که اختیار کند ٭ اسماعیل از روی دلخوشی و طواعیت جواب داده
فرمود که یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین ای پدر بزرگوار بکن آنچه تورا
فرموده اند و بکن بجای آر آنچه در خواب بتو نموده اند رباعی آنم که سر نکشم
از خنجر بلا ٭ دارم بعیش روی تو سر در سر بلا ٭ استاده ام بکشتن و آویختن
چو شمع با هیچ پا نمی کشم از در بلا ٭ ای پدر بزرگوار اسمعیل را بدل باشد
و حضرت جلیل را بدل نیست و فرزند را عوض ممکن است و حضرت عزت را
عوض نی از حضرت دوست فرمان دادن و از اسماعیل امتثال آن کردن
و از تو که خلیلی تیغ کشیدن و قربان کردن ای پدر اگر بعد ازین گویند که ابراهیم

جهت فرمان حق پسر را سر باخت این نیز خواهند گفت که اسماعیل در راه
رضای او سر درباخت **شعر** مرا سریست که خواهم فدای پای تو کردن
قبول کن که جز این مایه دستگاه ندارم ابراهیم گفت ای فرزند هیچ وصیتی
داری که بجای آرم گفت آری سه وصیت دارم هرسه را تو از من
قبول کن وصیت اول آنکه در وقت کشتن دست و پای مرا به بندی ابراهیم
گفت ای پسر نزد خدا میروی چرا جزع میکنی گفت ای پدر جزع نمیکنم اما
این وصیت برای دو معنی است یکی آنکه زخم کارد تیز خون ریز چون بدن
نحیف و جسم ضعیف من برسد مبادا که دست و پایی بزنم و صورت تردد
و اضطراب از من در وجود آید و بدین حرکت نامم از جریدهٔ صابران محو شود
و از صف شکیبا و سرهنگانم بیرون کنند دوم آنکه التزام حرمت تو بر من
لازم و واجب است شاید که در وقت اضطراب دست و جامهٔ تو بخون من
آلوده شود و بدین بی ادبی از جملهٔ ارباب عقوق کردم **بیت** گفتی که بریزم
از تو خون باکم نیست زان میترسم که دستت آلوده شود ابراهیم این وصیت
را قبول کرد و گفت دیگر چه وصیّت داری اسمعیل گفت ای پدر **وصیت دوم**
آنست که در وقت قربان کردن روی من بر خاک نیاز گذاری و درین وصیت
نیز دو چیز ملاحظه کرده ام یکی آنکه حضرت عزّت جلّ شانه خواری و زاری

بندگان

بندگان دوست میدارد و روهای غبار آلوده و جبینهای خاک فرسوده
را در نزد وی قدری و منزلتی هست چون مرا بدین حال بیند بر من رحمت
فرماید دیگر آنکه تعلق خاطر پدران با فرزندان بسیار است میترسم که در
حال تیغ راندن نظر تو بر روی من افتد و سلسلهٔ مهر و شفقت پدری
در حرکت آید و در فرمان حضرت عزت تاخیری رود و آن تاخیر عین تقصیر
باشد ابراهیم را در آن حال رقت آمد و گفت جان پدر این وصیت را نیز
قبول کردم اسماعیل گفت **وصیت سیم** آنست که میدانم که چون
بخانه باز روی مادر فراق دیده و هاجر هجران کشیدهٔ من چون مرا همراه
تو نه بیند هر آینه بجوشد و از غصّه بخروشد و بدرد دل آغاز زاری کند
و از سوز سینه و حرارت جگر نعره زند درخواست من آنست که با وی درشتی
نکنی و سخن سخت نگویی که فراق فرزندان بر مادران بغایت صعب است
و او را بتلطف دلداری فرمایی و ابواب تسلی و تسکین بر روی دل وی
بگشایی و سلام من بوی رسانی و بگویی که اسماعیل گفت ای مادر مرا بحل
کن و در فراق من صبور باش که خدای تعالی صابران را دوست میدارد
ای مادر در هر گل زمینی که جوان تازه رویی بینی از گل رخسار بخون آلودهٔ
من بدعا یاد کنی و بهر راه گذری که خرامنده دلیری مشاهده فرمایی از

٢٦ سرو قامت بر خاک شهادت افتادهٔ من در جای راستان بر اندیشی ای مادر
این فرزند مستمند بدیدار تو خو کرده بود و بملازمت تو انس گرفته از تیر خاکش
قدم دریغ مدار و ویادتش را از خاطر عاطر فرو مگذار بیت بر سر خاکم نشین
ای شمع و درد من به بین در فراقت اشک گرم و آه سرد من به بین جام حیرت
خورده ام و از خشت بالین کرده ام ناز نینا در فراقت خواب و خورد من به بین
ای پدر همصحبتان محله و دوستان مکتب را از من سلام برسان و بگو
که اسمعیل از شما توقع نموده که هر جا که جمع شوید از پریشانی و تنهایی این
غریب خاک منزل بدعا فراموش مکنید و در هر مجلس و محفلی که شمع طرب
افروزید از این کشتهٔ تیغ بلا و خون ریختهٔ میدان ابتلا با شکی و آهی بیاد
بیت بر شما باد که چون ابر بهاری کنید تازگی نو گل خندان مرا یاد کنید
چون قد نو رسی جلوه کند در چمنی نازش سرو خرامان مرا یاد کنید ابراهیم
این وصیت را نیز قبول کرد و بدل قوی دست و پای اسماعیل را بربست خروش
از مقربان ملأ اعلی برآمد و فغان از ملائکه عالم بالا برخاست نظم غلغله
در گنبد خضرا افتاد ولوله در قبهٔ مینا فتاد فرشتگان بنظاره ایستاده بودند
و بچشم حیرت میگریستند و بر حال پدر و پسر و تسلیم و تفویض ایشان میگریستند
و میگفتند یا رب چه بزرگ بندهٔ است ابراهیم که او را برای تو در آتش
انداختند

انداختند باک نداشت و اکنون در راه رضای تو بدست خود فرزند را قربان
میکند و هیچ غم ندارد حق سبحانه و تعالی با ایشان خطاب کرد که او را
خلعت خلت پوشانیده ایم و ساغر محبت نوشانیده ایم و راه گلستان محبت
از خار بلا و محنت خالی نیست بیت هر که با عشق ما در آمیزد از غم و ابتلا نپرهیزد
و سر بر و صد هزار تیغ کشیم بکند سر فدا و نگریزد آورده اند که ابراهیم تیغ
تیز را بر حلق مبارک اسماعیل نهاد و هفتاد بار بکشید ذرهٔ از پوست و
گوشت و رگ و پی نبرید ابراهیم در غضب شده کارد از دست بیفکند
بقدرت حق سبحانه و تعالی کارد با وی بسخن در آمد و گفت ای پیغمبر خدا
آزرده مشو و خشم مگیر الخلیل یامرنی بالقطع خلیل مرا بریدن می فرماید والجلیل
ینهانی و ملک جلیل مرا از بریدن باز میدارد و من آن میکنم که خدای می
خواهد نظم اگر تیغ عالم بجنبد ز جا نبرد رگی تا نخواهد خدا در اخبار
آمده که فرشتگان درین کار متعجب بودند و ازین واقعه تحیر می نمودند
و میگفتند که آیا ابراهیم سخی تر است که فرزند خود را فدا می کند و یا اسماعیل
جوانمردتر است که برضای خود در راه حق جان می بازد بزبان عبارت خلیل بگفت
که جوانمردی مرا سزد که فرزند عزیز دارم و برای دوست قربانش میکنم و بلسان
اشارت اسماعیل می فرمود که من سخی ترم که جان عزیز بی بدل دارم و در را

دوست می بازم ای پدر ترا دیگر فرزندان هستند اگر من بروم تو بدیگری
پردازی و با مهر و محبت او در سازی اما مرا همین جان است و بس تحفه برسم
هدیه بحضرت دوست می آرم و باک ندارم اما جبار جلیل هر دو را معزول
ساخته فرمود که من از هر دو جوانمردترم که ناکشته را از ابراهیم بجای
کشته بر می دارم و ناخواسته از برای اسماعیل فدا می فرستم ای جبرئیل
برو و فدا ببر و ابراهیم را بگو که یا ابرهیم قد صدقت الرؤیا بدرستی که خواب خود را
راست کردی و شرط فرمان برداری بجای آوردی ابراهیم کارد از
دست نهاده متحیر ایستاده بود که جبرئیل امین در رسید و گوسفندی
از بهشت آورده گفت ای خلیل بزرگوار و ای صاحب قدم وفادار حضرت
عزت ترا سلام میرساند و میگوید که بر دعوی خلت بی علت قربان کردن
فرزند ارجمند را گواه گذرانیدی دست و پای فرزند دلبند را از بند بگشای
که دست دعوی داران میدان تسلیم را بر چوب عجز بستی ابراهیم دست و
پای گوسفند بربست و دست و پای فرزند ارجمند بگشود و گفت ای فرزند
دلبند اینک جبرئیل سلام ملک جلیل بتو آورده و میگوید که دوست فرمود
که ای اسماعیل بر تیغ بلای ما صبر کردی و رسم اطاعت و تسلیم بجای آوردی
حالا دست دعا بردار و هرچه مراد تواست بر زبان آر تا صلهٔ عطا در دامن

دعای

دعای توفیم اسماعیل از روی نیاز دست برداشت و بتضرع گفت بار خدایا
هرکه از امت پیغمبر آخر الزمان که در حالت رفتن جان تیغ زبان در شهادت
توحید روان باشد گناه او را بمن به بخش جواب با صواب و خطاب مستطاب
از جناب رب الارباب آمد که ای اسماعیل و ای پسندیده بخشایش
ملک جلیل و ای نور دیدهٔ روشن خلیل کام ترا روا فرمودیم و حاجت
ترا اجابت نمودیم مراد و مقصد تو بر آوردیم و گناه کاران را در کار تو
کردیم شعر چون شدی از صدق دل قربان ما ٭ سر نه پیچیدی هم از فرمان
ما ٭ شد دعاهای تو در دم مستجاب ٭ عاصیان را از تو باشد فتح باب ٭
از حضرت امام علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا نقل کرده اند که چون حق تعالی گوسفندی
از برای اسماعیل فدا فرستاد و ابراهیم آنرا ذبح فرمود بخاطر مبارکش خطور
کرد که اگر بدست خود فرزند خود را قربان کردمی عجب ثواب عظیم یافتمی
و بقدم حرمت بر درجهٔ رفیع شتافتمی حق سبحانه و تعالی بوی وحی فرستاد
که از جملهٔ خلقان که را دوست میداری خلیل گفت محمد صلی الله علیه
و آله و سلم را که حبیب و صفی تواست خطاب آمد که او را دوست تر
میداری یا خود را فرمود که حقا که او را دوست تر از خود میدارم باز
فرمان در رسید که فرزندان او را دوست تر میداری یا فرزندان خود را

خلیل جواب داد که فرزندان او اولاد امجاد منند و در نزد من دوسترانند
از اولاد من حق سبحانه وتعالی بدو وحی کرد که ای ابراهیم بدانکه یکی از
فرزندان بزرگوار عالیمقدار او را بخواری وزاری از روی جور وستمکاری
غریب وتنها گرسنه وتشنه بی یار وهوادار در صحرای کربلا بجور وجفا
شربت شهادت بچشانند ابراهیم چون شمهٔ ازین واقعهٔ دلسوز شنید
قطرات آب حسرت از چشمه سار چشم بر صفحات رخساره فرو بارید خطاب
حضرت مالک الرقاب در رسید که ای ابراهیم ثواب این گریستن بر حسین
والمی که از مصیبت او بر دل تو رسید برابر آن مثوبت است که بدست خود
فرزند خود را قربان می کرده باشی ای عزیزان تامل فرمایید که ثواب گریستن بر امام
مظلوم ومصیبت داشتن برای وی تا چه مقدار است واز ائمه اهل البیت نقل
کرده اند که هر قطرهٔ آب دیدهٔ که در ماتم شاه کربلا از چشم کسی فرو بارد
آنرا در صدف شرف در می سازند و در قلادهٔ عمل آنکس میکشند و قیمت
آنرا در روز بازار قیامت بر خلق آشکار خواهند ساخت وهمین مضمون را
بنظم چه خوش فرموده اند قطعه هر قطره آب دیده که در ماتم حسین ٭ ریزی
ز چشم دانهٔ در یتیم شاهوار ٭ آنرا برشتهٔ عملت در کشد ملک ٭ پس روز
حشر پیش تو آرند آشکار ٭ وندا رادای هر گهری جوهری فضل ٭ بر تو هزار

جوهر

جوهر رحمت کند نثار ٭ شیخ سهیل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه
نقل کرده که در روز عاشورا می گریستم وباخود میگفتم که اگرچه آنروز حاضر
نبودم که در پیش شاه شهیدان خونم بریزند امروز باری در حسرت آن
قطرهٔ آب چند از چشم خود بریزم در همان شب آینده حضرت رسالت پناه را
در واقعه دیدم که مرا گفت ای سهیل بجلال حضرت ذو الجلال سوگند که یک
قطره آب دیده واشک چشم تو در مصیبت فرزند دلبند من ضایع نیست و
بآن گریهٔ که امروز کردی فردای قیامت چندان ثواب یابی که محاسبان
خطهٔ خاک ومستوفیان دفترخانهٔ افلاک از عهدهٔ حصر وحساب آن نتوانند
بیرون آمد بیت بیاد حسین علی گریه کن ٭ کزین گریه پیدا شود آب روی ٭
هر آن نامهٔ کز خطا شد سیاه باین آب کردن توان شست وشوی در آثار
آمده که امام حسین علیه السلام روز قیامت با چهرهٔ خون آلوده بعرصهٔ عرصات
در آید وگوید رب شفعنی فیمن بکی علی مصیبتی خدایا مرا شفاعت در حق کسی که در مصیبت
من گریسته باشد الهی هر که در دار دنیا بر شهیدی وغریبی ومحرومی ومظلومی
وتشنگی وگرسنگی وبی برگی من گریسته باشد او را بمن بخش خطاب در رسد
که ای سید شهدا وای مظلومترین آل محمد ماتم داران ترا بتو بخشیدیم ومصیبت
زدگان ترا در کار تو کردیم پس آن سید وسرور بمحل قبول رسیده گریندگان را

برات نجات از یزدانی خواهند داشت انشاء الله تعالی بیت گر آب زنی بگریه ام ٢٩
شهدا ببخشند گناه تو بشاه شهدا ° دیگر از جملهٔ انبیا و فرقهٔ اصفیا ابتلای یعقوب و
رنج و بلای یوسف مشهور است و اکثر احوال ایشان در سورهٔ یوسف مذکور است
و امام رکن الدین مسعود بن محمد المشهور بامام زاده در ترجمهٔ سورهٔ یوسف که مشتمل
بر روایات شریفه و محتوی بر نکت و حکایات لطیفه است آورده که در سبب
نزول این سوره علمای تفسیر را اقوال است و قولی چند بیان کرده و از جمله
وجوهی که آورده یکی آنست که این سوره جهت تسلی خاطر مبارک حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نازل شده بعد از استماع واقعهٔ
هایلهٔ حضرت امام حسین و امام حسن و این وجه بهمان عبارت امام زاده
باندک تغییری اینجا بحیز تحریر در آورده می شود در صحایف اخبار و لطایف آثار
نوشته اند که روزی حضرت سید سادات و منشأ جمیع سعادات سر
دفتر جریدهٔ کاینات و شاه بیت قصیدهٔ موجودات اعنی خاتم انبیا علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات نشسته بود و حسن و حسین را بر کنار خود نشانده و در عالم
خوشتر ازین چه باشد که مقصود در کنار باشد و قاصد از میانه بر کنار
بیت خوشتر ازین بعالم فانی چه عیش هست ° مطلوب در کنار تو بدخواه
بر کناره ° دریای رحمت موج زده بود و در شب افروز بر ساحل افتاده

آنروز

آنروز افتاب و ماه از یک برج می تافت و قیامت نا آمده سر و جمع الشمس
و القمر مشاهده میرفت ندانم که کنار خواجهٔ عالم صلی الله علیه و سلم را عدن
گویم که پر در و مرجان بود و یا آنرا چمن خوانم که پر گل و ریحان بود اگر عدن گویم
که پر در و مرجان بود روا است چرا که یخرج منهما اللؤلؤ و المرجان مراد حسن و
حسین اند و اگر چمن خوانم که پر گل و ریحان بود سزا است که کلام محبت انجام
هما ریحانتای من الدنیا در شان حسن و حسین است سید عالم صلی الله
علیه و آله و سلم گاه لب بر لب حسن مینهاد و گاه روی بر روی حسین
می مالید که ناگاه بفرمان حضرت اله جبرئیل امین در رسید و خطاب
خداوند رب الارباب رسانید که یا حبیبی اتحبهما آیا حسن و حسین را
دوست میداری خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که نعم آری
دوست میدارم ایشان را اولادنا اکبادنا و چگونه دوست ندارم که هر دو
پارهٔ جگرند و روشنایی بصرند دو فرزند ارجمندند و دو جگر گوشهٔ
دلپسندند جبرئیل فرمود که ای سید کدام یک را دوست میداری فرمود
که ای برادر هر دو در یک صدفند و هر دو بدر یک آسمان شرفند هر دو
پاسبان یک مدینه اند هر دو بادبان یک سفینه اند هر دو سر یک باغند و
هر دو پرتو یک چراغند هر دو گوهر یک درجند هر دو اختر یک برجند هر دو

شکوفهٔ یك شاخند هردو برکزیدهٔ یك کاخند هردو جکر کوشهٔ رسولند هردو
میوهٔ دل بتولند هردو شبل اسد الله اند هردو سبط رسول الله اند یا اخی
جبرئیل هردو را دوست میدارم جبرئیل کفت ای سیّد ملك جلیل میکوید
که ای حبیب من آکاه نهٔ که یکی ازین دو فرزند ارجمند ترا بزهر قهر از پای
درارند ویکی را به تیغ بیدریغ سر از تن بردارند خواجهٔ عالم چون از جبرئیل
قصّهٔ زهر حسن وغصّهٔ قهر حسین بشنید بهم برآمده فرمود که من یفعل
بهما با جکر کوشکان من این بیرحمی که میکند واین سنك جفا بر روی
فرزندان من که می افکند جبرئیل کفت جمعی از امت تو وکروهی از اهل ملت
تو مهتر عالم از روی تعجب فرمود که یؤمنون بی این جماعت بمن ایمان آرند
ویرجون شفاعتی وبشفاعت من امید وارند فیقتلون اولادی وفرزندان مرا بکشند
وجکر کوشکان مرا بکمند بلا درکشند جبرئیل کفت بکشند وزار شان
بکشند سر شان بتیغ بیدریغ بردارند وقطرهٔ آب از حلق تشنهٔ ایشان
دریغ دارند خواجه فرمود که ای جبرئیل امّت من بچه جرم حسن مرا شربت
زهر چشانند وبچه کناه حسین مرا بباد خنجر آبدار سر افشانند جبرئیل کفت
بی هیچ خیانتی این جنایت روا دارند وبی هیچ کناهی از جور وجفا دقیقهٔ
فرو نکذارند ماه تابان چه کناه دارد که سکان کاروانی در روی او

ولولو وعلا علا میکنند از کل پاکیزه روی چه در وجود آمده که در کوزهٔ
کلاب کیرانش می افکنند بیت مه فشاند نور ونیك وعوع کند هر کسی
بر خلقت خود می تند مهتر عالم صلّی الله علیه وآله وسلّم از جفای امّت
کریان شد وغبار آزار بیخردان بر روی دل مبارکش نشست جبرئیل از برای خورسندی
دل آنحضرت پیغام رسانید که نحن نقص علیك احسن القصص از معاملهٔ عمّ
امت خود عجب مدار واز واقعهٔ برادران یوسف براندیش اکر اینها
چاکرانند آنها برادران بودند واکر اینها بیخردان بودند ایشان از نسل
پیغمبران بودند پس قصّهٔ یوسف از برای تسلّی دل مبارك حضرت مصطفی
صلّی الله علیه وآله وآرامش خاطر بلاکشان صحرای کربلا نازل شد ووجه
احسنیتش نیز همین را کفته اند رباعی اصل این قصه چو درد محن است
موجب سوز وبکا وحزن است احسنش کفت خداوند که او در تسلّی
حسین وحسن است ودر ابتلای این قصّه دو نوع است یکی آنچه یعقوب
رسید از درد مفارقت ودیکری آنچه یوسف در چاه وزندان کشید از محنت
وبلیّت واز هر یك بر سبیل اختصار چند کلمهٔ کفته میشود بیت بر آنم کر خدا
توفیق بخشد که نخل میوهٔ تحقیق بخشد کنم از سوز عشق این نکته رانی که
سوزد عقل رخت زندکانی درین فیروزه کنبد افکنم دود کنم چشم کواکب

گریه آلود چه طوطی طبع را سازم شکرخا ز حسن یوسف و عشق زلیخا
سخن را پایه برجایی رسانم که بنوازد با حسنت آسمانم خدا از قصها چون احسنش
خواند باحسن وجه از آن خواهم سخن راند چه باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل نگردد خاطر از ناراست خورسند وگر خود
گویی آنرا راست مانند سخن را زیوری چون راستی نیست جمال مه
بجز ناکاستی نیست از آن صبح نخستین بی فروغ است که لاف راستی
از وی دروغ است چو صبح راستی از صدق دم زد چو خور بر آسمان زرین
علم زد ز معشوقان چو یوسف کس نبوده جمالش از همه خوبان فزوده ز خوبان
هر کرا ثانی ندانند باول یوسف ثانیش خوانند نبود از عاشقان کس
چون زلیخا بعشق از جمله بود افزون زلیخا ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و اسیری عشق ورزید پس از پیری و عجز و ناتوانی چو بازش
تازه شد عهد جوانی بجز راه وفای عشق نسپرد بران زاد و بران بود و بران
مرد درین نامه سخن رانم ز هر یک ز خامه گوهر افشانم ز هر یک طمع دارم
که گر ناکه شکرفی بخواند زین محبت نامه حرفی بدوران دور اگر یابد خطایی
نیارد بر سر من ماجرایی نتابد نامه سان بر روی من پشت نساید خامه‌اش
بر حرفم انگشت بقدر وسع در اصلاح کوشد وگر اصلاح نتواند بپوشد

آورده اند که یعقوب علی نبینا و علیه السلام دوازده پسر داشت و یوسف را از همه
دوستر داشتی و نظر تربیت و تقویت بر جمال وی گماشتی زیرا که هم بحلیهٔ
جمال آراسته بود و هم به پیرایهٔ کمال پیراسته صورتش از کمال معنی خبر
میداد و جمال معنیش در آینهٔ صورت جلوه میکرد بیت صورتت می بینم و
حیران معنی می شوم تا چه معنی لطیفی تو که اینت صورت است و مولانا جامی
درین باب فرموده که نگاری سروقد با روی چون ماه نه مه خورشید
اوج عزت و جاه پری رخساره زیبا جوانی چه میگویم جوانی بلکه جانی
همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور ربوده سر بسر حسن و
جمالش گرفته یک بیک غنج و دلالش چو شمع انجمن در جمع ممتاز میان جمع
شمع آسا سرافراز هزاران روح و جان پروانهٔ او همه خلق خدا دیوانهٔ او
جمال گلرخان در پیش او کم چنان کز پرتو خورشید انجم ردای دلبری افکنده
بر دوش فدای خاک پایش صد ردا پوش کمال حسنش از اندیشه بیرون
ز حد عقل فکرت پیشه بیرون بقدش خلعت لطف الهی بفرقش تاج فر
پادشاهی جبینش مطلع صبح سعادت شب غیب از رخش روز شهادت
جمال حسنش از حد بشر دور ندیده از پری نشنیده از حور سراپا خوبی و شکل و
شمایل اسیرش صد هزاران دل نه یکدل کشیده قامتش چون سرو آزاده

بآزادی غلامش سرو و شمشاد ° زبر آویخته زلف چو زنجیر ° خود را بسته دست
پای تدبیر ° فروزان لمعهٔ نور از جبینش ° مه و خورشید را رو بر زمینش °
مقوّس ابروش محراب پاکان ° معنبر سایبان بر خوابناکان ° رخش ماهی ز
اوج برج فردوس ° ز ابرو کرده آن مه خانه در قوس ° مکحّل نرگسش از سرمهٔ
ناز ° ز مژگان بر جگرها ناوک انداز ° دو لعلش از تبسّم در شکر ریز ° دهانش
در تکلّم شکر آمیز ° بخنده از سراپا نور میریخت ° نمک از پستهٔ پر شور میریخت °
ذقن چون سیبی از غبغب مطوّق ° ز سیم آویخته آب معلّق ° بگل خال لبش
از مشک داغی ° گرفته آشیان زاغی بباغی ° ز سیمش ساعد و بازو توانگر °
ز بی سیمی میان چون موی لاغر ° جمالش بیشتر از حد ادراک ° چو جان ز آلودگی
آب و گل پاک ° بگیتی مثل او نادیده هرگز ° کسی مانندهاش نشنیده هرگز °

برادران را از جهت محبّت پدر با وی زنگار حسد بر آیینه دل نشسته بود
و رقم رشک غیرت بر لوح سینهٔ ایشان نقش بسته بیت زغیرت دیدهٔ ایشان
تار گرفته دل ز زنگ غصّه زنگار ° نمانده در بدن نشان صبر و آرام زکین آنمه

فرخنده فرجام آورده اند که در سرای یعقوب درختی بود بسیار عالی سر بر
افلاک کشیده و هر بار که حق سبحانه و تعالی ویرا فرزندی کرامت فرزندی
کرامت فرمودی ازان درخت پاکیزه شاخی تازه رو نمودی و با او نشو و نما

کردی

کردی تا وقتی که آن پسر بزرگ شدی پدر آن شاخ را بریده بوی دادی
و با یوسف شاخی ازان درخت قد نکشیده بود بدعاء حضرت یعقوب
جبرئیل علیه السلام عصایی از بهشت جهت یوسف آورده بوی دادی
برادران را بدین سبب حسد روی در ازدیاد نهاد و بدین وسیله حقد
و خصومت اشتداد یافت بیت درختی بود در صحن سرایش ° بسبزی و
خوشی بهجت فزایش ° ستاده در مقام استقامت ° فکنده بر زمین ظل کرامت °
پی تسبیح هر برگش زبانی ° بنامیزد عجب تسبیح خوانی ° گذشته شاخ از این فیروزه
کاخش ° ملایک گشته گنجشکان شاخش ° بهر فرزند کش دادی خداوند °
ازان خرم درخت سدره مانند ° همان دم تازه شاخی بر دمیدی ° که با قدش
برابر قد کشیدی ° چو در راه بلاغت پا نهادی ° بدستش زان عصای سبز
دادی ° بجز یوسف که از تایید بختش ° عصا هم قد نیامد از درختش ° نهال
جان بود او را نشاید ° که با او چوب خشکی هم سر آید ° شبی پنهان ز اخوان
با پدر گفت ° که ای بازوی سعیت با ظفر جفت ° دعا کن با کفیل کار و کشتم که
بفرستد عصایی از بهشتم ° که از عهد جوانی تا به پیری ° کند هر جا که افتم دستگیری °
دهد در جلوه گاه جنگ و بازی ° برای خاطر یوسف دعا کرد ° پدر روی تضرّع مرا بر هر برادر سرفرازی °
در خدا کرد ° رسید از سدره پیک ملک سرمد ° عصای سبز در دست از زبرجد °

نه زخم تیشهٔ ایام دیده ○ نه رنج ارهٔ دوران کشیده ○ قوی قوت گران قیمت
سبک سنگ ○ نیالوده به نیک و روغن و رنگ ○ پیام آورد کین فضل
الهی است ○ ستون بارگاه پادشاهی است ○ چه شد یوسف ازین تحفه
قوی دست ○ ز حسرت حاسدان را پشت بشکست ○ برایشان آن عصا از
دست هستی ○ گران‌تر آمد از صد چوب دستی ○ بخود بستند ازان هر یک خیالی ○
نشاند از حسد هر یک نهالی ○ در اول طبع را ازان زندگی داد ○ ولی آخر بر شرمندگی
داد ○ القصه برادران یوسف روز بروز در حقد و حسد می افزودند تا وقتی
که یوسف علیه السلام در خواب دید که آفتاب و ماه و یازده ستاره از
آسمان فرود آمدند و او را سجده کردند این واقعه را با پدر تقریر کرد مثنوی
شبی یوسف به پیش چشم یعقوب ○ که پیش او چو چشمش بود محبوب ○ بجوی
خوش نهاده سر بیالین ○ بخنده لعل نوشین کرد شیرین ○ ز شیرین خنده آن
لعل شکرخند ○ بدل یعقوب را شوقی درافکند ○ چو یوسف نرگس سیراب
بکشاد ○ چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد ○ پدر و گفت ای شکر شرمندهٔ
تو ○ چه موجب داشت شکرخندهٔ تو ○ بگفتا خواب دیدم مهر و مه را ○ درخشنده
کواکب یازده را ○ که یکسر داد تعظیم بدادند ○ بسجده پیش رویم نهادند ○
پدر گفتا که بس کن زین سخن بس ○ مگو این خواب را زینهار با کس ○ مبادا

مباد

مبادا این خواب را اخوان بدانند ○ به بیداری صد آزارت رسانند ○ ز تو
در دل هزاران غصه دارند ○ درین قصه کیت فارغ گذارند ○ نیارند
از حسد این خواب را تاب ○ که بس روشن بود تعبیر این خواب ○ پدر کرد
این وصیت لیک تقدیر ○ ببادی بگسلد زنجیر تدبیر ○ بیک تن گفت
یوسف آن فسانه ○ نهاد آنرا باخوان در میانه ○ شنیدستی که هر سر
گزد و بگذشت ○ باندک روز و در هر زبان گشت ○ بسا سر گزد و لب افتد
به بیرون ○ درون صد دلاور را کند خون ○ چه خوش گفت آن نکو
گوی نکوکار ○ که سر خواهی سلامت سر نگهدار ○ چو وحشی مرغ از بند
قفس جست ○ دگر نتوان بدستان پای او بست ○ اما چون برادران این
خواب را شنیدند حسد ایشان روی بازدیاد نهاد خواستند تا خیال یوسف را
از دل یعقوب محو کنند و سودای او را از سر پدر بدر کنند بعزم مشاورت
یکجا نشستند و در بر روی بیگانه بستند بیت چو اخوان قصه یوسف شنیدند ○
ز غصه پیرهن بر خود دریدند ○ که یارب چیست در خاطر پدر را ○ که نشناسد
ز نفع خود ضرر را ○ نمیدانیم کز طفلی چه آید ○ که طفلی جز طفیلی را نشاید ○ بهر یک
چند بر بافد دروغی ○ دهد زو گوهر خود را فروغی ○ خورد آن پیر مسکین
ز و فریبی ○ شود از صحبت ما ناشکیبی ○ کند قطع نکو فرزندی ما ○ برد مهر

پدر فرزندی ما پدر کرد است ز اینسان سربلندش ° نیفتد اینقدر حشمت
پسندش ° هوس دارد که ما از تیرگی پاک ° بسجده پیش او افتیم بر خاک °
نه تنها ما که مادر با پدر هم ° نباید جو چنین جاه اینقدر هم ° پدر را ما پرستاریم
نه او ° پدر را ما هواداریم نی او ° اگر روز است در صحرا شبانیم ° وگر شب
خانه اش را پاسبانیم ° بر اعدا قوت بازویش از ماست ° بر احباب آب رویش
از ماست ° بجز حیلتگری از وی چه دیداست ° کش اینسان بر سر ما
برگزیداست ° بیا تا کار خود را چاره سازیم ° بهر راهش توان آواره سازیم °
چو با ما بر سر غمخوارگی نیست ° علاج او بجز آوارگی نیست ° بباید چاره سازی
را کمر بست ° نرفته چارهٔ تدبیر از دست ° چو خاری بردمد از شوربختی °
بباید کند ناکشته درختی ° بقصد چاره سازی عهد بستند ° بعزم مشورت
یکجا نشستند

مشورت کردن برادران یوسف بایکدیگر در بارهٔ یوسف

چو آید مشکلی پیش خردمند ∴ کز آن مشکل فتد در کار او بند ∴ کند عقل دگر با عقل
خود یار ∴ که تا در حل آن گردد مددکار ∴ زیک شمعش نگردد نور خانه ∴ فروزد شمع
دیگر در میانه ∴ ولی هست این سخن در راست بینان ∴ بصدر راستی بالا
نشینان ∴ نه در کج رو حریفان کج اندیش ∴ که گردد از دو کج روکج روی بیش ∴
چو مجلس ساختند اخوان یوسف ∴ برای مشورت در شأن یوسف ∴ بگفتند

زین

این زحسرت خون ما ریخت ∴ بخون ریزیش باید فتنه انگیخت ∴ ز دشمن ریز
خون چون یابی دست ∴ که از دستش بخونریزی توان رست ∴ ز جسم کشته پنهان
گردد این راز ∴ ز کشته برنیاید هرگز آواز ∴ یکی گفت این زبیدینی است
راهی ∴ که اندیشیم قتل بیگناهی ∴ اگر اسب جفا رانیم آخر ∴ نه تا کشتن بسرانیم
آخر ∴ غرض زین بقعه بیرون بردن اوست ∴ نه کشتن یا زدن یا مردن اوست ∴
همان به کافکنیمش از دیار دور ∴ بهایل وادی محروم و مهجور ∴ بیابانی
در و جز دام و دد نه ∴ بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه ∴ نباشد آب او جز
اشک نومید ∴ نباشد نان او جز قرص خورشید ∴ نه در وی سایهٔ جزدی
شب تار ∴ نه در وی بستری جز نشتر خار ∴ چو یکچند اندران آرام گیرد ∴
بمرگ خویشتن بیشک بمیرد ∴ نگشته تیغ ما رنگین بخونش ∴ رهیم از تیغ نیرنگ
و فسونش ∴ دگر یک گفت قتل دیگر است این ∴ چه جای قتل از آن هم
بدتر است این ∴ بیکدم زیر خنجر جان سپردن ∴ بهست از گرسنه یا تشنه
مردن ∴ صواب آنست کز دور و نزدیک ∴ طلب داریم چاهی تنگ و تاریک
زصد عز وازجاه افگنیمش ∴ بصد خواری دران چاه افکنیمش ∴ بود
کانجا نشیند کاروانی ∴ برآساید دران منزل زمانی ∴ بچاه اندر کسی دلو
گذارد ∴ بجای آب از چاهش برآرد ∴ بفرزندیش گیرد یا غلامی ∴ کند

بردن او تیز کامی ∴ شود پیوند او زانجا بریده ∴ بوی از نهال کزندی نارسیده ∴
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب ∴ شدند آن دیگران در چه سراشیب ∴ زغوغا
چاه مکر خود نه آگاه ∴ همه بی ریسمان رفتند در چاه ∴ گرفته باید ره دل نفاق
بر این تدبیر کردند اتفاق ∴ وزان پس رو بکار خود نهادند ∴ بفرح او وعدهٔ
این کار دادند ∴ القصه بران قرار دادند که روزی از پدر درخواست
نمودند که یوسف را با ایشان بصحرا فرستند و زمام اختیارش بعهده ایشان
گذارد پس نزد پدر آمده مطلب را عرض نمودند بیت شدند اخوان یوسف
بامدادان ∴ بفکر دنیه حزم طبع و شادان ∴ ولی پر غصه سینه کینه اندیش
چو گرگان نهان در صورت میش ∴ بدیدار پدر احرام بستند ∴ بزانوی ادب
پیشش نشستند ∴ سر صندوق گفتن باز کردند ∴ ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو با کهن را ∴ رسانیدند تا اینجا سخن را که در خانه ملامت
خواست ما را ∴ هوای رفتن صحراست ما را ∴ اگر باشد اجازت قصد داریم
که فردا روز در صحرا گذاریم ∴ برادر یوسف آن نور دو دیده ∴ ز کم سالی بصحرا
کم رسیده ∴ چه باشد کش بما همراه سازی ∴ بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب ∴ فأرسله معنا غدا یرتع و یلعب ∴ گهی با او ره صحرا نوردیم
گهی بر پشت کوه و پشته گردیم ∴ گهی از گوسفندان شیر دوشیم ∴ گهی شیر

خندان شیر نوشیم ∴ ز نوش سبزه بازی گاه سازیم ∴ بهر لاله ببازی راه سازیم
ربابیم از سر لاله کلاهش ∴ کنیم از فرق یوسف تختگاهش ∴ زنده بالا بستان
کبک دامان ∴ میان سبزه سازیمش خرامان ∴ بیکجا گلهٔ آهو چرانیم ∴ زیکسو
گرگ را زهره درانیم ∴ بود طبعش باینها شاد گردد ∴ ز اندوه وطن آزاد گردد
اگرچه صد هزار اعجوبه سازی ∴ نخندد طبع کودک جز ببازی ∴ حضرت یعقوب
ازین سخن ابا نموده فرمود ای فرزندان مرا از دل نمی آید که یوسف را از خود
دور سازم و خود را بآتش بگذارم چراکه یکدم بی دیدار جمال جهان آرایش
آرام ندارم و ساعتی دل از لقای شکل دلکش آفتاب وشش بر نمیدارم بیت
چو یعقوب این سخن بشنید از ایشان ∴ گریبان رضا پیچید از ایشان ∴ بگفتا بردن
او کی پسندم ∴ گزان گردد جگر اندوه مندم ∴ ازان ترسم کز و غافل نشینید ∴ ز غفلت
صورت حالش نه بینید ∴ دران دیرینه دشت محنت انگیز ∴ گهی گرگی بدو دندان تیز
کند ∴ بدان نازک بدن دندان رساند ∴ تنش را بلکه جانم را درآند ∴ ایشان در
در جواب گفتند ای پدر بزرگوار این چه سخن است که میگویی ما چنان گروه
گروه قوی هیکلیم که هر یک تنها با ده شیر نر محاربه میکنیم کی میگذاریم که گرگ
خود را بدو رساند و او را آزار کرده برنجاند تو خاطر مبارک جمع دار و این
اندیشه از دل بیرون کن بیت چو آن افسونگران این را شنیدند ∴ فسون

دیگر از نو دردمیدند که آخر ما نه زاینسان سست راییم که باده تن بگرگی
بس نیاییم چه گرگ از شیر مردم خوار باشد بدست ما چو روبر خوار
باشد چو زایشان کرد یعقوب این سخن گوش زعذر انگیختن گردید خاموش
القصه بسعی تمام و مبالغهٔ مالا کلام یعقوب علیه السلم را در آن مقام
آوردند که بدان معنی رضا داد و خود را بمحنتهای گوناگون مبتلا ساخت
بیت بصحرا بردن یوسف رضا داد بلا را در دیار خود صلا داد فغان
زین چرخ دولابی که هر روز بچاهی افکند ماهی دلفروز غزالی در
ریاض جان چو نله فهد در پنجهٔ گرگ درنده پس بفرمود تا یوسف را
جامهای زیبا پوشانیدند و بنوعی که طریقهٔ آن زمان بود او را بیاراستند
و زبان قضا میگفت ای یعقوب آرایش برای شب وصال باید امروز
روز فراق است آرایش بچه کار آید شعر گذشت روز وصال و رسید
شام فراق مباد هیچ دلی مبتلا بدام فراق القصه یعقوب یوسف را
به برادران سپرد و فرمود که بروید بیرون دروازهٔ کنعان در زیر درخت
شجرة الوداع توقف کنید تا من برسم و شجرة الوداع درختی بود که هر که
بسفر رفتی یاران او او را آنجا وداع کردندی و خویشان و دوستان تا
بدانموضع بمشایعت رفتند گویا بیخ آن شجره بآب اندوه و غم پرورش

یافته

یافته بود و شاخ و برگش در هوای محنت و بلا نشو و نما کرده بود بیت
نهالی کاشت دهقان محبت در زمین دل سرش درد و تنش اندوه و شاخش
حزن و بیخش غم پسران بفرمان پدر از شهر بیرون آمده در سایهٔ آن درخت
قرار گرفتند و یعقوب جامهٔ پشمینه در پوشید و عمامهٔ از پشم هم بر سر بست
و میان بسته و عصا در دست گرفته روی بدروازه آورد و چون هرگز
رسم نبود که کس بمشایعت فرزندان که بسیر میرفته باشند رود هر که آنصورت
مشاهده مینمود در تعجب و تحیر می افزود و از سر کار و حقیقت حال بیخبر بود
و زبان حال یوسف این نغمه ادا می نمود و جز گوش هوش یوسف نمی شنود
بیت میان بعزم سفر بسته بر سر راهست سرشک دیدهٔ من میرود که در ره
بگیرد که وداع بگریم چنانکه سیل نخیزد شب فراق بنالم چنانکه سیل بگیرد
اما چون نظر یعقوب بر فرزندان افتاد همه از جای برجستند و دست و
پای پدر بوسیدند یعقوب بهیچ کدام التفات نکرد و یوسف را در کنار گرفت
و روی بر رویش نهاد و بوسه بر سر و چشمش داد و گفت ای فرزندان مرا
معذور دارید که از بوی پدر و جد خود می شنوم و از دیدارش مطلقا سیر
نمیشوم بیت چه حسن است اینکه من هر دم رخش را صد نظر بینم هنوزم
آرزو باشد که یکبار دگر بینم پس گفت ای یوسف وای روشنائی دیدهٔ

پدررا اکر توانستی ترا بر دوش و کردن کرفته بردمی و باز آوردمی اما پدرت
پیر و ضعیف و نحیف است و منتظر دیدار شریفت زنهار زنهار که تا
شب در صحرا نباشی و روی دل و دیدهٔ پدر را باتش فراق نخراشی و کرد
حسرت بر سر بخت من نباشی یا بنی لو بقیت اللیلة لاحترقت ای پسر اکر شب
در صحرا بمانی و بخانه باز نیایی بیم آن هست که در آتش فراق بسوزم و
هزار شعلهٔ جانسوز در کانون سینه برافروزم یوسف پشت خم کرد تا پشت
پای پدر را ببوسد پدر سر مبارکش برداشت و پیشانی نورانیش ببوسید
و کفت ای نور دیده زمانی مرا در کنار کیر و ساعتی در بغل من قرار کیر که اللیل
حبلی شب آبستن است که داند که فردا بر سر ما چه نوشته اند و نهال
مفارقت بدست تقدیر در کدام وادی کشته اند بیت نکاه دار زمانی
زمام کشتی وصل * که بحر حادثها را کناره پیدا نیست * ای یوسف
وای جان پدر من ترا چهار وصیت میکنم وصایای پدر را بشنو و نصب العین
خاطر و ضمیر منیر خود دار وصیت اول آنکه لا تنس الله بکل حال ای فرزند خدایرا
بهیچ حال فراموش مکن و در هر کار که باشی ذکر آفریدکار از زبان و دل خود
فرو مکذار که هیچ قرینی در سفر و هیچ همنشینی در حضر برابر ذکر و شکر او
نیست وصیت دوم آنکه اذا وقعت فی بلیة فاستعن بالله و اکر ببلایی درمانی و عافیت

از تو کناره کیرد یاری هم از خدای جوی که هر که سر رشتهٔ تدبیر از
دست دهد اکر چنک در حبل التیه کرم او نزند هر اینه زود از پای درآید
و بدام محنت کوناکون کرفتار کردد وصیت سیم آنکه اکثر من قول حسبی الله
ونعم الوکیل و این کلمه را بسیار کوی که جنت خلیل را که در آتش
می انداختند این کلمهٔ طیبه را تکرار نمود ضرر شرر آتش نمرودی از و
مندفع کردید و دود آن آتش بچهرهٔ عصمتش نرسید وصیت چهارم آنست که
ای پسر مرا فراموش مکن بدرستیکه من ترا فراموش نخواهم کرد و تا
سیل خون جکر خانهٔ دل را خراب نسازد ساکن غمکدهٔ سینه ام سودای
وصال و خیال جمال تو خواهد بود شعر با مهر تو در خاک فرو خواهم شد * با عشق
تو سر ز خاک برخواهم داشت * آورده اند که یوسف را خواهری بود دینا نام
در آنساعت که برادران بسیر میرفتند وی خفته بود ناکاه در خواب دید که
یازده کرک یوسف را از کنار پدر در ربودند از بیم این واقعه از خواب برجست
و پرسید که یوسف کجاست کفتند با برادران بسیر رفته و با اخوان متوجه
صحرا شده کفت پدر را اجازت داد کفتند آری دختر آهی از دل برکشید و کفت
واویلاه قضا آخر کار خود کرد و قلعه بفراق یوسف دود از دل ما بر آورد این بکفت
و سر و پای برهنه روی بدر دروازه نهاد و میرفت تا بزیر شجرة الوداع پدر را

دید که با برادران او ایستاده و با یوسف در سخن است او نیز بیامد و در
پای یوسف افتاد و مقنعه از سر برگرفت و در گردن افکند و گفت ای
برادر جان برابر چنان انگار که یکی از کنیزکانم و به پندار که من هم خادم بردم ستادم
مرا با خود ببر تا که هر جا که نزول کنی من خاشاک آن زمین را بجاروب مژگان
بروبم و چون آب نوشی برپای خواسته چون خدمتکاران هر دو دست بزیر
جام دارم و اگر طعامی باید پخت من هیزم آنرا جمع کنم و اگر لابد نمی بری ای
خورشید فلک خوبی وای گوهر صدف یعقوب نبی نظر که روی دل این عاجزهٔ
بیچاره را بدود فراق سیاه نسازی و جگر این عجوزهٔ ضعیفه را با آتش هجران
نسوزی یوسف را سخنان خواهر بگریه در آورد یعقوب از جانبی میگریست
و یوسف از طرفی اشک می بارید و دنیا از گوشهٔ می نالید و می زارید
و درین محل اطباق آسمانها در باز کرده بودند و حوراء و عیناء ایستاده
تعجب می نمودند و مقربان در جوش و روحانیان در خروش زبان حکم ازل
میگفت ای یعقوب تو از مفارقت یکشبه می نالی و میزاری و از فراق چهل
ساله خبر نداری غزل شب وصال بروز فراق حامله است ۞ که زاید این همه
اندوه و غصهای فراق ۞ کجا روم چکنم درد دل کرا گویم ۞ که داد من بستاند دهد
جزای فراق ۞ اگر بدست من افتد فراق را بکشم ۞ با آب دیده دهم باز خونهای فراق

پس یوسف پدر و خواهر را وداع کرد بیت میکند اینه وداعی دوستان خویش را
تازه داغی مینهد بر سینهای ریش را برادران روی براه آوردند یعقوب
آواز داد که ای فرزندان من اینجایم و بشهر نخواهم رفت تا شما باز آیید پس
روبیل را گفت تو از همه اولاد من بزرگتری یوسف را بتو می سپارم زنهار
که از وغافل نگردی و اعتماد بر دیگران نکنی روبیل قبول کرده روی براه نهاد
بیت چو یوسف را بدان گرگان سپردند فلک گفتا که گرگان بره بردند اما چون
قدمی چند دور شدند یعقوب آواز داد که آهسته روید که حریف دامن
گیر هجران گریبان دل را گرفته بتقاضای جان تعجیل می نماید بیت یکقدم آهسته تر
نه زانکه بر دل مینهی ۞ یک نفس آهسته تر رو زانکه با جان میروی ۞ ایشان
میرفتند و آن پیر بزرگوار عالیمقدار بر اثر ایشان آهسته آهسته قدم میزد
و بهر قدمی نمی از دیده می بارید و بهر دمی آهی سرد از دل میکشید بیت میرود
آنماه و من از بیدلی ۞ میدوانم در پیش گلگون اشک ۞ آورده اند که چون
برادران قدمی چند برفتند و نزدیک بود که از نظر غایب گردند یعقوب آهی
از دل برکشید و نعرهٔ زد که ای فرزندان یوسف مرا باز دارید تا یکبار دیگر
دیدارش به بینم یوسف را باز گردانیده پیش پدر آوردند فی الحال در برش گرفت
و سر و چشمش ببوسید و گفت رباعی هم نور دو دیدهٔ گریان منی ۞ هم داغ کن سینهٔ

بریان منی بهر تو قلم بر سر عالم زده ام باز آی که سر تا بقدم جان منی ای
کرامی پسر و ای عزیز پدر ای فرزند ارجمند و ای آرام دل دردمند دل از
وصال و مهر پدر برداشتی و پدر پیر را در فراق بگذاشتی **بیت** رفتی و بر
دل از غم عشق تو داغ ماند آشفتگی زلف توام در دماغ ماند یوسف
پدر را تسلی داده باز کردانید یعقوب مراجعت نموده بزیر درخت وداع
رسید و از هر شاخ آن درخت آواز الفراق الفراق شنید دانست که دیدهٔ
غیب رنگی دیگر آمیخته اند امّا فرزندان یوسف را در نظر پدر از یکدیگر میربودند
و بر دوش و کردن بلکه بر فرق سر هم میگرفتند **بیت** بچشمان پدر تا مینمودند
زیکدیگر بمهرش میربودند کهی آن بر سر دوشش کرفتی که این تنگ اندر
آغوشش کرفتی چو پا بر دامن صحرا نهادند برو دست جفاکاری کشادند
ز دوش مرحمت بازش فکندند میان خار و خاشاکش فکندند پسران
یعقوب چون از نظر پدر غایب شدند یوسف را بر زمین افکندند که ما چند
بار تو کشیم و شربت رشک تو چشیم پیاده روان شو و در پیش پیش ما بدو
یوسف بگریه درامد که ای برادران عزیز من چه کرده ام و چه کناه دارم
که با من این خواری میکنید و پیاده ام میدوانید **بیت** کناهم چیست ای
اخوان بگویید چه شد باعث که آزارم بجویید چه باشد جرم این بیچاره

باری که مانده در چنین خوار و زاری ای عزیزان از من دربارهٔ شما
چه سر زده که مستوجب این آزارم میدانید و در خدمت شما چه تقصیر
واقع شده که چنین دست جور و جفا بر سرم میرانید **بیت** چکردم ای
ستمکاران من زار که داریدم چنین خوار دلفکار نمیدانم که باری من
چکردم که از جور اینچنین در رنج و دردم ز نیک و بد ز من آیا چه سر زد
که باعث بر چنین آزار کردد ایشان کفتند ای صاحب رؤیای کاذبه
آفتاب و ماه تو را سجده کرده اند از ایشان درخواه که بفریاد تو رسند
یوسف کفت ای عزیزان شما را چه شده است آخر یکی از حال پدرم بر
اندیشید و بر کودکی و ضعف حال من رحم کنید **بیت** بر اندیشید ای اخوان
ز بابم مسازید اینچنین زار و کبابم مباشید از پی دلخستگی من پی مظلومی
و پابستگی من بیندیشید آخر از خداوند بمن این خواری و آزار تا چند
مروت را زمانی پیشه سازید ز آخر کار خود اندیشه سازید برین بیچاره
عاجز رحمی آرید و زو دست جفاکاری بدارید ایشان بسخنان او التفات
نمیکردند و بدست تعدی طپانچه بر رخسار چون برک کل وی میزدند
یوسف چون قدمی چند پیاده برفت مانده کشت و بند نعلینش بکسیخت
از ترس برادران پای برهنه بر خار و خاره روان شد **بیت** برهنه پا قدم

برخار میزد ∴ بگل از خار و خس مسمار میزد ∴ کف پایی که میبودش بگل تنگ ∴
ز زخم خار و خاره گشت گلرنگ ∴ فکنده کفش و سر بر خاره میکرد ∴ کف سیمین
ز خاره پاره میکرد ∴ نزد هر برادر که دویدی طپانچه بر گل رخساروی و
نصیب داده از پیش خودش براندی و در دامن هر برادر که آویختی گریبانش گرفته
بدور افکندی **بیت** بزاری هر کرا دامن کشیدی ∴ به بیزاری گریبانش
دریدی ∴ بگریه هر کرا در پا فتادی ∴ بخنده بر سر او پا نهادی ∴ بناله هر کرا
آواز دادی ∴ نواهای مخالف ساز دادی ∴ چو ماندی پس از آن ده
سخت پنجه ∴ طپانچه کردیش رخساره رنجه ∴ به تیغ قطع باد آن دست کوتاه
که سر پنجه زند با پنجه ماه ∴ چو رفتی پیش کردی زخم سیلی ∴ قفایش چون
رخ بدخواه نیلی ∴ به بسته بر قفا اولیست دستی ∴ که یا بد آن قفا از روی
شکستی ∴ چو با ایشان شدی پهلو بپهلو ∴ رسیدی مالش کوشش
ز هر سو ∴ کسی کانگوش را مالد بانگشت ∴ جز انگشتش مبادا هیچ در مشت
براینمنوالش در آن صحرا میدوانیدند تا وقتی که آفتاب ارتفاع و هوا چون
سینهٔ یعقوب سوزناک شد تشنگی بر یوسف غلبه کرد روی بروبیل آورد
که ای برادر تو از همه بزرگتری و مرا هم پسر خاله و هم برادری پدر مرا بتو
سپرده و مهمات من بعهدهٔ مکرمت تو کرده باری بزرگی کن و برخوردی

من

من رحم نمای **بیت** بجانم ای برادر رحم فرمای ∴ در راحت برویم باز بگشای
کراین سنگین دلان رحمی ندارند ∴ بخواری بر سرم پا میگذارند ∴ ز حق شرمی
ندارند از پدر هم ∴ شکستندم تن و اندام و سر هم ∴ تو باری بر من از راه بزرگی ∴
مکن این شیر چنگالی و گرگی ∴ من بیکس غریب و طفل و خوردم ∴ جفا تا کی کشم
ای وای مردم ∴ من مسکین چه سازم بی نوایم ∴ اسیر ظلم و بیداد شمایم ∴ بآزار شما
خوار حالم ∴ تو از بهر رضای حق تعالی ∴ بزرگی کن بفریاد دلم رس ∴ که طرفه مانده ام
محروم و بیکس ∴ بکن کم از من این جور و جفا را ∴ خدا را رحم کن بر من خدا را ∴
چرا با این کوفت کار بر من ∴ روا میداری این آزار بر من ∴ عجب بیچاره و درمانده ام
من ∴ ز پیش هر برادر رانده ام من ∴ بتو آورده ام رو رحمتی کن ∴ ذلیلم کرده اند
تو حرمتی کن ∴ مرا میبین باین حال پریشان ∴ مکن بر من ستم مانند ایشان ∴ که من
بسیار مظلوم و اسیرم ∴ همی ترسم ز مظلومی بمیرم ∴ مکن بر من تو هم ظلم و غرامت ∴
بترس از پرسش روز قیامت ∴ بمن این خواری و آزار مپسند ∴ دلم را از جفا
افگار مپسند ∴ که من تاب چنین حالت ندارم ∴ بسی تیره است بر من روزگارم ∴
ترحم کن دمی بهر الاهم ∴ که من بس بینوا و بیگناهم ∴ روبیل بسخن او التفات
نکرد و طپانچه بر رخسار نازکش زد که برگ گلش مانند بنفشه کبود شد
پس نزد شمعون آمد که مشربهٔ مرا بده که از تشنگی جانم بلب رسیده تا دمی

آب در کشم وخود را از بادیهٔ عطش فراتر کشم وآن مشربهٔ بود که یعقوب
از بهر یوسف قدری آب ومقداری شیر باهم آمیخته بود ودر انجا ریخته
وبشمعون سپرده که هنوز از لب یوسف بوی شیر می آید واو را طاقت
تشنکی نیست ونخواهد بود وچون تشنه شود او را این شربتی بچشان
یوسف چون از شمعون آب طلبید شمعون هرچه در مشربه بود بر زمین
ریخت وآن آب وخاک باهم آمیخت وآن بی انصاف آن شربت بخاک
داد ویک قطره ازان بدان کوهر پاک نداد بیت چو شمعون ریخت آن شراب
برخاک ∴ نداد از آب خوش اندک بدان پاک ∴ ز روی قهر آنرا بر زمین ریخت
همه آن آب را با خاک آمیخت ∴ سزد کز تشنکی سوزد دل او ∴ شود وادی
عطشان منزل او ∴ بلرزد تشنکی بی تاب کردد ∴ بجان جویای بوی آب کردد ∴
برنج تشنکی کردد کرفتار ∴ بماند سوزش آن ماه رخسار ∴ بماند کان کل باغ نبوت ∴
نهال ناز کلزار فتوت ∴ چه سان لب تشنه ودلخسته بوده ∴ ازیشان کشته حال
او پریشان ∴ خدایا داد او بستان ازیشان ∴ شاه وشاه زاده حسین علیه السلام را نیز واقعهٔ
یوسف افتاد او جفای بدکیشان می کشید ویوسف از خویشان رنج
میدید این جماعت آب برخاک میریختند وبه برادر نمیدادند وان جفا
کاران برلب فرات سکان را سیراب می ساختند وشیر بچکان بیشه امامت

وکرامت

وکرامت را با آتش تشنکی می سوختند **قطعه** سوز دل مبارک تشنکان
بپرس ∴ زان ریکها که فرش بیابان کربلاست ∴ در خون ناب غرقه لب
تشنهٔ حسین ∴ لعلیست آبدار که درکان کربلاست ∴ او جان سپرده تشنه
وما از روی شوق ∴ جان تشنهٔ محبت سلطان کربلاست ∴ القصه
یوسف کفت ای شمعون این آب را چرا ریختی کفت ای غافل ما اراده داریم
که خون از حلق تو ریزیم چه جای آنکه آب در حلق تو ریزیم تو تشنه بآب
وما تشنه بخون تو اما چون یوسف حدیث کشتن شنید برخود بلرزید و
از بیم جان نان وآب فراموش کرد ودران محل یوسف را کام وزبان چون لاله
آتش بار شده بود وحدقه چون دیدهٔ نرکس آب کرفته بی طاقت شده از پای
در امد وآغاز ناله کرد **بیت** چو شد نومید ازیشان ناله برداشت ∴ ز خون دیده
بر دل لاله میکاشت ∴ کهی در خون وکه در خاک میخفت ∴ ز اندوه دل صد چاک
میکفت ∴ کجایی ای پدر آخر کجایی ∴ ز حال من چنین غافل چرایی ∴ بیا بابا ببین
حیرانیم را ∴ پریشانی وسرکردانیم را ∴ لبم از تشنکی شد پاره پاره ∴ شده
مجروح پا از سنک خاره ∴ نباشد مهربانی بر سر من ∴ که رحم آرد بحال ابتر من ∴
ندارم طاقت یار جدایی ∴ شکسته در دلم خار جدایی ∴ بیا بنکر کنیزک زادکانرا ∴
ز راه عقل دور افتادکانرا ∴ که با کام دلت در دل چه دارند ∴ حق الطاف

تو چون میکذارند: کلی کز روضهٔ جانت رسیدست: برو باران احنت
رسیدست: چنان از تشنکی در تاب مانده: که نه رنك اندرونی آب مانده:
نهال ناز پرورد بهشتی: که در بستان سرای عمر کشتی: چنان از جور
باد افتاده برخاك: کز و جوید بلندی خار و خاشاك: دریغا بیکس و طفل و
غریبم: درین صحرا شده خواری نصیبم: پدر آکه نه از سوز دل من: نه مادر
تا کند حل مشکل من: آیا یعقوب کجا بود تا فرزند خود را مشاهده کند که
پایش از رفتن آبله کرده و روی از طپانچهٔ برادران کوفته کشته آیا مصطفا
صلی الله علیه و آله در کجاست تا جکر کوشهٔ خود را به بیند لب آبدار
از تشنکی خشك شده و رخسار کلنار بزخم شمشیر فجار غرقهٔ خون کشته
مخدرات حجرات عصمت از سوز حسرت و حیرت او و کربت و غربت خود در
خروش آمده و دریای فتنه و غوغا برای استیصال آل عبا در جوش آمده
شعر یا رسول الله برا از روضهٔ پاکیزه سر: تا به بینی آنچه واقع در زمین
کربلاست: یا رسول الله کذر فرما بدشت: خود تو میدانی که خاك کربلا
کرب و بلاست: جعد مشکین حسین آغشته شد در خاك و خون: این چه
محنتها است یارب وین چه اندوه و بلاست: اما چون یوسف را قصد
برادران متحقق شد و مقصد ایشان معلوم کشت روی بقبلکاه دعا

آورد و کفت ای خداوندی که جد پدرم را از ضرر شر نمرودی خلاصی
دادی و برای پدرم مژده فرستادی که بارکنا علیه و علی اسحق که بر پدر
پیر من رحمت کن و مرا از کشتن نجات ده بیت خدایا از کشتن خلاصیم ده:
ز دام ستمها مناصیم ده: نجاتم ده از دست این ظالمان: و زین خواری
و محنتم ده امان: ده از دست این سنك دلانم نجات: همین لحظه یا موجد
الممکنات: یهودا که این مناجات استماع نمود و این کریه و زاری شنید
و این تضرع و بیقراری بدید عرق اخوتش در حرکت آمد و عرق مروت در
جنبش نشست روی بیوسف کرد که ای برادر دل فارغ دار که تا جان در
تن من باقی بود نکذارم که کسی قصد جان تو کند بیت بر نخیزم ز سر کوی تو
تا جان دارم: و بر سد کار بجان از سر جان بر خیزم: برادران چون دیدند که
یهودا برادر خود یوسف را در زیر دامن حمایت خود جای داد دست
تعدی در دامن ادب کشیدند و از سر خون او در کذشتند و اجمعوا ان
یجعلوه فی غیابت الجب و رای ایشان بران قرار کرفت که وی را در چاهی افکنند
و بر سه فرسنگی کنعان چاهی بود از طریق جاده دور افتاده و در عمق و ظلمت
کسی مثل آن دیگر نشان نداده مولانا جامی علیه الرحمة فرماید بیت
بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ: از وصل و زان سنگین دلان جنگ:

٤٣ از نرمی و زیشان سخت رویی ∴ از گرمی و زیشان سرد گویی ∴ زناگه بر سر چاهی رسیدند ∴ ز رفتن بر سر چاه آرمیدند ∴ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره ∴ ز تاریکیش چشم عقل خیره ∴ لب او چون دهان اژدهایی ∴ پی قوت از برون مردم ربایی ∴ درونش چون درون مردم آزار ∴ برای مردم آزاری پر از خار ∴ محیطش پر کدورت چشمه اش دون ∴ هوایش پر عفونت چشمه اش شون ∴ نفس زن کرد رو یکدم نشستی ∴ نفس را بر نفس زن ره به بستی ∴ چه چاهی یک دهان بگشوده ماری ∴ دراز و تنگ و تاریک و نزاری ∴ عقوبت خانهٔ دیوارش از سنگ ∴ ندانستی کسی عمقش بفرسنگ ∴ بود دور آن چندانکه خواهی ∴ رسیده تا به پشت گاو ماهی ∴ دراز تیره همچون تار زنار ∴ شده روز قیامت را شب تار ∴ اگر سنگی فتادی اندران چاه ∴ نماندی تا بروز حشر در راه ∴ آن سنگین دلان یوسف را بر سر آنچاه کشیدند یوسف دست در دامن یک یک میزد و استغاثه مینمود فایده نمیداد گاه بزرگی پدر و خوردی خود را شفیع می آورد سودی نمی داشت بیت چو ایشان دفع آن گل چهره مه را ∴ پسندیدند آن بابهره چه را ∴ دگر بار از جفاشان داد برداشت ∴ بنوعی ناله و فریاد برداشت ∴ که گر آن سنگ را معلوم گشتی ∴ ز سوزش نرم نرم تر از موم گشتی ∴ ولی آن

ساز تیز آهنگ تر شد ∴ دل چون سنگ ایشان سنگتر شد ∴ زابر دیده آب حسرت می بارید اما از زمین همت برادران گیاه وفا نمی رست نسیم آه از گلشن دلش میدمید ولی غنچهٔ شفقت ایشان نمی شکفت یوسف در پای ایشان می افتاد و بزبان حال مضمون این مقال ادا میکرد رباعی یاران غم خورید که بی یار مانده ام ∴ در خوار زار هجر گرفتار مانده ام ∴ یاری دهید کز در او دور گشته ام ∴ رحم کنید کز غم او زار مانده ام ∴ یوسف چون دید که برادران از سر آن بیداد نمیگذرند و بنظر مرحمت بحال او نمی نگرند فرمود که مهلتم دهید چندانکه دو رکعت نماز بگذارم گفتند تو نماز گذاردن چه دانی گفت آخر چه شد پیغمبر زاده ام و بسیار با پدر در محراب عبادت ایستاده ام یهودا از برادران درخواست کرد که تا یوسف را بگذارند و دست از گریبان او بداشتند تا دو رکعت نماز بگذارد و بعد از نماز روی نیاز بر خاک نهاده میگفت خدایا خود را بتو سپردم و زمام مهمات خود را بقبضهٔ ارادت و تقدیر و مشیت تو باز دادم بیت مانده ایم و مصلحت ما رضای تو است ∴ خواهی ببخش و خواهی بکش رای رای تو است ∴ و چون از مناجات فارغ شد برادران گفتند بسم الله پیراهن بیرون کن یوسف گفت هیهات هیهات

زنده را عورت پوش می باید ومرده بی کفن نمی شاید باری اگر بمیرم
بی ستر عورت نمانم گفتند البته البته پیراهن بیرون کن وغرض ایشان
آن بود که بخون آلوده در پیش پدر برند وگویند او را گرگ از هم درید
واینک پیراهن خون آلود گواه حالست یوسف بدو دست گریبان
پیراهن خود گرفته وایشان بقوت دست وی دور میکردند عاقبت
پیراهن از سرش برکشیدند ورسن بر میانش بسته در چاهش فرو
گذاشتند بیت چگویم کز جفا ایشان چه کردند ٭ دلم ندهد که گویم
آنچه کردند ٭ بر آن ساعد که گر بروی رسیدی ٭ حریر خلد از آن آزار دیدی ٭
رسن بستند از موی بز و میش ٭ برو شد هر سر مویی یکی نیش ٭ میانش را
که بودی موی مانند ٭ به پشمین ریسمان دادند پیوند ٭ کشیدند از بدن
پیراهن او ٭ چو گل از غنچه شد عریان تن او ٭ بقد خود بریدند از سلامت ٭
لباسی تا بدامان قیامت ٭ فرو آویختند آنگه بچاهش ٭ بچاه انداختند
از نیمه راهش ٭ همین که یوسف را بچاه فرو گذاشتند گفت ای برادران
هرچه کردنی بود کردید وهرچه خواستید از جور وجفا بجا آوردید من
شما را نصیحت میکنم بجان بشنوید واز سخن من بیرون مروید گفتند چه نصیحت
میکنی گفت آن میگویم که پدر را نیکو دارید واز سخن او بیرون مروید

وجانب

وجانب او فرو مگذارید وچنان مسازید که او داند که شما با من چه کردید
که اگر بداند با شما خشم راند وشما را عقوبت کند اگر شما را قوت آن هست
که با من جفا کنید مرا طاقت آن نیست که شما بعقوبت پدر در مانید
بیت شما گرچه جفا کردید با من ٭ بماندم از پدر دور و جدا من ٭ بجور ظلمتان
کردم مدارا ٭ ولیکن ای ستمکاران خدا را ٭ که بابای مرا نیکو بدارید ٭ بخد
متکاریش حرمت گذارید ٭ که آن پیر بزرگ رنج دیده ٭ جگر آشفته
محنت کشیده ٭ بسی خواهد ز هجرانم خروشید ٭ چو دیگ از آتش پیدا جوشید ٭
شما باری بر آن پیر دلفکار ٭ شوید از بهر حق دلدار و غمخوار ٭ روبیل این
سخن روی درهم کشیده کاردی بزرگ برکشید و بر ریسمان زد و ریسمان را
ببرید یوسف در نیمهٔ راه بود که رسن بریده شد یوسف گفت ای وای
دریغ که دیدار پدر نادیده رشتهٔ امید زندگی منقطع شد ودر تک
چاه افتادم پس دل از جان برداشت وخود را بکلی بحق واگذاشت
بیت خداوندا کریما کردگارا ٭ نمانده بعد ازینم صبر و یارا ٭ بتقدیر تو دادم
اختیارم ٭ بغیر از درگهت ملجأ ندارم ٭ فی الحال ندا رسید بجبرئیل که دریاب
بندهٔ مرا جبرئیل بیک پر زدن از اوج سدرة المنتها بتک چاه رسید و
یوسف را در هوای چاه بگرفت یوسف بیهوش شده بود آهسته

آهسته او را به چاه رسانیده بر بالای سنکی خوابانید بیت برون
از آب در چه بود سنکی ؛ نشیمن ساخت او را بی درنکی ؛ چه دولت
یافت آخر بنکر آن سنک ؛ که کان کوهری شد بس کران سنک ؛ ز لعل
بی کذارش شکر آیین ؛ شد آن شورابه همچون شهد شیرین ؛ شد از
نور رخش آنجاه روشن ؛ چو شب روی زمین از ماه روشن ؛ شمیم کیسوان
عطر سایش ؛ عفونت را برون برد از هوایش ؛ خطاب آمد که ای جبرئیل
از جامهای بهشت ببر و در وی بپوشان و از شربتهای انهار جنّت
او را بنوشان و سرش را از سر سنک بردار و بر کنار خود بکذار و بر بافر
خود را بر جراحتهای وی بمال و چون بهوش آید سلام ما بوی برسان
و بکو که هیچ غم مخور که ما ترا برای محنت چاه آفریده ایم نه از برای تخت و
چاه جبرئیل کفت الهی اجازت ده تا خود را بصورت یعقوب بوی نمایم
تا زمانی بدان تسلّی یابد فرمان خداوندی در رسید که چنان کن جبرئیل
بصورت یعقوب برآمده سر یوسف بر کنار خود نهاد یوسف چون باز آمد
و سر خود در کنار پدر خود دید برجست و هر دو دست در کردن روح الامین
کرده و فریاد برکشید که یا ابتاه کجا بودی که برادران با من چه جفا کردند مرا
از خدمت تو جدا کردند و ترا نیز بفراق من مبتلا کردند مرا سر و پای برهنه

در بیابان مهلکه دوانیدند و آنچه از جور و جفا و ستم ممکن و میسّر بود بمن
رسانیدند آب و نان از من باز داشتند و مرا کرسنه و تشنه بکذاشتند
رخسار مرا بضرب طپانچه پر خون کردند و بیاد لکد جامه ام از تن بیرون کردند
کردستم و خاک خواری بر فرق من ریختند و کیسوی مرا بخاک و خون آمیختند
پیراهنی که تو بدست خود در من پوشانیده بودی از سر من برکشیدند و رسن
خواری بر میانم بستند و لکد بیدادی بر پشتم زدند و سرنکونم بچاه در آویختند
ای پدر در روی من نکر و زخم طپانچه به بین و در پشت و پهلوی من نظر کن
و اثر جراحت مشاهده نمای بیت فغان از جور چرخ سخت بنیاد ؛ ز ظلم و جور خون
داد و بیداد ؛ تو بنکر ای پدر کین عاجز زار ؛ ز ظلم و قهر اخوان چون شده خوار
به بین حال من مهجور دلتنک ؛ که چون افتاده بودم بر سر سنک ؛ چکونه کشته
رویم پاره پاره ؛ کرفته زندکی از من کناره ؛ به بین رخسار پر خون تباهم ؛
به بین کیسوی مشکین سیاهم ؛ که چون پر خاک و کرد آلوده کشته ؛ بخوار و
سنک صحرا سوده کشته ؛ نظر کن خشکی حلق و دهانم ؛ که پر آتش شده کام و
زبانم ؛ چه دانی حالت و سوز درونم ؛ به بین اعضای یکسر غرق خونم ؛
بخواری بر سر راهم فکندند ؛ برهنه تن درین چاهم فکندند ؛ ز تن پیراهنم
کردند بیرون ؛ شدم عریان و تن از زخم کلکون ؛ میانم را رسن آزاد بستند

لکد بر من زده پشتم شکستند : شنید ندانس وجن فریاد من را خدا زیشان
ستاند داد من را : یوسف احوال خود باز میکفت واز دیوار چاه آواز ناله
می آمد وجبرئیل میخروشید وفرشتکان میکریستند آخر جبرئیل بیطاقت
شده کفت ای یوسف من یعقوب نیستم روح الامینم وفرستادهٔ رب
العالمینم پس سلام الهی بدو رسانید ومژدهٔ خلاص ونجات بکوش او
فرو خواند بیت بکفت ای عاجز مهجور غمناک : سلامت میرساند
ایزد پاک : که روزی این خیانت بیشکانرا : کروه ناصواب اندیشکانرا :
ز دولت بیشتر پیشت رسانم : فکنده پیش سر پیشت رسانم : تو دانی هو بو
کیشان کیانند : سر موبی تو را ایشان ندانند : پس ازان خواست که بمقام
خود رود مقرب از حضرت عزت در رسید که ای جبرئیل دو سه روزی
در تک چاه قرار کیر وسر یوسف در کنار کیر که غریبست واز یار و دیار خود
دور مانده واز مسکن آواره افتاده پای در جادهٔ کربت وغربت نهاده حرقت
فرقت می بیند بیت نه اوراموسی نه غمکساری : نه غمخواری نه دلداری
نه یاری : بصد حسرت زیاران دور مانده : بدل خسته بتن مهجور مانده :
فقیر وبیکس وطفل وغریبست : جفا دیده ز اخوان بی نصیب است : پریشان
کشته است از ظلم دشمن : بخون دیده کرده جا ومسکن : نه مادر بر سرش تا

باشدش یار : نه خواهر کز دلش برد ارد آزار : عجب دردیست این درد
جدایی : نبودی کاش هرکز آشنایی : چون یوسف بشارت خلاصی از
زبان جبرئیل بشنید از ستم اخوان آسوده خاطر کشت وسه روز در ان
چاه قرار کرفت وجبرئیل انیس وی بود بیت ز جبریل آن سخن یوسف چو بشنود :
ز رنج ومحنت اخوان بر آسود : نمود آن تخته سنکش تختکاهی : نشست آنجا
چو نیکو بخت شاهی : به تسکین دادن جان حزینش : ندیم خاص شد روح
الامینش : آورده که فرزندان یعقوب آنشب بکنعان نرفتند ویعقوب
همه روز بانتظار یوسف در زیر شجرة الوداع نشسته بود وبا خواهر
یوسف سخن شوق یوسف در پیوسته نماز شام در آمد واثر آمدن یوسف
وبرادران ظاهر نشد دود از نهاد یعقوب برامد بیت آمد نماز شام
ونیامد نکار من : ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد : یعقوب کفت
ای دنیا برادرانت را چه شد که دیر آمدند آیا سبب چیست که ماه
رخسار یوسف من از مطلع وصال طلوع نمیکند وآفتاب چهرهٔ انورش
از افق مواصلت وملاقات طالع نمیشود وشمع جلال جمال جهان آرایش
کلبهٔ تاریک فراق را بلوامع انوار خود روشنی نمی بخشد ای نخل از تخیل رفتار
یوسف وتصور مهاجرت او در دلم آتش حسرت در التهاب آمده ودر سینه‌ام

سفینهٔ آرام و قرار در گرداب اضطراب افتاده است رباعی یارب چه شد
امروز که آنماه نیامد جان رفت ز تن و آن بت دلخواه نیامد در حسرت
وصلتش دلم خون کردید صد آه که یار ازین راه نیامد دنیا پدر را تسلی
میداد و انواع عذرها ترتیب مینمود و اقسام سببها تقریر میکرد القصه
یعقوب آنشب بخانه نرفت و در همانجا بسر برد و همه شب در فکر و اندیشه
بود و بدریای تفکر فرو رفته بود چشم مبارکش بخواب نمیرفت و دلش آرام
نمی یافت و مضمون این مقال بر زبانش جاری شده بود رباعی امشب شده
سد و دمکر روزن صبح یا دست شب است تنک در کردن صبح یا آنکه
از پی محرومی من مسمار کواکب زده بر دامن صبح راوی کوید که آن پیر
بزرکوار در زیر درخت شجرة الوداع با دلی از آتش حسرت بریان و چشمی
از سوزش فرقت کریان شب همه شب با ناله و آه قرین بود و با هزار اضطراب
و بیقراری همنشین بود هر ساعت آه جکر سوزی از دل پر درد بر آوردی
و هر لحظه بدرد دل و سوز جکر ناله کردی و کفتی آیا چکونه مصیبتی و بلیتی
روی داده که فرزند دلبند من یوسف از من جدا مانده است و مرا در کورهٔ
جان سوز هجران شکسته دل و خوار و زار ساخته بآتش افتراق بکداخته
است و هر دم سیل خونین از چشمهٔ چشم کشادی و فرمودی که یارب چون

دری از محنت در کارخانهٔ غیب بر روی بخت من باز شده که در دلم بنای
صبر و قرار از پای در آمده و ابواب غم و محنت بر چهرهٔ راحتم کشوده بیت
چون شب تیره در میان آمد دل یعقوب در فغان آمد که چه شد یار
از قضا امشب که شدم همچو مبتلا امشب ماندم از نور دیدهٔ خود دور
دور از و باد دیدهٔ من کور جای یوسف بنزد من خالیست از فراقش مرا
عجب حالیست قرة العین من کجا رفتست از کنار پدر چرا رفتست بر خش بود
چشم من روشن دل من از جمال او کلشن چکنم چاره آه و اویلاه دل من شد
سیاه و اویلاه ای بوصل بوصل تو شاد جان پدر خرم از روی تو روان پدر
جان شیرین من تو بودی آه روز من بی تو کشت طرفه سیاه کو چرا رفتی از کنار
پدر کردی آشفته روزکار پدر پدر پیر را جفا کردی بغم غصه مبتلا کردی
تا بکی اینچنین حزین باشم بد و صد درد همنشین باشم پدر پیر را بیاد دریاب
که شد از فرقت تو سخت کباب اندکی رحم بر دل او کن چارهٔ کار مشکل او کن
ای پسر طاقت فراقم نیست بعد ازین تاب اشتیاقم نیست ز آتش فرقت
تو جانم سوخت جان مکو مغز استخوانم سوخت مپسند این همه جفا بر من
مکن این کونه جورها بر من که مرا تاب این بلاها نیست دل من قطرهٔ است
دریا نیست تیرهٔ و تار کردهٔ شب من بفلک رفته بانک یارب من برس

آخر دمی بفریادم بکن از روی رحمت یادم : از فراقت سرم بسنگ آمد :
و زخروشم فلک بتنگ آمد : چهره بنما وکم کن آه مرا : روشنی ده شب سیاه
مرا : آه از درد فرقت صد آه : زین مصیبت هزار واویلاه : ای خدا عاقبت
بخیر آری : که کشیدم ز هجر بس خواری : امّا چون بامداد شد بیامد و بر
پشته‌ئ که بران صحرا مشرف بود بنشست و دختران را نزد خود نشانده دیده
بر راه فرزندان نهاد بیت من منتظرم که یارم از راه رسد : جان مژده
دهد که یار ناگاه رسد : اینجا فرزندان یعقوب بر سر رمه بودند خواب
ایشان را در ربود همه بخفتند و بخواب غفلت فرو رفتند یهودا را
خواب نمیرفت چون دید که برادران همه بخواب رفتند فرصت غنیمت دانسته
برخواست و تنها بر سر چاه آمد و آواز داد که یا اخی یوسف ای برادر
من یوسف آیا تو زنده‌ئ درین چاه یا مرده‌ئ یوسف گفت تو کیستی که از
حال بیچارگان میپرسی و از غریبان و بیکسان یاد میکنی گفت منم برادر تو
یهودا ای برادر با جان برابر حال تو چیست یوسف گریان شده گفت
ای برادر چون بود حال کسی که از کنار پدر دور افتاده در تک چاه سیاه
در صدمت فوت و فنا بود بتن برهنه و بلب تشنه و بشکم گرسنه و بدل
خسته نه مونسی و نه یاری و نه همدمی و نه غمگساری بیت جفا

دیده نه بر روی زمین از زندگان باشد : نه در زمین از رفتگان و مردگان
باشد بیت ندارم مونسی اندر تک چاه : که گردد یک زمان از حالم آگاه :
غریب و بیکس و طفل و فقیرم : همیترسم که از سختی بمیرم : بصد محنت درین
زندان تاریک : بمردن شمع عمرم گشته نزدیک : نه یاری مشفق و نه غمگساری
که بردارد ز جان خسته باری : غریب و بیکسم ای داد بیداد : مرا ای کاشکی
مادر نمیزاد : کجایی ای پدر تا حال زارم : یکایک را به پیشت عرضه دارم :
که از جور فلک چون زار گشتم : غریب و عاجز و بی یار گشتم : بصد خواری شدم
از خدمتت دور : شدم آشفته و بی تاب و مهجور : نه غمخواری که با وی راز
گویم : غم دیرینهٔ خود باز گویم : نه یاری کز ره غمخواری خویش : از و جویم علاج
خواری خویش : شود یکدم انیس و همدم من : خورد از روی دلداری غم من :
ندانم از که جویم چارهٔ خویش : کجا یابم دل آوارهٔ خویش : فغان از گردش چرخ
ستمکار : که کرد از کینه در چاهم گرفتار : یهودا از درد دل یوسف در خروش
آمد و بر خوردی و غریبی و تنهایی و بیکسی یوسف بسیار بگریست و از
بیکسی و بی غمگساری وی بسیار بنالید یوسف آواز داد که ای برادر
وقت وصیّت است نه هنگام تعزیت یهودا گفت چه وصیت داری
یوسف گفت وصیّت من آنست که چون نماز شام با برادران بخانه روی

از بیکسی من براندیشید وبوقت طعام خوردن از کرسنکی من یاد آورید
وچون بامداد سر از بالین برداشته جامه پوشید از برهنکی من یاد کنید
ودر وقت شادی وبهجت که باهم کفتکو کنید تنهایی وپریشانی مرا بخاطر
بکذرانید بیت چو در میان مراد آورید دست امید :: ز نا امیدی ما در
میانه یاد آرید :: چو غنچهٔ فرح از کلشن حیات دمد :: ز عهد صحبت ما در
زمانه یاد آرید :: وچه شبیه است این وصیّت بوصیّت شهید کربلا که در
نوبت آخر که بمیدان میرفت فرزند ارجمند خود زین العابدین را طلبید ودر
کنار کرفت وکفت ای عزیز پدر وای غریب پدر وای یتیم پدر بعد از شهادت
من سلام من بصالحان امّت جدّم ودوستداران پدر ومادرم برسان وبکو
که پدرم حسین میکوید که هرجا که غریبی به بینید از غریبی وبیکسی من یاد
آورید وبهر مجلسی که نام شهیدی بشنوید شهادت مرا پیش خاطر دارید و
وچون شربت آب سردی بنوشید از تشنکی جکر تفسیده وخشکی لب وزبان
آب ندیدهٔ من فراموش مکنید بیت چون آب خوش خورید بحسرت کنید یاد ::
از سوز سینهٔ جکر خونچکان من :: در جوی دیده چشمهٔ خونین روان کنید :: از
بهر آب دادن سرو روان من :: زد آسمان عمامهٔ خورشید بر زمین :: آندم
که غرقه دید بخون طیلسان من :: یهود از سوز این وصیّت خروش برکشید

واو مرد بلند آواز بود آواز او بکوش برادران رسید از جای برجستند و
بر اثر آواز روان شدند چون رسیدند دیدند که یهودا بر سر آنچاه نشسته
میکرید کفتند چرا میکریی کفت برحال این غریب آواره وبیکس بیچاره میکریم
وچون نکریم نظم آبم از دیده روانست وخیال قد او :: همچو سرویست که در آب
روان پیوسته :: زلفش از دست بدادیم وز دل خون بچکید :: کویی آن زلف
رکی بود بجان پیوسته :: برادران یهودا را ملامت کردند وسنکی کران بر
سر آن چاه نهاده روی بشهر کنعان آوردند وپیراهن یوسف را بخون
کوسفندی آلوده ساخته باخود ببردند نماز دیکر بود که بحوالی آن پشته
رسیدند که یعقوب بربالای آن قرار داشت وهمه روز انتظار برده ودیدهٔ
ترصد براه نهاده بود که ناکاه کردی در آن صحرا پدیدار شد یعقوب
دختر را کفت این چه کرد است دختر کفت عجب نیست که برادران من می
آیند یعقوب کفت نیکو بنکر که ایشان هستند یانه دنیا در نکریست ولرزه
براعضای وی افتاد یعقوب پرسید که ترا چه رسید کفت ای پدر
برادران من می آیند امّا یوسف با ایشان نیست یعقوب از استماع
این خبر آه سوزناک از جکر کرم برکشید وکفت ای دختا ایشان را آواز ده
تا ببالای این پشته برایند دنیا نعرهٔ زد که ای ابنای یعقوب بیایید

که پدر بزرگوار شما اینجا در انتظار شماست چون فرزندان یعقوب
بدانستند که پدر ایشان اینجاست از بطن وادی بر دند و چون صبح کاذب
گریبان چاک زدند و چون خروس سحری خروش برآوردند که واغاه و وایوسفاه
یعقوب گفت ای دختر این چه فریاد است که می آید و این چه صیحه است
که رگ خون از دیده می کشاید این چه شور است که از تاثیر آن آتش
ضجرت در کانون سینه می افروزد و این چه خروش است که از هیبت
استماع آن آب حسرت از فوارهٔ دیده فرو می ریزد بیت موج زن می بینم
از هر دیده طوفان غمی ؛ میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی ؛ اهل
عالم را نمیدانم چکار افتاده است ؛ اینقدر دانم که در هم رفته کار عالمی ؛
دنیا گوش فرا داشت و از مضمون آواز حضرت یعقوب را خبر داد مقارن
استماع این خبر آن پیر بزرگوار از پای در افتاد و از هوش برفت دنیا نعره
زد که ای برادران بشتابید و پدر پیر خود را دریابید که حال او دگرگون
شده و عنان اختیار از دست ما بیرون رفته ایشان شتابکنان برسیدند
و پدر را بدان حال دیدند فریاد از نهاد ایشان برآمد روبیل بدوید و سر
پدر در کنار گرفت و دست بر دهان مبارکش نهاد اثر نفس ندید خروش
برکشید یهودا گفت ای برادران این چه بود که با خود کردید پدر را ضایع

ساختید و برادر را بچاه انداختید و زبان ملامت خلق بر خود دراز کردید
و پردهٔ حرمت خود بدست خویش دریدید و رشتهٔ پیوند به تیغ قطعیت
بریدید پس نعره زنان و فریادکنان پدر را برداشتند و بخانه بردند یعقوب
علیه السلم همچون بیهوش بود تا صبح صادق بدمید و نسیم سحرگاهی از
هیبت لطف الهی بوزید مثنوی پردهٔ صبح چون نمایان شد ؛ مهر عالم فروز
تابان شد ؛ آفتاب از فلک هویدا شد ؛ قطرها ریخت چشمه پیدا شد ؛ مهر
از چرخ نیلگون سوزد ؛ یوسف از آب نیل سر بر زد ؛ اما چون سحرگاه شد یعقوب
چشم باز کرد و گفت نور چشم من کو ایشان گفتند نیست و پیراهن خون آلوده
دست گرفته حدیث گرگ در میان آوردند باز یعقوب بیهوش شد دختر
ببالین پدر آمد و دست بر فرق مبارک پدر نهاد و گریان گریان نعرهٔ واابتاه و
خروش واحبیباه برکشید و گفت ای وای هنوز از داغ فراق مادر نیاسوده
بودم و از هجران برادر ارجمند و قرة العین دلپسند یوسف نفرسوده بودم
که اینک بفراق پدر بزرگوار گرفتار شدم بیت ندانم ای فلک با من چه داری ؛
که قصد کشتنم داری بزاری ؛ نیاسودم هنوز از داغ مادر ؛ شدم فرسودهٔ
داغ برادر ؛ هنوز آن داغ دلها ناشده خوب ؛ شدم داغ دگر بر سینه رکوب ؛
بطفلی رفت مادر از سر من ؛ پریشان گشت جان ابتر من ؛ مرا اندوه مادر نزا

کرده پریشان خاطر و افکار کرده کنون یوسف زمن کرده کناره ز دردم سینهٔ ام ٥١
شد پاره پاره مرا تا شد برادر از نظر دور ز هجر او شدم بیمار و رنجور
پدر هم دارد آهنگ جدایی زند بر سینه ام سنگ جدایی دریغا کاین چنین
زار و حزینم بصد اندوه و حسرت همنشینم ناگاه آب دیدهٔ او بر روی مبارک
آن پیر بزرگوار چکید دیده باز کرد و گفت من در کجایم گفتند در منزل کرامت
خود و معرکهٔ سعادت خود میان فرزندان و عترت و عشیرت خود پرسید که
یوسف من اینجاست گفتند نه لیکن فرزندان دیگر هستند گفت آه چه حاصل
بیت گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود بت شکر لب من در کنار
نیست چه سود القصه یعقوب در فراق یوسف چندان بگریست و آنقدر
آه و ناله کرد که فرشتگان هفت آسمان بگریه در آمدند و گفتند الهی یا یوسف را
باو باز ده و یا یعقوب را خاموش گردان و یا ما را اجازت ده تا بدنیا رویم و
با یعقوب در آه و ناله موافقت کنیم هر بامداد بصحرا بیرون آمدی و بر حوالی
شهر میگشتی و میگفتی ای فرزند دلبند من ای نور دیدهٔ رمد دیدهٔ من ای
میوهٔ باغ دل پر داغ من ای گوشهٔ جگر خون شدهٔ من آیا ترا در کدام چاه اندا
انداخته اند یا ترا بکدام شمشیر هلاک کرده اند یا ترا در کدام دریا بکام آب
فوت و غراب فنا افکنده اند یا در کدام بقعهٔ از زمین برای دفن تو قبر کنده اند

ربیت

این سخنان میگفت و سرگشته و حیران در آن وادیها میگشت و آب حسرت
از فوارهٔ دیده می بارید و بسوزی که آتش در گنبد افلاک زدی میزارید
جبرئیل در رسید که ای یعقوب فرشتگان آسمانها را از گریهٔ خود بگریه
در آوردی و مقدسان ملأ اعلی را بناله در آوردی یعقوب جواب
داد که ای برادر چکنم که نگریم بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه
آه درد آلوده دارم چون نگریم زار زار القصه در فراق یوسف چندان
بگریست که هر دو چشمش سفید شد چنانچه حق سبحانه و تعالی در قرآن مجید
فرموده که ابیضت عیناه من الحزن از بار غمت قامت دل حلقهٔ خون شد صد
شکر که این نخل ازین بار برون شد تا عکس مه روی تو در دیده ام افتاد
خورشید بجای نظر از دیده برون شد در اخبار آمده که امام زین العابدین
علی بن الحسین علیهما الصلوة والسلم بعد از واقعهٔ کربلا بسیار میگریست یاران
و دوستان گفتند یا ابن رسول الله تو بسیار میگریی و ما از بسیاری گریه تو بر
تلف تو میترسیم شاهزاده در جواب فرمودی که ای یاران مرا معذور دارید
یعقوب پیغمبر خدا بود و دوازده پسر داشت یکی از آنها از نظر او غایب شد
در فراق وی چندان بگریست که چشمش سفید شد و هر دو دیدهٔ روشنش
خلل پذیرفت مرا که در پیش چشم من پدر بزرگوار عالیمقدار مرا با برادران و

عنان و عم زادگان و خویشان و دوستان و متعلقان و مواليان و هواداران
شهید کرده باشند چگونه در فراق نگریم هرگاه در فراق یک کس آن مقدار
گریه و ناله واقع شود و در مفارقت هفتاد و دو تن شهدا حال چگونه باشد
رباعی بیدرد فراق در جهان کیست بگو ❊ بدتر ز فراق در جهان چیست بگو ❊
ما را گویند که در فراقش مگری ❊ آن کیست که در فراق نگریست بگو ❊ دیگر
ابتلای یوسف را ذل بندگی بود و او آنچنانست که چون از چاه خلاص شد مولانا جامی این واقعه را
بر سبیل اجمال درین چند بیت آورده مثنوی سه روز آن ماه در چه بود
تا شب ❊ چو ماه نخشب اندر چاه نخشب ❊ چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه ❊
برامد یوسف شب رفته در چاه ❊ ز مدین کاروانی رخت بسته ❊ بعزم
مصر با بخت خجسته ❊ ز راه افتاده در آنجا فتادند ❊ پی آسودگی محمل گشادند ❊
خوش آنکره که ره آرد بجایی ❊ که باشد همچو یوسف رهنمایی ❊ بگرد چاه منزلگاه کردند ❊
بقصد آب رو در چاه کردند ❊ نخست آمد سعادتمند مردی ❊ بسوی آب
حیوان ره نوردی ❊ بتاریکی چاه آن خضر سیما ❊ فرود آویخت دلو آب پیما ❊
بیوسف گفت جبریل امین خیز ❊ زلال رحمتی بر تشنگان ریز ❊ کشید آن
دلو را مرد توانا ❊ بقدر دلو وزن آب دانا ❊ بگفت امروز دلو ما گرانست ❊
یقین چیزی بجز آب اندر آنست ❊ چو آن ماه جهان آرا برامد ❊ ز جانش بانگ

یا بشری

یا بشری برامد ❊ بشارت کز چنین تاریک چاهی ❊ برآمد پس جهان افروز
ماهی ❊ در آن صحرا گلی بشگفت او را ❊ ولی از دیگران بنهفت او را ❊ نهانی
جانب منزلگهش برد ❊ بیاران خودش پوشیده بسپرد ❊ بلی چون نیکبختی
گنج یابد ❊ اگر پنهان ندارد رنج یابد ❊ چو اخوان هم در آن نزدیک بودند ❊ ز حال
او تفحص مینمودند ❊ همی بردند دایم انتظارش ❊ که تا خود چون شود انجام
کارش ❊ ز حال کاروان آگاه گشتند ❊ خبرجویان بگرد چاه گشتند ❊ نهان کردند
یوسف را ندایی ❊ برون نامد ز چاه الا صدایی ❊ بسوی کاروان کردند آهنگ ❊
که تا آرند یوسف را فراچنگ ❊ پس از جهد تمام و جد بسیار ❊ میان کاروان
آمد پدیدار ❊ القصه برادران را خبر شد بیامدند و در وی آویختند که این
بنده و خانه زاد ماست از ما گریخته او را کجا یافتید بیت گرفتندش که ما را
بنده است این ❊ سر از طوق وفا تابنده است این ❊ بکار و خدمت آمد
سست پیوند ❊ ره بگریختن پوید بهرچند ❊ ز نیکو بنده که فارغ نهاد است ❊ فروشیمش
اگرچه خانه زاد است ❊ چو گیرد بندهٔ بد بندگی پیش ❊ نه نیکویی کند بر بندگی
خویش ❊ به آن باشد که بفروشی بهیچش ❊ نداری از بدی در تاب و پیچش ❊
در اصلاحش ازین پس مینکوشیم ❊ بهر قیمت که باشد میفروشیم ❊ و بعد از
گفتگوی بسیار بهفده درم قلبش بفروختند بشرط آنکه غل بر گردنش

نهاده دست و پای او را در زنجیر کشند که کریزپای است و او را برهنه و
کرسنه و تشنه نکهدارند که غلام سرکش است تا رام کردد بیت جوانمردی
که از چه برکشیدش * باندک قیمتی زیشان خریدش * بمالك بود مشهور
آنجوانمرد * بقلبی چند مملوك خودش کرد * وزان پس کاروان محمل به بستند *
بقصد مصر در محمل نشستند * زیان کاران که جنس جان فروشند * چنان جنسی
چنین ارزان فروشند * دهد کنج سعادت ناخردمند * ستاند رو کشیده درهمی
چند * یوسف در برادران مینکریست و سخنان غضب آمیز ایشان می شنید
نه سامان سخن کفتن داشت و نه قوت راه رفتن و نه طاقت راز نهفتن
بیت این طرفه کلی نکر که ما را بشکفت * نه رنك توان نمود و نه بوی نهفت *
مالك ابن ذعر که یوسف را خریده بود بکسان خود بفرمود تا غل و زنجیر حاضر
کردند یوسف را که چشم بر غل و زنجیر افتاد افغان برداشت مالك کفت
ای غلام فریاد مکن و غوغا منمای که بندکان کریزپای را از ذل غل و تشویر
زنجیر چارهٔ نیست یوسف فرمود من ازین غل و زنجیر بفغان و ناله در نیامدم
از آنحالت یاد کردم که ملك تعالی علا شانه زبانیهٔ دوزخ را فرماید که بکیرید
این بندهٔ عاصی را و غل بر کردن او کنار که کردن از طوق خدمت ما پیچیده است
و پایش را در زنجیر کش که قدم از دایرهٔ فرمان ما بیرون نهاده است

مالك

مالك ازین کفتار متحیر شده آهسته بدو کفت ای غلام بدین کونه اضطراب
منمای که من ترا در نظر خواجکان تو بند میکنم دل خوش دار که چون از ایشان
بکذریم بند از پا و غل از کردن تو برداریم پس در حضور برادران سنکدل بیرحم
بیت ز آهن بند بر سیمش نهادند * بکردن طوق تسلیمش نهادند * پلاس
کهنه اش پوشانیدند و انواع وعید و تهدیدش شنوانیدند فرزندان
یعقوب خاطر جمع کرده روی بکنعان نهادند یوسف دکرباره آغاز کریه کرد
مالك کفت ای غلام چرا اضطراب مینمایی و در صبر و سکون بر خود نمیکشایی
یوسف کفت ای مالك تحمل فراق ندارم مرا دستوری ده تا بروم و فروشندکان را
یکبار دیکر به بینم و ایشان را بدرود کنم مالك کفت ای غلام من از ایشان
اثر محبت نسبت بتو مشاهده نکرده ام و بجز نفرت و وحشت از تو چیزی دیکر
نیافته ام تو چه رغبت است که بایشان می نمایی یوسف کفت ای خواجه
اکرچه ایشان را از من نفرتست مرا بایشان رغبت است اکر ایشان مرا نمی خواهند
و دیدن نمیتوانند من ایشان را نمی آزارم و دوست میدارم تو کرم نمای و
ایشان را بکوی تا توقف کنند مالك آواز داد که ای جوانان آهسته باشید
که این غلام میخواهد که از شما حلیت طلبد این بکفت و خود نیز یوسف را
دستوری داد که برو و خواجکان خود را وداع کن یوسف غل بکردن و زنجیر

٥٥ کشان نزد برادران آمد و کفت ای عزیزان هرچه کردید تحمل نمودم از شما
توقع آن دارم که در وقت کریهٔ پدرم او را تسلی دهید و بهر نوع که توانید
مراعات خاطر مبارک او بجای آرید و این غریب را از یاد مکذارید یهودا
ازین سخن بکریه در آمد و یوسف را در کنار کرفت و رویش ببوسید و
کفت ای جان برادر مردانه باش و کار خود با خدای واکذار پس ستوری
بیاوردند و یوسف را همچنان دست و پا بسته بر بالای آن ستور افکندند
و غلامی زشت روی را بر وی موکل کردند و کاروان بجانب مصر روان
شد بیت ازان پس کاروان محمل به بستند بقصد مصر در محمل نشستند
یوسف از عقب نکاه میکرد و میکفت ای پدر بدرود باش و معذورم دار
که برنج غریبی و ذل بندکی کرفتارم از من فراموش مکن که من شفقتها و دلسوزیهای
تو در یاد دارم بیت به بند بندکی هستم کرفتار ز من کم خدمتی معذور میدار
کاروانیان همه شب میراندند سحری بود که بمقابر آل اسحق رسیدند یوسف
در نکریست قبر مادر خود را دید بی اختیار خود را از بالای ستور بر سر قبر
مادر انداخت و شهد مادر را در بغل کرفته از تربیت عهد کودکی یاد
کرد و مهر و شفقت و نوازش و مهربانی مادری بخاطر آورده آه آتشبار
از جکر کرم برکشید و قطرات چون باران نیسانی بر روی ارغوانی ریختن

کرفت

کرفت و آواز داد که ای مادر مهربان سر خود را بردار و پردهٔ خاک از
پیش نظر برکیر و نکاه کن بحال فرزند دلبند خود که غل بر کردن او نهاده اند
و اسیر وار پلاسش پوشانیدند و دست و پا بزنجیر مذلت بسته بتهمت
بندکی بفروخته اند و دل پدر پیر مرا بآتش هجران من سوخته اند از کور در حیل
صیحه برآمد ای فرزند پسندیدهٔ من وای نور دیدهٔ رمد دیدهٔ من بسیار
کردانیدی غم مرا و زیاده کردی هم مرا و افزون ساختی اندوه مرا ای فرزند
نازپرور غمان مرا بسیار کردی و جانم را به تیغ درد افکار کردانیدی بیت
بیا ای دیدهٔ کریان مادر دوای درد بیدرمان مادر رود تا آسمان بی
ماه رویت همه شب تا سحر افغان مادر تو رفتی و ز جسم جان برآمد
بیا تا باز آید جان مادر پس از مرکم تو ماندی زار و تنها غریب و بیکس
ای جان مادر نبودت هیچکس غمخوار و دلسوز که کشتی عاجز ای چشمان مادر
چنین کردند اخوان از پدر دور شدی مهجور و سرکردان مادر
ز منزلکاه خود آواره کشتی فتادی بی سر و سامان مادر بظلم بندکی
بفروختندت که کردی یاد از دوران مادر باین آشفتکی بر مشهد من
رسیدی دیدهٔ خوبان مادر روان کردی ز چشمت سیل خونین پراکنده کرو
سامان مادر تو را مادر بدامان پرورانید سر و زنهار از دامان مادر

۵۵ پس ازین صبر کن بدرستی که یاری و مددکاری خدا با صابرانست و در
وقت ورود سهام بلا سپر صبر در روی بکش تا علم ظفر در میدان مراد
و کامرانی بر توانی افراشت بیت صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند؛ چونکه
کنی صبر نوبت ظفر آید؛ بگذرد این روزگار تلختر از زهر؛ باز یکی روزگار چو
شکر آید؛ امّا چون روز شد غلامی که بر یوسف موکل بود نگاه کرد یوسف را
بر بالای ستور ندید از پس دوید او را بر سر قبری دید نشسته زار زار
میگریست آن بیرحم جفاکار از روی قهر طپانچه بر روی مبارک یوسف زد
چنانکه رخسار نازکش از زخم آن بشکافت و روی مبارکش خون آلوده و
خراشیده شد پس گفت ای غلام خواجگان تو راست می گفته اند که تو
گریزپا بودهٔ یوسف هیچ نگفت امّا چنان بدرد بنالید که غلغله در صوامع
ملکوت افتاد و ولوله در جوامع جبروت افتاد فی الحال بادی تند پدید
آمد و گرد و غبار برخاست و صاعقه بی ابر در هوا پیدا شد و خروش
رعد و سوز برق و سحاب ظاهر گشت بیت غبار حزن و سحاب ملال و رعد
خروش؛ شد آشکار و زافغان برق شد گوش؛ کاروانیان گفتند ما از
خود درین روز گناهی تازه نمی بینیم که مستوجب این عقوبت باشد
آن غلام سنگدل بیاسد و گفت این محنت بشومی معاملهٔ منست که درین

ساعت

ساعت طپانچه بر روی این عبری زدم و او آب در دیده بگردانید و بدرد
دل ناله کرد و مقارن اینحال اینصورت واقع شد مالک گفت ای غلام
سبب این ادب چه بود گفت او خود را از ستور انداخته بود ارادهٔ گریختن
داشت مالک فرمود که این نامعقول می نماید که کسی با غل و زنجیر تواند
گریخت پس برخاسته پیش یوسف آمد و گفت ای جوان قصد گریختن
داشتی یوسف گفت ای مالک من سر به ستیزم پای گریز ندارم امّا
بقبر مادر خود رسیدم صبر و تحمل از من رمیده شد و رشتهٔ طاقتم به تیغ اضطراب
منقطع گشت مادرم هرگز اندیشه نکرده بود که من با غل و زنجیر بسر خاکش خواهم
رسید یا داغ بندگی بر رخ جگرگوشهٔ او خواهند کشید چون قبر وی را دیدم بی
اختیار خود را از مرکب در انداختم و غم دل با او میگفتم و قصّهٔ پرغصّهٔ خود بر او
میخواندم که این غلام بیامد و بیجهتی این طپانچه بر رخسارهٔ من زد من هیچ
نگفتم و نفرین نکردم همین بود که آهی از دل پر درد بر آوردم کاروانیان همه
بگریه در آمدند و گفتند ای جوان عالیشان این گرد و غباری که برانگیخته فرو نشان
یوسف در هوا نگریست و لب مبارک بجنبانید فی الحال باد بیارامید و هوا
صافی شد مالک که این حال مشاهده نمود بفرمود تا غل از گردن و بند از دست
و پای یوسف برداشتند و جامهای نیکو در وی پوشانیدند و براحلهٔ تیز

روش نشاندند و کاروانیان رخت بسته بجانب مصر روان کشتند بیت
چو مالك را برون از دست رنجی * فروشد پا از آن سودا بگنجی * نمی آمد
بروی آن دلارای * در آن ره بر زمین از شادیش پای * ببویش جان همی پرورد
و میرفت * دو منزل را یکی میکرد و میرفت * بمصر آمد چو نزدیك از ره دور *
میان مصریان شد قصه مشهور * که اینك مالك آمد از سفر باز * بعبرانی
غلامی کشته دمساز * ای عزیزان بنگرید که یوسف قبر مادر را دید تحمل
نداشت و از گریه و از گریه و زاری هیچ دقیقهٔ فرونگذاشت آیا محترمات
حجرات رسالت و معظمات حجلهٔ ولایت در دشت کربلا سرهای بی تن
شهدا را بر سر نیزها دیده باشند و تنهای بی سر ایشان را بخاك و خون
مشاهده کرده باشند حال گریه و زاری و ناله و بیقراری ایشان چگونه
باشد آورده اند که بعد از شهادت شاهزاده حسین بن علی و اولاد و
اصحاب وی عمر سعد بفرمود تا سرهای کشتگان را بر سر نیزها کردند و
تنهای ایشان را در خاك میدان بگذاشتند و حکم کرد تا حرم محترم حضرت
امام حسین علیه السلم و دختران و خواهرانش را بر ان حرگاه بگذرانیدند چون
انجا توفان تتق عصمت و پردگیان سرادق طهارت و عفت بمیدان حرب رسیدند
و آن تنهای بی سر شهدا را در میان خاك و خون آغشته دیده همه یکبار ب

اختیار

اختیار ناله برداشتند و لوای خروش و افغان بجانب قبهٔ خضرا برافراشتند
زینب که خواهر امام حسین و دختر فاطمهٔ زهرا فریاد برکشید که ای جدّ
بزرگوار و ای سیّد نامدار این حسین تواست که درین صحرا سرش باز
بریدند و پردهٔ حرمتش را بدست وقاحت دریده اند این نور دیدهٔ تواست
که بدن مبارکش را که بر کنار تو پرورش یافته بود در میان خاك و خون انداخته
اند این ریحانهٔ باغ تواست که اعضای او را به تیغ جفا و شمشیر ستم پاره
پاره ساخته اند گویند که از گفتار زینب همه لشکریان میگریستند و سرشك
خونین از دیده می باریدند ای عزیز دشمنان را بر حال شهدا کربلا رحم می
آید و اعدا بر مصیبت آل عبا گریه میکنند اگر دوستان و محبان و هواداران
در ماتم و مصیبت ایشان بگریند و بنالند هیچ غریب و عجیب نخواهد بود بیت
لایق بود درین دهه بر ما گریستن * بر عترت نبیّ معلا گریستن * ای دوستان
نهان مکشید آه سوزناك * کامد زمان نعرهٔ گریستن * پیران باوفا و جوانان
جمع را * لازم بود بر آتشه رعنا گریستن * عین صفاست مقنعه داران عهد را * در
ماتم خدیجهٔ کبری گریستن * محض وفاست زهره جبینان دهر را * بر فوت نور
دیدهٔ زهرا گریستن * حوران ز بهر فاطمه آغاز کرده اند * بر غرفهای جنّت ماوا
گریستن * مادر نبود و جد و پدر در ماتمش * باید بجای آنهمه ما گریستن * نالهٔ

خروش مباشید یکزمان قانع چرا شوید به تنها کریستن ابتلای دیکر یوسف را
باوجود درد هجران وانواع بلا بارنج زندان بود در وقتی که عزیز مصر
یوسف را بخرید وزلیخا پابستهٔ دام عشق او شد وهرچند حیله انکیخت نتوانست
که یوسف را مقید نفس وهوا کرداند وشب وروز در طلب وصال بود
لیکن کل مراد از کلستان عشرت نمیشکفت پیوسته از درد دل نالیدی ومضمون
این سخن ادا نمودی اما کوش هوش یوسف کفتار او نشنودی **بیت** مرا تا کی
درین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم به بندی نمیکویم که در حشمت
عزیزم کنیزان تو اکثر کنیزم بمن کافزون زجان میدارمت دوست نکال دشمنی
کردن نه نیکوست بدینسان درد دل بسیار میکرد بیوسف شوق دل اظهار
میکرد القصه آتش عشقش بمرتبهٔ اشتعال یافت که نقل حالش در دهانها
افتاده ور زبانها کشت زنان ومردان مصر زبان طعن بر زلیخا بکشادند و
بیرون از حساب در غایبانه ملامت وچون عشق او مجازی بود تاب طعنه
وتحمل ملامت نداشت باوجود آن همه دبدبهٔ شوق وطنطنهٔ عشق چون کار
به تهمت رسید با انکه خود کناه کار بود تهمت بیوسف حواله کرد وکفت روزی
چند زندانش کنم وکوشمال خواری سنجش دهم تا حکایت تهمت وشکایت ملامت
از من دفع شود آیا نمیدانست که ملامت نمک خوان عاشقان است **بیت**

ربیب

این کوی ملامتست ومیدان بلا کر مرد ملامتی بدین کوی درا القصه
زبان مردم در عرض زلیخا دراز شد واز هر جانب در سرزنش وملامت
بروی او بازکشت آهنکر را بخواند وکفت بندی کران وسلسلهٔ محکم
ترتیب کن تا بر دست وپا وکردن این غلام عبری نهم وروزی چند در زندانش
کوشمال دهم آهنکر را که نظر بر دست وپای یوسف افتاد کفت ای ملکه
او خورد است وطاقت بند کران وقوت رنج زندان ندارد زلیخا بانک برو
زد که تو برو رحم میکنی وبر زندانیان رحم نیست آهنکر بند وزنجیر ترتیب
داد وبر دست وپای یوسف نهاد وزلیخا فرمود که او را با بند وزنجیر بر
ستوری نشاندند ودر بازار مصر بکردانیدند ومنادی کردند که هر که
در حرم عزیز خیانت کند سزای او اینست وخود جامهٔ مجهول پوشیده بیامد
وبر سر راه یوسف بایستاد تا بنکرد که او چه خواهد کفت پس یوسف را
بر مرکبی سوار کردند ودست وکردن بر بسته بند کران بر پای او
نهاده بکردانیدند یوسف بنالید که از جملهٔ سرحال من آکهی از غم پدر
با ناله وافغانم واز جفای برادران در کربت وغربت سرکردانم در بهر
یاری کرفتار بند وزندانم وجز استعانت بحضرت تو چاره نمیدانم **بیت**
بزرکوارا خدایا اسیر وحیرانم شکسته حال ودل آزرده وپریشانم تو یار

۵۸ باش که یاری نکس نمی بینم: تو چاره ساز که من چارهٔ نمیدانم: ببارگاه
تو آورده ام رخ امید: بفضل خویش که نومید وامکردانم: جبرئیل آمد
که ای یوسف از بند و زندان غم مخور بیت جبرئیل آمد که یا یوسف
ز زندان غم مخور: سلسله بنداست و شیرانرا بکردن زیوراست زندان
که از تنکنای حبس اندیشه نکنی و از جفای قید اندوه نخوری که نزول
در زوایای سجن موجب طراوت ریاحین ریاض دولت خواهد بود چه
کل احمر در تنکنای غنچه نکهتٔ جان پروری کسب میکند و مشک از فراز
پستکی نافه شمامهٔ عطر کستری می یابد بیت تنکنای کوشهٔ زندان تورا:
می فزاید رتبهٔ عزّ و شرف: قیمت کوهر ازان باشد که او: پرورش یابد بزندان
صدف: ای یوسف زلیخا آمده است و بر سر راه تو نشسته تا نظاره کند
که تو چکونه جزع خواهی کرد و کرا برای خلاصی خود شفیع خواهی آورد زنهار
ای یوسف که روی ترش نکنی و کره برابرو نزنی و سر را به پیش برنیاری
و بچپ و راست و پیش و پس ننکری خندان باش و تبسم کنان خود را بر آن
مدار که تو را از کلستان بزندان می برند تا من آن زندان را بر تو از کلستان
کشاده تر کنم که صد هزار کلستان بسلام آستانهٔ زندان خانهٔ تو آید مثنوی
مخور غم که چون جا بزندان کنی: ز روی خود آنرا کلستان کنی: چون

یوسف

یوسف را از در سرای عزیز بجانب بازار بردند صد هزاران مرد و زن
بنظارهٔ وی بیرون آمدند مردان سنک بر سینه میزدند و زنان روی
بناخن میخراشیدند خروش از اهل مصر بر آمده بود یکی میکفت ای وای
مظلومست و بیچاره و دیکری میکفت محرومست و آواره یکی نعره میزد
که آه از درد این غریب کنعانی یکی ناله میکرد که دریغ ازین اسیر زندانی
آن فریاد کردی که این چه بیرحمی و دل آزاریست این یک طعنه میزد که
این چه بیدادی و ستمکاریست کردنی را که دست حوران زیبا روی
برای حمایل او در حسرتست با طوق غل چکار است و دستی را که کردن دلبران
عنبرین بوی مشکین موی در آرزوی آن مقید قید حیرتست به بند و
زنجیر چه نسبت بیت بسان عیسیش بر خر نشاندند: بهر بازار مصر آنکه براندند:
منادی زن منادی برکشیده: که هر سرکش غلام شوخ دیده: که انبازی
کند با خواجهٔ خویش: کشد همچو جفاهای زحد بیش: کند چون آن بداین
باشد سزایش: دهد چرخ فلک همچو جزایش: ولی خلقی نه بهر سود تماشا:
همیکفتند حاشا ثم حاشا: کزین روی نکو بدکاری آید: وزین دلدار دل
آزاری آید: هر کرا نظر بر جمال یوسف افتادی فی الحال دیوانه و شیفتهٔ
عشق او کشته دل از دست بدادی و زبان حالش بدین مقال مترنم کشتی

بیت بزنجیر از چه میداری رقیب آنرو دلجو را ٭ مرا زنجیر می باید که من
دیوانه ام او را ٭ اما روایت کنند که چون یوسف در برابر زلیخا رسید
زلیخا در نکریست واو را شکفته وخندان دید چون مار سر کوفته بر خود
به پیچید وشور وغیرت عشق در وی کار کرده باندیشهٔ دور ودراز فرو رفت
درین اثنا ومقارن این حال بر زبان منادی جاری شد که این غلامیست
اصلش از شهر کنعان شوخ چشمیست عبری زبان وعزیز مصر بر وخشمناک
است واز وی ملال جبرئیل علیه السلم آمد که ای یوسف جواب منادی باز
ده وبکو این خواری بهتر است از غضب ربانی واین نافرمانی خوشتر است
از معصیت حضرت سبحانی ورسیدن بآتش دوزخ سوزان وپوشیدن
لباس قطران تا ما بقدرت کامله آواز ترا بکوش زلیخا رسانیم وهیچ کس دیکر
از اهل مصر نشنود حضرت یوسف جواب منادی باز داد وزلیخا بشنید و
بر خود به پیچید برخواست وبخانه آمد وپیغام فرستاد باین زندان که این
غلام را در جایی تنک وتیره نکاه دار ونان وآب از وباز کیر یوسف را
بزندان در آوردند ومدت هفت سال در زندان بماند بیت بزندان چون
در آمد خرم وشاد ٭ ز غم زندانیان را ساخت آزاد ٭ همه از مقدم او شاد کشتند ٭
ز بند هر غمی آزاد کشتند ٭ دران محنت سرا افتاد جوشی ٭ بر آمد ز ان کرفتاران

خروشی ٭ بشادی شد بدل اندوه ایشان ٭ که از کاهی غم چون کوه ایشان ٭
دران خانه چو منزل ساخت یوسف ٭ بساط بندکی افراخت یوسف ٭ رخ
آورد آنچنان کش بود عادت ٭ در آن منزل بمحراب عبادت ٭ چو مردان در
مقام صبر بنشست ٭ بشکر آنکه از کید زنان رست ٭ اکر زندانیی بیمار کشتی ٭
اسیر محنت تیمار کشتی ٭ کمر بستی پی بیماری او ٭ بجان دل نمودی یاری او ٭
وکر خوابی بدیدی نیک بختی ٭ بکرداب خیال افتاده رختی ٭ شنیدی از
لبش تعبیر آنخواب ٭ بخشکی آمدی رختش ز کرداب ٭ آورده اند که یوسف
علیه السلم در آن مدت که در زندان بود شب وروز میکریست وعلی الدوام
می نالید ومی زارید تا بحدی که زندانیان به تنک آمدند وکفتند ای
غلام بروز کریه کن وبشب خاموش باش تا ما را آرامی باشد ویا بشب میکری
وبروز بیارام تا ما را آسایشی بود زلیخا را ازین معنی خبر نمودند بفرمود تا
در زندان موضعی خالی کردند ودریچهٔ بر شارع عام ساختند وحکم کرد
تا یوسف را در پیش آن دریچه بنشانند تا بدیدن مردم مشغول باشد و
کریه وزاری نکند وزندانیان را آرامی پدید قضا را آن دریچه بر شارع
کنعان واقع شده بود چون شب شدی یوسف در پیش آن دریچه بنشستی
وآغاز کریه وناله کردی وهر بادی که از طرف کنعان وزیدی بزبان

حال از وحال یعقوب پرسیدی وهر نسیمی که بطرف کنعان رفتی پیغام درد
فرستادی **بیت** بیا نظاره کن ای باد حال زار مرا ز حال زار خبردار ساز یار مرا
مرا شبی نشسته بود و دیده انتظار بر راه نهاده ناکاه سیاهی در راه
پدید آمد و آن چنان بود که اعرابی بر شتر نشسته میخواست که براه بادیه
رود شتر سر از وی در کشیده بطرف زندان میرفت و هرچند اعرابی او را میزد
و مهارش را می پیچید شتر تمکین نمیداد القصه اعرابی بتنک آمده پیاده شده
بود و شتر زمام از دست او در کشیده بسوی دیوار زندان میرفت تا بنزدیک
دیوار برسید و در پیش روزنهٔ که یوسف در آنجا بود بایستاد و بزبان
فصیح و بیان ملیح بر یوسف سلام کرد و کفت ای سمن چمن خوبی وای
کلبن کلشن یعقوبی از کنعان بمصر آمده بودم و حالا از مصر بکنعان میروم
بدان پیر محنت زده هیچ پیغامی داری و برای پدر فراق دیدهٔ محنت
کشیده هیچ خبری میفرستی یوسف چون نام پدر و ذکر کنعان شنید خروش
و فریاد برکشید و زار زار بکریست **بیت** باز باد صبح بوی کلستان می آورد
عندلیبان قفس را در فغان می آورد میدهی آکاهی از احوال جانان ای
نسیم این چه پیغام است کاینجا بوی جان می آورد ناکهان اعرابی با عصای
کشیده در پی شتر برسید و خواست که عصا را بر شتر زند زمین او را تا

نیمهٔ

نیمهٔ ساق بکرفت اعرابی متحیر فرو ماند یوسف آواز داد که یا اخا العرب
زمانی باش تا با تو سخن کویم اعرابی کفت من ایستاده و زمین خود مرا نمیکذارد
تو چه می پرسی یوسف کفت ای برادر از کجایی و از کجا می آیی اعرابی کفت
از کنعان می آیم یوسف کفت شتر تو از کدام چراکاه است کفت در مرعی آل
یعقوب چریده و آب از چشمه سار کنعان چشیده یوسف فرمود که در زمین
کنعان هیچ درختی دانی که او را دوازده شاخ بوده و یکی از آن شاخها
شکسته شده و اکنون چند سال است که بیخ آن درخت در فراق شاخ می نالد
و اصل آن شجره در آرزوی فرع خود روزکار مسکنت راند اعرابی کفت اینکه
تو میکویی صورت حال یعقوب است که پیغمبر خداست و دوازده پسر
داشت یکی از آنها از نظر او غایب شد و او مدتیست که در فراق او میکرید
و میکدازد و می نالد و می زارد و بر سر چار راه خانهٔ ساخته و آنرا بیت
الاحزان نام نهاده و هر که از آن راه میکذرد حال کم شدهٔ خود می پرسد و
کسی از و نام و نشان نمی یابد **بیت** ز یار کم شدهٔ خود نشان نمی یابم دلم بشد
ز کف و دلستان نمی یابم مرا جهان بچه کار آید ای مسلمانان که آنچه میطلبم
در جهان نمی یابم یوسف را از استماع این خبر درد بر درد افزود و سوز
حسرت زیاده کشت کفت ای اعرابی حالا از اینجا عزم کجا داری کفت

ببادیه میروم تا متاعی مناسب اینجا خریده آنرا بفروشم پس ازان ازینجا
بکنعان روم یوسف گفت درین معامله چند سود طمع داری گفت
هزار درهم یوسف فرمود که من یاقوتی بتو دهم که بیست هزار درهم
ارزد تو هم ازینجا بازگرد و بکنعان رو و چون شب درآید بدان بیت الاحزان
درو و بگو ای پیغمبر خدا من رسولم از غریبان و مهجوران و زندانیان در
ان وقت که سوز درد بغایت رسیده باشد و رنج فراقت بنهایت
انجامیده باشد دست تضرع بحضرت بی نیاز بردار و مرا بدعای خیر
یاد آر و چنانچه ما از تو فراموش نکرده ایم تو نیز از ما فراموش مکن اعرابی
گفت چه نام داری یوسف گفت مرا دستوری نام گفتن نیست امّا
در روی من نگاه کن و صفت و حلیهٔ من بر ورق دل و لوح ضمیر ثبت نمای
و حرف حرف از صفت روی و موی من بر صفحهٔ صحیفهٔ خیال رقم زن
و ازین علامات آن پیر صاحب کرامات را خبر ده و اگر از خالی که بر رخسارم
راست داشتم خبر پرسد بگو که آن مظلوم محروم گفت که آن نقطه بر رهگذر
آب دیده افتاده بود از بس که در فراق تو رباعی خون جگرم ز دیده بر رخ پالود ∴
رخسارهٔ من چو لاله شد خون آلود ∴ آن خال از صفحهٔ عذار من محو نشد ∴ می
داد شرح حالت خویش ازین ∴ حال من اینست و خواهد بود من بعد چنین ∴

ای اعرابی سلام من غریب و پیام من اسیر بدان پیر بزرگوار روشن ضمیر
برسان و ازان شادی که بدل او رسد ترا برکت بسیار روی خواهد بود
ای اعرابی چون بخت که یعقوب رسی صبر کن تا پاسی از شب بگذرد
و غوغای هنگامهٔ اهل دنیا فرو نشیند و نفس حیوانی رخت حواس از
بساط استیناس برچیند و یعقوب از ورد خویش فارغ شود تو بدر کلبهٔ او
رو و بگو سلام بر تو باد ای خورندهٔ غمهای دمادم از غریبی مبتلا شده بانواع
هم و غم و بگو که ای بزرگوار آن مظلوم جفادیده میگوید که تا از خدمت تو
محروم مانده ام از گریه و ناله و زاری یکدم نیاسوده ام و تا جمال تو نبینم بر بساط
استیناس و آسایش ننشینم ای اعرابی بیا و این یاقوت قیمتی از من بستان
و از یعقوب نیز دعای خیری درخواه که دعای آن پیر دردمند بدرگاه
خداوند مستجاب است اعرابی گفت ای جوان چگونه پیش تو آیم که زمین مرا
گرفته است و نمی گذارد یوسف فرمود که اندیشهٔ زدن شتر از دل بیرون
کن تا زمین ترا رها کند و این شتر را مرنجان که او مرا از حال آن مکروب بیت الاحزان
خبر داده از خود بی خبر کرده اند بیت گفتم خبر تو پرسم از باد صبا ∴ با بوی تو بود
بی خبر کرد مرا ∴ اعرابی گفت از شتر در گذرانیدم فی الحال پایش از زمین بر آمد
نزدیک یوسف دوید و از شعاع رویش نشانها که میبایست برداشت و

٦٢ یاقوت از دست مبارکش فرا گرفته راه کنعان بر گرفت یوسف ع از عقب اعرابی
مینگریست و زار زار میگریست کاشکی راحیل مرا نزادی تا دل من در دوری
چنین غم نیفتادی **بیت** چون بی تو خواست بود مرا عمر کاشکی ٭ هرگز نبودمی
و زمادر نزادمی ٭ پس اعرابی بکنعان آمد و صبر کرد تا مقداری از شب
بگذشت بدر بیت الاحزان آمد و گفت اَلسَّلامُ عَلَیکَ یا نَبِیَّ اللهِ یعقوب را
از آن ندا روحی بدل و راحتی بجان رسید و از خانه بیرون دوید و گفت عَلَیکَ
اَلسَّلامُ یا عَبدَ اللهِ چه کسی از کجا می آیی گفت پیغامی آورده ام **غزل** مرحبا
قاصد فرخ پی فرخنده مقام خیر مقدم چه خبر یار کجا خانه کدام پرسید که رسول
کیستی و خبر که داری گفت من رسول غریبان و پیك مهجورانم و قاصد زندانیان
از زمین مصر می آیم و تمام قصه باز گفت یعقوب ع چون آن حکایت استماع نمود
فریاد بر آورد و گفت اگر تو رسول غریبانی من نیز در فراق غریبانم و اگر تو پیك
مهجورانی من نیز سوختهٔ آتش هجرانم و اگر تو فرستادهٔ زندانیانی من نیز ساکن
بیت الاحزانم ای اعرابی مژده داری که از آن بوی وصال بمشام من برسد
و خبری آورده که گرد حسرت و وبال از من میکشاید مژدگانی چه میخواهی
چه میخواهی اعرابی گفت یا نبی الله آنچه مقصود دنیوی بود از وی یافته ام
از تو توقع دعا دارم یعقوب ع گفت الهی سکرات موت را بدین بنده آسان

کردان

کردان شتر اعرابی از بیرون بفریاد آمد که سبب این پیغام من بوده ام و اعرابی را
بزندان من راه نموده ام در گذاردن این رسالت مرا نیز شرکتی هست طمع دعا دارم
حضرت یعقوب ع فرمود الهی این شتر را ناقه ساز از ناقهای بهشت اعرابی
گفت ای برگزیدهٔ خدا آن غریب زندانی را نیز دعا کن گفت خدایا او را از بند
خلاص ده و او را بخویشان خود پیوستگی کرامت کن

نفرین نمودن زلیخا زنانرا که حضرت یوسف ع را امر بزندان نموده بودند

فسون مارگیران زمانه ٭ اثر دارد مکن گوش این فسانه ٭ که باشد ماهی کوثر گر آدم
نمایندش بیکدم اژدها دم ٭ فشانند آب بی غم بر لب دل ٭ کنند آتش مزاجی شربت دل
بجوش از دل بکش تا میتوانی ٭ جز اینجا نیست خوش حرف زبانی ٭ گرت بد خوش شدن
امر نیست ناچار ٭ بظاهر شو دل خود را نگهدار ٭ یکی را بود دل نرم و زبان تند ٭
نشد چون شمع تیغ دولتش کند ٭ یکی بر عکس چون آیینه پرداخت ٭ دم از هر کس
که سر زد تیره اش ساخت ٭ زلیخا داغ دمهای فشرده ٭ فریب گرمی از مهتاب
خورده ٭ شده از حرف بدگو خانهٔ قهر ٭ سرایش کرده ده زندان سرا شهر ٭
شب اول بخودداری بسر برد ٭ چه شد صبح آفتاب طاقتش مرد ٭ ندامت بر سر
خشك و ترش زد ٭ پشیمانی چه سود ابر سرش زد ٭ بطعن خود زبانرا تیغ دم ساخت ٭ [illegible]
که ای ناکس چرا این کار کردی ٭ چنان زیبا کسی را خوار کردی ٭ مه از خود دور
کردی شب کی این کرد ٭ دلت سرد از عرق شد تب کی این کرد ٭ کرم آیینه شد زنگار

مطلب که لب از خنده می بندد یا رب که راضی شد که این در میکشاید
که جانش در تن زندان در آید ز صد زندان کل از زندگانی کند کلزار دل را کور زندانی
کباب شرم کرد این فکر خامت شراب عاشقی بادا حرامت کهی میکند رو بمی بریخت
که هست این یادکار حسرت او کهی طشت فغان میساخت خود را ز بام صبر می
انداخت خود را چه مردان کاه بدگفتی زنان را بنفرین دست بکشودی زبان را
که یارب بینوا کردید چون من ز آسایش جدا کردید چون من بمرگ زندگانی مو
کشایید بچشم خواب راحت در نیابید چه در چرخ سلوکم دیده بودید چه بد
ریسی زدوکم دیده بودید که قطع هوشم از ادراک کردید چه مقراضم کریبان
چاک کردید بتحریکم کمر بستند چندان که کردم یوسف خود را بزندان مراد ز آب
چون شمشیر راندید بخون صد پشیمانی نشاندید کهی میتافت کوش از دست
سود را که رویت ای سخن چین زرد بادا دمی کاین حرف میزد از زبان جوش
چرا از کبر شدن کردی فراموش زبان از امید برید از هم بدندان که یوسف را
چه کردم حکم زندان نکشتی چون ز حال خود در انحال فکر دیدی ز شرم کفتکو
لال بد لیکفت کای عشق از تو بدنام تو خود می یافتی از صحبتش کام چرا
منعم نکردی تا من اکنون نغلطم بر دم خنجر تو در خون اکر میشد دمی از ناله
خواموش قیامت میزد از خواموشیش جوش بسوزی پیش از اول بر سر خویش

فشاندی آتشین خاکستر خویش که عشقت نیست در سر ور نه آن کل کرت میسوخت
میکردی تحمل بخوابت کرد ایمایی رسیدی زعالم در ره شوقش دویدی
ز اشک آه بر کشتی جفاکش کهی در خون نشستی که در آتش بسی تدبیرها
اندیشه کردی بسی دیو پری در شیشه کردی چه مشرق لب بافسونها
کشودی که تسخیر آفتابش را نمودی کنون کآمد بدام اختیارت رهانید از
کمند انتظارت مهش را کز پری دزدید دامان نمودی ماهی کرداب زندان
شدی غافل ز کف دادی نکاری کنون خوردی براهش روزکاری
تمثیل سفیهی قرض کرد و داد رشوت که کیرد از شهنشاهی وزارت بسی
شد حلقه در های بسته بسی استاده پیش هر نشسته چه دادند کرفت آیین
دیکر بدفعش صف رعیت زد چه لشکر دو روزی حکم جاهش بود معمول
بروز سیمش کردند معزول درید ایام منشور ثباتش قلم انکشت و بینی شد
دواتش نماندش برد را ز خدمت پناهان کسی جز ناملایم قرض خواهان
من آن معزول از کف داده جاهم ندامتها هجوم قرض خواهم بر این حاصل
عمرم ز خانه ستاند دیکری جان مصلتانه چنین اندیشها میکرد میسوخت
چنین اندیشها میکرد میسوخت چنین هر روز و هر شب مضطرب بود کهی میزد
دم از آتش که از دود سراغ از بیخودی میکرد خود را که کرد د باد و ساز دکد

خود را بیا مطرب بکوب پرده این ساز برار از حیرتم دوراست غماز که باشد

حسن خود بر عشق سلطان زلیخا چون فرستادش بزندان پشیمان **شدن زلیخا**

از فرستادن حضرت یوسف ع زلیخا شانهٔ درهوش کسته بحسرت در پریشانی نشسته

بزندان و ناتوان شدن از الم مهجوری

زغفلت زهر هجران درکشیده ز هر مویش سر خاری دمیده شده باشاهد

تلخی هم آغوش نموده خواب شیرین را فراموش نکردی نور در چشمش توقف

که نتوان دید خالی جای یوسف زدی ناخن بدل کاشفته رایی لکد

بر سر که خالی از وفایی چرا قدرش ندانستی که دانست ره پرواز و دم

کردن توانست نکردی تا ره رفتن چه خامه نکردیدی بکردش کرد نامه الله

هرچه در سر کار بختی اخص هرچه در بازار کلشن فرستادی بزندان بیگه کاه

ولی از کوچهٔ دلهای آگاه چه صاحب دخل زندان محرمش بود شدی روز

آتش این شهید شب دود شدی ازبس دو میکرد افغان ز شرم خانش

چون دیده گریان بگردش مضطرب میگشت میگفت که طاقت گر شود باریختن

جفت چه بودی پیش ازین چو لانکه یار توان کردید بر کردت چه دیوار

نمودی خلوتش را چون زیارت زگردش دیده را کردی عمارت درآن

کردی چراغ آه روشن که میسوزی توهم از آتش من بهرجا دیده روی

پای یوسف نهادی بر رخش روی تلطف که بخت تیرهٔ من بر تو تابید

سرت دور از گل خورشید گردید چه دیدی جامهایش در برابر ندیدی

جز لباس چاک در بر گرفتی بر سر دست افسرش را نمودی افسر افسوس سرش را

نمودی بسکه بود از درد رنجه حواس ظاهر و باطن دو پنجه یکی را حکم کردی

دل فشاری یکی را بر بسن سوسن نکاری دویدی که ببام قصر بیتاب بدان

سرعت که از بالا بزیر آب پراندی مرغ آهی سوی زندان بپایش حلقه

کردی چشم گریان که از روزن چه در زندان درآید بر ویش دیدهٔ گریان

کشاید کشودی پس لب تابش بیان را مخاطب ساختی زندانیان را

که ای در بیم کلچینان امید مدام افتاده در کلزار تایید چمن سیرا چمن

آباد یوسف برون کردان زندان تاسف از آن شمعی که خو تم کرده روشن

چرا بزم شما کردیده روشن بهاری کش بخوبی اشکم آراست چرا کل بر شما افشاند

بیخواست کرا در نا خوشی خوش کرده بودید چه بدکاری فراش کرده بودید

که شد تا تیرش امروز آشکارا گلستان کرد زندان شما را زرویش روز

با صبحید دمساز شب از بویش ز عنبر مغز پرداز رسد کر حکم آزادی مکیرید

بلا ده دوریش چون من ممیرید چه غم می بود بیرونش ز مردن که این مردن نبودی

با نمردن چه در بام از سخن میگشت دلگیر چه اشک خود روان میشد سرازیر

درای عشق را دادی زبان باد زدی سر بود ره دیوار فریاد اگر گاهی بنان

رغبت نمودی ٭ زبان چون مار بر دیوار سودی ٭ رسیدی گر بیادش
آب سردی ٭ فسردی آتش و در کوزه کردی ٭ مدارش چون بدینسان
داشت جریان ٭ ضعیفی سر بجانش داد هجران ٭ تب هجرش چنان زد شعله
در سر ٭ که بودی صندلش خون سمندر ٭ گلش در جیب زردی ریخت
ایام ٭ نهال قامتش افتاد از اندام ٭ شد از دستش گرفتن رفتن از پا ٭ بزود
رعشه اش جنبیدی اعضا ٭ چه با این حال دیدش دایه رو کند ٭ سراپا پنجه
شد چون شانه سو کند ٭ که راه چارهٔ باید گرفتن ٭ نباشد کار عشق از کار
رفتن ٭ خطاب از غم گرایی چون سرت یافت ٭ تخلص ناتوانی پیکرت یافت ٭
براه دل که خواهد شد روانه ٭ که خواهد خواند شعر عاشقانه ٭ نمیبودی
بودی تو گر زینگونه بیمار ٭ چه در رنگ خون دل پوشیده رفتار ٭ شبی در زندانه
میرفتیم باهم ٭ بزندان چون بجیب غنچه شبنم ٭ تو از دیدار یوسف میشدی
شاد ٭ من از زنجیر تشویش تو آزاد ٭ چه بر نبض تنش زد این سخن دست ٭
عرق ریزان چه مژگانش ز جا جست ٭ که بیماری که دارد تن درستم ٭ بحالک
تو ره سر کن که جستم ٭ ازین شادی چه خور آراست رخسار ٭ که شب گیرد
ره زندان دیدار ٭ بیا مطرب دلی گر میگشایی ٭ قوی کن پنجهٔ نازک ادایی ٭
که قانون سلاسل تار دوران ٭ ندارد گوشهٔ جز قفل زندان ٭

[illegible]

پنهان آمدن زلیخا با دایه بزندان و جلوه دادن نظر را ٭ نگیرد با کس الفت طالب دوست ٭ اگر
با او نباشد در ره اوست ٭ سراغ دوست گر در شام یابد ٭ شبش رو می نگاه
از صبح تابد ٭ گر از زندان بوی یارش ٭ بجوش آرد چه خون رنگ بهارش ٭
بقرب گر رسد گاهی ز دوری ٭ نماند پاس آن دولت ضروری ٭ بگستاخی زند
چون زلف پرخم ٭ کند خود را مشوش دوست را هم ٭ هوس باقی بود در وصل
کارش ٭ چه شد مجبور سوز دپود و تارش ٭ زلیخا آتشی در خود فتاده ٭ غبار
خویش را بر باد داده ٭ چه روز وعدهٔ زندان سر آمد ٭ سیه پوش شب از
زندان بر آمد ٭ بگردش گرد این فیروزه خرگاه ٭ در آمد مشعل میر شب ماه ٭
بشبگردی کمر سیاره بستند ٭ ثوابت در کمین هر سو نشستند ٭ عسس را
اول از مضمون خبر کرد ٭ پس آنکه لغزش مستانه سر کرد ٭ بتغییر لباس آنما
بی صبر ٭ روان شد مضطرب در چادر ابر ٭ چه آمد بود در زندان کشادند ٭
بجنت دوزخی را بار دادند ٭ سراپا دیده چون نخجیر گردید ٭ ولی بر گوشهٔ
بر خویش پیچید ٭ کمان بودش که در زندان ز آلام ٭ فتوری دیده حسن آن گل
اندام ٭ فسرده پنجهٔ غم غبغبش را ٭ گزیده رنگ یاقوتی لبش را ٭ رخش خط برد آیا
کشیده ٭ قدش گردن ز رعنایی کشیده ٭ شده شوخی ز چشم دلستانش ٭ نم ایما
ز موج ابروانش ٭ ولی چون گشت گلچین تماشا ٭ بهشت نازکی دیدش سراپا ٭

همان از رنگ بویش باغ میسوخت • گل از عشق جمالش داغ میسوخت • همان
سیما لطافت پر لطافت • همان بالا ز نزاکت پر نزاکت • بهارش در خزان
آباد اکراه • چنان پیغم که در تن جان آگاه • بشکر حسن روز افزون آن گل •
سجودی کرد هر مویش چه سنبل • چنان شد گرم دیدن هر نگاهش •
که آب افشاند آتش بر نگاهش • گهی از چشم آن زیبا شمایل • چه مژگان چاکها
میریخت بر دل • برویش که چنان میگشت حیران • که مینالید از بیداد هجران •
پریشانتر ز آه خویش میگشت • بگردش چون نگاه خویش میگشت • ولی یوسف
نبود آگاه از آن راز • که در وی هست پنهان کنج پرواز • وگر بود از مروت
دور میدید • که آن رسوا شود در سوا تجدید • نگاهش را عنان هر سو
نمیداد • بهر جانب دلش پهلو نمیداد • بطاعت پای دین افشرده محکم •
بحق پیوسته فارغ از دو عالم • چه روی بندگی میسود بر خاک • زمین شفقت
میشد ز افلاک • چه سر از سجده برمیداشت زندان • سر خورشید را
میشد گریبان • زلیخا تا سحر با چشم خونبار • گل دیدار میچید از رخ یار • چو شد
مولود صبح از شب نمایان • چه طفل مرده رفت از بطن زندان • شنیده ستم
که تا زندان ز یوسف • گلستان بود آن داغ تاسف • بدین اندیشه می
پرداخت گاهی • جلا میداد مرآت نگاهی • بیا ساقی بگو بی یار گلزار •

نباشد

نباشد باده نوشیدن سزاوار • که صاف عشق کردل را دهد دید • گل بیدار
در زندان توان چید •

داخل شدن آبدار و سفرچی ملک ریان بزندان و نقل خواب خود و استفسار تعبیر از حضرت یوسف •

جهان زندان پر شوریست دلگیر • موکّل بر درش سرهنگ تقدیر • برین
سرهنگ معزولی روا نیست • که حکم گیر و دارش بر خطا نیست • خلاصی مجرما
کو پسندد • برویش قهر شاهان در نبندد • وگر خواهد مقید بیگناهی • بآزادیش
نتوان یافت راهی • گرفتارش امید از کس ندارد • مگر خودهم بکارش پا فشارد •
چه یوسف زحمت زندان تشویش • بحکم حق گوارا کرد بر خویش • بآرام آنچنان
پیوست خوشحال • که بد می آمدش گردیدن سال • مصلی بود باغ دلگشایش •
قراءت عندلیب خوش نوایش • سبیح آسایش از تسبیح سبحان • شدی دلجوی
بیماران زندان • ز شربتخانهٔ اخلاق وافی • بهریک شربتی میداد کافی • جلا دادی
بکف آیینها را صفا از مهربانی سینها را • حکیم طوس میگوید درین باب • که
یوسف آفتاب مردمی تاب • ز مجبوسان چنان آثار چین شد • که درد کفرشان
درمان دین شد • بتان شرک را بیخود شکستند • کمر در خدمت توحید بستند •
رضا جوی دل یوسف همیشه • شراب صحبتش را جام و شیشه • دو تن بودند
از آنها محرم شاه • بجرمی کشته زندانشان جرمگاه • یکی را آبداری بود منصب •
یکی از سفره گستردن مقرّب • ازین آب صفای طبع در جام • وزان نان خیال

بختکی خام شبی دیدآبدار این خواب کزوی طلب کرد آب صافی شاه چون می
روان آورد وشه بکرفتش نوشید زجام التفاتش مست کردید چه دم زد صبح
بیداری فرحناک بیا رخویش کفت ای مست ادراک که خوابی دیدم اما جز یوسف
نکویم تا نیفتم در تأسف بود تا او نکردد هم زبانم چه خاور مهر آتش بر دهانم
تکلم با بزرکان خرد فن کشاید از در دل قفل آهن از ان خورشید تسخیر جهان کرد
که کشف راز پیش آسمان کرد زقول فعل آن نیکو سرانجام زلال وحی جوشد صاف
الهام رفیقش کفت من دارم توقف درین کز غیب آکاهست یوسف
بقصد امتحان نادیده خوابی کنم اظهار وزو خواهم جوابی اکر دانست یابم
پرشعور است وکرنه دانم از ادراک دور است پس آنکه پیش یوسف
چون کل خوار شدند آرایش کلزار کفتار نخستین کرد خواب خویش تقریر
دلش را کرد یوسف جوش تعبیر که فردا کارساز وکارسازت دهد بال
تقرب شاه بازت فزاید آبرویت را تجدید دهد تبدیل بیمت را بامید
کند صبح از شبت ظلمت تراشی بخاکت سایهٔ کل آب پاشی ولی خواهم
که چون در خلوت شاه شوی محرم شود کار تو دلخواه نمایی قصه مظلومیم
عرض که باشد دوستی بر دوستان فرض مرا از قید ناکامی براری
ملک را هم زبدنامی براری کند شاه از عدالت کر فراموش بود تقصیر

نزدیکان خاموش مشو غافل بشکر پرفشانی زدام افتادکان تا میتوانی
نهاد انکشت برچشم آنجوانمرد ولی یوسف از ان کفتن زیان کرد سروش کوش
مالیدش در آندم که آب از خون بجوشد شادی از غم نمودی چون بغیرها
توسّل تحمل کن درین زندان تحمل بیوسف شد عیان کان سازبی سوز
شد حق را جمال غیرت افروز عرق کرد از خجالت لیک چاره نبودش بی نمود
از شب ستاره باستغفار لب بکشود وبنشست که تا کی کیردش لطف خدا دست
حریف امتحانی کفت دیکر که دیدم خوان نانی دوش برسر از ان نان طعمه
بخوردند مرغان مرا آکاه از تعبیر کردان جوابش کفت سازد شاه جبار تنت
کدخدای خانهٔ دار سرت یکچند خواهد بود داری وزان هر مرغ خواهد
شد شکاری بجوش آمد که تمهیدیست خوابم چرا کردی باین آتش کبابم
جوابش داد یوسف باز کرد من مدان هم خود شدی با خویش دشمن چنین
کفتی وتعبیر آنچنان رفت برو جان دکر بطلب که آن رفت سکو جز راست کز
ناراستی هو چه سر زد میکشندش تیغ بر رو سخن با اهل حق سر کن باد آب
که از هر سردی آتش کرده این آب چه کردون مجلس رو زد کرچید برامد
آتشی بر دو بپیچید یکی شد دار پیرای سیاست یکی از شاه مخصوص ریاست
جوان آبدار از کوهر پاک بشه پیوست چون اختر بافلاک چنان میزد سلوکش

جوش آداب ؞ که شه را باده شب میگشت و روز آب ؞ دمی صلح حرف با شه
بی تکلف ؞ زدی جز حرف استخلاص یوسف ؞ بلی آنرا که واجب دوست دارد ؞
کیش در خاطر مکن گذارد ؞ بیا مطرب نوای مژده سر کن ؞ پریشان یوسف دلرا
خبر کن ؞ که نزدیکست کز زندان حسرت ؞ مقام آرا شود بر صدر عزت ؞

دیدن ملک ریان در خواب گاوهای لاغر و سمین و خوشهای فربه و ضعیف را

نماند استان را پای در گل ؞ بجو پیوند شاخ از ریشه بگسل ؞ گرت روید
ز تن زنجیر بیداد ؞ چه داری غم چون سروی آزاد ؞ چراغ راستی هر جا برافروخت ؞
حوادث شد پر پروانه سوخت ؞ نکارت عقدهٔ گر سر بر آرد ؞ کشایش در بغل
چون غنچه دارد ؞ نمیخواهد کلیدی کار بسته ؞ دل پاکی بدست آور چه پسته
مخواه از خلق یاری در نوایب ؞ که از ممکن نیاید کار واجب ؞ اسیران گر بحق
جویند پیوند ؞ نماند حلقهٔ زنجیر در بند ؞ گرت خواند درین باغ ایزد آزاد ؞
کند گل آشیان سازی ز صیاد ؞ گرفتاری که پیچید بر توکل ؞ ز دام آید برون
چون نور سنبل ؞ صبوری راستان را دستگیر است ؞ شکار تیر در آرام
تیر است ؞ چه وقت آمد که بخت یوسف از کار ؞ شود چون ابر نیسانی گهر
بار ؞ نماید اخترش پرواز امید ؞ برآید از شب زندان چه خورشید ؞ کند شاهی
بفرمانش قوی دست ؞ که نقش حکم بر آب نگین بست ؞ شبی سلطان مصر آن

ملک

ملک پرور ؞ چه پهلو سود بر پهلوی بستر ؞ گرانی را بچشم آگهی دید ؞
که چون بیدار شد بر خویش لرزید ؞ چه خوابش بر زبان گفتگوهاست ؞
مصور در کتاب رنگ بوهاست ؞ ز شرحش خرمن افشان خشک تا تر ؞
ز نقلش فربه آگه تا بلاغر ؞ فشانده بسکه نقلش برگ شهرت ؞ شده بر عالم
تنگی و وسعت ؞ ز تکرار سخن اندیشه کردم ؞ وزان خم اینقدر در شیشه کردم ؞
که شه را داد جنبش ذوق تاویل ؞ عروج جستجو را گشت جبریل ؞ طلب فرمود
هر جا عارفی بود ؞ که سر غیب را سازند مشهود ؞ خبیران رموز عالم خاک ؞
رصد بندان بر کف گوی افلاک ؞ چه استدراجی کامل کهانت ؞ چه استدلالی
وافر فطانت ؞ سؤالش را جواب آماده گشتند ؞ خمار مقصدش را باده گشتند ؞
ولی جام خیال کس نگردید ؞ بکام از فتنه طبعان تا بخورشید ؞ ز عجز دانش خود
جمله در تاب ؞ بمرگ خویش راضی گشته زانخواب ؞ ز هر کس پادشه تعبیر پرسید ؞
بجز آواز پای ناله نشنید ؞ غضب بر وی چنان گردید غالب ؞ که بر خود قتلشان
دانست واجب ؞ درینوقت آبدار از بحر نسیان ؞ بر آمد تر زبان شد پیش سلطان ؞
که عمرت را درازی در عنان باد ؞ وهی از عالم جاهت جهان باد ؞ نباد از
بلبل رایت نهفته ؞ گل رازی که خواهد شد شکفته ؞ در آن عهدی که من
محبوس بودم ؞ ز پابوس عزت مایوس بودم ؞ جوانی بود در زندان مقید ؞

69 منزه از خطا چون نیکی از بد ٭ بفرمان عزیز ناخردمند ٭ بجرم بیگناهی مانده
در بند ٭ چه عقل از فیض آگاهی سرشته ٭ زمین را خضر و گردون را فرشته ٭
چنان در غیب دانی بود قادر ٭ که گفتی هر چه بگذشتی بخاطر ٭ زخواب خویش
همراهش پس آنگاه ٭ حکایت کرد شد معلوم بر شاه ٭ شهش گفت ای ز دولت
خواهیم دور ٭ ز من چون داشتی این راز مستور ٭ فرو بستن ز ظلم عاملان دم ٭
بود با شاه خصمی را بعالم ٭ چراغ بندگی بر فروزد ٭ که چون بیند بد صاحب
نسوزد ٭ تلافی باشد اکنون این خطا را ٭ که بگشایی در زندان سرا را ٭ ز ما
خواهیش عذر آنکه ازین راز ٭ زنی دم گوش دل داری بر آواز ٭ بخاطر هر چه
گوید نقش بندی ٭ کز آن آید نسیم دل پسندی ٭ وگر همراهت آید راه گم کرد ٭
دلیل خضر شو سوی سکندر ٭ بحکم شه روان شد سوی زندان ٭ نسیمی غنچه را
کرد خندان ٭ چه یوسف را در آن زندان غم دید ٭ بخویش از درد چون زنجیر
پیچید ٭ چنان شد آبدار از شرم بیتاب ٭ که چون فواره مو شد بر سرش آب ٭
جبین در پیش یوسف سود بر خاک ٭ جبینی چون رخ گردون عرقناک ٭ که کردم
زان سفارش کر فراموش ٭ که کردی با من نسیان بیهوش ٭ خدا داناست کاین
دود اختیاری ٭ نزد سر زین شرار شرمساری ٭ چنان غفلت شعورم کرد زایل ٭
که یادت چون توقف شد مخوم از دل ٭ کنون ممنون ز خواب شهریارم ٭ که سر زد گلشن

رازت

رازت ز خارم ٭ تبسم ریز شد یوسف که از من ٭ بغفلت داده است آگاهیت تن ٭
بخلق آنکس که از خالق کند رو ٭ شود هم خود خجل هم یاور او ٭ بامداد کسان آنکس
که دل بست ٭ ره پاکیزه خود را بگل بست ٭ دهد قطع تعلق رونق کار ٭ نماند
رخنه چون افتاد دیوار ٭ خجل منشین که از یاران جانی ٭ نمی آید خلاف مهربانی ٭
بگو خواب شه روشن روان را ٭ که عاجز کرده تعبیرش جهان را ٭ زبان بگشود قاصد
کرد اظهار ٭ رموز خواب و پیغام جهاندار ٭ بانشای جوابش نطق یوسف ٭
در آمد چون بدلجویی تلطف ٭ که در آیینه این خواب موحش ٭ دو صورت
دیده صاحب دید بینش ٭ یکی چون روز نعمت بخش انوار ٭ یکی چون ظلمت شب
روشنی خوار ٭ بروز آنکس که ریزد شمع تدبیر ٭ تواند زانک شب را داد تغییر ٭
کند گر چاره گر ننماید اهمال ٭ علاج شکل آینده در حال ٭ وزیر شاه می باید خردمند ٭
که بگشاید ز کار دولتش بند ٭ نبودی عقل اگر دل را معادن ٭ نگشتی ملک تن
از فتنه ایمن ٭ نمود از کوشش گردون کاهی ٭ نفاذ حکم و تقدیر الهی ٭ برو
اینها که شد پیش تو مذکور ٭ بعرض شه رسان چون می بخور ٭ بگو میگوید
آن اندوه فرسای ٭ که در تعبیر و تدبیرم قوی رای ٭ در اندام جهان تا گشته پیدا ٭
عوارض بهتر و سازم مداوا ٭ ولی زین بند آزادی نجویم ٭ بغم خو کرده ام شادی
نجویم ٭ مگر وقتی که شه چون فکر دانا ٭ کند دیوان بحل این معما ٭ گروهی را بخواند

در برابر ٭ که تهمت راشدند اوراق دفتر ٭ من مظلوم را ظالم نمودند ٭
در زندان زگلزارم کشودند ٭ شود روشن برای شاه جبار ٭ که من
بودم جلای آن فرقه زنکار ٭ زلیخا چندی از من کامجو بود ٭ دلش آبستن
این آرزو بود ٭ بسی پر زد چه شیطان کرد دینم ٭ مگس گیری ندید از
انگبینم ٭ ز من چون عاقبت نومید گردید ٭ بخود عصیان بمن زندان پسندید ٭
گواه خویش کرد اول زنان را ٭ بدعوی برکشود آنکه زبان را ٭ زبانی دستیارش
دیدهٔ تر ٭ ز حرفش راستی در خون شناور ٭ بود کار زن گرینده بهتان ٭
رطوبت را تعفن مید هد جان ٭ بتصدیق زنان و گریهٔ او ٭ عزیز بیخبر گردید
بدخو ٭ بقیدم داد فرمان بی خیانت ٭ چنین داور مبادا در ولایت ٭ درین
زندان کنون شد سال هفتم ٭ که میجوشم بخون چون باده در خم ٭ ز بیمش کس
در تهمت نزدم ٭ که داند داد رس بیداد مبهم ٭ که پیشش اینزمان هم کردی
اظهار ٭ نمیکردی گرش این خواب بیدار ٭ ز قیدم نیست پروا داغ اینم ٭
که شد بدنام عالم شخص دینم ٭ ازین بدنامیم گر شه برارد ٭ بفرمانش دلم
گردن گذارد ٭ جوانمردم ندارم دل درین بند ٭ که زندانی شوند آن نازنی چند ٭
ز عدل شاه این بس عذر خواهم ٭ که داند پاک بودم بیگناهم ٭ چه شد جبریل
دانا آن پیمبر ٭ پیام آور بسوی شاه زد پر ٭ بیا ساقی می پاک از مناهی ٭

بلا از شیشهٔ لطف الهی ٭ که یوسف را چه این می داشت هشیار ٭
بخواب دیگری شد بخت بیدار ٭ اقرار نمودن زلیخا و زنان مصر بتهمت بستن بیوسف ع
دم خوش گفتگوی بادگیرا ٭ که در بزم شهان ملک پیرا ٭ سخن را چون
شود زنجیر جنبان ٭ برارد بیگناهی را ز زندان ٭ نفس را تا دهد چون صبح
تابی ٭ ز بند غم براید آفتابی ٭ چه آمد آبدار پاک گوهر ٭ ببزم شاه چون ماهی
بکوثر ٭ بمدحی قصهٔ یوسف بیان کرد ٭ که شه را چشمهٔ آه و فغان کرد ٭
ز غیرت شه چنان برخویش پیچید ٭ که تیغش بر کمر زنجیر گردید ٭ باحضار زنان
فرمود مامور ٭ گروهی از مدارا چون غضب دور ٭ بیکدم جمله را کرد حاضر ٭
بدیوان خانه سلطان قاهر ٭ شه عادل بر اورنگ جلالت ٭ گریزان از نگاهش
استمالت ٭ مخاطب کرد آنمشت خطارا ٭ پریشان زلف روی افترارا ٭ که
خود را گر نمیخواهید مغضوب ٭ بشویید از زبان گفتار ناخوب ٭ مسازید
بحرف کذب جوهر ٭ محیط آتش خود را شناور ٭ حکایت سر کنید از زن
یوسف ٭ که دارد از چه در زندان توقف ٭ چه دید از وی عزیز
بی مروت ٭ که دانستش سزاوار عقوبت ٭ بشرط آنکه ساز راستی تار ٭
شوید و بگسلید از نالهٔ زار ٭ گنه کاری که قایل بر گنه شد ٭ خلاص
از گیر و دار پادشه شد ٭ وگر بر حیله و انکار پیچید ٭ یکی گر بود تقصیرش

٧١ دو کردید ٭ چه حاصل از دروغ راست مانند ٭ شکر نی زانسازد فارغ از بند ٭
دران دیوان که باشد عقل داور ٭ بود انکار جرم از جرم بدتر ٭ زنان مصر از بیم
سیاست ٭ شدند آشفته چون مو در مصیبت ٭ کجی چون شانهٔ عاج از زبانها ٭
تراشیدند و کردیدند گویا ٭ که یوسف را خطا در آب و گل نیست ٭ چه ما از فعل
ناخوش منفعل نیست ٭ بهرجا نقش پای او نشسته ٭ گل عصمت دمیده دسته
دسته ٭ بهشتی آدمش را جلوه گاه هست ٭ که شیطان بر درش یکحلقه هست ٭
شرابی از خم ایجاد خورده ٭ که از بویش هوای نفس مرده ٭ رخش در مجلس دیدن
چه دیدیم ٭ ترنج آسا کف از حیرت بریدیم ٭ زما هر کس نبرد آن روز شیداست ٭
زشوقش تا بود دیوانه چون ماست ٭ بصد اغراز امیدش فریبدیم ٭ بخاری
نیز تهدیدش نمودیم ٭ بروی ما که هر یک بود ماهی ٭ نکرد از شرم دینداری
نگاهی ٭ وگر میکرد میدیدیم آسان ٭ طلاق پاک دینی عقد عصیان ٭
زلیخا زین نوای عزت آور ٭ که مهر یارش از اغیار زد سر ٭ ادب را از
رعایت کرد پنهان ٭ بشه گفت ای سر صاحب کلاهان ٭ زحال یوسف اینها را
خبر نیست ٭ خس بحر محبت چون گهر نیست ٭ زمن بشنو حدیث آن فرشته ٭
که بر عرشش دلم یکسر گشته ٭ چراغش روشن است از نور تقدیس ٭ نپیچید
بر دماغش دود تلبیس ٭ نبوت را باهی کرده ز آتش ٭ کرامت اعظم الناس بین

صفاتش

صفاتش ٭ در اقلیم تقدس هرچه نیکوست ٭ اگر دارد گلی در غنچهٔ اوست ٭ عزیز
از غم من آزاد جو شد ٭ که من داشتم زندانی او شد ٭ بدین خود پس آنکه خورد
سوگند ٭ که یوسف بیگناه افتاده در بند ٭ زند هر دم ز عاشق نغمهٔ جوش ٭ که
سوزد مغز در سر پنبه در گوش ٭ اگر گوید نداند بر زبان چیست ٭ وگر پوید
نمی فهمد روان کیست ٭ بهر کاری که رو آرد چه پرکار ٭ کشد خود پیقرار
یارش آزار ٭ نیابد کام و با جانان شود بد ٭ بحدی کش روا دارد مقید ٭
وودش بیند گرفتار زمانه ٭ بخود پیچد چه آه عاشقانه ٭ گهی گوید گر عصمت
تباهست ٭ گهش بر پاک دامانی گواهست ٭ هوای عشق از هوس نیست ٭
سر آسودگی بردوش کس نیست ٭ چه جام می نگیرد عاشق آرام ٭ نگردد تا تهی
از خواهش کام ٭ چه شه دانست ز اقرار زلیخا ٭ که زندان جای یوسف گشت
بیجا ٭ بجباری زنان را کرد بیرون ٭ بمردان ساخت مجلس را دگرگون ٭ بخاصان
گفت باید شاه عادل ٭ من از سعی عزیزم شاه غافل ٭ عزیزم خوار در چشم
شهان کرد ٭ که ظلم اینچنین از من نهان کرد ٭ ستم در پرده عامل چون کند عام ٭
شود بی پرده دولت شاه بدنام ٭ کنون آمد بگوش از عدلم آواز ٭ که او را سوز
یوسف را دهم ساز ٭ قصاص ظالم این باشد که مظلوم ٭ شود فرمانده او
شود فرمانده او معزول محروم ٭ مقرر کرد کز زندان بحمام ٭ خرامد امشب آن

نیکو سرانجام کند باشست وشوتن را هم آغوش • بآسایش نهفتها فراموش •
پس آنکه در لباس پادشاهی • درآمد همچو تقدیر الهی • ز فکر جشن واستقبال
یوسف • چه فارغ شد شه صاحب تلطف • سراپا انتعاش از بزم برخواست
که تعظیم عدالت شرط داناست • برارد آفتاب از آب چون سر • برآید از سر
حمام بزیور • کند تخت روانی را مزین • که باشد شاه دولت را نشیمن • خرامد
سوی ما چون نوبهاری • دهد اقبال ما را برگ وباری • روان شد
سوی خلوت اقتدارش • که بنشیند براه انتظارش • حکیمی کو که دل را بر
فروزد • بمعجونی مسیحا را بسوزد • که بزم امروز مستی را مقامست • که
کنند
پیشش نام می بردن حرامست • برآمدن یوسف از زندان و منظور نظر ملک ریان
خوش آن خرم صباح روکشاده • که دولت را کند ابرو کشاده • ز چشم بخت بیداری
دماند • بهار عزت از خواری دماند • چه نرگس دیده را در راه دیدار •
دهد پالیک پای شوخ رفتار • شبی فرمان شه چون کرد در بر • لباس
نقره باف صبح انور • طرب شد ترکی آتش تازیانه • بفرق انداخت شب را
شامیانه • زبون کرد ید چون افسون زاعجاز • شب زندان کو از روز چمن ساز
فلک در طاس بازی خرقه نو کرد • روان از آب طشت آتش برآورد • ز نسرین
کشت خالی هفت گلشن • گل زردی دمید از برگ سوسن • جهان زد

جوش استقبال یوسف • سران گشتند پای بی توقف • روان کردید با
ارکان دولت • سپاهی در عدد بیش از رعیت • غبار منزل آن عالم آرا •
چه شست از کرد روی دیدها را • بپابوسش بزرگان دست بوس • درون
رفتند و بیرون ماند لشکر • چه یوسف را بدین رخسار دیدند • نگه را
پشت بر دیوار دیدند • چراغ شکر شه کردند روشن • که داد آن صبح دولت را
دمیدن • پس از عرض دعا گفتند با او • که چشم شاه دارد بر رهت رو •
نجابر جست یوسف پای تا سر • بعکس شاخ گل در جامهٔ زر • برون آمد
بسیمایی که خورشید • شب بی صبح را آیینه کردید • فشاند از بوختن بر مغز
دنیا • ندو رنگ یمن بر روی صحرا • سواد مصر از آن گلزار امید • گل خرم
سرشتی آن قدر چید • که خود را گوهری خواندی خصایش • شدی ناظم
گواه ادعایش • پرستاران بخدمت پا فشردند • همان تخت روان را پیش
بردند • مگو تخت روان باغ روانی • سپهر از حسرتش داغ روانی • همایون
منظری پر شوخ بنیاد • ز آب گوهر و خاک زر آباد • بکارش بحر و کان گردید
حیران • ز بحرین آب رنگش تا بدخشان • روان عراده جولان طرازش • چه
کرد و فنی بهشتی بر فرازش • مشبک چار دیوار از زر ناب • بموج چشمه سان
آتشین آب • بفرشی کرده مخصوصش لطافت • گزان خوردی بریشم تاب حسرت •

مبارك سايباني داشت برسر؛ كه ظلّش سروري ميكاشت در سر؛ زبان
كنجينهٔ خسرو زشرحش؛ نكاه آيينهٔ شيرين نظرحش؛ پريزادي سراپا زيب و
زيور؛ سليماني ظلّش سايه پرور؛ بايماي سعادات آن نكوبخت؛ چه دولت
تكيه زد بركوشهٔ تخت؛ مبدّل شد بجنبش آرميدن؛ زسالك رفتن از قالب
كشيدن؛ سمندي كرد آن تخت رونده؛ زهر سو چون رك غيرت جهنده؛
بكرد كنج هر يك اژدهايي؛ ركابش حلقهٔ چشم بلايي؛ زبس شد صرف داهش
عود عنبر؛ فلك چون كاو عنبر شد معطّر؛ جهاني تهنيت خوان در عنانش؛
زهر جانب بزركان همزبانش؛ كند در پرده تا رويش نكاه؛ فلك شد عينك چشم
ستاره؛ زدي بر روي آن شايسته كوهر؛ دعاجاي نكاه از ديدها سر؛
يكي بر ان يكاد اسرار كردي؛ عزيز الله يكي تكرار كردي؛ زبس كردند اعيان و
اكابر؛ نثار مقدمش خوان جواهر؛ دران ره هر كه سالي بعد از و رفت؛ چه
شقب در كهر پايش فرو رفت؛ نكاهش كل زهر هنكامه ميچيد؛ ولي در
پرده روي خنده ميديد؛ لب رغبت بدندان از خنده زنهار؛ كه ريزد خون
دندان خندهٔ نار؛ رهي طي كرد كر بس سير و صحبت؛ نكرديدا كه از طول مسافت
خبر وقتي شد آن دولت سزاوار؛ كه دولتخانهٔ شه شد نمودار؛ حصاري
ديد دور از مثل مانند؛ بدستور سپهرش هفت در بند؛ كذشت از

شش

شش درش ابرو كشاده؛ سوار و در ركاب اعيان پياده؛ بهفتم در از ادب با
خوش عنان كرد؛ فرود آمد زمين را آسمان كرد؛ بشيران شاه را كردند آكاه؛
كه از يوسف كشايش يافت دركاه؛ بتعظيمش چنان بيخود شتابيد؛ كه
خود را همرهش در آمدن ديد؛ بحكم مصلحت ميخواست يوسف؛ كه بوسه
دست شه شه بي تكلف؛ كرفتش دست و پاي جلوه بكشاد؛ بسوي تخت
داد مردمي داد؛ زفيض اتّحاد آن دو سرور؛ سرير جاه شد برج دو پيكر؛
بروي تخت بنشستند باهم؛ جلال جاه پيوستند باهم؛ بكرد بزم سرخيلان كشور؛
كمر بستند كرد و نرا باختر؛ نشست آنكس كه شايستي بصحبت؛ ستاد آنكس كه
بايستي بخدمت؛ ز شه كل كرد تا حدّي تلطف؛ كه شد يعقوب محو از ياد يوسف؛
نشاط آراست زانسان باركاهي؛ كه آرايد جلوس پادشاهي؛ بهر سو شد
دران مجلس منوّر؛ چراغ مجمري از دود عنبر؛ معاجين كرد باب آن شام مفتوح؛
دماغ انجمن شد حقّهٔ روح؛ زرنكين ميوهاي خوش حلاوت؛ مذاق ذوقها
دريافت لذّت؛ نوا سنجان نواي تهنيت ساز؛ نديمان مرحبا كو بذله پرداز؛
تكلفها چه شد طي شاه دلجو؛ زمطلب كشت با يوسف سخنكو؛ سراسر كرد
خواب خويش تقرير؛ كه بيداريش بخشد صبح تعبير؛ جواب آماده يوسف آنچنان
شد؛ كه پيش از كفتكو معني عيان شد؛ بشه كفت اي خديو ملك ايجاد؛

٧٤ زعدلت مصر دولت یوسف آباد ؞ حدیثی چند گفتم زین فسانه ؞ بعرضت شد
مشرف غایبانه ؞ گرت تفصیل این مجمل مراد است ؞ بگویم چاره حکم انقیادست ؞
قوی تن گاوهای شیر کردن ؞ سراسر خوشهای دانه خرمن ؞ که مرئی گشت
در صحرای رؤیا ؞ بچشم دوربین شاه دانا ؞ پس آنکه هفت دیگر لاغر زرد ؞
برنگ خوشهای زرد و بی بر ؞ بر آنها تاختن پیچیدن اینها ؞ زبوی لاغران
کشتن سمینها ؞ ترا زان فربها نراز کردن ؞ چنان کلک ستمها را خار کردن ؞
دلالت میکند بر چهارده سال ؞ بشیر از خوبی ناخوبی حال ؞ ازان هفت آسمان
عیش گستر ؞ زمین خشک پهلو هفت دیگر ؞ زیک هفت آرزو هر هفت
کرده ؞ ز دیگر عاقبت در هفت پرده ؞ بخوابت پیشتر زان لطف جبار ؞
نمود از وسعت تنگی خبردار ؞ که دنیا را اندانی بی دورنگی ؞ کنی در وسعت
استقبال تنگی ؞ درین ایام کاغاز نکوییست ؞ جهانرا رونق کار خوبرویست ؞
بخشکی ابر دامن میفشاند ؞ هوا از دانه خرمن میدماند ؞ بود سر سبز
بخت صاحب املاک ؞ مطیع حکم دهقان کاو افلاک ؞ دهی فرمان که سکان
ولایت ؞ کمر بندند در کار زراعت ؞ کنی از حاصل هر سال نیمی ؞ منبر در
مقام خوش نسیمی ؞ نکه در خوشه داری دانها را ؞ کنی مطرح خرمن
خانها را ؞ نه بیند تا شکستی از زمانه ؞ که به در صدف در خوشه دانه ؞

ببین

بدین تدبیر روزی کز بر و بوم ؞ نروید سبزه جز آه معلوم ؞ شرار افشان
شود ابر معیشت ؞ زمین تخم افکن محصول آفت ؞ پزد سودای سختی عالم
تنگ ؞ شود نان در تنورش آسیا سنگ ؞ زقحط قوت از دندان مردم ؞
کند خسار گندم گون توهم ؞ شود در ریشه سوزی خاک بیتاب ؞ چنان
گزنیم سوزد موج در آب ؞ شکم چسبیده از حرمان گندم ؞ چه انبان تهی بر
پشت مردم ؞ بمرگ طعمه هر جانب عزایی ؞ گریبان چاک هر سو اشتهایی ؞
توانی فتنها را دست بستن ؞ طلسم شدت قحطی شکستن ؞ در روزی گشادن
برخلایق ؞ گرفتن دست مرزوقان چه رازق ؞ بود واجب بشکر حکم بر شاه ؞
که بیند فتنه بر در سیل بر آه ؞ ز آفت خلق را باشد نگهدار ؞ زمین را در
بغل گیرد فلک وار ؞ بکاری خوشه آسا پا فشارد ؞ که از مردن جهانی را
برارد ؞ کشد آزار در تحصیل راحت ؞ چه حاصل شد کند بر خلق قسمت ؞
بکش رنج فقیران راحت اینست ؞ طعام خسروی را لذت اینست ؞ دوای
درد بیماران روزی ؞ بساز امروز تا فردا نسوزی ؞ ولی باید درین کارت
وزیری ؞ سلیمان فطرتی آصف ضمیری ؞ که سازد چون بدلسوزی دهد
تن ؞ دماغ گفتنت را خوش بکردن ؞ چه با تیغت زند کلکش زبانه ؞ دو
صاحبدل که با هم یار بینی ؞ جهان مست را هشیار بینی ؞ چه از تقریر

بسوزد بال بد خوی زمانه ؞

یوسف تافت بر شاه ؛ که دارد دل بقدر خوبی آگاه ؛ بدو گفت ای ز دولت
کاردانتر ؛ بخلق از لطف ایزد مهربانتر ؛ بدو گفت ای بکار ملک لایق ؛ دم علم
و عمل را صبح صادق ؛ زغیبم بود اقبالی حواله ؛ که ماهت را سریرم گشت
هاله ؛ ندیدم از تو بهتر کاردانی ؛ کز و یابد نسق کار جهانی ؛ بقدر اینکه
عهدم بدینسان ؛ کشیدی بیگناه آزار زندان ؛ ز هر کس پایه ات بیش کردم
ترا نایب مناب خویش کردم ؛ تویی من بعد یارم جمله اغیار ؛ تویی زین پس
عزیز و دیگران خوار ؛ فلان منزل بتملیکت مزین ؛ فلان کشور باقطاعت
معین ؛ برو بنشین بصدر ملکداری ؛ که چون من در ولایت شهریاری ؛
ز بحر گفتگوی شاه کشور ؛ چه گوش حاضران شد گنج گوهر ؛ نثار شاه تحسینها
نمودند ؛ در تعظیم بر یوسف گشودند ؛ مبارکباد زد جوش از زبانها ؛ دعا دست
مست گردید آسمانها ؛ نحوست شد چنان زایل ز اجرام ؛ که شد با مشتری
هم کار بهرام ؛ چه ریان شد نهال بخت یوسف ؛ ز الطاف شه نیسان
تلطف ؛ دعای شه بظاهر کرد و پنهان ؛ سپاس آنرا که شه را داد
فرمان ؛ بحکم رخصت آنکه شد روانه ؛ بسوی خانهٔ خود خسروانه ؛
بیا ناظم که یوسف یافت دولت ؛ بعزت تکیه زد بر تخت شوکت ؛ بیارا
بارگاه خوش بیانی ؛ بتاریخ جلوس کامرانی ؛ تکیه زد یوسف بر سریر عزت و کامرانی

بزرگ

بزرگ باطن از اقبال ظاهر ؛ نمیگردد مباهی یا مفاخر ؛ چه گل چیند رخ زیبا
ندیدن ؛ چه افزاید بخورشید از دمیدن ؛ ولی زان تازه گردد جان عشاق ؛
و زین رونق پذیرد کار آفاق ؛ بود در کار دنیا فیض بسیار ؛ نباشد کار کن
گر غافل از کار ؛ بود گر عدل و احسان نیت مرد ؛ وزارت چیست شاهی
میتوان کرد ؛ اگر سلطان عادل بت تراشد ؛ کم از تعمیر بیت الله نباشد ؛
نظر بر عرضهٔ یک شکوه گستر ؛ بود با ختم صد قرآن برابر ؛ بفکر کار درویشی غنودن ؛
به از یکعمر شب بیدار بودن ؛ چه یوسف تکیه زد بر مسند جاه ؛ در و دیوار گفت الحمد لله ؛
ده و شهر از جلوسش یافت اقبال ؛ لبالب شد ز نو ز خوش مه و سال ؛
انیسانرا بمنصبها رسانید ؛ شریرانرا چه می در خون نشانید ؛ بگشت آب دل
پاک طینت ؛ شد اول ابر دامن دار رحمت ؛ ز شوکت آبرو دادش چه دریا ؛
که روزی قطرهٔ زد در ره ما ؛ بکار لشکرش اقبال بخشید ؛ بسرداری علم کردش
چه خورشید ؛ چنان دست ضعیفانرا قوی کرد ؛ که خس در ملک آتش خسروی
کرد ؛ برنگی بارگاه معدلت چید ؛ که غیر از ظلم مظلومی نمی دید ؛ رواجی یافت
همواری که سوهان ؛ زدی آیینه بر رخسار خوبان ؛ چنان در راه تقوی
راند محمل ؛ که شد تسبیح خوش خوان چون زلازل ؛ چه در گلزار دین داری
نشستی ؛ حیا منقار بلبل را شکستی ؛ خطیب خامه کش منبر نیانست ؛

۷۶ ز فردوسی بدیغشان خطبه خوانست؛ که یوسف شعلهٔ شمع نبوّت؛ منوّر
ساخت چون محراب دولت؛ بران شد تا بروی شاه کشور؛ کشاید کعبهٔ اسلام
در؛ بهنکامی که بر طاق رسالت؛ بلال وقت میزد بانک فرصت؛ بحق
کویی در امد کفت با شاه؛ که ای تاج سر شاهان آکاه؛ در یمنّت که بختم
کشته فیروز؛ شبم را داده قربت پرتو روز؛ ندیدم از شعورت جز رسایی؛
ز ادراکت بجز مشکل کشایی؛ تمیزت در پس آیینهٔ دل؛ بحق ره آورد تا بد
ز باطل؛ بدرک نیک و بد قادر چنانی؛ که بی اندیشه فرق از هم توانی؛
عجب دارم که با این عقل عرفان؛ پرستار بتی غافل ز یزدان؛ بتی کش صد ره
از زرکر کدازد؛ نمیداند چه خواهد شد چه سازد؛ پرستش را نزیبد دست
زنهار؛ بیا و زر مکن در کیسهٔ مار؛ خدای اینچنین نیکو نباشد؛ که زرکر
کر نباشد او نباشد؛ اکر داری نظر بر نقش هستی؛ سزد کر جای بت
زرکر پرستی؛ خدایی کش توان دزدید صد بار؛ بود چون بندهٔ خود نکهدار
کرش دانی خدا وقت طلایی؛ که می پرداخت در کار خدایی؛ خدایی را
پرستش کن که افلاک؛ بحکم اوست مزدور کف خاک؛ فشارد ابرها را
تا ببارد؛ زمینها بر شکافد تا بر آرد؛ شود تا کوه باران مخمّر؛ هوای خشک را
سازد کل تر؛ شب روز آب تاب حکمت اوست؛ تن و جان رنک بوی

قدرت

قدرت اوست؛ بچشمت سرمهٔ بینش کشیده؛ که بکشایی بر خسارش دیده
دلت را کرده روشن تا بدانی؛ کزو افروخت شمع زندکانی؛ جز او از هیچکس
فیضی نه بینی؛ به بین آن آسمانی این زمینی؛ بتاثیری ز وحدت داستان
زد؛ که شه را دود شرک آتش بجان زد؛ بت غفلت شکست و شد مسلمان؛
نصیبم کن خدایا قرب خوبان؛ بقلب دین چه شه افراشت رایت؛ صف آرا
شد خلایق را بدعوت؛ بهر سو عزم یوسف کرد جولان؛ بحکمش کافری آورد
ایمان؛ بکم وقت از میان بدکوهری رفت؛ ز روی مصر نیل کافری رفت؛
چنان تعمیر اسلام آبرو دید؛ که بت شاکرد مسجد ساز کردید؛ در آن کشور
نماند از پیر و برنا کسی در بت پرستی جز زلیخا؛ بر این یوسف ظفر یافت؛
کان شوکتش زور دکر یافت؛ شدندش خلق یکدل از دل و جان؛ دویی برخواست
شد سوفار پیکان؛ ز احسانش چنان شرمنده کشتند؛ که معذوران ملکش
بنده کشتند؛ کر از ناسازی اخوان بیدرد؛ بفلسی چند چندی بنده کرد؛
چنان افزود ایزد احترامش؛ که بی قیمت جهانی شد غلامش؛ عزیز بی تمیز
خوار کشته؛ در افسوس ره ادیوار کشته؛ چه یوسف را ستون دولت جاه؛
قوی میدید میز نخیمهٔ آه؛ مخاطب شاه را میکرد در دل؛ که ای نومیدی
از قرب تو حاصل؛ شدم فرسوده در کارت قلم وار؛ چرا دورم فکندی آخر

کار؛ حریفان روی از شاهان ندیدند؛ که رخ دور از شه شطرنج چیدند ٧٧
اگر تقصیری از من دیده بودی؛ ز خدمتکاریم رنجیده بودی؛ کسی باید
بر جایم نشانی؛ که باشد به ز من در کاردانی؛ نه غافل کودکی کش من خریدم
ز نادانی بزنجیرش کشیدم؛ مروت کی زند این نقش بر موم؛ که باشد بنده حاکم
خواجه محکوم؛ چه پیشی داشت بر من فرخ خوب؛ که من معزولم او کردیده
منصوب؛ بتعبیری که صبح امتحانش؛ دمد بعد از نیا فهادن زمانش؛
چه شمع از بخت برخوردار کردی؛ سر شب دولتش بیدار کردی؛ چه من
کی در عمل دفتر کشاید؛ کجا از غنچه کار کلبن آید؛ که او برناست من چندان
نیم پیر؛ که نتوانم کشیدن بار تدبیر؛ هنوز از قوتم بازو تهی نیست؛ ز شان
شوکتم پهلو تهی نیست؛ بزرگی بالله از فرق بزرگان؛ نه از اطفال اندک سال
نادان؛ ازین غافل که می آید ز جان کار؛ نه از جسم سمین وریش و دستار؛
بچشم اعتبار قیمت اندیش؛ ز صد صندوق باشد یک گهر بیش؛ تمثیل
ز بیغزی کدوی خشک رایی؛ طرف کردید با تنک طلایی؛ که جریان میکند
از پهلوی من؛ معاش چون تو پیر کوتاه کردن؛ سر معمورهٔ نشو نمایم؛ ده فربه
تنی را که خدایم؛ ترا چون قرب شاهان شد میسر؛ چرا بر روی من بستیند در؛
جوابش کفت غوص بحر فکرت؛ تو نتوانی که پر بادی ز نخوت؛ اگر خواهی که
یاب

یابی اعتباری؛ چه من بکذار و پیدا کن عیاری؛ ز تن پرور شدی کو
کام حاصل؛ شکم بایست بهتر باشد از دل؛ سخن کوته عزیز از رشک یوسف
که تب در استخوانش بستر انداخت؛ در اعضایش کرانی لنکر انداخت؛
بلایی بدتر از درد حسد نیست؛ بمردن کر بود نزدیک بد نیست؛ چنان کردید
نزار از ناتوانی؛ که پنهان شد ز چشم زندکانی؛ جهان باشد خطی مغشوش
درهم؛ ده شهرش حروف اعراب آدم؛ که دارد اینچنین خطی بخاطر؛ کرسنه
فتحه اش را کسره آخر؛ برین مضمون قلم بی پرده کویا؛ که کریان است هر جا می نهد
پا؛ بمرک آماده شو کشتی چه زنده؛ که هر آینهٔ باشد رونده؛ زلیخا بی عزیز
از باغ اعزاز؛ سوی صحرای خواری کرد پرواز؛ ندید از روز شب الا دو رنگی؛
در وسعت بروبش بست تنکی؛ رمید از مفلس اعیان تا باو باش؛ مبادا کیسه
بی زر کاسه بی آش؛ نمودند از حضورش دوستان رم؛ چه خوان برخاست
میکردد مکس کم؛ رهت در روز دولت خلق پوینده؛ چه بر کردد همه همراه
اویند؛ مدار از اهل دنیا چشم یاری؛ مکر در روز کار مالداری؛ اکر داری
بکف نانی کدایند؛ و کر در کوزه آبی کربلایند؛ چه شد خالی کفت زین کوزه
آب زان؛ شود اینت یزید آن موش انبان؛ بود کر دانهٔ چندت در انبار؛ چه
سنک آسیا چرخت کشد بار؛ و کر آن نیست این مشت اراذل؛ خمیر آسا زنندت

مشت بر دل خوش آن عارف که بر دنیا زند دوش خزد در گوشهٔ چون
پنبه در گوش کسانی را که عمری دادهٔ کام شوند اعدا چه بر گردید ایام
مه از پهلوی خورشید است زنده چه شب شد میرد پهلو زخنده
شبت جعست گر تابی نداری سبد دیواست گر آبی نداری گروهی
از غلامانش بر شوت گرفتی خلعت اقبال دولت ز عریانیش دامن میکشیدند
بجای جامه الفت می بریدند غلامانش بسوی هند وحشت سفر کردند
بی زاد اجازت کنیزان از تمرد شاد گشتند بفتوای گریز آزاد گشتند
زلیخا شهری از رونق فتاده بغل بر یکجهان آفت گشاده مقیم گوشهٔ گردید ناچار — بجای
خراب از بام و در ویران دیوار دلش محزون بکنج سینه افتاد زدست
روشنی آیینه افتاد بدل شد اطلس بختش بکرباس بران هم بخیها از جای
وسواس شد از تار حوادث خشک چندان که ایمن شد لبش از زخم دندان
تنش بس کز رطوبت گشت دلگیر نفس میزد صدا میکرد زنجیر ز اعضایش
لطافت مو بمو رفت بخود چون ناف پستانش فرو رفت کنیزی بود غمخوارش
در آن دار ز رنج پیری آنهم رفته از کار در آن عهدش کسی دیگر جز
آن پیر نشد در گوشهٔ بالین زمین گیر بجز دستش کسی بر سر نیامد
برویش غیر ناخن در نیامد اگر بر سر فشاندی چون زمین خاک کسی

سر زمین

گردش نگشتی غیر افلاک وگر صد بار چون سیماب مردی جهان نوحه گر
ماتمش نبردی ولی آن عشق آتش دم بعاشق سراپا صدق محکم پی نه صادق
نمی آمد بخاطر ماه ماهش که روزی بود جا بر تخت جاهش بهاری بود
باغش ملک داری سواری باد پایش حکم جاری سپاهی در رهش میرید
بلادرک جهانی بر درش میسود تارک مکانش فرشی یا زمین بود
مقامش بود از زین به یا همین بود در آن ویرانه عمری چون بسر بود گنجش
در رهِ پیری سیم و زر برد دکان بر چید صراف جوانی روا کردید قلب ناتوانی
شد آفت را جهان بینش نظرگاه چه یوسف مردمک افتاده در چاه سفیدی
ریخت در چشمش زمانه پر از برگ سمن شد آشیانه بمژگان پر شیخیده
که الماس از سلیمانی تراشید چنان چسبیده مژگانهاش برهم که شد
راه تراوش بسته بر نم بناخن سینه کندی تا برخسار که ترک گریه نتوان کرد
بی یار ز حسرت که چنان بیتاب میگشت که نقش خاتمش گرداب میگشت
که از حیرت نگشتی جنبش آهنگ که آتش در بغل بودیش چون سنگ همان
با یار یوسف در سخن بود همان از شوق یوسف شعله زن بود چه قرآن
سخن در پیش میماند بغیر از سورهٔ یوسف نمی خواند نکردی جز بنامش خوش زبان
دارم که باشد یکگین مخصوص یک نام سپاه فوقت یوسف در اندرون شبی چون

برشکیبش روزی آورد۞ بحکم بیخودی با آن پرستار۞ تکلم کرد کای یار وفادار۞ ۷۹
نیاید کس درین ویرانی آباد۞ که کوید حرفی از یوسف شوم شاد۞ اکر نومید
کردیدم ز دیدن۞ شود باری دلم خوش از شنیدن۞ بجای آرزو دارم توقف۞
که باشد چون سرم در راه یوسف۞ رسد وقت مرورش بی تک و پو۞ بکوش
آواز پای لشکر او۞ دماغم بال و پر کیرد ز بویش۞ دل و جانم کند پرواز سویش۞
رفیقش زان سفر کردن نه پیچید۞ پی نقل مکان آماده کردید۞ بیا ساقی که عشق
شورش افزا۞ ستم پرمینماید بر زلیخا۞ بده جامی که شاید بی تکلف۞ نمایم عرض حالش
پیش یوسف۞ تعریف نی بست که مقام زلیخا بود و آمدن از آنمکان بسر راه که معبر حضرت یوسف با جنون دش بود
نیکجا کی شود دیوانه پابست۞ زهر ویرانهٔ ویرانتری هست۞ نباشد مکانی
عاشق زار۞ که عشق اول ز حسن آمد پدیدار۞ ز شهرستان بصحرا راه جوید۞
بصحرا چون در آید چاه جوید۞ خوش آید کوشهٔ از روزکارش۞ که باشد بر سر
راه نکارش۞ زلیخا مطرب ساز شکسته۞ نی در ناخن حسرت نشسته۞ بر اوهش
خانهٔ از نی بنا کرد۞ درون نی بسان ناله جا کرد۞ ز سودایش نیستان بند دکانش
مقامی ساخت از نی در ره یار۞ بطرح چشم اما چشم کریان۞ سفید از کریه اش کردیده
مژکان۞ حصاری نی بروجش برک دیوار۞ بکارش سیما کردیده معمار۞
به پشت افتاده کویی عنکبوتی۞ هوا در وی چه بادی در بروتی۞ بنی بکش

ریسکش

رسیدی چون در نیه۞ شدی ساکن زوی خرکاه خنه۞ دران بنشست شد
از درد نالان۞ چه شیر زخم داری در نیستان۞ ولی در پنجهٔ صد شور و شر
بود۞ بحفظش هر نی انکشت دکر بود۞ ز رونق خیمهٔ جاهش فتاده۞ طناب چند کردش
ایستاده۞ غلط کفتم شهی بود آن نکوفال۞ علمها بر سرش در اوج اقبال۞
شکوه عشق اکر خواهی بدانی۞ در او در قلبکاه ناتوانی۞ ضعیفان از نوازش عشق طنابش
طناب خیمه نتوان بست بر ساز۞ مزن بر دم افتاده خنه۞ که راه افتاده است اما
زننده۞ نمیزد کر شراب عشق جوش۞ کدوی می تهی میبود در دوش۞ مدار از رنک
دیبهٔ عاشقان ننک۞ که میجوشد کل خورشید ازین رنک۞ نظامی کز قلم میریخت
پروین۞ محرک عشق شد نی حسن شیرین۞ کل عشقت نی رنک زلیخا۞ که ناظم
برورق شد یوسف آرا۞ زلیخا را دران نی خانه مردم۞ چه دیدند آتش آمد
پیش هیزم۞ ز حرف بی نمک هر زال اوباش۞ شدندش بر جراحتها نمک پاش۞
زپرسش زن زدی آتش بجانش۞ ز شوخی در نی آتش کودکانش۞ یکی میکفت تا
در ملک دیدم۞ چنان دیوانه فرتوتی ندیدم۞ بدین چشم دارد چشم دیدار۞
خصوص از یوسف خورشید رخسار۞ یکی میکفت این زالیست پرفن۞ بزور
حرص دنیا رستم افکن۞ چه میداند محبت چیست یا عشق۞ بحسن سیم و زر
دارد کدا عشق۞ کرفته راه بر یوسف کزین راه۞ برارد یوسف دیناری انجام۞

درین حسن کر رضا بودی بقسمت کی این خفت کشید وین فضیحت لب انسان بود
بود کر بر لب کوثر زند بر پای دنیا بوسه از دور سؤال خلق را کردی اشارت
که کوشم را کرانی کرده غارت وکر کاهی جوابی کردی انشا فکندی مستمع را
خنده از پا اکر بسیار دلکیری ازین کوی کری پیدا کن و با او سخن کوی کشیدی
این ستمها الیک محزون نکشتی بلبل شکرلب از بخت ممنون که تاب رنج دوری داد آرام
دلالت میکند بر حسن انجام سحرکاهان که یوسف صبح تایید سواری را
کمر بستی چه خورشید زمیدان درش تا طرف هامون زمین بر خویش لرزیدی
چه کردون زجوش لشکر دریا تلاطم نمودی کشتی کردون توهم بجولانی هر طرف
زمین لوایی کلید آسمان کبریایی میان قلب یوسف مردم ملک وار سواد
ابلقی چون چشم دلدار خرامش باغ دولت را هوایی سهیلش کوه شوکت را
صدایی چه نرکس شاه چتری از زر و سیم کشوده بر سرش دامان تعظیم
نصیب چاوشان چوب داران شکستی شان پی پرواسواران زلیخای حزین
از جوش مردم شدی خندان کنشتی از تبسم که این غوغا صد جانم حیاتم
نماید در بصد را التفاتم بطبع ریزد این شور استقامت که بوی زنده کی دارد
قیامت بزحمت رفتی از غبست بیرون چنان کز بخیهای زخم دل خون
نشستی بر دو کردی تماشا بچشم دل رخ آن ماه سیما زبویش مغز جان کردی معطر

فشاندی بر رخ آب از کرد لشکر طپیدی چون شدی خلوت بر از راه غبار آلوده
ترکردیدی از آه که شاید رخ تواند سود جایی که آنجا رخش یوسف سوده
پایی پس آنکه با پر و بال غم و درد بکنج آن قفس پرواز میکرد بقدر آرامی آتش
داشت در دل که کامی کرده بود از بخت حاصل چه میشد در زبان از بیقراری
شدی شاکر خاکش آب جاری خوشی را سخن پرداز کردی شکایت را
بلند آواز کردی که چون من تیره ایامی درین دار ندارد یاد دهر عاشق آزار
وجودم تا با ایجاد آشنا شد چها کردم چها دیدم چهها شد یکی کردم خراج روم زری را
خریدم یوسف فرخنده پی را کنون او شاه من زیغسان کدایم مقامش تخت زر
این خانه جایم زلطف عالمی شاد ند امروز بغیر از من که میسازم بدین سوز
نمیکویند زلیخا را چه افتاد که کوشم را نمی مالد بفریاد نمیکوید چه شد آن عاشق
زار که کردم ساعتی میکشت صد بار کر او بد کرده باشد کرده اوست چه این
مغز رنجش را شوم پوست بدی کز عاشق دیوانه جوشد بر و معشوق عاقل
پرده پوشد نه تنها من خطا هستم ز عشاق بسی افکنده اند این شیشه از
طاق در این فکر ها میزد شب و روز بنور سایه پا میزد شب و روز هر آن
هرکاه یوسف با صد اعزاز بسمت خانه اش میشد سبک تاز برون می آمد
آن سر تا قدم درد همان کاری که اول کرده میکرد نمیشد کس بحالش ملتفت لیک

که فرصت دور و غوغا بود نزدیک ۰ بیا ساقی می چون رنك اسلام ۰
بریز از شیشهٔ توحید در جام ۰ که عاشق مست وحدت تا نکردد ۰ بکار
عاشقی بینا نکردد ۰ **برکشتن زلیخا** از کیش بت پرستی برهنمونی قاید توفیق و ایمان آوردن
میان عاشق معشوق حایل ۰ نباشد جز دویی از غیر بکسل ۰ دل عاشق
چه کیرد مشرب یار ۰ شود شام فراقش صبح دیدار ۰ دو دم تیغ است با توفیق
هم پشت ۰ دویی را هر که در قلب و فا کشت ۰ یکی کشتند افراد مقوا ۰ که
کردیدند پشتیبان اجزا ۰ برانکس بادهٔ وحدت حلال است ۰ که از دیدار
خود مست وصال است ۰ بحق پیوستن است از خود کستن ۰ مسلمانیست
مزد بت شکستن ۰ زلیخا بعد ایامی که هر روز ۰ در آن نی خانه میشد آتش
افروز ۰ کهی آهش چه قصد آسمان داشت ۰ از آن نی بست ترکش بر میان
داشت ۰ کهی از ناله میکرد آن المناك ۰ در ایی کردن جنازهٔ خاك ۰ مدام از
یوسف حزین فرقت بود ۰ دلش در چاه غم زندان نشین بود ۰ نه از یاری امید یاری
اورا ۰ نه از کس طالع غمخواری اورا ۰ اکر میرفت از خود هفته هفته ۰
نمیشد بر دلش ظاهر که رفته ۰ بسی در راه یوسف ناله پرداخت ۰ کسی بر ناله اش
کوشی نینداخت ۰ شبی پیش بت خود با دل تنك ۰ نشست و زد بدرد این ساز
برسنك ۰ که تا حکاك در کار تو کوشید ۰ خداوندی ز اندامت تراشید ۰

پرستیدم بجان دل مدامت ۰ کمر بستم بطاعت صبح و شامت ۰ ترا پروردکار خود
شمردم ۰ براه احترامت پا فشردم ۰ ز بس سودم بپایت روی امید ۰ شبیه
داغ ناخن خورده کردید ۰ در آن روزی که صاحب جاه بودم ۰ سریر مصر و فرماشاه
بودم ۰ خرامیدی سمندم باد در سر ۰ چه آب ناودان کعبه بر زر ۰ کهت
بر کرسی دل می نشاندم ۰ کهت با جان مقبل می نشاندم ۰ بنذرت درهمی کر خواست
سایل ۰ بکنجی کردمش بیخواست خوشدل ۰ باميد مکافات تو پیوست ۰ کرفتم
بندکانت را بسی دست ۰ مسلمان اهل مصر از خاص تا عام ۰ شدند و من ترا
بردم همان نام ۰ شدم بتخانهٔ صدقت سراپا ۰ بدین اخلاص کردم بندکیها ۰
که کارم کر شود مشکل درین دار ۰ کشایش بینم از لطف تو در کار ۰ کشد کر پیش
صاحب بندهٔ آهی ۰ برافروزد زغیرت تا بماهی ۰ تو خود پروردکار صاحبانی ۰
چرا با بنده خود سر کرانی ۰ خدایی چون تو هر کس را که باشد ۰ ز درد بیکسی
چون دل خراشد ۰ مرا عمریست می بینی بدین روز ۰ نمیکردی چراغ رحمت افروز ۰
نداری از تنم کر رنج ها دور ۰ نظر دارم که چشم را دهی نور ۰ که از دیدار یوسف
چون شوم شاد ۰ تنم نیز از الم خواهد شد آزاد ۰ اکر بینم رخش را بار دیکر ۰
با خلاصت کنم اقرار دیکر ۰ وکر مانم بدین حالت که هستم ۰ می انکار خواهد کرد
مستم ۰ مکن قطع امید بندهٔ خاص ۰ که نومیدی ندارد پاس اخلاص ۰

ازین گفتار دم میزد که زد دم ٭ مسیح صبح احیا کرد عالم ٭ سپاه شوکت یوسف
بدستور ٭ صف آرام وا برهم زد از شور ٭ صدای کوس آوازه مامه ٭ فکند از
تارک گردون عمامه ٭ زلیخا ناله پیرا تر ز هر روز ٭ شتابان شد براه آن دلفروز ٭
بسی فریاد کرد اما زیک تن ٭ ندادش بخت پیغام شنیدن ٭ چراغ نالهایش یک شرر هم ٭
نزد بر پنبهٔ گوش ستاره ٭ بجای خود خجل برگشت از آن راه ٭ چه شمعش اشک بر اشک
آه بر آه ٭ ز هر سویش بر آمد دست توحید ٭ بکسر شان شرک آماده گردید ٭
نجا بر داشت بت راست وحدت ٭ زدش بر سنگ چون مینای کثرت ٭
مگو از پارها کثرت مبین است ٭ که تخم وحدت افشانی چنین است ٭ شد از
هر پاره اش تعمیر حال ٭ همایون کعبهٔ امید آمال ٭ بسر زد در نهان از گلبن آه ٭
گل لا تقنطوا من رحمة الله ٭ بتعمیر خرابیهای ایمان ٭ زمین گل کرد رو را ز آب
مژگان ٭ چه شب شد پاک دل از غسل توحید ٭ بدرگاه خدای پاک نالید ٭
که ای سرمایه امیدواری ٭ برحمت دستگیر آه و زاری ٭ یقینم شد
تویی در زیر و بالا ٭ زمین آسمان را رونق افزا ٭ کرم خوش با گدایی از تو دارد ٭
ز حاجت روایی از تو دارد ٭ دهی مور از سلیمانی زنده ٭ ستانی بحر کرده
چاه بی نم ٭ شهان را بر سریر هفت کشور ٭ بزرگی ده تویی الله اکبر ٭
ندارد بر درت گردون بزرگی ٭ نباشد سر بزرگی چون بزرگی ٭ لبش گر سکه از

نامت

نامت پذیرد ٭ گدای مرده نقد جان نگیرد ٭ تجلی دارد از نور تو هر ذات ٭
دلیلم شعلهٔ نور السموات ٭ تو یوسف را بدین حسن آفریدی ٭ تو روح عشق
در جسمم دمیدی ٭ تو پروردی بنور خود گل او ٭ که گردیدم بدینسان بلبل او ٭
تو سودی سرمهٔ شبهای دیجور ٭ که چندی چشم اعمی را دهد نور ٭ که هر صبح
فرمان تو تصویر ٭ جوانی بر جبین عالم پیر ٭ مرا هم آرزو باشد که فیروز ٭ کنی
بر آنچه کردی با شب روز ٭ جوانم سازی از پیری برایم ٭ دهی چشمی که بر
یوسف گشایم ٭ دمی دامان لب زین گفتگو چید ٭ که رنگ شب زبوی صبح گردید ٭
بر آمد آفتاب ملک داری ٭ علم زد بر سر کوه سواری ٭ زلیخا باز بیرون رفت
محزون ٭ چه تیر جسته از دل غرقه در خون ٭ ولی امروز پیش ناله زار ٭ سیاست
کرده یوسف را خبردار ٭ که یوسف را هم اسلام زلیخا ٭ نهانی کرده بود
آن روز ایما ٭ گز آن گم گشته ماه تیره احوال ٭ نماید یاد بعد از پانزده سال ٭
بخود میگفت آن مسکین کجا رفت ٭ که هر جا رفت همراه وفا رفت ٭ نمیدانم
چه شد آن درد پرور ٭ که هم سود در رهم میدادم زر ٭ جفا از دیدنم
بسیار دیده ٭ ز عشقم جام کام آزار دیده ٭ رسیدی که بدستش دستم امروز ٭
تلافی را اگر می جستم امروز ٭ سر خوان محبت می گشودم ٭ ادای حق نعمت مینمودم ٭
نکوئی دیده بی درد تلافی ٭ گرش نام نکویم نیست کافی ٭ مگو پیشیست شکر

۸۳ اصل دنیا، مباد این شیوه بالاتر نهد پا، مباش از ذکر خیر الناس خاموش، مکن
بدگویی خویش از خدا گوش، درین اندیشه چون دیدش یقین کرد، که می آید
براه مقصد آن کرد، چنان بود اضطراب از دل قرارش، که گفتی پادشاه شد
دو چارش، بنزدیکی اشارت کرد کاین زار، که می بینی میانش اینچنین خوار
ببر همراه خویش امّا بعزّت، بیا و پیش من هنگام فرصت، بیا ساقی مدار
از پیریم عار، وگر داری همان پیمانه بردار، کزان چون شد دماغ عاشقی تر
زلیخا را جوانی ریخت در سر، **عود نمودن جوانی زلیخا** بدعای یوسف و بخانه او آمدن
مگو کار وفا بیهوده کاریست، که داغی را تلافی چشم یاریست، ز تن گر بکند بیجان
میدهند، گر این از کف دهی آن میدهند، گر این از کف دهی آن میدهند
سر ثابت قدم در راه دلبر، شود گر خاک از آن دولت زند سر، ولی بر آتشت
وقتی زند آب، که پا اندازد اغش آوری تاب، کشد دست محبّت از دلی تیر
که بوسد بهر زخمی پای شمشیر، ز نومیدی اسیری کرد آزاد، که سازد رشته
جان دام صیاد، مکن از دوست گرمیری کناره، که باشد ضامن عمر دوباره
چه یوسف از سواری باز گردید، طراز مجلس اعزاز گردید، ز کار ملک و
ملت گشت فارغ، بساط آرای خلوت گشت فارغ، در آمد میهماندار زلیخا
بعرض مدّعا شد سفره پیرا، مرخّص شد باوردن در آورد، کبابی را که بیجوشید

رنو دید

از درد، زلیخا شد در آن مجلس چه داخل، بکل جزو ضعیفی گشت واصل، هیولی
در آمد در نظرها، ز نقش صورت و معنی مبرّا، ترنج خسروی دردش رخ زرد
همه چین از فشار پنجهٔ درد، ز بس دندان زد آزار گشته، لبش دندان جوهر
دار گشته، شده هر مویش از جور زمانه، سفید خشک چون دندان شانه
لباسی تار پودش ریشهٔ غم، مگر از لیف خرما بسته محکم، پرندی بر سر آن کرد
پیکر، کزان نظاره کردی خاک بر سر، بدست رعشه پردازش عصایی، عصا کش
جذبهٔ شوق رسایی، چنانش بوی یوسف مستی افزود، که از خود رفتش باز آمدن
بود، دمی چون در مقام بیخودی ماند، بر ویش اشک شادی آبی افشاند،
بحال آمد ولی حالی که مردم، نمودند از حضورش خویش را گم، بآداب سلامان
سخن کرد، سلامی تحفهٔ آن انجمن کرد، چه یوسف بی مجالش بود بیخواست، جوابش
داد بل از جای برخواست، طلب فرمود نزدیکش بعزّت، بدان ضعف آنچنان
آمد بسرعت، که خاصان خواستند از جا در آیند، بمنع تندیش تلخی نمایند،
غضبناکانه یوسف گفت کاین زار، که می بینید ازین پایه بسیار،
بچندی پیش ازین در مصر دولت، بزرگی بود صاحب شان شوکت، بصورت گو
ندارد برگ باری، بود در عالم معنی بهاری، مگو پستست خاک از وی چه خیزد
که دیواری ترا بر سر نریزد، نمیدانید اگر نامش زلیخاست، که آیا مش بدین آرایش

آراست٭ زلیخا چون شنید آواز یوسف٭ بدین سان قصه پرداز تلطف٭
ز خود چندان شده آمد بخود باز٭ که گیسو کرد از شرمش نفس ساز٭ بسی در سینهٔ
بزم آن جگر ریش٭ چه آه بسته لب پیچیده بر خویش٭ که کرد سوزش از روی
سخن رفت٭ بیوسف از زبان بیخودی گفت٭ که ای جانم فدای گفتگویت٭
شب روزم نثار رنگ بویت٭ تویی دستان زن چون من تباهی٭ منم
کلچین لطف چون تو شاهی٭ بشکر نیک بختی چون نجوشم٭ که آواز تو می آید
بگوشم٭ خوش آن روزی که چشم بینشی داشت٭ تر امید گل در سینه میکاشت٭
ز گفتار تو جان می یافت جانم٭ روان از فیض رفتارت روانم٭ مدام از مهر بودی
دلکشایت٭ نمی بستم بجز بند قبایت٭ نگاهت گر زمن میخواست جانی٭ تهی
میساختم جسم جهانی٭ براهت استخوانم عود میسوخت٭ بپایت دیده ام
نعلین میدوخت٭ زبن میکرد هردم نغمهٔ گل٭ شبت پروانه بودم روز بلبل٭
بجوش آورد یوسف را مقالش٭ بماضی تاخت از میدان حالش٭ سراپا دل نوازی
گفت چون شد٭ که نان پخته ات خام آب خون شد٭ شبیخونت که بر روز
خوش آورد٭ چه پیشت اختر طالع کش آورد٭ نگویم جاه اقبالت کجا رفت٭ جمالت را چه شد مالت کجا رفت٭
کشید آهی و گفت ای کرده تاویل٭ رموز مبهم و تفسیر و تنزیل٭ نگردد بومه
شبگرد حالی٭ که چون که میشود پرکاه خالی٭ تو تا بودی بمالم میل از آن بود٭

که گر خواهی تو زان سودا کنم سود٭ ز کف تا گوهر قرب تو دادم٭ نیامد دیگر
آن معنی بیادم٭ وگر آمد براهت نور تا نار٭ تصدق کردم و گشتم سبک بار٭
کرم از دست دولت رفته باشد٭ سر عشقت سلامت رفته باشد٭ مرا
میسوزد زین خجلت کزین پیش٭ بتحریک زنان معصیت کیش٭ ترا بی جرم در
زندان نشیمن٭ پسندیدم که لعنت باد بر زن٭ امید رحم با این جرم منکر٭
امید رحم با این جرم منکر کرم باشد بود تقصیر دیگر هر جا تفضل بخشش آراست٭
خطا گر قاف باشد پاس عنقاست٭ چه میدانی که عاشق را خرد نیست٭
جنون را تمیز نیک بد نیست٭ جوانمردی چه باشد کاین زن پیر٭ شود
گلگون عفوت را عنان گیر٭ برون آید ز چاه شرمساری٭ شود سرچشمهٔ
امیدواری٭ بعجز زیر گریه کرد آن ابر حسرت٭ که یوسف گفت چون دریای رحمت٭
که این خود سهل باشد دل قوی دار٭ ز تقصیرت گذشتم چون گل از خار٭
مگو گر آرزوی دیگرت هست٭ که گر مقدور باشد گیرمت دست٭ زلیخا
زین عنایت شد چنان شاد٭ که سنگین خاک غم را داد برباد٭ بزاری گفت
چون دادی اجازت٭ که گستاخی کنم در عرض حاجت٭ قضای حاجتم معجز نماست٭
مرادم را برآوردن خداییست٭ چراغ این تمنا تا بامرو زن٭ نگردیده است کس را
خاطر افروز٭ ولی چون من خبردارم ز حالت٭ شناسم پایهٔ پیش ذو الجلالت٭

طمع دارم که بی چون چرایی ٭ کنی در کار اخلاصم دعایی ٭ خدا بیند چه سوزم
رحمت تو ٭ شود یارم بروی دعوت تو ٭ بچشم بینش آغاز بخشد ٭ جوانی و
جمالم باز بخشد ٭ بدان حسنی که بودم باز گردم ٭ بدان قانون که دیدی ساز
کردم ٭ جز اینم نیست از چشم جوانی ٭ مرادی در جهان زندگانی ٭ که دیدارت
چه وقتم خوش نماید ٭ ترا هم دیدن من بد نیاید ٭ چنین تا عمر باشد بکنارت
ز وصلت هر نفس کامی ستانم ٭ بدین ره باز کرد آه و فغان سر ٭ که یوسف شد
بمهرش مهربانتر ٭ نفس میخواست سازد آسا نکرد ٭ ولی از بیم گستاخی نمیکرد ٭
درین دم طوطی عرش آشیانه ٭ فرود آمد در آن آیینه خانه ٭ بیوسف گفت
میگوید خدایت ٭ بتاثیر آشنا سازد دعایت ٭ که در وقتی که زد بر سنگ نسیان ٭
بت خود را زلیخا شد مسلمان ٭ زد او سنگی بسنگ دست عزت ٭ زدش بر تو خطا
بر سنگ رحمت ٭ جبین مالید بر خاک آن جگر ریش ٭ ز ما درخواست حسن اول خویش
دگر آمیزشت تا زنده باشد ٭ براه آرزو تا زنده باشد ٭ نکردیم از کرم رد سوالش ٭
مثنی گشت در دم در حالش ٭ کنون دست دعا بگشا که بینی ٭ ز ما شاطگی
ز نو نازنینی ٭ دم یوسف بکار حق پسندی ٭ دعا را داد دست نقشبندی ٭ زد و دمی
ساخت بزم آرا چراغی ٭ تراشید از قفس طاوس باغی ٭ گلی آمد برون از داغ ناسور(?)
زیکمشت استخوان یکپیرهن نور ٭ مصور تا مرکب در صدف ریخت ٭ سوادش

با بیاض

با بیاض دیده آمیخت ٭ طراوت گیر شد روی شکن گیر ٭ بر آمد بال بلبل را کلاغ از
زیر ٭ باندامش سفیدی ریخت از مو ٭ بجایش چین مجاور شد نه ابرو ٭ قماشی
یافت حسنش پای تا سر ٭ که دارایی شدش پشمینه در بر ٭ مسلمانی فزودش
آب و رنگی ٭ که عاشق شد بهر سویش فرنگی ٭ ز نخل عشوه اش تمکین بر آمد ٭
جبین چون آفتاب از چین بر آمد ٭ سخن پرداز طوسی گوید آندم ٭ که بینا شد زلیخا
نوجوان هم ٭ چراغ بزم یوسف بود یعقوب ٭ باو شد از خدا این کار منسوب ٭
بوحدت خانه جا چون دلش داد ٭ درش بست و دعا را دست بگشاد ٭ ز تاثیر
دعای آن یگانه ٭ برون آمد بدان خوبی ز خانه ٭ زلیخا را چه این حاجت روا
شد ٭ بپای شکر یوسف جبهه سا شد ٭ بگردش مضطرب میگشت هردم ٭
که آن انگشت جز این بود خاتم ٭ ولی در عرض مطلب دم نمیزد ٭ لب ترک ادب
بر هم نمیزد ٭ تامل داشت یوسف هم دگر بار ٭ سروشی کرد از رازش خبردار
بحکم حق چه یوسف گشت آگاه ٭ که خار احتیاطی نیست در راه ٭ ز نقش هر تامل
ساده گردید ٭ بفکر کار خیر آماده گردید ٭ بیا ساقی بده می تا بگویم ٭ طلاق خویش
وصل دوست جویم ٭ که باشد دست مزد بت شکستن ٭ زلیخا را بیوسف
عقد بستن ٭ کشیدن یوسف زلیخا را در سلک ازدواج و تعریف عروسی
قبول امهات ایجاب آبا ٭ وجود آدم و ایجاد حوا ٭ کند بر عالم و جاهل برهن ٭

که زن را مرد باید مرد را زن ∴ جهان رونق پذیر از اتصالست ∴ تفرق مام
هستی را وبالست ∴ بود یك حجله این نه وصلت آباد ∴ عروسی ماسوا
تقدیر داماد ∴ اگر دانی خراج چرخ اختر ∴ نه بینی یك مؤنث بی مذکر ∴ ازین
سنت بواجب آشنا شو ∴ مزن لاف خدایی کدخدا شو ∴ بیك لب گفتگو خاطر
کشا نیست ∴ عزب را اعتبار که خدا نیست ∴ عزیز انبیا را حکم عزت ∴ زوحشت
ساخت چون ما دون بوصلت ∴ بعزم عقد رنگین چشمی آراست ∴ که از جنت
طلاقش حور عین خواست ∴ خلیل الله شد خان صلا را ∴ طلب فرمود از
شه تا گدا را ∴ وفور همتش در مصر خلقت ∴ بعدی کرد نشر ناز و نعمت ∴ که
برهم گر نخوردی رسم دیرین ∴ شدی سودا و صفرا چرب شیرین ∴ زبذلش
بسکه نعمت گیر گردید ∴ گدا از پادشاهی سیر گردید ∴ بحکم میمنت وقتی که ساعت
سلیمان بود بلقیس سعادت ∴ مسیحا با خضر زانو شکستند ∴ زلیخا را بیوسف
عقد بستند ∴ رسوم شرعشان این کار فرمود ∴ بهمشان ورنه پیوند ازل
بود ∴ زلیخا شد چراغ حجله خانه ∴ بشکر این تجلی زد زبانه ∴ که آخر ماه بختش
بی کلف شد ∴ کنار یوسفش بیت الشرف شد ∴ پرستاران بپایش جبهه
سودند ∴ بگردش دعوی خدمت نمودند ∴ چنان کردند از ان مه کسب انوار
که شد خط شعاعی هر پرستار ∴ لباس دلفریبی کرد در بر ∴ جمال آراست خوبرا

بزیور

بزیور ∴ پس آنکه منتظر چون دیده بنشست ∴ براه نور چشم خود نظر بست ∴ دلش
خالی و لب از آرمیدن ∴ که ساغر پر چه شد باید کشیدن ∴ لبش نزدیك چون
دیدی لب یار ∴ بکشتی بوسه زن بر روی گفتار ∴ گهی گفتی برو زای پا
شکسته ∴ شب هجران نه راه تکابسته ∴ برو تا شمع من از در در آید ∴ چه شمع
زندگانی بسر آید ∴ گهی با عشق میزد اینچنین جوش ∴ که ای نیش تو خضر
چشمهٔ نوش ∴ خدایی گر کنی دعوی توانی ∴ که هم جان میدهی هم میستانی ∴
برو گر قصد دارا زدردم کشادی ∴ چه زنجیر استخوانم تاب دادی ∴ بدرمان
آخرم لطف تو پیوست ∴ رسانیدی بزلف مقصدم دست ∴ کرم پامال صد آشوب
کردی ∴ حلالت کردم آخر خوب کردی ∴ زبانهای تو باشد ضامن سود ∴ مباد
آن کز تو غمناکست خشنود ∴ چه فارغ شد زکار جشن یوسف ∴ بشب نزدیك
شد روز تکلف ∴ قضا آراست خلوتخانهٔ شب ∴ چراغ ماه شد پروانهٔ شب ∴
کواکب منبسط با هم بدانسان ∴ که دامان خوشخو با عروسان ∴ زمین کان سیم
تا فلك شد ∴ طلای روز پنهان در محك شد ∴ شکستی از دم آتش نخورده ∴
زنیلی بیضه بیرون جسته زرده ∴ بر آورد این سر از زنان زسیماب ∴ هزاران
گوش بر افسانهٔ خواب ∴ فلك بخت سعادت پروری زد ∴ قران چشمك بما
مشتری زد ∴ زجا برخواست یوسف همچو سروی ∴ پی دلجویی محزون تذروی

بسودایی زحال افشانده امان روان شد سوی دار العیش نسوان
فروزان پیش پیش آن دل آرا هزاران شمع چون آه زلیخا درامد در حرم
چون باده در جام چه بزم جوی سویش موج اکرام چه بخشایش چراغ
افروز رحمت چه آمیزش رواج افزای الفت زلیخا دید یوسف را چه
در پیش بتعظیم حضورش رفت ازخویش شدش یوسف بفکر چاره کار
کلاب افشانتر از حسن عرقناک کرفتش دست و کفت این بیخودی چیست
بهنگام وصال آکاهی اولیست زجا جست آنچنان زین دلنوازی که
شرمش با دلیری کرد بازی نمودش دست در کردن حمایل زیوسف
نیز شد تاخیر زایل کشیدش در بغل زد برده دوش برامد از بهار باده
یکجوش کفش سیمین ذقن را کشت غبغب لبش نقش مکیدن بست برلب
لب خوبان دهد عشاق را جان که باشد بوسه خضر از آب حیوان صدای
بوسه در رقتی که دانی بود آواز آب زندکانی زلعل غنچه چون صد کونه
کل چید ره باغ نهان از شوق پرسید برامد چشمهٔ از زیر دامان که
کشتی ماهی از تنکیش کریان دوات دید پر شنجرف و میخواست بشوق کام رانی
خامه برخواست زبس باریک کردش فکر انشا قلم را ساخت در مشق قلم جا
نهاد از شوخ طبعی بی توقف بحرف بکر انکشت تصرف بسیمابی فروشد

شاخی از زر برامد جامهٔ یاقوت در بر نهالی شد روان در باغ
نسرین بجیب غنچه شبنم ریز کلچین چنان در حرف عادت عشق کوشید
که آتش بی کزند از پنبه جوشید زانسان کم کند زان یکدله کل که از پشت
شکم جو شد تناسل از ان پستی تلا شند اهل دنیا که آب آید بزیر اول
زبالا زندزان خصمی از مردم زبانه که افتاد ابتدا خون در میانه چه
ذوق سخت رو شد سست کردن عطش را چاره کرد از آب دادن قرار
از بیقراری یافت مولود کهر افتاد وان مثقب برآسود زآمیزش تهی پهلو
کذشتند بهم سود ندپشت از رو کذشتند چنان کرده هوا از خویش رفتند
که در یک بستر از هم دور خفتند حکیم صبحشان چون بر سر آمد ز تیغ خواب
بیداری برامد تکلم کرد یوسف با زلیخا که ای دیوان حسن معجز انشا بکام
دل عزیزت عمرها خواند معمای تو حل ناکرده چون ماند چه ناخن زن شود
آبستن فکر عقیم است از درستی معنی بکر جواب آماده شد کان حجة الله
ز سر ماضی و مستقبل آکاه تو در خواب آمدی میخواست پیشم سپردی
از برای خود بخویشم کل تعبیر آن خوابست کاینحال زپیوند تو چیدم بعد سی سال
کشایش زان نشد بر کس پدیدش که در دست تو بود این در کلیدش از ان
محفوظ ماند از دزد خاین که بود این کنج را عشق تو خازن چه میدانم که با تاج

ودانی ∴ نکردم پیش ازین چابک زبانی ∴ تسلی کرنهٔ زین عرض مجمل ∴ بپرس
از خامهٔ ناظم مفصل ∴ که سر بسر گذشتم را بتفصیل ∴ درین کنز السرایر
کرده تاویل ∴ بیا ساقی درین بزم مکافات ∴ میم ده از سبوی کشف حالات
که بکشاید دلم چشم تماشا ∴ بعجز یوسف و ناز زلیخا استدعا نمودن زلیخا از حضرت
یوسف ع مکانی بجهت عبادت ∴ گرت پیچان هوای زندگانی نیست ∴ ورت بیسر
سر تاج کیانیست ∴ و گر خواهی بضعفت زور بارند ∴ جوان چون صحبت از
پیری بر آرند ∴ گل عزت زند از خواریت سر ∴ کشی در بارگاه قرب ساغر
کشایی برکت بسیار گیرد ∴ بدام دم دولت انوار گیرد ∴ بدامان دلای عشق
زن دست ∴ که یابی بر مراد جان تن دست ∴ چه اخلاصت شود بر عشق
ظاهر ∴ شبت زور و زگرد در روزی آخر ∴ زلیخا شیر ازین پستان چه نوشید
بسودای دگر خونش بجوشید ∴ چه باید بود عاشق را موحد ∴ بریدار خویشتن
چون شیر فاسد ∴ چنان بر عشق می پیچید خود را ∴ که بر میگشت و کم میدید
خود را ∴ نمیشد جز هم آواز محبت ∴ نمیکردید جز ساز محبت ∴ چه دایم در هوس خود
این هوا دید ∴ ز مرغ خانه پرواز هما دید ∴ درین جنبش چنان مردانه تک
شد ∴ که چوبین چرخه اش چرخ فلک شد ∴ دعایش را ز عشق جاودانی ∴ اجابت
کرد معشوق نهانی ∴ رسانید از کمان صبح یقینش ∴ بر آورد از غبار کفر دینش ∴

برزنی

جوانش کرد و حسنش داد خوبی ∴ بهشت قرب را گردید طوبی ∴ ز رحمت
گر کسی این می سبو داشت ∴ بنازم عشق را کاین آرزو داشت ∴ درین گلشن
گلی باشد شکفته ∴ که رنگ عاشقی رویش گرفته ∴ چراغ مرگ را عشاق بادند ∴
درینجا پس نگیرند آنچه دادند ∴ نیازش نازنینی یافت چندان ∴ که بود از صحبت
یوسف بزندان ∴ ز یوسف هر چه اول شد مصور ∴ نمود آخر تلافی بل فزونتر
چه ماهی چند با یوسف بسر برد ∴ مجازش را حقیقت پیشتر برد ∴ حجاب آب و
خاک از پیش بر خواست ∴ باشک آه بزم دیگر آراست ∴ ز صورت صاف
چون معنی بر آمد ∴ دویی رفت از میان وحدت بر آمد ∴ بحسنی چون نگاه
افتاد راهش ∴ که یوسف رفت از یاد نگاهش ∴ ز یوسف عاشقی سر زد زبانه
از معشوقی ناز و بهانه ∴ ز پهلویش تهی میکرد پهلو ∴ کنار از دامنش
چون رنگ از بو ∴ گریزان که شدی یوسف دویدی ∴ گرفتی دامنش از پی
دریدی ∴ شدی زین ظاهر ایما اشاره ∴ نزاکت زان چه از شعر استعاره
گهی بر عکس رایش کار کردی ∴ ولی در باطن استغفار کردی ∴ همان از عشق
یوسف بود بیتاب ∴ ولی از روی رمان جوجهٔ آب ∴ بکف میخواست دایم
نقد فرصت ∴ که سازد صرف در بازار طاعت ∴ نمیشد رشته صحبت
شناور ∴ که شد از گوشه گیری قطره گوهر ∴ چه یوسف بر ضمیرش آگهی یافت

دلش خورشید رحمت شد بر و تافت ؛ کشید از جام وصل دایمی دست ؛
کمر چون شیشه بر دلجوییش بست ؛ عبادتخانهٔ از بهر او ساخت ؛ که جسم
جنت از خاکش وضو ساخت ؛ بنای طاق چون قصر تفضّل ؛ سر بامش
پر جبریل کاکل ؛ گل صحنش حنای دست معمار ؛ شب و روزش نگارپای دیوار ؛
چه کاخ جسم صورتخانهٔ جان ؛ چه قصر دین پر از تصویر ایمان ؛ چه مهر کربلا
خشتش مطهّر ؛ منقّش از جبین سعد اکبر ؛ زمین از سایه اش چون آب شفاف
بجامش بادهٔ خورشید ناصاف ؛ ستونش ساعد دست ولایت ؛ همایون
شمسه اش مهر نبوّت ؛ ز خاکش گر شدی آدم مخمّر ؛ سجودش از دل شیطان
زدی سر ؛ در آن بود از وفور فیض وهّاب ؛ نماز عابد صورت با داب ؛
ز اعجاز هوایش مرغ تصویر ؛ بلند آوازه لیک آواز تکبیر ؛ درش باب الصّفای
کعبهٔ نور ؛ غبارش غازهٔ رخسارهٔ حور ؛ چه مشرق مظهر انوار لاهوت ؛
بصدرش تختی از یکدانه یاقوت ؛ چه استادان نگارش باز رستند ؛ صفا
صفاکاران ز فراشی نشستند ؛ هم آغوش زلیخا رفت یوسف ؛ بسیر آن گلستان
تصرّف ؛ بدو گفت ای بحسن عشق ممتاز ؛ که از شمع تو سر زد شعلهٔ ناز ؛ چه
نازت از گل عشق خداییست ؛ سر از حکمت کشیدن بیوفاییست ؛ تو گر بتخانه
کردی عمارت ؛ برای من در ایّام امارت ؛ بآبادیش کردی کنج ویران ؛ شدی

چون

چون خامهٔ مانی زر افشان ؛ کنون بهر تو همایون کعبهٔ من ؛ مهیا ساختم
زین سان مزیّن ؛ تو آنجا ره نمودی بر خطایم ؛ من اینجا هادیت سوی خدایم ؛
تو آنجا تیره دل کردی بدردم ؛ من اینجا دیده بر نورت گشودم ؛ تو آنجا باد
گردیدی بگردم ؛ من اینجا خاطرت را جمع کردم ؛ زلیخا زین سخن شد گریه
آلود ؛ بیوسف گفت کای شاکر معبود ؛ در اندم داشت عشق آشفته
حالم ؛ کنون هم دارد امداد وصالم ؛ هوای عشق در مغزی که پیچید ؛
ز هم بوی خوش و ناخوش نفهمید ؛ پی هم چون دهد دریا می شور ؛ بود
بدمستی گرداب مغرور ؛ تمیز نیک و بد کار شعور است ؛ و زان خود وحشت
عاشق ضرور است ؛ چه داند قطرهٔ کز ابر بگسیخت ؛ که خواهد بر ریاحین یا
بخس ریخت ؛ تو هم زان باده مستی چون من اکنون ؛ ولی مردی و باشد ظرفت
افزون ؛ دم مرد از دل زن بر نیاید ؛ ز امّت کار پیغمبر نیاید ؛ مرا گر عشق
روزی مضطرب یافت ؛ از آن خورشید عکسی بر تو هم تافت ؛ بدردم چون
رسیدی بود لایق ؛ که بر رحیم نیاری جرم سابق ؛ بیانش زد چنان جوش
تصرّف ؛ که بوسیدش دهان انصاف یوسف ؛ اشارت کرد کاین تخت مرا مسند
مصلای تو وین کاشانه معبد ؛ در این معبد بطاعت خوش نشین باش ؛
بشکر آسمان گشتن زمین باش ؛ کسی را سجده کن در خلوت دل ؛ که زو شد

ذرّات همچشم خورشید ٭ دمانید از خست کلبرگ آمال ٭ تراشید از سفالت
جام اقبال ٭ زد لکیریت خشنودی براورد ٭ ز معدومیت موجودی براورد
ترا من بعد خواهم داشت معذور ٭ در آغوش تو خواهم بود مهجور ٭ مکر وقتی
که از کار الهی ٭ شوی فارغ مرا مسرور داری ٭ زلیخا بوسه زد بر پای
یوسف ٭ که ایمن شد ز استیلای یوسف ٭ بدین دستور با هم دست دادند
در دل بر رضای هم کشادند ٭ بفرصت کوی صحبت میبر بودند ٭ که از هم رسته
که پیوسته بودند ٭ چنین در بزم آمیزش بسی سال ٭ بروی یکدگر بودند
خوشحال ٭ تناسل را قوی بنیاد دیدند ٭ گل کام از رخ اولاد چیدند ٭ ز تاب
یکدو والا رشته باهم ٭ بگوهرها رسید آغوش عالم ٭ درین غمخانه بودند آنقدر
شاد ٭ که شد فرزندشان هم صاحب اولاد ٭ چه عشر اول از قرن دوم طی
نمودند آن دو جان جاودان طی ٭ قضا زین خم بساغرشان همان کرد ٭ که در مینا
و جام دیگران کرد ٭ ز نهر عمر خوردند آخر آن آب ٭ که میدانی ندارم پیش ازین
تاب ٭ بشرح قصه کلکم زان نپرداخت ٭ که نتوان عالمی را نوحه گر ساخت
ولی گر نیست خوش تفصیل ماتم ٭ بمجمل گونهٔ باید زدن دم ٭ شنیدستم که در
روزی که یوسف ٭ برون زد خیمه زین دار تاسف ٭ ازین کثرت سرا دلگیر
گردید ٭ بوحدتخانهٔ اصلی خرامید ٭ قیامت ریخت در صحرای ایام ٭ تزلزل در

قوی

قوی بنیاد آرام ٭ پریشان کرد دولت موجه خامه ٭ گریبان چاک زد شاه
چه جامه ٭ بماتم یافت سور مصر تبدیل ٭ زمین چون آسمان غلطید در نیل ٭
بقصد خود زلیخا شد سبکدست ٭ ولی دست مرادش بیخودی بست ٭ به
بیهوشی شعورش اقتدا کرد ٭ نماز تعزیت داری قضا کرد ٭ ز خود میرفت
می آمد بخود باز ٭ ولی با سوز رفتن آمدن ساز ٭ چنین تا هفتهٔ میمرد و میزیست
که آخر یافت دردش را دوا چیست ٭ طلب فرمود چادر شد کفن پوش ٭
بتابوت عماری داد آغوش ٭ دمان از ساز و برگ خانمان شد ٭ بسوی
تربت یوسف روان شد ٭ چه دید افتاده سرو مرقد او ٭ بیاد آورد شمشاد
قد او ٭ گرفتش در بغل اما چنان تنگ ٭ که گردیدش در اعضا جای جان تنگ ٭
بخاکش جان فشاند آن یار جانی ٭ بکارش آمد آخر زندگانی ٭ گل افشانی بخاک
دوست از دوست ٭ بدین رنگ از بهار عشق نیکوست ٭ بشکر بخت باید
پا فشردن ٭ تواند گر کسی بیدوست مردن ٭ درین مردن که عمر جاودانیست ٭
مصیبت داشتن نامهربانیست ٭ چه نقد جان ستانند از کف مه ٭ سپاری
گر بگنجور وفا به ٭ اجل باشد علاج درد مهجور ٭ شود شیرین بخاک این آب
پر شور ٭ مشو در مصر هستی تشنهٔ جاه ٭ که باشد خون یوسف آب این
چاه ٭ جوانی گر دهد صد بارت افلاک ٭ زلیخاوارت آخر میخورد خاک ٭

بقا دو دیست بیجان بر نسیمی ، جهان کردی برخسار یتیمی ، ز دودی چند
ریزی شمع محفل ، نکردی چند داری پای در گل ، اگر پیغمبری عالم ببینت ،
وگر شاهی جهان زیر نگینت ، اجل چون بر سرت تازد تکاور ، نه امت
یاورت گردد نه لشکر ، تو از خاکی مبر از یاد خود را ، مکن چون آسمان پر باد
خود را ، شود غم شادی از فرمان پذیری ، تسلی شو بمردن تا نمیری ، نگردی
گر بطفلی نوحه پرداز ، لبت را چون شکر در شیر مگداز ، بغفلت مگذران
تا فرصتی هست ، که خواهی سوخت چون فرصت شد از دست ، ز غفلت صبح
کس نوری ندارد ، قیامت گر شود شوری ندارد ، درین گلشن زپروازی
چه خیزد ، که پیش از پر کشودن بال ریزد ، بزانوی غم اینجا گر گذاری ،
سر از جیب نشاط آنجا براری ، کند بازی که اینجا گشت بی پر ، شکار سایه
در صحرای محشر ، چه امنیت درین دار غرور است ، که از دیوار او یک
رخنه گور است ، بجوش امروز در کاری که فردا ، توانی سرخ رو گشتن
چه صهبا ، کند بازی که اینجا گشت بی پر ، شکار سایه در صحرای محشر ، دلت
گر از تعلق دور کرد است ، وجودش را غنیمت دان که مرد است ، ضعیفان را
قوی کردن امیریست ، کلید ملک گیری دستگیریست ، کشاد جبهه
مردانه خجسته است ، که بینا بند قفلی را که بسته است ، در انجلس که

باشد حق شنو گر ، زبان خوش بیانی لال خوشتر ، مگر بهتر ز خاموشیست
گفتن ، که رو بر ریختن دارد شکفتن ، سخن گو سر کنی باید چنان کرد ، که گر گوش
دعوی منکر شود نبرد ، میاسا در ره طاعت نفس وار ، که فرصت اندکست و
کار بسیار ، بسوی رفتگان لب تشنه بشتاب ، که دیگر زمین صافی تر از آب ،
چنان محکم بایشان دار ریشه ، که پیوندت بود با جان همیشه ، بیا مطرب
ترنم چند یکدم ، دعای رفتگان گوییم باهم ، که دارند احتیاج امروز بر ما ،
روان یوسف و روح زلیخا ای عزیزان پیوستن بخویشان سرایهٔ راحت
است و جدا ماندن از ایشان سرمایهٔ حسرت است آخر یکی در حال شهید کربلا
نظر کن که یک یک از اقربا و موالی و دوستان در نظر شریف وی شربت شهادت
بچشیدند و رخت زندگی از دار فنا به بوستان عشرت فزای عقبا می کشیدند و
رشتهٔ مصاحبت به تیغ مفارقت می بریدند تا وقتی که آنحضرت تا وقتی که
آنحضرت غریب و تنها در میان صحرای خونخوار کربلا بماند از هر طرف که نگاه
میکرد نه یاری میدید و نه دلداری نه مونسی می یافت و نه غمگساری
نه همدمی بنظرش می آمد و نه غمخواری از یاران ارجمند و برادران دلپسند
و خویشان مهربان و فرزندان دلستان یاد میکرد و آه سوزناک از سینهٔ گرم
بر می آورد و بر رفتن دوستان و عزیزان و تنها ماندن خود حسرت میخورد

بیت هزار حیف که یاران همنشین رفتند ∴ دریغ و درد که یاران نازنین
رفتند ∴ بباغ عمر شکفتند چند روزه چو گل ∴ وزین چمن ببدرقهای آتشین رفتند ∴
زهی سعادت صاحبدلان که باغم و درد ∴ بزیستند و چو رفتند هم بدین رفتند ∴
آورده اند که چون شاهزاده حسین بن علی در دشت کربلا تنها بماند باحق
سبحانه و تعالی مناجات کرد که ∴ خدایا مانده ام تنها و سرگردان بکار خود ∴
بحسرت کشته دور از یار و دیار خود ∴ اهل بیت رسالت و معظّمات حجرات
طهارت و جلالت چون سخن شاهزاده را بشنیدند و تنهایی و بیکسی و
غریبی و حیرانی او بدیدند و محنت از دلهای ایشان برآمد و آتش غم در جان
آن پاکیزگان افتاد دختر حسین چهره بخون دل می آلود که وا ابتاه خواهرش جامهٔ
حیرت بدست حسرت چاک میزد که وا اخاه حرم محترمش مینالید که دریغا
که گل رخسار این گلبن رسالت و گلشن ولایت از شاخسار حیات فرو خواهد
ریخت فرزند دلبندش زین العابدین می زارید که افسوس که دست روزگار
غدّار غبار یتیمی و گرد شکستگی بر فرق من خواهد بیخت زمانهٔ جفا پیشه را با وجود
چنین قساوت بر حال مظلومان رحم می آید و جهان سخت دل را با وجود این همه
بیرحمی بر آن محرومان دل میسوخت فلک بزبان حال حسرت میگفت که بیت
وا حسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد ∴ پشت امل زبار مصیبت شکسته شد ∴

زمین از روی نیاز ناله میکرد که بیت غوغا نگر که دهر ستمکار میکند ∴
بیداد بین که عالم غدار میکند ∴ حسین علیه السلام اهل بیت را تسلی میداد
و صبر میفرمود که صبر کلید در نجات است بیت ای که هستی از حوادث
در حرج ∴ صبر کن الصبر مفتاح الفرج ∴ شبانی و سرگردانی موسی کلیم و گریختن او
از فرعون لئیم و آزار یافتن از قوم خویش و شنیدن سخنان ناملایم از کم و بیش
اشتهاری تمام دارد و فرار شاهزاده حسین بن علی علیهما السلام از جفای
حکام شام و مهجور ماندن او از زیارت جد بزرگوار خود علیه صلوات الملک
الجبّار و سرگردانیش در صحرای کربلا و مبتلا شدنش از بیوفایی امّت بانواع کرب
و بلا در محل خود ازین کتاب رقم تحریر و سمت تسطیر خواهد یافت بیت شرح
این جمله بخواهد پس ازین آمد باز ∴ هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ∴ دیگر
از جملهٔ پیغمبران علی نبینا و علیهم السلام بلیّهٔ ایوب صبور مشهور است
و صبر او بر آن بلا در همه زبانها مذکور است آری لشکر بلا که در هر صد درگاه
یگانگان طلبد تا فرود آید و طایفهٔ سپاه محنت که بیاید زاویهٔ آشنایان جوید
که در آنجا فرود آمده نزول کند منادی غیب از عالم لاریب این ندا بگوش اهل عالم
رساند که ای دنیاداران شما را نعمت و سرور ارزانی و در خور است و ای
دوستان و هواداران شما را زحمت و شور در خورتر است در یکی از کتب سماوی

مسطور است که ای فرزند آدم بدان که آسمان خزینهٔ فرشتگان است و بهشت
خزانهٔ حور و غلمان است و دریا جای درهای آبدار است و کوه معدن
گوهرهای باقیمت و مقدار است و سینهای احرار مخزن اسرار قدم
است و دلهای دوستان من خزینهٔ اندوه و غم است در بلاها شکستگی
است و من دل شکسته را دوست میدارم انا عند المنکسرة قلوبهم
و محنت هجوم اندوه است و من اندوه هناکان را بمقام محبت و مواصلت فرود
می آرم ان الله یحب کل قلب حزین هر که دارد درد راه درد آه سوز او بر
حال او باشد گواه گرد وای وصل او می بایدت درد خواه درد خواه درد خواه
ایوب صبور علی نبینا و علیه السلم پیش از محنت چهل سال در نعمت بسر برده
بود و او ده پسر رسیده داشت و چهارصد غلام و شبان و ساربان در تصرف
وی بودند هر یک با رمهٔ گوسفند و قطار شتر چهل باغ و بوستان بود همه
با درختان رسیده و میوه دار روزی جبرئیل امین نزد وی آمد که ای ایوب
مدتی مدید شد که در نعمت و راحت میگذرانی حالا حکم شده است که حال
تو منقلب شود و نعمت به نکبت مبدل شود و راحت بمحنت عوض گردد
توانگری برود و درویشی بیاید تندرستی رخت بربندد و بیماری در ملک
وجودت خیمه زند ایوب فرمود که باکی نبود چون رضای دوست اینست

ما تن بقضا در دادیم هر چه از دوست رسد چون مطلوب اوست بغایت
زیبا و نیکو است بیت پیکان آبدار که آید ز دست دوست بر عاشقان
سوخته باران رحمت است ایوب علیه السلم بعد از شنیدن این خبر منتظر بلا
میبود تا روزی نماز بامداد گذارده بود و پشت بمحراب نبوت باز داده حاضران
مجلس را موعظه میفرمود که ناگاه فریاد از در مسجد بر آمد مهتر شبانان از در
در آمد که ای ایوب سیلی بیامد و تمامی رمها را بدریا فرو برد شبان درین
حکایت بود که یکی از ساربانان در رسید که یا نبی الله سمومی بر آمد که اگر
بر کوه وزیدی صحرا ساختی و بر خورشید وزیدی ثریا کردی بر شتران وزید
همه را هلاک کرد ایشان درین سخن بودند که باغبان بیامد سینه چاک
کرده که ای ایوب صاعقهٔ بیامد که تمام درختان را بسوخت ایوب این سخنها
میشنید و ذکر حق بر زبان میراند که ناگاه پیک فرزندانش بیامد سنگ بر سینه
زنان و سرشک از دیده باران و نوحه کنان که ای پیغمبر خدای یازده پسرت
در خانهٔ دوازدهمین برادر مهتر بمهمانی رفته بودند یکبار ناگاه سقف خانه
بر سر ایشان فرود آمد بعضی را لقمه در دهان و بعضی را دست در کاسه
فرو کوفت و همه را غبار فنا بر چهرهٔ حیات نشست درین وقت حریف گریه
و ناله خواست که بر ایوب استیلا یابد ایوب خود را دریافت و بسجده در افتاد

وکفت باکی نیست وچون او را دارم همه را دارم بیت اکرم هیچ نباشد نه
بدنیا نه بعقبا چو تو دارم همه دارم دکرم هیچ نباید: چون مال ومنال وفرزندان
رفتند انواع بیماری وبلا روی بوی نمود تا آنکه محنت وی بجایی رسید
که چهار هزار کرم در بدن مبارك وی جای کردند واعضای شریف ویرا
میخوردند دزدان بلا شبیخون آورده رخنه در دیوار قالب وی افکندند وسپاه
محنت بشهرستان ملك وجودش روی آورده هرچه در کنجینهٔ اعضای وی
یافتند بغارت بردند وجز دل وزبان هیچ عضوی دیکر بسلامت نماند کرمان
آهنك دل وزبان وی کردند ایوب فریاد برآورد که بدرستیکه مرا رنج میرسد
الهی تا این لشکر بنای جسم من میشکستند صبر میکردم اکنون قصد خانهٔ محبت وخزانهٔ
معرفت تو دارند که آن دل است ومیخواهند که آنرا تاراج کنند وزبان راکه دست
افزار مناجات است داعیه کرده اند که از منزلکاه کفت وکوی برطرف سازند
واین آلت را نیز براندازند رحمی فرمای وتلطفی نمای وتو مهربانترین مهربانانی
بیت دل مخزن مهر است وزبان جای ثنا: واین هر دو از آن تو است لطفی فرما:
بعد از وقوع این صورت حق سبحانه وتعالی بر ایوب ببخشید وآنچه از وی
کرفته از وی کرفته بود باضعاف بوی ارزانی داشت بیت صبر فرموده
مبارك خصلتی است: هرکه دارد این صفت صاحب دلست: صبر باشد صبر

مفتاح

مفتاح نجات: بی وجودش کار عالم مشکل است: ای عزیزان این چهار هزار
کرم در نهاد ایوب بودند واو بر الم آن صبر میفرمود حضرت شاه کربلا را نیز
بیست ودو هزار تیغ بران ونیزهٔ جان ستان وحربهٔ جانشکار وتیر سینه
کذار حوالهٔ وجود فایض الجودش کرده بودند واو همان سپر صبر در روی
کشیده وزره شکیبایی در بر پوشیده نه نالید واز هیچکس استعانت نکرد
وپناه جز بدرکاه حضرت الله تعالی نبرد ومناجات میکرد که بارخدایا حکم
کن میان من ومیان قوم من یعنی کوفیان که با من دروغ کفتند که بیا ومن
بسخن ایشان آمدم پس مرا دروغکوی پنداشتند ویاریم نکرده بخواری فرو
کذاشتند وحرمت جدم نکاه نداشتند ومی بینم که سپر وقاحت در پیش روی
آورده اند وشمشیر قطعیت وبیرحمی حوالهٔ سینهٔ بی کینهٔ من کرده اند از بیوفایی
کوفیان مصرع چندان قدح درد چشیدم که مپرس: واز بی حیایی شامیان: چندان
الم وغصه کشیدم که مپرس: حالا بجز صبر چارهٔ ندارم وکار خود با حق سبحانه
وتعالی میکذارم بیت من نکویم جز بحق حال دل افکار خود: کار از آن اوست
با او میکذارم کار خود: دیکر از زمرهٔ انبیا وفرقهٔ اصفیا ابتلاء یحیی وزکریا علیهم السلم
اشتهاری تمام دارد آورده اند که چون زکریا با حق سبحانه وتعالی مناجات
کرد که الهی ضعف من قوت کرفت وسستی پیری بر من مستولی شد پس

بخش مرا از نزدیك خود فرزندی که تو او را دوست داری و او ترا دوست ٩٧
دارد حق سبحانه او را فرزندی داد نام او یحیی و یحیی بغایت خداترس بود
و حق تعالی او را در کودکی علم و حکمت ارزانی فرموده بود آورده اند که او
سه ساله بود کودکان محله بدر خانهٔ زکریا میرفتند و آواز میدادند که ای
یحیی از خانه بیرون آی تا با تو بازی کنیم او هم از درون خانه جواب ایشان
دادی و گفتی ما از برای بازی آفریده نشده ایم و بجهت لهو و لعب بدین
دنیا نیامده ایم و یحیی را دقتی بود قلبی و رقتی بود فهمی و خداترسی بمرتبهٔ
داشت که چون از احوال اهوال قیامت استماع نمودی فی الحال دلش
مضطرب شدی و مرغ روحش در اهتزاز آمدی از لباس بپلاسی قناعت
کرده بود و از لذت طعامهای دنیا نان خشکی بسند نموده مثنوی از شوق
ذکر حق ما را در دو عالم دل زبانی بس و از طعام لباس اهل جهان کهنه
دلقی و نیم نانی بس و در چهار سالگی تورات را حفظ کرده بود و در ده
سالگی بر جملهٔ احکام شرایع وقوف یافته بود و با چنین رتبت و چندین
قدر منزلت چندان از خوف الهی گریسته بود که گوشت و پوست از رخسار
مبارکش ریخته بود و همین رگی و استخوان مانده بود مادرش از سر سقف
دو پارهٔ پشمینه بر ممر آب دیدهٔ وی نهاده بود و هر لحظه آنرا برداشتی و

بیفشردی

بیفشردی و باز برجا نهادی روزی زکریا گفت الهی من از تو فرزندی
خواستم که سرور سینهٔ من باشد این فرزند سرور را از سینهٔ من بیرون
برد و من طلب دلبندی کردم که دلم از و شاد شود و این جگر گوشه شادی
از دل من بکلی برده داغ غم بر جانم نهاد دیگر تاب و تحمل گریهٔ او ندارم خطاب
باصواب از حضرت رب الارباب در رسید که ای زکریا تو از من فرزند
ولی طلبیدی و صفت اولیا گریستن است و نالیدن و بار محنت کشیدن
آن روز که بساط محبت بگسترده اند علم شوق در عالم عشقبازی برپای کرده اند
همهٔ مرادها و راحتها را آتش در زده اند تخم حسرت و ناامیدی بر زمین
دل انبیا و اولیا و اصفیا و راهروان راه خدا پاشیده اند بآب اندوه و
باران بلا پرورش داده اند بنای راه محبت ضربت قهر است و غذای ابرار و عاشقان
شربت زهر است ای زکریا هنوز تو در کجایی باش تا پسر عزیزت را تیغ
جفا بر حلق نازنین نهند و ترا هم از فرق تا بقدم بارهٔ ستم بدو نیم باز برند
کمر همت در بند و تحفهٔ بلای ما را بقدم رضا استقبال نمای و با درد ساختن
نام درمان مبر و یاد دوا مکن شعر چون خدا دلخستگی و درد میخواهد ز تو
خسته را مرهم مساز و درد را درمان مکن آتش او هر زمان جانی دگر بخشد
ترا با چنین آتش حدیث چشمهٔ حیوان مکن القصه خوف یحیی بمرتبهٔ بود

که او حاضر بودی زکریا از عقوبات الهی کلمهٔ نگفتی و شرح آثار نامتناهی
نکردی چه یحیی را قوت استماع آیات خوف و وعید ربانی نبود و اگر اتفاقا
از آن باب شمهٔ شنودی از گریه و بیقراری نزدیک بهلاکت رسیدی روزی
زکریا بالای منبر بر آمده بود از چپ و راست نگاه کرد یحیی را ندید و یحیی
خود در پس ستونی نشسته بود و گلیمی بر خود پیچیده چون زکریا در نگریست
یحیی را نظر وی در نیامد سخنی از وعید الهی در افکند و گفت در دوزخ کوهیست
از آتش نام او غضبان هیچکس از آنجا نگذرد مگر بگریستن از خوف الهی یحیی
که این کلمه شنید از جای برجست و گلیم از دوش خود بیفکند و فریاد کنان
قدم از مسجد بیرون نهاد و نعره میزد و میگفت که وای بر آنکس که غضبان
جای او باشد و این کوه تفان ماوای وی بود بانگ میزد و گریه و ناله میکرد
تا از شهر بیرون رفت زکریا از منبر فرود آمد و بخانه رفت و مادر یحیی را گفت
من ندانستم که پسرت در مسجد است یکشته از وعید ربانی بیان کردم او سر و
پای برهنه از مسجد بیرون دوید و شنیدم که روی در صحرا نهاده است
بیا تا از پی او برویم مبادا که از بیخودی در جایی افتد پس پدر و مادر هر دو
از عقب او برفتند و سه شبانه روز کوه و صحرا را بقدم طلب پیمودند هیچ
جا خبر یحیی نشنودند و در هیچ مکان اثر او ندیدند و زبان حال ایشان این

مقال ادا مینمود بیت ای گلبن حدیقهٔ جانها کجا شدی ؛ پنهان ز چشم
بلبل بیدل چرا شدی ؛ صباح روز چهارم بشبانی رسیدند پرسیدند که
از یحیی خبر داری شبان گفت او را چه افتاده است گفتند از خوف خدا
سر و پای برهنه از شهر بیرون آمده و ما سه شبانه روز است که
او را می طلبیم و هیچ خبر و اثر از و نیافته ایم شبان گفت من او را اما سه ندیده ام
شبست که از این کوه آواز گریه و زاری می آید که گوسفندان من بسبب
آن از چرا باز مانده اند و گوش بر آن ناله نهاده آب از دیده می بارند و بر
طریق خویش میزارند بیت ز سوز فرقت یار آنچنان بنالم زار ؛ که هر که بشنود
آن ناله در خروش آید ؛ زکریا گفت این نشان گریهٔ یحیی است پس پدر و مادر
روی بدان طرف نهادند مادر زودی برسید و سر یحیی را دید که در یک
گوشهٔ بسجده در افتاده و چندان گریسته که خاک سجدگاه از آب چشمش گل شده
مادر بنشست و سر یحیی را از میان خاک و گل برداشته بر کنار نهاد یحیی دیده
بر هم گذاشته بود خیال کرد که ملک الموت است که بقبض روح وی آمده
است گفت ای عزرائیل پدر پیر و مادر اسیر دارم چندان امانم ده که از ایشان
بحلی طلبم و خشنودی ایشان بدست آورم مادرش در خروش آمد که ای جان
مادر عزرائیل نیست مادر تو است یحیی دیده باز کرد و سر خود بر کنار مادر

خود دید برجست و خواست که بکریزد مادرش پستان مبارک برداشت
وکفت ای جان مادر بحرمت شیری که ازین پستان خوردهٔ که با من بخانه
باز آی درین محل زکریا نیز برسید و بمبالغهٔ تمام یحیی را بخانه دراورند
سه شبانه روز بود که طعام نخورده بود قدری آش عدس پختند یحیی
مقداری ازان تناول فرمود و میل خواب نمود در خواب دید که آیندهٔ بیامد
وکفت ای یحیی مکر کوه غضبان را فراموش کردی که سیر نخوردی و براحت
بخفتی یحیی باز از خواب بیدار شد و برجست و باز روی بصحرا نهاد و یحیی معصوم
در مدت العمر خود کناه نکرده بود و اندیشهٔ کناه نیز بخاطر نیاورده و با
وجود این حال از خوف ملک ذو الجلال از کثرت مویه همچو موی شده بود
و از بسیاری ناله همچو نای کشته مصرع از مویه چو موی کشته و از ناله چو نای
بیت خوف حق آب چشم میجوید ؛ کریه آیین دوستداران است ؛ ناله خواهد
چو شعلهٔ آتش ؛ ناله آهنک چشم کریان است ؛ آورده اند که در روز عرض
اکبر دوبار منادی ندا کند چنانچه همهٔ اهل عرصات بشنوند در نوبت اول
ندا کند که ای معشر بشر دیدها بکشایید و نظاره کنید تا به بینید این بندهٔ
خاص ما را که هرکز کناهی نکرده است و نه هم اندیشیده است مردمان نکاه
کنند و یحیی را به بینید که میکذرد کناهکاران همه سرها در پیش افکنند دیکر

باره

باره ندا زنند و امر فرمایند که ای اهل محشر همه دیدها فرو خوابانید هم مردان
وهم زنان که دختر رسول خدای میکذرد و علما کفته اند که حکمت درانکه
زنان هم چشم برهم نهند نه آنست که ایشان نامحرمند بلکه سبب آنست که فاطمهٔ
زهرا علیها السلم بصفتی بعرصهٔ عرصات براید که هیچکس را طاقت دیدن آن
نباشد و هیچ دیدهٔ تاب مشاهدهٔ آن نداشته باشد پیراهن زهرآلود امام حسن
بر دوش راست افکنده و پیراهن پرخون امام حسین بر دوش چپ انداخته
و عمامهٔ خون آلود امیر المؤمنین علی در دست کرفته روی بعرش آورده و چنان
بلند میخروشد که ملائکه بناله درایند و انبیا از کریه فریاد در افتند و حوران
بهشت آغاز کریه کنند و حضرت فاطمه دست در قائمهٔ از قوایم عرش مجید زند
وکوید که الهی داد من بده و بفریاد من برس بیت خدایا دادی میخواهم خدایا ؛
ازان کس کاین ستم را کرد پیدا ؛ چکرد آخر بامت شوهر من ؛ که در محراب کشتندش
بعمدا ؛ ازانها داد میخواهم که کشتند ؛ شبیر و شبرم را آشکارا ؛ جبرئیل جوشان
و خروشان نزد سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم آید و کوید یا رسول الله
فاطمه بزیر عرش آمده با خرقهٔ خون آلود و جامهٔ زهرآلود و نزدیکست
که دریای قهاری را بموج درارد اکر او را دریابی خطر عظیم دارد سید عالم صلی
الله علیه و آله و سلم از منبر نور فرود آید و بزیر عرش آمده کوید که ای فاطمه

وای نور دیده وای فرزند پسندیدهٔ من ای دوست پدر و ای عزیز پدر امروز
روز فریاد رسیدن است نه روز داد کشیدن امروز روز نواختن است
نه روز گداختن امروز روز برداشتن است نه روز گذاشتن ما مظلومانرا
شفاعت میکنیم تو بر ظالمان شفاعت کن فاطمه گوید ای پدر بزرگوار من چکنم
پیراهن خون آلود حسین می بینم جگرم می سوزد و دراعهٔ زهرآلود حسن
می بینم دلم کباب میشود و عمامهٔ بخون آغشتهٔ علی می بینم تنم می گدازد سید
عالم صلوات الله علیه فرماید که ای فرزند پیراهن خون آلود حسین بردار
و بگو که خدایا بحق این خون بناحق ریخته که هر که فرزندان مرا دوست داشته است
و تخم محبت ایشان در مزرع دل کاشته است و از واقعهٔ ایشان ملول گشته و
در مصیبت ایشان گریسته است گناه او را بمن بخش بیا ای جان پدر تا بنزدیک
ترازو رویم که هزار هزار درویش و مفلس و عاصی و بیکس دلها در ما بسته اند
و در انتظار ما نشسته آنجا رویم تو جامهٔ خون آلود بر دست گیر تا من گیسوی
خاک آلود بر کف نهم تو با دل خسته ناله میکن تا من بدندان شکسته شفاعت
تا بود که پروردگار ارحم الراحمین بر بیچارگان امت من رحم کند **بیت** انکرم علی
گناه عاصیان خواهد بخشد ∴ هیچ امت را ازینسان عذرخواهی کس ندید ∴
مجرمان آرند سوی درگهش روی امید ∴ زانکه در عالم ازین بهتر پناهی کس

ندیده سبب قتل یحیی آن بود که ملک آن زمان را زنی بود و آن زن از شوهر دیگر
دختری داشت بغایت الغایت جمیله و خود پیر شده بود و میخواست که دختر
خود را بشوهر خود دهد ملک درین باب با یحیی مشورت کرد یحیی فرمود که آن
دختر بر تو حرامست ملک ترک این معنی گرفت و آن زانیهٔ فاجره ازین صورت
برنجید و صبر کرد تا روزی ملک خمر خورده مست و بیخود بود دختر را بر آراسته
بنظر او بجلوه در آورد و تهیهٔ اسباب زفاف تمام کرد ملک آهنگ دختر کرد
زنش گفت این صورت میسر نشود تا تو یحیی را نکشی چه شیربهای دختر من سر
یحیی است ملک بکشتن یحیی اشارت کرد علمای آن وقت را خبر شد بیامدند و
گفتند اگر قطرهٔ خون یحیی بر زمین ریزد دیگر گیاه نروید ملک حرامزاده امر کرد
که سرش را در طشت ببرند و آن خون را در چاهی ریزند وکیلان و مقربان
ملک گفتند پدرش مستجاب الدعوه است اول او را بقتل باید رسانید تا بر کشتهٔ
فرزند خود دعای بد نکند ملک مردود حکم کرد که بدین موجب عمل کنند چاکران
ملک بخانهٔ زکریا آمدند پدر و پسر هر دو در نماز بودند یحیی را از پهلوی پدر
برکشیدند و بر بستند و قصد زکریا کردند زکریا از پیش ایشان فرار نمود جمع
در عقب وی روان شدند و گروهی یحیی را بدر قصر ملک بردند آنها که در
قفای زکریا بودند بوی نزدیک رسیدند زکریا بیطاقت شده ازان موضع

درختی بود اشارت بدان کرد درخت از هم شکافته شد زکریا بدرون آن درخت در
آمد ابلیس گوشهٔ ردای آنمعصوم بگرفت و در بیرون درخت بداشت درخت فراهم
آمد درین اثنا کفار در رسیدند و ابلیس را بصورت پیری در انجا استاده
دیدند پرسیدند که بدین صفت مردی پیش پیش ما میرفت کجا شد ایشانرا دلالت
بدان درخت کرد و گفت آنمرد درون این درختست و گوشهٔ ردا را نشانیه بدیشان
نمود گفتند ای پیر چه تدبیر باید کرد که او را بیرون آوریم ابلیس گفت او را چرا
بیرون می آرید گفتند برای آنکه هلاک کنیم شیطان گفت او را در همین جا نیز
هلاک میتوان کرد پس تعلیم داد که ارهٔ دو سر ساختند و بر سر درخت نهاده
خواستند که بدو نیم ببرند از سرادقات غیبی ندای لا ریبی بگوش هوش زکریا رسید
که هان تا ناله و آهی نکنی که اگر ناله و آه کنی نامت از جریدهٔ صابران محو کنیم
دشمنان ترا از سرای وجود بیرون کنند و ما در مجلهٔ شهودت نگذاریم پس چون
اره بفرق مبارک زکریا رسید گفت الهی هزار شکر که خون من بر سر کوی محبت تو
میریزند بیت بجرم عشق تو مارا اگر کشند چه باک   هزار شکر که باری شهید
عشق توایم پس صبر کرد و آهی نزد تا بدو نیمش باز بریدند در آنوقت که او را بدو نیم
میبریدند اگر کسی ازو سؤال کردی که چه میخواهی از اجزاء ذرات وی نعرهٔ
عشق برآمدی که آن میخواهم که تا قیامت این اره بر فرق و جسد من برانند و

بدو نیم باز برند و دیگر باره پیوند کنند رباعی تا زیم بندهٔ بند قبای تو کنم عیش و
راحت همه در کار بلای تو کنم گر ترا رای چنانست که ما را بکشی من همه شادی
نازش ببقای تو کنم آری هر که لذت بلا دریابد از هیچ محنتی و مشقتی روی
برنتابد شعر در بلا لذتیست پنهانی ناچشیده کسی کجا داند وانکه او لذت بلا
دریافت درد را بهتر از دوا داند اما جمعی که یحیی را نزد ملک بردند چون
بدرگاه رسیدند فرمان رسید که هم در بیرون بقتل رسانیده سر او را
بیارند آن سنگین دلان جفاکار یحیی مظلوم را بیاوردند و سر مبارک او را
در طشت بریدند و خونی که در آن طشت جمع شده بود در چاهی ریختند آنخون
در آنچاه بجوش آمد حق سبحانه و تعالی بخت النصر بابلی و ططوس رومی را بریشان
گماشت تا هفتاد هزار کس از گروه بنی اسرائیل را بکشت تا خون یحیی از جوش
بنشست در کتاب شواهد النبوة از حضرت امام زین العابدین علیه السلم
نقل کرده که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرود نیامدیم و کوچ نکردیم
که امیر المؤمنین حسین علیه السلم ذکر یحیی بن زکریا نکرده باشد یکروز فرمود
که یکی از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی بن زکریا علی نبینا و
علیهما السلم بزنی نابکاری از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند و سعد
بن جبیر از ابن عباس نقل کرده که ابن عباس روایت کرده که رسول صلی الله

علیه وآله وسلم وحی فرود آمد که ای حبیب ما بجهت قتل یحیی بن زکریا هفتاد
هزار کس را از بنی اسرائیل بکشتیم وبرای قتل فرزندتو دوباره هفتاد هزار کس را
خواهیم کشت ودر روایتی دیگر هست که برای خون جگرگوشهٔ رسول علیه السلم
هفتاد بار هفتاد هزار کس را بکشیم وچنین بود آنچه مختار بن ابی عبیدهٔ ثقفی و
سیّب بن قعقاع خزاعی وابراهیم اشتر نخعی وهفتاد وسه تن که خروج کردند
وهریک از ایشان چندین شامی وکوفی را از یزیدیان بکشتند ودود استیصال
از تخمهٔ مروانیان براوردند درآخر همه صاحب الدّعوة والدّوله ابو المسلم
مروزی چندین مروانی را هلاک کرد وآتش فنا در خرمن عمر یزیدیان ومروانیان
افکند وحضرت خاقان صاحب قرآن قطب السلطنة والدّنیا والدّین امیر تیمور
کورکان که جد اعلای حضرت سلطنت پناهی مرشدی است بطریقهٔ انتقام
با اهالی شام صورتی پیش برد که رقم آن بر صفحهٔ روزکار سالهای بسیار
وقرنهای بیشمار بر صفحات دفاتر روزکار وعوارض وقات ازمنه واعصار
مذکور ومسطور خواهد بود چنانچه در تاریخ فتوحات آنحضرت مذکور است
واین شاهزادهٔ بزرکوار عالیمقدار خلّدت دولته وابّدت سعادته را
نیز همّت بلند ونهمت ارجمند بر همان انتقام مصروفست وعنان عنایت
بصوب دفع جمعی از بقیه وتتمّهٔ ظلمه معطوفست بیت میسّر بادش

این دولت بتوفیق خداوندی خدا باد ادرین مطلب بفضل خود مددکارش
همیشه همتش صرف قتال دشمنان بادا بلطف خود خدا بادا زچشم بد نکهدارش
در عیون الرّضا خبری ایراد فرموده که مضمونش مشعراست بانکه مهدی
آل محمّد صلوات الله وسلامه علیه وعلی عترته وذریّته نیز بعد از ظهور
وخروج قتلهٔ حسین را خواهد کشت پس هنوز انتقام این خون باقی است
تا خروج مهدی علیه السلم ای عزیز دلهای امّتان احمد مختار وجکرهای
شیعیان حیدر کرار از خیال آن خون بناحق ریخته دردی دارد که بجز کریه
آنرا دوایی نیست وسینهای دوستان اهل بیت ومحبان خاندان از
اندیشهٔ این واقعهٔ هایله جراحتی یافته که جز ناله آنرا مرهمی وشفایی نیست
بیت این چه زخم است که جز ناله ندارد مرهم وین چه درد است که جز کریه
ندارد درمان این چه سوزیست که هر لحظه زیاد آتشش سینهٔ خلق جهان
میشود از غم بریان آه ازین ماتم جانسوز که پیوسته ازو چشم کردون شده
چون ابر بهاران کریان ایلهٔ یغما که زافلاک امامت برجی ناکه از سنک
حوادث بستم شده ویران زین مصیبت جکر وچشم ملایک خون است نیست
در کشور دلها ز فرح نام ونشان عظّم الله اجورنا بمصابنا بالحسین ورزقنا
شفاعة جدّه محمّد سیّد الکونین علیه وعلی عترته ونجبه صلوات ربّ الثّقلین

آمین رب العالمین تم الباب الاول بعون الله تعالی وحسن توفیقه باب دوم

در جفای قریش وسایر کفّار با حضرت سید الابرار وشهادت حمزه و
جعفر طیار علیهم صلوات الملك الجبار

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که ایها الناس بدرستی
وراستی که بزرگی جزاء مرتب بر بزرگی بلااست هر کرا که بلای او عظیمتر است
هر اینه تحفهٔ جزای او جسیم تراست وهر کرا جگر از زخم تیغ عنا ریشتر است
مرهم جراحتش از دار الشفای عطا بیشتر است ای عزیز یکی از نظرات
عواطف ربّانی وفتوحات مواهب سبحانی آنست که بنده را بشرف محبت
خود بنوازد وپرتو التفات از مطلع نیّر محبّتهم بر دل بی غل وی اندازد ونشانهٔ
دوستی آن بنده ابتلای اوست بصنوف بلیّات وعلامت اخلاص آن
مخلوق امتحان اوست بضروب محن واذیّات ونقل است که یحیی معاذ رازی
قدس سره در مناجات خود میگفته که الهی هر که از اهل دنیا کسی را دوست
دارد وخواهد که او را نوازش کند ابواب راحت ونعمت بر روی دل او
بگشاید تو هر کرا که خواهی ودوست داری بانواع بلاهایش مبتلا سازی
وبآتش محنت وعنایش بگدازی وباران محنت ومشقت بر فرق او باری و
غبار حسرت وملال بر رخسار احوال او افشانی هاتفی آواز داد که ای

یحیی ندانستهٔ که نصیب دوستان ما آتش جانسوز است وبهرهٔ محبّان ما
از ناوك قضا کمان دلدوز است هر کرا دوست داریم عساکر نوایب ومصایب
بر وکاریم وهر کرا بنوازیم ببلیّات متوالیه واذیّات متتالیه اش مصاب
وممتحن سازیم تا روی توجّه او از مخلوقات برگردانیده بسوی خود آریم وچون
متوجّه حضرت ما شود محرم خلوتخانهٔ اسرار کبریا شود وچون از ساغر محبتش
جرعهٔ دهیم فی الحال نام ولایت بر وفهیم بیت ما بلا بر کسی عطا نکنیم تا که
نامش از اولیا نکنیم چون بلا گوهر خزانهٔ ماست ما بهر کس گهر عطا نکنیم
پس بباید دانست که محنت ازین روی محض راحت است ونکبت برین
وجه عین دولتست ودر مثنوی فرموده که مثنوی گنج رنج آمد که راحتها
در رهاست مغز شد تازه چه بخراشید پوست ظاهر کار تو ویران میکند
لیك خواری را گلستان میکند پس ریاضت را بجان شو مشتری بر بلاها
دل بنه تا جان بری در بعضی از کتب سماویه آمده که ای آدمی چون در
بلا بر تو کشاده کردد واسباب رنج ومحنت برای تو آماده شود پس روشن
ساز چشم خود را وشادمان شو که آن طریق انبیا است که بتو مینمایند وابواب
فتوح اولیا است که برای تو میکشایند وچون محقق شد که سلوك سبیل
ریاضت صفت انبیا وحرفت اولیا است وهر چند بلا بزرکتر است عطا بیشتر است

این نکته نیز تحقیق باید که از جملهٔ انبیا هیچ نبی آنقدر جفا نکشید که حضرت
مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کشید و از زمرهٔ اصفیا هیچ صفی را آن
قدر بلا و محنت نرسید که پیغمبر ما را رسید اگر خرقهٔ میپوشید در ان بخیهٔ
قهری و اگر لقمهٔ مینوشید در ان تعبیهٔ زهری زبان حال حضرت مصطفوی
باشارت ما اوذی نبی مثل ما اوذیت ندا میکند که بیت آنچه ما دیدیم
از جور و جفا هاکس ندید و آنچه ما خوردیم از زهر بلا ها کس نخورد آن
نه بلا بود که زکریا را باره از فرق تا بقدم بدو نیم ببریدند و آن نه محنت بود
که یحیی را بتیغ سر از تن برداشتند بلا و محنت این است که بر ما ریختند و
غبار عنا و حسرت اینست که بر سر ما بیختند ما را بر اهل آسمان و زمین مقدم
ساختند و بخلعت لولاک لما خلقت الافلاک سراپای ما را بنواختند و زمام
مهمات سکان ارضین و سماوات بدست ما باز دادند و رشتهٔ ولایت
امور و تولی احکام معاش و معاد ایشان بر کف ما نهادند در حدایق کرامت
و عزت شاخ کربت و غربت ما شکستند و معصیت امت را بر دامن شفاعت
ما بستند ندا میرسد که شبها برخیز و سخن مفلسان امت بعرض رسان پیام
از بارگاه کبریا می آید که در ساعات لیالی بعوض خفتگان فراش غفلت تو
بیداری کش و بجای غافلان عشرت خانهٔ راحت تو اشک ندامت از دیده

ببار و بتلافی سرمستان جام فراغت تو دست نیاز و تضرع بدرگاه ما بر آر ما را
اکنون کار کاهلان میباید کرد و عذر مجرمان میباید خواست از یکطرف کار دوستان
میباید ساخت و از یک جانب آزار دشمنان میباید کشید گاه ما را بر مسند و
تخت قاب قوسین نشانند و گاه بآستانهٔ جفای ابوجهل فرستند گاه بشیر
و نذیر و سراج منیر لقب دهند و گاه شاعر و ساحر و مجنون نام نهند گاه قلعهٔ
خیبر بدست یکی از ملازمان ما کشایند و گاه دندان ما بسنگ ستم پاک بودگان
بشکنند این همه برای آنست که بر عالیان روشن شود که درین راه محبت دریاهای
بلا در موج است و آتشهای عنا در اشتعال است اگر کسی برک این راه دارد
در آید و اگر نه زحمت برخود روا نداشته خود را دور دارد و پای در دامن آسودگی
کشد بیت راه عشق او که اکسیر بلا است ∴ درد بر درد فنا اندر فنا است ∴ فانی
مطلق شود از خویشتن ∴ هر دلی کو طالب این کیمیا است ∴ و اول تحفهٔ بلایی که
بدان حضرت فرستادند آن بود که پدرش را از و پیشتر برداشتند تا ناز پدر نه
بینند و بر کنار مهر او ننشینند هنوز آنحضرت در شکم مادر بود که پدرش وفات
کرد و داغ یتیمی بر دل مبارکش نهادند در خبر آمده که ملائکه در انوقت اورا
یتیم خواندندی و بر یتیمی او اشک از دیدها افشاندندی حق تعالی با ملائکه
خطاب کرد اگرچه حبیب من یتیم است اما من حافظ و ولی و وکیل و کارساز

ویم شما بر وصلوات فرستید و او را مبارک دانید بیت گر یتیمی چه شد که از ۱۰۳
تعظیم پیش باشد بهای در یتیم و چون سید عالم صلعم بشش سالگی رسید مادرش
نیز وفات کرد و دوباره سمت یتیمی بر آنحضرت کشیدند بیت چون در اگر یتیم
شد بیش بود بهای او زانکه خود فزون نهد در یتیم را بها وفات آمنه خاتون
آورده اند که چون حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه شش ساله
شد مادرش او را بمدینه برد بزیارت پدرش عبدالله که آنجا وفات یافته
بود و در وقت مراجعت بابوا رسید مادرش بیمار شد و رسول صلی الله
علیه وآله وسلم بر بالین وی نشسته بود و در روی مادر همی نگریست و بر تنهائی
وغربت و بیکسی خود میگریست و مینالید بیت سخت دشوار است تنها ماندن
از دلدار خود باکه گویم حال تنها ماندن دشوار خود و آمنه خاتون
بیهوش بود ناگهان بهوش باز آمد بر روی رسول صلوات الله علیه
نگریست دیدهٔ اشک آلود او را دید و آه درد آلود او را شنید بیتی چند عربی
برای تسلی فرزند دلبند خود بر خواند و معنی ابیات اینست که اگر آنچه من در خواب
دیده ام واز هاتف غیبی در بارهٔ تو شنیده ام راست و درستست پس تو پیغمبری
برانگیخته شوی بسوی آدمیان از نزدیک خداوند جهان بعد ازان گفت
ای پسر بدانکه هر زنده میرنده است و نوی کهنگی پذیرنده است هرکه

از

از کتم عدم قدم بر بساط وجود نهاد نهایت کار او آنست که حبل امل او بخنجر
اجل بریده شود و هرکه در محفل زندگانی شربت با حلاوت حیات چشید
غایت مهم او آنست که زهر با مرارت ممات در عقب چشد و جام زحمت
مرگ نوشد بیت درین سرای مصیبت که غیر ماتم نیست دلی کجاست
که زیر شکنجهٔ غم نیست لباس عمر نکو کسوتیست لیک چه سود که آستین
بقاش از دوام معلم نیست اما ای پسر اگر من بمیرم ذکر من زنده خواهد ماند
ونام من از صفحهٔ روزگار محو نخواهد شد زیرا که چون تو پاکیزه نهادی گذاشته ام
و مانند تو نیکو کاری زاده ام و از خود یادگار نهاده ام بیت زنده است کسی که
از تبارش ماند خلفی بیادگارش زان کس که نماند یادگاری باید پس مرگ
در شماری مرویست که چون آمنه وفات کرد آواز نوحهٔ جن می آمد که برو
میگریستند و میگفتند ما همی گرییم بهر این زن نیکو شعار مادر پیغمبر بین
پرور صاحب وقار و چون آنحضرت هشت ساله شد جدش عبدالمطلب
که کافل مهمات او بود وفات کرد و او را بعمش سپرد و بعد از بیست و پنج سالگی
شبانی کرد و بعد از سی سالگی خدیجه خاتون رضی الله عنها را بخواست و
در چهل سالگی وحی بوی فرود آمد و در چهل و سه سالگی آغاز دعوت کرد
و دو سال در مکه از اهل ضلال بی ادبی وسفاهت و اصناف ضرر و

مشقّت کشید اوّلا در میان دو همسایه خانهٔ داشت که بدترین دشمنان
وی بودند یکی ابولهب و دیگری عتبة بن ابی معیط در کتاب زلال الصّفا آورده
که در اوّل حال آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلّم را دو جار جایر بود و دو
خلیط ضایر دو خودبین خودکام و دو سیه نامهٔ بدنام و همسایهٔ گران سایه
و دو زیان کار بی سرمایه شب و روز در ایذای وی کوشیدی و جوشن
جفای وی پوشیدندی انواع ارواث والواث بیاوردندی و در رهگذر
آن پاک پراکنده کردندی تا شاید که دامن آن پاک بآنها آلوده کرده و در
بعضی از تفاسیر آمده که امّ جمیل که زن بولهب بود روزها پشتهای خار و
دستهای خسک جمع کردی و بشب آوردی و بشب آوردی و بر سر راه
حضرت پیغمبر ص ریختی تا خاری در دامنش آویزد یا در پای مبارکش خلد آنحضرت
که بنماز بیرون آمدی و بدانجا رسیدی آنها را از سر راه برگرفتی و بطریق
ملایمت و ملاطفت گفتی که این چه نوع همسایگی است که با من میکنید
بیت میریختند در ره تو خار و با همه ، چون گل شکفته بود رخ گلستان تو
طارق بن عبدالله گوید که من در مبدا اسلام بسوق حجاز رفتم در یکی از
بازارهای ملک عرب مردی جوانی را دیدم حلّه سرخ پوشیده بزبان
فصیح و بیان ملیح میگفت بگویید کلمهٔ شهادت تا رستگاری یابید و

یکی را دیدم که بر عقب او میرفت و میگفت که ای مردمان سخن او مشنوید
و پیروی او مکنید که او دروغ گویست و سنگ بروی می انداخت چنانکه
پاشنه و کعب او را خونین کرده بود پرسیدم که اینها چه کسانند یکی گفت
که آنجوان که لباس سرخ در بر دارد محمد عربیست که خلق را بخدای آسمان
دعوت میکند و آنکه در عقب وی سنگ بر او میزند و تکذیبش میکند عمّ
وی ابولهب است و اکثر صنادید قریش نیز با ابولهب درین قضیه متفق
بودند و هر کس که در موسم و غیر موسم بمکه می آمد او را از صحبت آنحضرت
تحذیر مینمودند و از مکالمه با وی تنفیر میکردند و سخنان مختلف در باب آنحضرت
میگفتند گاه وی را بسحر نسبت میدادند و گاه شاعرش میگفتند و زمانی منسوب
بکهانت میداشتند و وقتی نام مجنون بروی مینهادند و سیّد رسل را
ازین اقوال غبار ملال بر خاطر عاطر مینشست و حضرت وهّاب ذوالجلال
و مهیمن متعال برای تسلّی دل او اینها میفرستاد مضمونش آنکه ما هیچ
پیغمبری بقومی نفرستادیم الّا که معاندان قوم او را ساحر و دیوانه گفتند
و آن پیغمبران بر جفاهای قوم خود تحمّل نموده طریق مصابرت بقدم اجتهاد
می پیمودند و انواع خفّت و آزارها ازناکویکان میکشیدند و شربت ستم
دشمنان میچشیدند پس تو هم شکیبائی ورز چنانکه رسل اولوا العزم ورزیدند

پس هرچند اضرار و ایذا از ان قوم دغا بدان حضرت میرسید ثبات قدم میورزید
و مصابرت نموده ترک دعوت نمیفرمود **بیت** از ثبات خودم این نکته
خوش آمد که بجور ۞ بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم ۞ در روضة الاحباب
آورده که عروة ابن الزبیر از عبد ابن عمرو عاص پرسید که از ان ایذاها که
تو دیدی که قریش به پیغمبر میرسانیدند کدام زیادتر بود گفت روزی در
مسجد الحرام اشراف عرب از قریش نزد حجر جمع شده بودند و من نیز آنجا حاضر
بودم سخن وی درمیان آوردند و گفتند ندیدیم ما هرگز خود را که صبر کرده
باشیم بر هیچ امری مانند صبری که مینماییم بر انچه ازین مرد یعنی محمد بما میرسد
عاقلان ما را سفیه گفته و پدران ما را دشنام داده و ما را عیب کرده
و جماعت ما را متفرق ساخته و سب آلهه ما نموده و با این همه ویرا اگذاشته ایم
و هیچ نمیگوییم درین سخن بودند که ناگاه سید عالم صلعم بحرم درامد و استلام
رکن بجای آورد و بطواف خانه مشغول شد و چون در اثنای طواف برایشان
بگذشت ویرا بناسزا تعرض رسانیدند و سخن سخت گفتند چنانچه من اثر کراهت
در روی آنحضرت یافتم و علامت ملال در جمال آنحضرت مشاهده نمودم و در
طواف دوم و سیم نیز مثل آن بگفتند و در نوبت سیم آن سرور بایستاد و فرمود
که بشنوید ای گروه قریش بخدایی که جان محمد در قبضهٔ قدرت اوست که آورده ام

برای شما ذبح یعنی اگر سخن مرا نشنوید و متابعت من ننمایید همچون گوسفند
تیغ بر گلوی شما خواهم نهاد و شما همه را بخواهم کشت پندارید که از
چنگ من رایگان بیرون خواهید رفت و چون حضرت این سخن بگفت گویا
گلوهای ایشان بگرفت و لرزه بر اعضای ایشان افتاد بعد از ان خلق
درامدند و آنکس که پیش ازین در سب و طعن او از همه زیاده بود ویرا
تسکین داد به بهترین کلامی و ترترین سخنی و میگفتند یا ابا القاسم باز گرد
و براه خود برو و بخدای که تو جهول نیستی یعنی در کار خود دانایی و هرچه
میکنی از روی عقل و دانش است پس رسول صلعم بازگشت و بطواف خانه
مشغول شده طواف را تمام کرد روزی دیگر همان جماعت در همان موضع
جمع شدند و من نیز با ایشان حاضر بودم بعضی با بعضی گفتند آنچه
که در روز طعن و سب محمد صلعم نمودیم چون بر ما ظاهر شد هیچ نتوانستیم گفتن
و او ما را دشنام داد و ما خاموش چنانکه گویا زبانهای ما گنگ شده
بود این چه بود که ما کردیم و خود را در نظر او خوار کردیم اگر این نوبت ویرا
چه باید کردن درین سخن بودند که حضرت رسالت پناه صلعم پیدا شد و
طواف خانه آغاز کرد و چون آن جماعت ویرا بدیدند از غایت غضب و غیظی
که داشتند همه بیکبار بر سر آنحضرت ریختند و گفتند تو ای که در حق ما

وبتان ما آن ناخوش سخنان میکویی فرمود که آری منم که آنها را کفته ام ١٠٦
ومیکویم مردی را دیدم که کوشهٔ ردای آنحضرت کرفته در کردن وی پیچید بنوعی
که راه نفس بروی تنک شد ابو بکر حاضر بود فریاد کرد و نعره بر آورد ودر کریه
افتاد ومیکفت آیا میکشید مردی را که میکوید که پروردکار من الله است
ومعجزهای روشن بر شما مینماید آنقوم دست از وی بداشتند وروی بدان
صحابه نهادند ومحاسن ویرا بکرفتند وچندان بزدند که سرش شکسته شد
القصه حضرت رسالت پناه صلعم از مشرکان مثل این جفاها دید ومانند این بلاها
کشید وبدین نوع عناها بوی رسید ومیدانست که بلا مر بلا را ارتکاب شکیبائی
سببی کلّی است ورنج وعنا مباشرت مصایب را موجبی اصلی است وبوادی
حضیض غصص را باقدام صبر پیمودن منتج زواید فواید ثواب است ودر نوادی
بلا ورزایا اثبات قدم ورزیدن مثمر عواید اقتراب بدرکاه رب الارباب است
بر زیر غصه نهان ذوقها و شادیها است ✻ بسی مراد که در زیر نامرادیها است ✻
ابن عباس روایت کرده که قریش اتفاق کردند بر انکه اکر این بار محمد را ببینیم
او را زنده نکذاریم وبهیچ وجه دست ازو باز نداریم تا بقتلش رسانیم حضرت
خیر النساء را خبر شد بخدمت پدر آمد قطرات عبرات بر صفحات رخساره روان
کرده بیت برچهرهٔ خویش اشک کلکون میریخت ✻ خون جکرش زدیده بیرون میریخت ✻

حضرت

حضرت رسالت پناه صلعم که فاطمه را کریان دیده رنکش بکردید وکفت ای
جان پدر چه چیز ترا بکریه در می آورد وموجب بکاء تو وباعث کریستن تو
چه چیز میشود فاطمه بادیدهٔ کریان کفت ای پدر بزرکوار بدرستی وراستی
که قوم عزم جزم کرده اند بر کشتن تو وهر کس نصیب خود از خون تو با خود تصمیم
کرده حضرت فرمود که باکی نیست قدری آب بیار تا سلاح الوُضُوءُ سِلاحُ
المُؤمِنِ در پوشم وزره عصمت نماز که اِنَّ الصَّلوٰةَ تَنْهیٰ عَنِ الفَحْشاءِ وَالمُنكَرِ
در بر افکنم پس وضو ساخت وقدم در مسجد الحرام نهاد وآن کروه از هیبت او
خشناک شده چشم نکشادند بلکه از مهابت او دیده برهم نهادند خواجهٔ عالم
صلعم قبضهٔ سنک ریزه بر کرفت وبر روی ایشان انداخت وکفت زشت باد
روهای شما بر هیچ کس از آن سنک ریزها نیامد الا که در روز بدر
کشته شد وهمچنان در ضلالت ابدی وخسران سرمدی باقی مانده
بنار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة رسید ودر روز لقاء سیلمه ابوجهل وعتبه و
شیبه وابی امیه وعماره علیهم اللعنة والعذاب را دعای بد کرد وهر کرا
که در آن دعا یاد کرد ونام او را برد همه کشته شدند ودر روز واقعهٔ بدر
بر دست انصار دین هلاک کشتند وقصه محاربان کربلا نیز اینچنین بود که
از آن بیست ودو هزار شامی وکوفی که با حسین واصحاب وی حرب کردند

هیچ کس نبود که الا در انسال ببلایی کرفتار شد و بعقوبتی معاقب کشت و
چون سال بسر آمد و روز عاشورا در آمد از ان لشکر کران یك کس نمانده
بود و همه بباد فنا هلاك کشته بودند چه آنها که مقاتله نموده بودند
وچه آنها که سیاهی لشکر بودند وچکونه چنین نباشد که حضرت امام
حسین ع نور دیدهٔ مصطفی و فرزند پسندیدهٔ مرتضی و جکر کوشهٔ بتول عذرا
و برادر با جان برابر حسن رضا است در کنز الغرایب از ابی جعفر همدانی نقل
کرده که ابو عبد الله قاضی بصره کفت روزی آشنایی را دیدم نابینا کفتم تو
پیش ازین بینا بودی و دیدهای تو روشن بود ترا چه رسید و سبب نابینایی
توچه شد کفت ایها القاضی من در لشکر پسر زیاد بودم بکربلا چون واقعهٔ هایلهٔ
شاه شهیدان واقع شد بوطن خود باز کشتم شبی نماز خفتن کذاردم و بر خوابکاه
تکیه کرفتم خواب بر من غلبه کرد در واقعه دیدم که یکی بیامد و کفت اجابت
کن رسول خدا را من در عقب او روان شدم تا بخدمت آنحضرت رسیدم
دیدم که در مسجد پیش محراب نشسته ندانستم که مسجد آنحضرت است یا مسجد
دیکر است و اصحاب کبار بر یمین و یسار وی و بر حوالی ایشان مردم بسیار
ایستاده اند و حسین را دیدم در پیش آنحضرت بزانو در آمده و جامهٔ خون
آلود پوشیده و با آنحضرت آهسته سخنی میکفت و یك یك از کشندکان وی

واولاد

واولاد واخوان واقربا واصحاب وی را می آوردند و حضرت رسالت پناه
صلعم از روی غضب میفرمود که او را بشمشیر بزنید و بآتش بسوزانید پس شمشیر
بر ایشان میزدند و چون شمشیر بریکی زدندی آتش از ان تیغ بجستی و در روی
افتادی و بسوختی و باز زنده شدی و شمشیر بروی زدندی من چون آنحال
شاهده کردم بغایت بترسیدم و از جای خود بر جستم و پیش حضرت رسول
صلعم دویدم و فریاد بر کشیدم که السلام علیك یا رسول الله آنحضرت نظری از روی
هیبت در من انداخت و جواب سلام من باز نداد و ساعتی نیك درنك
کرد پس کفت یا عدو الله حرمت مرا فرو کذاشتی و ادب مرا نکاه نداشتی عترت
مرا بکشتی و حرمت و رعایت جانب ذریت من نکاه نداشته کان لم یکن
انکاشتی و هیچ از رسالت من نیندیشیدی و از غضب من یاد نکردی من
کفتم یا سید المرسلین بخدای سوکند که من در روی هیچکس از حسین و اصحاب
وی شمشیر نکشیدم و نیزه و طعن بر هیچ کدام ایشان نزدم و تیری در لشکرکاه
وی نینداختم همین قدر بود که در لشکر خصم بودم و نظاره میکردم حضرت
فرمود که ای دشمن خدا راست میکویی شمشیر نزدی و نیزه نینداختی و طعن
نرساندی و تیر نیفکندی لیکن سیاهی لشکر شدی و تکثیر سواد جنود
خصما نمودی بیا پیش بنزدیك من آی من پیشتر رفتم طشتی دیدم پر از خون

نزد وی نهاده گفت این خون جگرگوشهٔ من حسین است که امت طاغیهٔ
عاصیه به شمشیر ستم ریخته اند پس میلی از آنخون برداشت و در چشم من کشید
و من از هول آن بیدار شدم دیدم که نابینایم قاضی گفت ای ناکس جفاکار
این عقوبت دنیاست و که داند که فردای قیامت با تو چه خواهند کرد بیت
برو ز واقعه ای ظالم خدا ناترس ❊ بیا به بین که چها کرده ای بجای حسین ❊
خداست حاکم و پیغمبر است دعوی گر ❊ چگونه میدهی انصاف ماجرای حسین ❊
روا بود که بخاک بخون کنی غرقه ❊ رخ منور گیسوی مشکسای حسین ❊ نکرده شرم
ز پیغمبر آنجفا کردی ❊ جواب خویش چگویی بخونبهای حسین ❊ آمدیم ببقیهٔ ابتلای
حضرت رسالت پناه صلعم محمد بن اسحق گوید که کفار قریش بسبب حمایت ابوطالب
بر پیغمبر دست تعدی و طغیان نداشتند و کبار صحابه را نیز بواسطهٔ قوم و
قبیلهٔ ایشان ایذا نمی توانستند کردن پس هرجا عاجزی و فقیری که او را قبیله
و عشیره نبود میدیدند بتعذیب وی اشتغال مینمودند بعضی را بگرسنگی و
تشنگی عذاب کردندی و بعضی را زره پوشانیده در تاب آفتاب گرم بداشتندی
و میزدندی که بیا واز دین محمد برگرد و از آنجمله امیة بن خلف بلال حبشی را
هر روز ببطحاء مکه بردی و او را میان ریگ گرم بخوابانیدی و سنگهای در
آفتاب گرم شده بر سینه و شکم وی نهادی و گفتی ای سیاه بیا واز دین محمد

برگرد و بلات و عزی ایمان آر بلال گفتی خدای یکتا را میپرستم و همچنین صهیب
و خباب و عامر بن فهیره و اشباه ایشانرا بانواع عقوبات تعذیب مینمودند
و آن فارسان میدان دین و رهروان راه یقین و مستمسکان حبل متین و
سالکان طریق یمین آن بلاها را بقدم رضا استقبال نموده میگفتند بلا عطاست
و از عطا نالیدن محض خطاست مجاهدهٔ ابدان صیقل آیینهٔ جانست و خرابی
آب و گل سبب معموری جان و دلست رباعی هر رنج که از حضرت جانان آید
زنگ غم از آیینهٔ جان بزداید ❊ گر راه سلامتش ببندد لیکن ❊ صد در ز ملامت
بر رخش بگشاید ❊ القصه کار بدان کشید و مهم بدان انجامید که دست بر قتل
مؤمنان گشادند و خون پدر و مادر عمار یاسر را بباد هلاکت دادند و جمعی
کثیر از اصحاب و احباب باشارت حضرت سید عالم علیه صلوات رب الارباب
بجانب حبشه هجرت نمودند و چون یاران رسول صلعم کم گشتند کفار در آزار آنحضرت
بیش سعی میکردند روزی سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بجانب
مقبرهٔ حجون میرفت و در کنار آن جمعی از صنادید عرب واقع شدند چون ابوجهل
و عدی بن حمزه و امثال ایشان و بر سر آن راه نشسته بودند چون خواجهٔ عالم صلعم را
بدیدند با ایذای وی همه از جای بجستند و بقصد آزار وی از مجلس برخاستند
و بدست تجاهل پردهٔ حیا از پیش برداشتند و از سخنان ناخوش هیچ باقی نگذاشتند

حضرت سید انبیا صلعم بحکم واذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما سر مبارک در
پیش انداخته از مجادله و مقاولهٔ ایشان درکذشت و در موضعی از کوهستان
ملول و محزون بنشست ابوجهل علیه اللعنة و چنانکه بقول قبیح آنحضرت را
آزرده بود بفعل شنیع نیز متصدی آزار او شد چنانچه بسی از مرد و زن
بران مطلع شدند و در آنمحل عم آنحضرت حمزه در شکار بود قضا را سه روز
در کوه و صحرا کشته شکاری بدست نیاورده بود کرسنه و تشنه و خشم آلود
بدر دروازهٔ مکه رسید کنیزک عبدالله جدعان در وی نکریست و بکریست و کفت
ای حمزه ترا شکار بچه کار آید و این کار را بکجا بری که کردند با برادرزادهٔ تو بسی
جفا حمزه ازین سخنان متغیر شده مجال استفسار نداشت بخانهٔ خود آمد و طعام
طلبید زنش سفره بینداخت و طعامی حاضر ساخت حمزه نکاه کرد زن خود را کریان
دید کفت چرا میکریی زن جواب داد که یا اباعماره چون نکریم و چکونه ننالم که
یتیمی از یتیمان شما و ضعیفی از ضعیفان شما را این ستم روا باشد که با نور دیدهٔ
هاشم و سرور سینهٔ عبدالمطلب واقع شد حمزه کفت روشن تر بکوی کفت
چکویم آنچه ابوجهل با برادرزادهٔ تو محمد کرد حمزه کفت چه حال افتاد و چه چیز
عارض شد و چه صورت مکروهه وقوع پذیرفت ام عماره کفت ایها السید
ابوجهل با جمعی از سفها او را کرفتند و چندان بزدند که از پیشانی مبارکش خون

نعم

روان شد و ماه رخسارش را که آفتاب از رشک آن در زمین چهرهٔ خود بخاک
مالیدند حمزه کفت واویلاه عمش ابوطالب کجا بود کفت بشعب خود رفته بود
و کوسفند میچرانید و ازین حال خبر نداشت کفت ابولهب کجا بود زن کفت آن سخت
دل بیحاصل نشسته بود و میکفت بزنید و بکشید این ساحر کذاب را کفت عباس
کجا بود کفت عباس همچو پروانه بر کرد شمع کرد بر حوالی آنحضرت میکشت و فریاد
میکرد که رحم کنید و بترسید بر خود و کسی از آن بدبختان بسخن وی التفات نمیکرد
حمزه چون این حکایات بشنید برخواست و کفت طعام و شراب بر خود حرام
کردم تا از آزار دهندهٔ برادرزادهٔ خود انتقام نکشم پس بطلب رسول صلعم روان شد
در مسجد الحرام نشان دادند چون بحرم در آمد آنحضرت را دید که در پیش خانهٔ
کعبه نشسته سر بر زانوی غم نهاده حمزه نزدیک آنحضرت آمد و کفت سلام
بر تو باد ای برادرزادهٔ من غمکین مباش اینک عم تو آمد تا داد تو از دشمنان
تو بستاند حضرت رسالت پناه صلعم سلک کوهر از صدف دیده فرو ریخت و
آه سرد از دل پر درد بر آورد و کفت بکذار بیکسی را که نه مادر دارد و نه پدر
نه برادر و نه عم نه همدمی و نه یاری نه مونسی و نه دلداری نه محرمی و
نه غمکساری نه ناصری و نه هواداری نه معینی و نه مددکاری **بیت**
آه کاندر زمانه محرم نیست ∴ هیچکس را ز حال من غم نیست ∴ دم نیارم زدن ز سوز

درون که کسی غمگسار و همدم نیست • دردمندی و غصه بسیار است •
هیچ چیز از بلا مرا کم نیست • حمزه گریان شد و سوگند بلات و عزی یاد کرد
که ای فرزند برادر من برای نصرت تو آمده ام حضرت فرمود ای عم بحق آن خدایی که
مرا برسالت بخلق فرستاده است که اگر بشمشیر آبدار و نیزهٔ جان شکار دمار
از روزگار این اشرار و فجرهٔ کفار برآوری و برای حمایت من چندان مقاتله نمایی
که خود را بخون بیالایی ترا از درگاه حق سبحانه و تعالی جز دوری و نفرت نیفزاید
و از آن محاربه و کارزار تو برای تو هیچ نگشاید مگر آنکه بوحدانیت و الوهیت
حق سبحانه و تعالی و رسالت من اقرار کنی ای عم اگر خشنودی من میخواهی و
قصد آن که مرا شربت لطف دهی و مرهم راحتی بر جراحت دل ریش من نهی بگو
لا اله الا الله محمد رسول الله حمزه گفت ای جان عم اگر من این کلمه گویم تو خوشدل میشوی
و شاد میگردی گفت آری خشنودی و رضای حضرت ذوالمنن وابسته برین کلمه
است حمزه کلمهٔ شهادت بر زبان راند آنگاه از مسجد الحرام بیرون آمد با انتقام
خواستن از ابوجهل روان شد و چون بدر خانهٔ ابوجهل رسید وی را دید نشسته
و جمعی از اشراف عرب نیز با وی بودند و کمانی بر دست حمزه بود بی تحاشی
درآمد و آن کمان را بر سر ابوجهل زد چنانچه سر آن ملعون حرامزاده بشکافت
و خون روان شد پس گفت ای سگ مردود تو محمد را دشنام میدهی و

ایذا میکنی یکی از آن میان برخواست و گفت یا ابا عماره غضب آلوده ساعتی
صبر کن تا در آخر پشیمان نشوی حمزه گفت یا کلب چرا پشیمان میشوم من گواهی میدهم
که خدا یکی است و محمد بحق رسول اوست و تا زنده ام از این ملت بر نمیگردم و
از این قول رو نمیگردانم بیت کشاد خویش چو در راه عشق می یابم • بهیچ حال
از این روی بر نمیتابم • قریش که این سخن بشنیدند در غم و ملال افزودند و
بدین سبب دین را قوتی و اسلام را عزتی پدید آمد و در همین فارق اوقات
عمر فاروق شرف اسلام دریافت و این صورت نیز مدد تقویت و تمشیت احوال
مسلمانان شد اما چون کفار دیدند که اسلام روز بروز قوت میکرد و کار آنحضرت
رونق میپذیرد بغض و حسد ایشان زیاده شد و داعیهٔ هلاک آنحضرت
نمودند و درین باب با ابوطالب مجادلهٔ بسیار کردند و مهم را بمحاربه قرار دادند
ابوطالب بنو الهاشم و بنو المطلب را جمع کرد و همه در محافظت آنحضرت
اتفاق نموده متفق الکلمة در مراقبت وی گشتند موحدان و غیر ایشان هرچه
بودند الا ابولهب حرامزاده که با ایشان متفق نشد و بعد از آن که این قوم
حریف قتال قریش نبودند با کوچ و بنهٔ خود بشعب ابوطالب درآمدند و
حضرت رسالت پناه ص را پاسبانی میکردند و قریش عهد کردند که با این طایفه
مناکحه و مخالطه و مکالمه نکنند و هیچ چیز بدیشان نفروشند و از ایشان

نخرند واکر کسی از شعب بجهت مهمی بیرون آمدی اورا بزدندی وایذا کردندی
ودر موسم که بیرون آمدندی نکذاشتندی که کسی چیزی بدیشان فروشد
سه سال برین منوال دران شعب پنهان بودند وکرفتار مانده بصعوبت
میکذرانیدند تا کار سکان شعب باضطرار رسید وشبها از کریه وزاری
اطفال ضعفاء مردم مکه در خواب نمیرفتند وبعد از سه سال که حق سبحانه
وتعالی ایشانرا خلاصی داد از شعب بیرون آمدند وبعد از هشت ماه وبیست
ویك روز ازین واقعه ابوطالب وفات یافت رضوان الله علیه وحضرت
از فوت او بسیار ملول ومحزون شد وبعد از آن بسه روز یا یکماه وپنج روز خدیجه
کبری رضی الله عنها نیز درکذشت در خبر است که خدیجه خاتون بوقت
رحلت از شدت مرض نزد سید عالم صـ شکایت کرد خواجه عم بکریست و
اورا دعای خیر کفت وفرمود که ای خدیجه بهشت مشتاق دیدار تواست و
فردوس اعلی آرزومند لقای تواست خدیجه کفت یا رسول الله من از مرك
باك ندارم فاما بر مفارقت از خدمت تو حسرت میخورم بیت ز مرك بیم ندارم
ولی از آن ترسم ، که من بمیرم وتو جان دیکران باشی ، یا رسول الله من از دختران
خاطر جمع کرده ام چه هر کدام سامانی وخان ومانی دارند فاما فاطمهٔ من
خورد است وهنوز سرانجامی ندارد اورا بتو میسپارم وتوقع میدارم که دست

شفقت

شفقت از سر وی نکیری ومهم اورا خود متکفل شده بدیکری نکذاری
آنحضرت بحضور وی فاطمه را طلبید ودر بر کرفت وکفت فاطمه پارهٔ جکر است
از من اما چون فاطمه مادر بزرکوار را در سکرات دید فریاد برکشید وروی
بر روی مادر میمالید وزار زار در مفارقت مادر میکریست ومینالید وچکونه
کسی از فراق ناله نکند واز سوز هجران نعرهٔ بیخودانه نزند چه مفارقت دوستان
بنای صبر را بر می اندازد ودود مهاجرت یاران بنای روزکار باز ماندکان
را تیره میسازد بیت روز ما را ساخت تیره چون شب آنماه از فراق ، چند
سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق ، آکهند از ماه تا ماهی که در شب میرود ،
اشك چشم ما بماهی آه تا ماه از فراق ، در کتاب بکیات مذکور است که چون
خدیجه خاتون رضی الله عنها را عمر بپایان رسید ودانست که وقت رحیل است
سید عالم صـ را کفت یا رسول الله دمی پیش من بنشین تا دیدار باز پسین ترا ببینم
وکل مراد از کلستان جمال ورؤیت تو بچینم وذوق لقای ترا توشهٔ آخرت سازم
وبزبان وداع نیاز لحظهٔ آخرین بر تو عرض کنم رسول خدا صـ پیش وی بنشست
خدیجه کفت یا رسول الله عمری در خدمت تو بسر بردم وحالا پیك اجل
در رسیده ندای ارجعی الی ربك راضیة مرضیة بکوش هوش من میرساند و
من دعوت اورا به لبیك سمعا وطاعة اجابت کرده میروم ملتمس من آنست

که فردای قیامت مرا بازجویی وسخن من با حق سبحانه وتعالی بکویی ومراد
خواست کنی ومهم مرا بشفاعت خود راست میکنی ودیکر آنکه اکر در خدمت
تو مرا تقصیری واقع شده باشد عفو فرمایی ومرا بحل کنی ودیکر آنکه فاطمه خورد است
وبعد از من بی مادر میماند اورا نیکو داری وجانب او فرو نکذاری آنکاه کفت
کلمهٔ بزرکیست با تو نمیتوانم کفت با فاطمه بکویم تا بعرض تو رساند سید عالم صلعم کریان
کریان از سر بالین وی برخاست فاطمه بیامد وپیش مادر بنشست خدیجه
کفت ای دختر پدرت را بکوی که مادرم میکوید که طمع دارم که چون در کورم
ردای مبارک خودرا که در وقت نزول وحی بر کتف همایون می انداختی کفن من
کنی باشد که ببرکت آن خدا بر من رحمت کند فاطمه بیامد وآن سخن را بعرض پدر
بزرکوار عالیمقدار خود رسانید مهتر عالم صلعم کریان شده ردای مبارک را بفاطمه
داد وکفت ببر وبمادرت بنمای تا دلش شاد شود فی الحال جبرئیل امین در
رسید که یا سید المرسلین خدای تعالی ترا سلام میرساند ومیکوید تو ردای نکاه
دار که خدیجه آنچه داشت در راه ما فدا کرد کفن وی بر خزانهٔ کرم ماست
ما اورا بلباس رحمت خود پوشیده کردانیم واز بهشت پاکیزه سرشت کفن
وی بفرستیم واکر این نقل بصحت رسد ارسال کفن خدیجه از بهشت یکی
از خصایص وی باشد وبوفات او حضرت رسول بغایت متالم شد وبعد از وفات

او بینهایت اندوهناک ومحزون کشت **بیت** جان در عنا بماند که آرام دل
نماند ٭ دل از الم بسوخت که مطلوب جان برفت ٭ اکنون چه حاصل از قفس
تنک روزکار ٭ کان طوطی شکرشکن از بوستان برفت ٭ حکایت غزاة بدر و
شهادت شیخ المهاجرین عبیدة ابن الحارث آورده اند که بعد از
فوت ابوطالب ووفات خدیجه قریش دست طغیان از آستین عدوان
برون آوردند وهرچه از جفا میتوانستند نسبت بسید عالم صلعم میرسانیدند
عاقبت مهم بدان رسید که آنحضرت در مکه نتوانست بود بجانب طایف
رفت ودر آنجا نیز از سفهاء قوم آزارهای عظیم میکشید باز بمکه مراجعت
فرمود وحاصل آنکه مدت ده سال جهت ملک ذوالجلال در مکه جفای
اهل ضلال میکشید تا امر اعلی حضرت الهی بهجرت در رسید چون بمدینه تشریف
شریف ارزانی داشت آنجا نیز یهودان ومنافقان کمر عداوت وی بستند
ودشمنان در کمین کاه حیله وکید نشستند ومشرکان وعبدة الاصنام در صدد
مقاتله ومحاربهٔ اهل اسلام در آمدند وحرب اول که حضرت پیغمبر صلعم در آن
حاضر بود غزوه بدر است ودر آن غزا از اهل بیت آنحضرت پسر عم وی عبیدة
ابن الحارث بن عبد المطلب شربت شهادت چشید واو مردی کهن سال بود و
اورا شیخ المهاجرین میکفتند وحضرت اورا بسیار دوست میداشت واول

کسیکه رسول خدا ص برای او بدست مبارک خود لوا بست او بود و صورت
شهادت او چنان است که چون لشکر اسلام بر سر چاه بدر رسیدند هر دو
لشکر صفها بر کشیدند و علمها بر پا کردند لشکر کفار نهصد و پنجاه مرد جنگی بودند
و صد اسب داشتند و هفتصد شتر و بیشتر ایشان سلاح داشتند و لشکر
اسلام سیصد و پنجاه نفر بودند و اکثر ایشان بیسلاح بودند در میان ایشان
هفتاد شتر بود و دو اسب و شش زره و هشت شمشیر داشتند و بعد از تسویهٔ
صفین سه کس از کفار بمیان میدان آمده مبارز طلبیدند اول عتبة بن ربیعه
دوم شیبه برادر او سیم ولید بن عتبه و از لشکر اسلام سه جوان نامدار
انصاری در برابر ایشان رفتند ایشان پرسیدند که شما چه کسانید گفتند
ما از انصاریم قریش گفتند ما را با شما کار نیست ما ابنای عم خود را میطلبیم یکی
از ایشان ندا کرد که ای محمد اکفای ما را برای ما بیرون فرست حضرت
رسول ص فرمود که ای عبیده و ای حمزه و ای علی شما بیرون روید این سه مرد
مردانه و این سه شجاع فرزانه در میدان آن سه بیدین از حق بیگانه در آمدند
عبیده مردی پیر بود در مقابلهٔ عتبه رفت که او هم سال یافته بود و حمزه
میانسال بود غنیم شیبه شد که او نیز در سن کهولت بود و مرتضی علی که نورسیده
و جوان بود در برابر ولید آمد که او نیز نوخاسته بود علی و حمزه هر دو غنیم

نعره

خود را بقتل رسانیدند و عتبه و عبیده یکدیگر را مجروح کردند عتبه علیه
اللعنة زخمی بر ساق عبیده زد که استخوانش بشکافت و مغز بیرون آمد
عبیده از پای در آمد حمزه و علی چون چنان دیدند روی بعتبه آورده او را
بدم تیغ تیز بگذرانیدند و عبیده را برداشته بنظر انور سید بشر آوردند
و مغز از ساق وی بیرون میریخت و عبیده بیهوش شده بود چون بهوش
باز آمد دیده باز کرد و چشمش بر جمال با کمال سید عالم ص افتاد گفت آیا من
شهید نیستم حضرت رسالت پناه ص فرمود که تو از جملهٔ شهیدانی و سر
دفتر سعیدانی عبیده گفت اگر ابو طالب زنده بودی انصاف دادی که من
احقم بآنچه او در نظم خود آورده مضمون او اینست که ما در سلامت پیغمبر ص و
در محافظت او از آفتها بکوشیم تا وقتیکه هلاک کرده شویم بر گرد او و غافل شویم
و فراموش کنیم از زنان و فرزندان خود یعنی خود را و کسان خود را فدای او سازیم
حضرت او را تصدیق کرده و دعا گفت و او بوقت مراجعت در منزل روحا بدار
القرار انتقال یافت بیت ز جور عالم فانی شد آزاد ؛ قدم در گلشن فردوس بنهاد ؛
بسدره مرغ روحش آشیان ساخت ؛ قفس بشکست و در جنت مکان ساخت ؛

قصه جنگ اُحُد شهید دوم از شهداء اهل بیت حمزة بن عبد المطلب بود که

در حرب احد شربت شهادت نوشید و مرتبهٔ فلاح یافته از کارخانهٔ

قدرت کبریا خلعت سعادت پوشـــــــید

وغزوۀ احد بر سبیل اجمال بران وجه بود که در حرب بدر بعد از فارغ شدن از
جنگ مشرکان کمر کینۀ اهل اسلام بربسته خواستند که جهت صنادید قریش
واشراف ایشان که کشته شده بودند انتقام کشند لشکر جمع کردند وباسه
هزار مرد که هفتصد ایشان زره پوش بودند ودویست اسب داشتند
وسه هزار شتر در میان ایشان بود بمدینه آمده در احد لشکرگاه زدند وحضرت
رسالت پناه صلعم با هفتصد مرد در مقابلۀ ایشان بایستاد بروجهی که کوه احد
بر قفا ومدینه در پیش روی وکوه عنین بر یسار ایشان واقع شده بود وکوه
عنین شکافی داشت که محل خطر بود وبیم آن بود که دشمنان کمین کرده از انجا
بر سر لشکر اسلام آیند رسول صلعم عبدالله بن جبیر را با پنجاه تیرانداز آنجا فرا گذاشت
ومقرر کرد که شکاف کوه را نگاه دارند ونگذارند که از مشرکان کسی از انراه
بر سر مسلمانان آید وحضرت ایشانرا فرمود که شما بهیچ حال از جای خود بجنبید
واین مرکز را از دست مگذارید خواه ما غالب باشیم وخواه مغلوب وبعد
از تسویۀ صفوف وبرافراشتن الویه علمدار قریش طلحة بن ابی طلحهٔ عدوی بود
بمیان میدان آمده مبارز خواست مرتضی علی عم بمبارزت او بیرون رفت
وتیغی بر فرقش زد که تا بمغز سرش رسید وهلاک شد برادرش بمیدان

بمیدان آمده بر دست حمزه کشته شد القصه علمداران قریش یک یک هلاک
شدند واعلام کفر نگونسار شد ومسلمانان غلبه کرده کفار را از لشکرگاه خود
بیرون کردند وبغنیمت گرفتن مشغول شدند وچون نگاهبانان شکاف عنین
فرار کفار واخذ غنیمت دیدند مرکز را گذاشته روی بلشکرگاه آوردند وهر چند
عبدالله جبیر مبالغه کرد که یاران خلاف امر رسول خدا مکنید ایشان سخن
ویرا نشنیدند وابن جبیر با معدودی چند آنجا ایستاده بود کفار چون آنمرز را
خالی دیدند روی بدانصوب نهاده ابن جبیر را با یارانش شهید کردند واز
عقب لشکر اسلام درآمده صف ایشانرا از هم بپاشیدند وبشآمت مخالفت
امر پیغمبر صلعم که ازان قوم واقع شد شکست بر خیل مسلمانان پدید آمد همگی
اهل اسلام متفرق گشتند وبعضی کفار که بر حرب پشت داده میگریختند
چون حال بدانمنوال دیدند روی بمعرکه نهاده اهل اسلام را در میان گرفتند
ودرین حال لشکر اسلام سه قسم شدند قسمی بهزیمت رفتند تا بحوالی مدینه
وبشهر درآمدند وقسمی از ملازمت آنحضرت مفارقت ننمودند چون مرتضی
علی کرم الله وجهه العزیز وسعد وقاص وطلحه وقسمی دیگر سراسیمه در میدان
میگشتند وبرخی ازینان بسعادت شهادت فایز شدند وبرخی دیگر آخر بخدمت
سید عالم صلعم شتافتند در روضة الاحباب فرموده که در روز احد چون مسلمانان

روی بهزیمت نهادند و حضرت رسول ص را تنها گذاشتند آنحضرت خشناک
شد و در انحال باز پس نگریست مرتضی علی ع را دید که در پهلوی او ایستاده
است گفت یا علی چونست که بیاران دیگر ملحق نشدی مرتضی علی ع در جواب
گفت ای پیغمبر خدای بدرستی که مرا با تو اقتداست و مقتدی از نزد مقتدی
یکجا رود بیت جان دهد عاشق و از کوچهٔ جانان نرود ٭ بلبل سوخته هرگز
ز گلستان نرود ٭ صفت عاشق صادق بحقیقت آنست ٭ که گرش سر برود
از سر پیمان نرود ٭ آنچنان مهر رخش در دل خود جای دهد ٭ که گرش جان برود
از دل وی آن نرود ٭ ناگاه جمعی از اشقیا بعداوت متوجه حضرت گشتند فرمود
که یا علی مرا از ینان نگاه دار شاه مردان فی الحال با شمشیر کشیده متوجه آن
قوم شده دمار از نهاد ایشان بر آورد و همه را متفرق ساخت و بعضی را
بدوزخ فرستاد جماعتی دیگر پیدا شدند نبی اشارت بولی کرد مهم آن گروه
نیز کفایت شد درین حالت جبرئیل با پیغمبر ص گفت این کمال مواسات و
جوانمردی و جانفشانی است که علی در حق تو بجامی آورد حضرت فرمود که
بدرستی که علی از من است و من از ویم جبرئیل ع گفت آری و من از شما
هردوام و شنیدند که گویندهٔ غیبی میگفت لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
در کتاب درج الدرر روح الله روح مؤلفه درین محل ذکر کرده که باید که بی شبهه

تصدیق نمایی و بی شایبهٔ شک تصور فرمایی که سلطان اولیا علی مرتضی را
کسب این دولت عظمی و درک این سعادت کبری و نزول بدین مرتبهٔ
اسنی و عروج برین مقصد اقصی ببرکت اقتدا با فضل اصفیا و بواسطهٔ انتما
باکمل اتقیا یعنی محمد مصطفی ص حاصل شده بود کما قال ناظم و لقد
اجاد و افاد شعر آنکو بسر مرتبهٔ لافتی رسید ٭ از دولت متابعت مصطفی رسید ٭
آن پردلی که بر سر اعدا بذوالفقار ٭ چون موسی کلیم بود که با اژدها رسید ٭
با مهر او ز تفرقها دل خلاص یافت ٭ از کشت کار قلب چو با کیمیا رسید ٭ با
بغض او هر انکه برفت از جهان دون ٭ بی شبهه همچو برق بنار لقا رسید ٭
آورده اند که چهار کس از کفار قریش با یکدیگر معاهده نمودند بر انکه رسول
خدا را بقتل رسانند ابن شهاب و ابن قمیه و ابن حمیده و عتبة بن ابی وقاص
پس درین محل که اشرار غلبه کرده ابرار مغلوب شدند و هریک از مسلمانان
بگوشهٔ افتاده بودند و حضرت رسالت پناه ص با معدودی چند در موضع
ایستاده بودند آن سنگین دلان جفاکار میدان آرزو را حسب المرام خود
خالی دیدند دست جرات از آستین وقاحت در آوردند و با کف مقطوعه
سنگها حوالهٔ آنمعدن رسالت کردند ابن قمیه حرامزاده سنگی چند حوالهٔ
آنحضرت کرد و یکی از انها بر آبگینهٔ پیشانی آنحضرت آمد و جبههٔ نورانی

آن نیر فلک رسالت که محراب قلوب متوجهات حرم صدق و صفا بود و
طاق ابروی دلجوی آنسرو کلستان ولایت که عبادتکاه معتکفان حرم
حلم و وفا بود مجروح کشت چنانچه خون ازان روان شده بر محاسن مبارک آن
وی فرود آمد و حضرت آنرا بردای اطهر خویش پاک میکرد و نمیکذاشت
که بر زمین بچکد و میفرمود که اکر قطرهٔ ازین خون من بر زمین چکد هر اینه
عذاب از آسمان بر اهل زمین فرود آید و ابن شهاب لعین سنکی بر بازوی
آنحضرت زد و مجروح ساخت و ابن ابی وقاص سنکی بر لب و دندان مبارک
وی زد چنانکه لب لطیف آنحضرت بشکافت و هر اینه آن بینوای خارستان
حسد که بسنک کینه رطب پارهٔ نخل جویبار قدس را خسته کردانید نهال
عملش بلاشک در روز جزا و هنکام سزا ثمرهٔ ان شجرة الزقوم طعام الاثیم
بارور خواهد شد بیت آن سنک دل که سنک جفا بر لبت فکند ٭ جز
خار خار ازان رطبش نیست حاصلی ٭ و هم از اثر ضرب آن سنک دندان
مبارک آنحضرت از طرف شیب شکسته شد و یکی ازان کوهرهای
شب چراغ که ماه را داغ سیاه از سودای صفای آن بر دل است از
درج یاقوتین بیرون افتاد و از بیحیایی آنمردود که بر تختهٔ خاک در هیچ
شماری نبود کسری بدان عقد صحیح راه یافت بیت داشت از در دهانش

درجی پر ٭ واندران درج سی و دو در ٭ بود عقدی صحیح لیک دران ٭
کسری افکند سنک بدکهران ٭ کویا سنک خشک مغز را بجهت دفع سودا
مفرحی درکار بود که بجهد تمام در شاهوار اشکست و یاقوت رمانی بیسود
بیت کی شدی آنسنک مفرح کرای ٭ کر نشدی درشکن لعل سای ٭
یا آن سنک دل سیاه چهره میخواست که چون عقیق یمنی درخشان کردد
از شعشعهٔ سهیل تابانش اقتباس رنکی نماید بیت بود لعلش سهیل
رخشنده ٭ سنک وا رنک لعل بخشنده ٭ چون سهیلش رفیق سنک آمد ٭
سنک در دم عقیق رنک آمد ٭ درین محل که آنحضرت را چندین جراحت رسیده
بود ابن قمیهٔ حرامزاده شمشیری حوالهٔ آنحضرت کرد سید عالم صلعم از شمشیر
او احتراز نموده در مغاکی افتاد و رخسار آفتاب آثارش از نظر ابرار و اشرار
پنهان کشت روز روشن بر دیدهٔ دوستان چون شب مظلم تیره شد و
چشم روزکار از مشاهدهٔ چشم زخم اعتبار خیره شد بیت نالهٔ دلها بثریا رسید ٭
وز مژها سیل بدریا رسید ٭ ابن قمیهٔ ملعون پنداشت که خورشید اوج
شرع بعین حامهٔ فنا غروب کرد و ماه اوج کمال نبوت بمغرب فوت افول
نمود قوم خود را مژده داد که کار محمد را ساختم و دل از فکر او بپرداختم
ابلیس لعین از زبان او فرا کرفته آواز برآورد که بدانید که محمد کشته شد

آواز ابلیس بمدینه رسید وبیك لحظه این خبر در السنه میان دوست و
دشمن انتشار یافت مشرکان ازین خبر شادمان شده بکرفتن غنیمت مشغول
شدند وسید عالم صلعم بعد از زمانی از انمغاك بیرون آمده بجانب شعب
توجه نمود وبرخی از اصحاب بوی پیوستند ودرین غزوه حمزه علیه الرحمه
جرعهٔ از جام شهادت چشید وبروضهٔ از هر یوز قوی قرحین رسید بیت
بنام آوری رفت ازین دامکاه بفردوس بکزید آرامکاه بجنات عدن
آشیانی بساخت بکلزار جنت مکانی بساخت وصورت شهادت حمزه
علیه الرحمة که جبیر بن مطعم که مهتر زادهٔ مکه ویکی از اشراف عرب بود غلامی
داشت حبشی که اورا وحشی کفتندی مردی مبارز ودلیری کزیر بود وپیوسته
بروبین جنك کردی چون لشکر قریش هزیمت نایافته عزیمت مدینه نمودند
جبیر وحشی را طلبید وکفت ای غلام دانستهٔ که مسلمانان در روز بدر
عم من طعمة بن عدی را بچه خواری وزاری کشتند ومن یك عم داشتم و
وحالا محمد دو عم دارد حمزه وعباس وعباس خود در مکه است وحمزه در
مدینه اکر درین حرب حمزه را بقتل رسانی ترا آزاد سازم وبمال وافر ترا شاد
کنم وحشی اتمام آن کار را در عهدهٔ اهتمام کرفت وهند که زن ابوسفیان
بود ودر قبایل عرب بحسن وجمال شهرتی بکمال داشت پدر او عتبه هم

در

در روز بدر بچاه هلاك افتاده بود وحشی را طلبیده کفت اکر محمد را
بزبان روبین جواب کشتن پدر من بازدهی هر کامی که ترا نزد من باشد
بحصول یابد ومن ترا تربیتی بقاعده کنم ومنقولست که دختر حارث بن عامر
نیز وحشی را کفت که پدر من در روز بدر کشته شده ومن در لشکری که
عزیمت محاربه دارند در میان ایشان سه کس را بیش کفو پدر خود نمیدانم
محمد علی حمزه اکر یکی ازین سه تن را مقتول سازی من ترا بشادی و
آزادی برسانم وحشی جواب داد که من بر قتل محمد قادر نیستم چه اصحاب
در محافظت او بکجهت اند اما حمزه بخدای کعبه که اورا اکر بخواب به بینم
از هیبت وسطوت او البته بیدار شوم اما چون علی نو رسیده وکارزار
نادیده وبمیدان حرب کم رسیده است شاید که بر وحربهٔ توانم افکند پس
وحشی بشادی آزادی وبوعدهٔ هندی وتربیت دختر حارث عزم کشتن
یکی از شیران بیشهٔ اسلام درست کرد وچون روز مجادله ومحاربه واقع
شد بکمین کاه ترصد در آمده تفحص تمام بجای آورد دید که سرداران
مهاجر وانصار وجانبازان وفادار در ملازمت سید اخیارند از انجا
ناامید شده بجست وجوی علی در آمده دید که آن مبارز میدان لافتی و
هزبر ایوان هل اتی در حرب مهابت ومهارتی تمام دارد از جوانب

واطراف برخواست وتفحص بسیار کرد دانست که برو دست ندارد باز
کشته بجانب حمزه متوجه شد دید که حمزه همچو شیر مست در میان میدان
بجولان درامده صفوف لشکر قریش را برهم میزند و روایتی آنست که حمزه
دران روز بهر دستی شمشیری داشت وبهر دو حرب کنان از دقایق کار
ذره چیزی فرو نمیکذاشت بسطوت شجاعت دست بردی مینمود که اکر
سام نریمان زنده بودی بمشاهدهٔ آن ازپای درامدی واکر رستم دستان
ملاحظهٔ پای داری ودست کاری او نمودی بوسه برنعل سمندش
دادی بیت سالها لعب نماید فلك چوکانی : تاچنین شاهسواری
سوی میدان آرد : زره چستی وچالاکی اکر قصد کند : بدمی کوی فلك
درخم چوکان آرد : اتفاقا بسباع ابن عبد العزیز رسید وبی تعلل اورا
بدوزخ فرستاد ورجز کویان مبارز طلبید ازجماعت قریش هیچکس
دربرابر وی درنیامد حمزه درغضب رفته بی تحاشی خود را درمیان
جمعی ازجماعت اعدا انداخت وبضرب شمشیر آبدار ایشانرا متلاشی ساخت
ومتفرق کرداند وکف برلب آورده پروای حفظ اطراف نداشت وحشی
درکمین کاه نشسته فرصتی میطلبید که ناکاه مرکب حمزه بسر درامد وروایتی
آنست که پیاده بود پایش بکشته درامد وبرپشت افتاد وشکمش برهنه

شد

شد وحشی درین اثنا ازکمین کاه روبین بجانب وی انداخت قضارا
روبین برعانهٔ حمزه آمد وازطرف دیکر بیرون شد حمزه کرماکرم حرب
بود برخواست که برود بروی درافتاد وپیشانی مبارك برزمین نهاد
وکلمهٔ شهادت برزبان راند وجان عزیز سید الشهدا بعالم بالا رفت
بیت روحش مقیم کلشن دار القرار باد : ماواش بزم مغفرت کردکار باد :
باغ بهشت وروضهٔ فردوس جاش شد : غرق بحار رحمت پروردکار باد :
وحشی صبر کرد تا مردم ازنزدیك وی دور شدند بیامد وبحربه که داشت
شکم وی را شکافته جکرش را بیرون آورد ونزد هند برد کفت اینك جکر
حمزه قاتل پدرت هند آنرا ازو خواستد ودر دهان خود کذاشت بخایید پس
بینداخت وپیرایه وزیوری که درکردن ودست وپای داشت بیرون
کرده بوحشی بخشید وکفت چون بمکه برسیم ده دینار زر سرخ بدهم پس
پرسید که حمزه را در کجا کشتی بمن نمای وحشی اورا آورده بسر قتلکاه حمزه
رسانید آن خاکسار نابکار تیره روزکار اعنی هند کاردی برکشید وکوش
وبینی وبعضی دیکر از اعضای اورا ببرید ودر رشته کشیده وباخود
ببرد وآن بزرکوار را همچنان مثله کرده درمیان خاك وخون بکذاشت
بیت درخاك وخون فتاده رواکی بودتنی : کو در غزا بدشمن دین کا

زار کرد: جانها فدای عمّ محمّد که در احد: جانرا برای دین آلهی نثار
کرد: آورده اند که چون آوازهٔ قتل رسول صلعم بمدینه رسید هیچ زن قریش
قریشیه وهاشمیه نماند الا که میگریستند مخدّرات حجرات طهارت
که این خبر رسول شنودند جامها چاک کرده قصد کوه احد کردند فاطمه
ع در پس در حجره ایستاده بود که یکی از لشکریان منهزم شده میگذشت
فاطمه خواست که از حال پدر بزرگوار خبر گیرد باز شرم داشت از یکی از
مردم محله پرسید که خبر چیست وحال چگونه است آنکس گفت چه میپرسی
بیت احوال درون خانه گفتن نتوان: خون بر در آستانه میبین و مپرس
فاطمه را از مضمون این سخن دود از سینهٔ مبارک برآمده بدماغ رسید
وسیل اشک از دیدها روان شد ودر اندیشه افتاد ناگاه کسی دیگر
در رسید وگفت ای مسلمانان خدای مزد دهد شمارا بشهادت پیغمبر شما
فاطمه که این خبر استماع نمود بیهوش شد چون بهوش آمد فریاد برکشید
که یا ابتاه وواصفیاه پس چادر عصمت بر سر افکند واز دروازهٔ مدینه
بیرون آمد امّ سلمه وصفیّه وامّ ایمن وجمعی دیگر از زنان اتفاق نموده
روی بکوه احد نهادند راوی گوید که فاطمه آهی میزد که هیچکس طاقت
شنیدن آن نداشت بیت این چه آهست که تا اوج ثریا برود: کوه اگر

بنعره

بشنود این ناله هم انجا بود: فاطمه هر دو قدم که میرفت از بیطاقتی افتادی
نه قوت راه رفتن داشت ونه یارای بازگشتن بیت نه قوت ره رفتن ونه
روی توقف: میخورد بصد آه جگر سوز تاسف: ناگاه زنی از بنی ذبیان
بوی رسید گفت ای دختر خیر البشر بکجا میروی گفت میخواهم که پیش
پدر روم اما قوت رفتار ندارم زن گفت یا سیّدة النساء تو همینجا باش و
چندانی ساکن شو که من بروم وبرای تو خبری بیاورم که اگر پدر بزرگوارت
ترا بدین حال بیند تحمل نتواند کرد فاطمه فرمود که چنین کن وخود در
سایهٔ دیواری قرار گرفته بیارامید امادلش بیقرار بود حالت این غم و
شورش این محنت والم غمزده داند که بدست هجران عزیزی گرفتار شده
باشد بیت آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند: کز دست غمت دل
بچسان میکشد اند پس فاطمه فرمود که ای زن چون چشمت بر جمال باکمال
پدرم افتد ورخسار جهان آرای او به بینی سلام ونیاز من بدو برسان
وحال من بدین سان که می بینی بروعرضه ده وبوقت فرصت بگو که فاطمه
میگوید بیت ای آفتاب من که شدی غایب از نظر: آیا شب فراق ترا کی
بود سحر: ای نور چشم عالم وچشم وچراغ دل: بکشای چشم رحمت وبرحال
من نگر: نالم چونی زغصه وبادم بود بدست: سوزم چو شمع از غم ودودم

رود بود: پس آن زن برفت وفاطمه قطرات آب حسرت از دیده برخسار
میبارید وبدرد غم میگفت ای پدر مرا بغربت آوردی ودر غریبی داغ
یتیمی برجگرم نهادی ای دریغا مادرم خدیجه زنده بودی تا درد بیکسی
ویتیمی مرا دوا کردی وزخم تنهایی وغریبی مرا مرهمی ترتیب نمودی اینجا
فاطمه در ناله بود واز انجا زن ذبیانیه روی بلشکرگاه نهاده میدوید
وهر کرا میدید خبر رسول صلعم میپرسید واو را برادر وپدر وپسر هر سه
در ملازمت پیغمبر صلعم بودند وبلشکرگاه رفته بودند قضارا چون آن
زن بلشکرگاه رسید کشته دید افتاده نکاه کرد برادرش بود شهید
شده وبخاک وخون آغشته دیده برهم نهاده بگذشت وباخود میگفت
حرامست مرا دیدن او تا وقتیکه روی پیغمبر صلعم را نه بینم چون قدری دیگر
راه برفت پدر را دید جان داده برخاک افتاده از وی نیز درگذشت بعد
از ان پسرش بنظر درامد هنوز رمقی از حیات داشت گفت ای مادر
خوش آمدی که آرزومند دیدار تو بودم زمانی پیش من بنشین وساعتی
در بر من آرام گیر تا گفتار تو بشنوم ودر روی تو بنگرم که دم جان دادن
است وهنگام از دنیا رفتن **بیت** دم جان دادنست وشربت دیدار میباید
اگرچه بر تو دشوار است اما بر من آسان کن: زن گفت ای عزیز مادر

وای

وای شهید مادر مادرت از فراق تو گریان است وبر آتش اشتیاق تو بریان
است اما دختر رسول خدا صلعم را بجایی نشانیده ام وباستخبار حال پدرش
آمده ام من هنوز از سید عالم صلعم خبری ندارم وفاطمه انتظار میبرد معذورم
دار که قدرت نشستن ندارم پس پسر را نیز بگذاشت وبیامد تا بپای کوه
احد در محلی رسید که سید عالم صلعم از شعب بیرون آمده در پای علم ایستاده
بود وصحابه گرد آنحضرت صف کشیده زن صادق پیش حضرت آمد گفت
یا رسول الله پدر وپسر وجد وبرادر وقبیله وعشیرهٔ من همه فدای تو باد
سلام فاطمه بتو آورده ام وحالت او بحضرت تو عرض میکنم حضرت فرمود
که او را کجا گذاشتی آن زن تمامی قصهٔ فاطمه را شرح داد رسول صلعم گفت
یا امة الله زود باز گرد وخبر حیات من بوی برسان وبی توقف پیش
منش آر آن زن از پیش آنحضرت بازگشت ومژدهٔ سلامتی خواجهٔ عالم صلعم
بفاطمه رسانید وگفت بخدا سوگند که من پدرت را دیدم ایستاده و
علم را بر زبر سر او داشته فاطمه فرمود که از تو توقع دارم که مرا باو
رسانی ومژدگانی از من بستانی زن او را پیش گرفته بکوه احد رسانید
چون رسول صلعم فاطمه را دید از یاران جدا شده پیش او باز رفت واو را
در کنار گرفت فاطمه بسیار بگریست حضرت او را تسلی داده بگریست

واو را بسیار بنواخت فاطمه گفت ای پدر من با این زن مژدگانی قبول
کرده ام سید عالم صلعم از آن زن پرسید که از فاطمه مژدگانی چه توقع
داری زن گفت یا رسول الله چشم آن دارم که فردای قیامت مرا دست
گیرد و از من فراموش نکند فاطمه فرمود یا رسول الله گواه باش که فردای
قیامت بی او پای در بهشت ننهم آن زن از شادی بگریست گفت یا
رسول الله حالا دستوری ده که بر سر کشتگان خود روم که بیکس در صحرا
افتاده اند حضرت او را اجازت داد پس روی باصحاب کرد فرمود آیا چه
کرده است عم من حمزه و حال او چگونه است و چه شده است که او را
نمی بینم حارث بن ضمیه از نزد آنحضرت بجانب میدان روان شد تا
خبر حمزه را بیارد برفت و دیر کرد علی ع از عقب او برفت بحارث رسید
و او بر بالین ایستاده بود چون مرتضی علی ع حمزه را در انحال دید بگریه
افتاد و نزد پیغمبر صلعم آمد و او را از انحال خبر داد بیت آه این چه خبر بود
که دلها همه خون شد ∴ جانها همه سوخت دیدها جیحون شد ∴
سید عالم صلعم برخواست و بیامد بر بالای سر حمزه ع استاد چون عم بزرگوار
خود را کشته و سر برداشته و مثله کرده دید بسیار اندوهناک شد بگریه
درامد چه آنحضرت حمزه را بسیار دوست میداشت زیرا که هم عم بود

وهم

و هم برادر رضاعی در این محل صفیه که عمه آنحضرت و خواهر حمزه بود از
دور پیدا شده نزد حمزه می آمد پیغمبر صلعم با پسر وی زبیر فرمود که برو و والده ات
را برگردان تا اینجا نیاید و برادر خود را بدین حال نه بیند که شاید طاقت
نیارد و زیاده از حد جزع کند زبیر پیش مادر باز رفت و گفت ای مادر
بکجا می آیی خاطر رسول خدا صلعم چنان میخواهد که تو باز گردی صفیه گفت
ای پسر شنیده ام که برادرم حمزه را شهید کرده اند و مثله ساخته اند
و میدانم که این بلا و محنت او در راه خدا و برضای حق تعالی حاصل شده
و این حالش پیش آمده من آمده ام تا او را به بینم و استرجاع نمایم تا خدای تعالی
مرا نیز صبر دهد و بدولت رضای او رسم زبیر باز گشته سخن مادر بعرض
حضرت رسانید حضرت وی را دستوری داد تا بیامد و برادر خود را بدان
حال دید استرجاع نموده بجهت وی از حق سبحانه و تعالی آمرزش طلبید
اما خود را از گریه نگاه نتوانست داشت حضرت رسول صلعم نیز از گریه او
بگریه درامد و فاطمه ع نیز بگریست حضرت فرمود که هرگز مصیبت زده
بمثل تو نخواهم شد یعنی مصیبت هیچکس نزد من برابر مصیبت تو نخواهد
بود بیت هنگام چنین مصیبت ای دل ∴ گو ناله و آه و بیقراری ∴ و ی دیده
تو اشکهای خونین ∴ از بهر کدام روز داری ∴ پس پیغمبر صلعم فاطمه و

وصفیه را گفت مژده باد شما را که جبرئیل آمده و میگوید که حمزه را در
آسمان اسد الله و اسد رسوله نوشته اند و در بعضی روایات آمده که
حضرت رسول صلعم بر شهدای احد نماز گذارد اول بر حمزه و دیگر جنازهٔ هر کرا
که می آوردند پیش حمزه می گذاشتند و رسول صلعم بران نماز میگذارد تا
دران روز هفتاد نماز بر حمزه گذارد و نور الائمه خوارزمی آورده که حمزه
شهید دوم بود از اهل بیت و امام حسین عم شهید آخر بود از خاندان
همانا که سید عالم صلعم را خبر کرده بودند که هفتاد کس با حسین شهید
خواهند شد و کسی نماند که بران شهیدان غریب و غریبان بیکس نماز
گذارد مهتر عالم صلعم هفتاد بار بر جنازهٔ حمزه نماز گذارد و یکی برای وی
بود و دیگر برای شهیدان کربلا یعنی حق سبحانه و تعالی ثواب آن نماز را
بارواح مطهرهٔ شهدای کربلا رساند بعد از شهادت ایشان و ثواب
شهیدان خود از حد شمار بیرون است و از حیز حساب افزون است در
آمده است که چون شهید از پا در افتد حور عین برای سروی از کنار
خود بالین آماده کرده باشند و فرش و بستر سرا و از دامن خود مهیا ساخته
اند **بیت** وقت غزا تیغ زنان غیور ٭ جان که کنند از بر مردان بدور ٭
نی ز پی دخل زیادت کنند ٭ از پی اعلای شهادت کنند ٭ لاجرم آن تیغ

که بر سر خورند ٭ شربتی از چشمهٔ کوثر خورند ٭ راوی گوید که حضرت
پیغمبر صلعم فرمود که حمزه را با سایر شهدا همچنان با جامهٔ خونین دفن کردند
و از احد بازگشته بمدینه آمد و از اکثر خانها آواز گریه و نوحه می آمد الا
از خانهٔ حمزه حضرت فرمود که حمزه را درین شهر زنان که بروی گریه
کنند نیست یعنی او غریبست و غریبان را در غربت کسی که بر ایشان شفقت
ورزد و در مصیبت ایشان بگرید کمتر میباشد آری حال غریبان عجیب است
و هر جا غم و المی که هست نصیب غریبست در روایت آمده که چون یتیم
صباح سر از بالین بردارد حسرت بسیار خورد که جمال پدر نه بیند و چون
نماز شام در آید از هر طرف نگاه کند آشنایی بنظر وی در نیاید آورده اند
که یکی از پیغمبران علی نبینا و علیهم السلام از عزرائیل پرسید که ای قابض
ارواح چندین داغ بر دل آدمیان مینهی و این همه شربت تلخ اجل بعالمیان
میدهی هرگز بر کسی رحم میکنی عزرائیل گفت ای پیغمبر خدا خدا رحم از دل من بیرون کرده است
و مرا در قبض روح بر هیچکس رحم نیست الا بر آن غریب ممتحن جدا مانده از
شهر و وطن آن ساعت که خواهم که امانت روح از وی گیرم و پنجهٔ مطالبت
در دامن جانش زنم آن بیچاره بداند که چه پیش وی می آید در چپ و
راست نظر کند نه زن بیند و نه فرزند نه خویش مشاهده نماید و نه پیوندی

ومادری نه که با ایشان غم دل بگوید برادری و خواهری نه که با ایشان
ضمیر خود در میان نهد یار شفیقی نی که یتیم خود را بدو سفارش کند و
دوست مهربانی نه که وصیتی بجای آورد دران ساعت آب در دیدهٔ
وی بگردد و قطرهٔ چند باران ندامت از سحاب چشم وی بچکد مرا درین
حال روی رحم آید و بمدارا روح وی قبض نمایم بیت هر شب برود ز سینه
آرام غریب ؞ وز شربت غم تلخ شود کام غریب ؞ گویند که از مرگ بتر نیست
غمی ؞ شک نیست کزان بتر بود شام غریب ؞ القصه چون انصار شنیدند
که حضرت رسول صلعم فرمود که حمزه درین شهر گریندگان ندارد بخانهای
خویش رفتند و زنان خود را گفتند که اول بخانهٔ حمزه عم رسول صلعم روید
و بروی بگریید و بعد از ان بخانهٔ خویش آیید و بر کشتگان خود گریه کنید
زنان انصار همه بخانهٔ حمزه آمدند تا قریب نیم شب بروی میگریستند و
سید عالم صلعم بخواب رفته بود چون بیدار شد آواز گریهٔ زنان شنید که از
خانهٔ حمزه می آید پرسید که این چه آواز است که از خانهٔ حمزه می آید
گفتند که زنان انصارند که بر عم تو میگریند حضرت فرمود که خدا خشنود باد
از شما و از اولاد شما و از اولاد اولاد ای عزیزان در قصهٔ کربلا همین نظر
کنید و هم ملاحظه نمایید که امام حسین ع و اولاد و اصحاب وی غریب

بودند

بودند و دران بادیه کسی نبود که بر ایشان بگرید لاجرم آسمان بر ایشان
بگریست و در تفسیر معالم التنزیل از سدی نقل کرده که چون شاهزاده
حسین بن علی ع را شهید کردند آسمان بگریست و گریهٔ وی سرخیست که
بر اطراف او ظاهر است در تفسیر ثعلبی وارد شده که محمد بن سیرین فرموده
که پیش از قتل حسین ع حمرتی که حالا از شفق شهود میگردد نبود و بعد
از قتل حسین ظهور یافته و هم درین باب گفته اند بیت این سرخی شفق
که برین چرخ بیوفاست هر شام عکس خون شهیدان کربلاست در شواهد
مذکور است که معمرة آورده که آنحضرت ع در حدیث ریان بن شبیب فرموده
که یا ابن شبیب وقتیکه جدم امام حسین را شهید کردند آسمان خون بارید
و تراب احمر از جوانب وی بر زمین برسید یا ابن شبیب بدرستیکه چهار
هزار فرشته برای نصرت حضرت امام حسین ع از محیط افلاک بمرکز خاک
فرود آمدند و در جنگ دستوری نیافتند بر سر روضهٔ او قرار گرفتند با
موی ژولیده و روی گرد آلوده میگریند و میباشند تا روز قیامت

شهید سیوم از شهداء اهل بیت جعفر بن ابی طالب بود برادر مرتضی علی علیه السلم

واو در اول حال با جمعی از صحابه بحبشه هجرت کرده و نجاشی بر دست
وی مسلمان شده بود و او از حبشه بیرون آمده در روز فتح خیبر بخدمت

حضرت پیغمبر رسید و آنحضرت بغایت شادمان شده فرمود که نمیدانم که
بکدام یک شادمان ترم ازین دو امر بقدوم جعفر یا بفتح خیبر و حضرت سید
کاینات او را بسیار دوست میداشت و درباره او فرموده که تو شابه منی
در سیرت و صورت و این نهایت شرفست در وصف وی آورده اند که
در سال هشتم از هجرت که آنحضرت لشکری نامزد کرده بود و بحرب شرجبیل
غسانی فرستاده جعفر نیز دران سریه بود چون بموته رسیدند آن موضع
بود نزدیک ببلقا از ولایت شام با لشکر کفار روی بروی افتادند و سریه
حضرت رسالت پناه صلعم سه هزار کس بودند و لشکر کفار شرجبیل صد هزار
سوار و پیاده بلکه ازین عدد نیز زیاده بودند مبارزان معرکه جهاد و
یکجهتان پاک طینت پاکیزه اعتقاد از بسیاری دشمن اندیشه نکرده دست
اعتصام در دامن توکل بداشتند و پای ثبات در رکاب وقار آورده عنان
اختیار بقبضه ارادت و مشیت آفریدگار گذاشتند بیت در دست ما چو
نیست عنان ارادتی * بگذاشتیم تا کرم او چه میکند * و مردانه وار روی
بکارزار کفار آوردند و در پیشانی قتال که زید بن حارثه رض شهید شد
جعفر بن ابی طالب علم برداشت و از مرکب پیاده شد و اسب او را پی کردند
و اول اسبی که در اسلام پی شد و تعرقب کردند آن بود پس آنکه بمحاربه

مشغول شد ضربتی بر دست راست وی زدند چنانچه از تن وی جدا
شد علم را بر دست چپ گرفت دست چپ وی نیز بینداختند علم را
ببازوی خود نگاه داشت مردی از روم میان وی را زخمی زد که بدان
از پای در آمد در صحاح اخبار وارد شده که خدای تعالی پیغمبر خود را بر حال
اهل موته اطلاع داد و زمین را مرفوع گردانید تا آنحضرت معرکه محاربه
ایشان را مشاهده مینمود و یاران را خبر میداد از احوال اهل موته و فرمود که
زید بن حارثه علم برداشت و شهید شد و بمرتبه شهدا رسید پس جعفر بن
ابی طالب علم برداشت و رایت بر گرفت و شربت شهادت چشید پس از
ان ابن رواحه لوا برداشت و جرعه فنا نوشید حضرت این سخنان میفرمود
و قطرات آب چشم از دیده مبارکش میچکید پس فرمود که جعفر به بهشت در آمد
و حق تعالی دوست خود یعنی جعفر را بعوض آن دو دست او که انداخته بودند
دو بال از یاقوت سرخ بوی ارزانی داشت که تا هر جا که خواهد طیران
مینماید و از مرتضی علی ع منقولست که رسول خدا صلعم فرمود که جعفر را در
بهشت دیدم بر مثال ملکی پرواز میکرد و طیران آورده اند که وی را در
خواب دیدند که در روضات جنان با مرغان بهشتی پرواز میکند هر جا که
میخواهد و ازین جهت وی را جعفر طیار گویند و مرتضی علی ع در شعری چنین فرموده

وترجمه اش اینست آنجعفریکه بامداد و شبانگاه با ملائکه طیران میکند
پرها در بهشت یعنی برادر من و در بعضی قصص آورده اند که جعفر را
در ان جنگ پنجاه زخم رسیده بود و همین که در معرکه از پای در افتاد
هیچکس از کافران بواسطهٔ هیبت و سطوتیکه ازو مشاهده میرفت گرد
او بنارستند کشتن تا سر مبارك وی را ببرند جمله حمله کردند و او را به نیزهٔ
از زمین ربودند درین محل حضرت سید عالم ص در مدینه بالای منبر بود
و رفع حجاب شده آن معرکه را مشاهده میکرد و همینکه جعفر را به نیزه از
زمین برداشتند روی مبارك بآسمان کرد و گفت الهی پسر عم مرا رسوا
مکن حق سبحانه و تعالی در همان ساعت او را دو بال بخشید تا از سر نیزهٔ
کافران پرواز کرده بروضهٔ فردوس پرید و ازینست که او را طیار گویند و
هرگاه که عبدالله عمر تحیت پسر جعفر بجا آوردی گفتی السلام علیك یا
بن ذی الجناحین منقولست که حضرت رسالت پناه ص بعد از مشاهدهٔ حال
جعفر بخانهٔ وی آمد و اسماء بنت عمیس را که زن جعفر بود طلبید و پرسید
که فرزندان جعفر کجایند ایشانرا نزد من آور اسما ایشانرا نزد حضرت آورد
سید عالم روی ایشانرا ببوسید و ایشانرا در بر گرفت و گفت تا در کنار
آنحضرت نشستند و آب از دیدهٔ وی میچکید اسما گفت یا رسول الله فرزندان

جعفر

جعفر را چنان مینوازی که یتیمان را نوازند و با ایشان آن معامله میکنی که
با بی پدران کنند مگر از جعفر خبری آمده است و او را حالی افتاده است
حضرت فرمود که آری او را شهید کرده اند اسما از غایت بیخودی فریاد
بر آورد و زنان بروی جمع شدند و گریه و زاری آغاز کردند رسول ص
ایشانرا تسلی داد و صبر فرمود آورده اند که حضرت از انجا برخاست و با
چشم گریان بمنزل فاطمه تشریف برد دید که حضرت خیر النّساء میگرید و
میگوید که واعمّاه واکربتاه پیغمبر ص فرمود که اگر گرینده بگرید باری بر مثل
جعفر بگرید از عبدالله بن جعفر روایت کنند که گفت من یاد دارم که حضرت
رسول ص بخانهٔ ما آمد و تعزیت ما رسانید و دست بر سر من و سر برادر
من فرود آورد و بوسه بر روی ما داد و اشك از چشمش روان بود بحیثیتی که
بر محاسن مبارکش متقاطر بود و فرمود که بارخدایا جعفر به بهترین ثوابی رسید
اکنون تو خلیفهٔ وی باش در ذریّهٔ وی بهترین خلافتی که با یکی از بندگان
بجای آوری و بعد از سه روز آنحضرت باز بخانهٔ ایشان رفت و فرزندان
جعفر را بنواخت و دلداری نمود و حلّاق را طلبیده تا سر ایشانرا بتراشید
و فرمود که امّا محمّد بن جعفر بعمّ من ابوطالب شبیه است و امّا عون بن
جعفر در خلق و خلق بپدر خود میماند و دعای خیر در شان عون و عبدالله

بتقدیم آورد آورده اند که مادر ایشان اسمای ایشان یاد میکرد و میکریست
و از بیکسی ایشان یاد میکرد و مینالید حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که
ای اسما آیا تو میترسی بر فرزندان جعفر و حال آنکه من یار و مددکار
ایشانم در دنیا و آخرت و جعفر را هشت پسر بود دو تن از ایشان که عون
و محمد اصغر بودند در کربلا با پسر عم خود امام حسین ع شربت شهادت
چشیدند و رخت زندگی از دار فنا بآرامگاه بقا کشیدند چنانچه بعد از
این در واقعهٔ جانسوز غم اندوز کربلا که سبب حزن و بکا و موجب اندوه
و عناست مذکور خواهد شد بیت سوراخ میشود دل ما چون کل حسین
انجا که یاد واقعهٔ کربلا رود آخر روا بود که ز سنکین دلان شام
بر اهل بیت این همه جور و جفا رود ذکر ابتلای حضرت رسالت پناه صلعم
بوفاة فرزندش ابرهیم بود و ابرهیم در سال هشتم از هجرت
بمدینه در ماه ذی الحجه متولد شد از ماریهٔ قبطیه و قابلهٔ او سلمی آزاد
کردهٔ رسول خدا بود چون ابرهیم تولد یافت سلمی شوهر خود ابو رافع را
خبردار کردانید که ماریه پسری آورده است ابو رافع بشارت بحضرت
رسول صلعم رسانید و مژدهٔ قدومش بآنحضرت داد آنسرور بمژدکانی خبر
بندهٔ با بو رافع بخشید و هم در آن شب ابرهیم نامش نهاد جبرئیل ع نازل شد

وکفت

وکفت السلام علیک یا ابا ابرهیم و حضرت بدین سبب بسیار شادمان شد
و دایه برای وی مقرر فرمود ابرهیم قریب بیکسال بزیست و در سال دوم
وفات یافت و پیغمبر صلعم از فوت او بسیار اندوهناک شد و بصحت رسیده
که چون خبر بآنحضرت آوردند که ابرهیم در سکراتست آنحضرت برخواست
و نزد دایهٔ وی آمد و عبد الرحمن بن عوف همراه بود و ابرهیم در کنار مادر
حضرت او را فرا کرفت و در کنار خویش آورد و چون بدان حالش بدید اشک
از چشمش روان شد عبد الرحمن بن عوف کفت یا رسول الله تو نیز میکریی
نه نهی فرمودی و منع کرده بودی از کریستن بر میت حضرت فرمود کی ابن
عوف من نهی کرده ام از روی خراشیدن و موی کندن و جامه پاره کردن
و طپانچه بر رخساره زدن اما آب چشم از رحمت است و هر که رحم نکند بروی
رحم نکنند آنکاه فرمود که ابرهیم اکر نه آن بودی که موت امری است حق
و وعدهٔ است صدق و آخر ما عنقریب باول ما ملحق خواهد هر اینه بر تو
بیشتر از این حزین میشدم پس فرمود که دیده اشک میبارد و دل اندوهناک
میشود و نمیکوییم مکر آنچه پسندد پروردکار ما و ما بفراق تو ای ابرهیم هر
اینه اندوهناکیم و چکونه کسی در فراق جکرکوشهٔ خود اندوهناک
نشود که او جزویست از والدین و در قطع جزوی هر اینه کل را ملال

وکلا دل برسد بیت دل ز پیوند کسان برداشتن آسان بود لیکن از پیوند
جان خود بریدن مشکل است در کتاب شواهد النبوة مذکور است که
حضرت رسول صلعم روزی حسین ع را بر ران راست خود نشانده بود و پسر
خود ابرهیم را بر ران چپ جبرئیل ع فرود آمد که یا رسول الله خدای تعالی این
هر دو را برای تو جمع نخواهد کرد و یکی را از تو باز خواهد ستدن اکنون تو
اختیار کن هر کدام را که خواهی تا خدای تعالی بجوار رحمت خود برد رسول صلعم
تامل فرمود که اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم دل
علی ملول شود و هم جگر فاطمه ریش گردد و هم برادرش حسن را اندوه رسد
و اگر ابرهیم برود بیشتر هم بر جان من باشد و من هم خویش را اختیار کردم بر
الم ایشان و بعد از ان بسه روز ابراهیم وفات یافت و هر گاه که حسین
پیش پیغمبر صلعم آمدی او را بوسه کردی و گفتی مرحبا بکسی که من پسر خود ابرهیم
را فدای او کردم پس ای عزیزان بنگرید که با آنحسین کسی اینچنین خواریها کند
کجا روا باشد بیت کی روا باشد خدایا کی روا این ستم بر نور چشم مصطفی
در کنز الغرایب آورده که روزی شاهزاده حسین بن علی ع پیش رسول صلعم
آمد و بعد از زمانی خواست که بخانه رود باران میبارید حضرت رسول صلعم
در شاهزاده نگریست و او را ملول دید گفت ای جان جد چرا ملولی گفت

دلم بجانب مادر و برادر میکشد و آرزوی دیدار ایشان دارم از رفتن باران مرا
باز میدارد و آنحضرت قطرات باران بر جگر گوشهٔ خود روا نمیداشت تیر باران
زهر آلود بر وجود نازنین کجا روا بود بیت گلبرگ سینهٔ وی از آسیب خار تیر
مانند جیب غنچه شده چاک آید دریغ از خاک سرو ناز بر آید کشیده قد
سرو قدش در خاک فروشده ای دریغ دیدند غرق خون رخ او را ملائکه
گفتند در صوامع افلاک ای دریغ این دریغ و درد تا قیامت در میان ماتم
زدگان این امت باقی خواهد بود و هر سال که ماه عاشورا در آید مصیبت
داران حسین را درد و رنج خواهد افزود حق سبحانه غم دوستان را سبب
شادی آخرت گرداناد و روح مقدس شاهزاده را و سایر شهدا از ما
خشنود باد رباعی یا رب نظر لطف عطا کن ما را داریم دل خسته دوا کن ما را
هر چند گنه کاریم پریشان حالیم در کار شهید کربلا کن ما را باب سیم
در وفات حضرت محمد صلعم و بر خواطر زکیهٔ عقلاء عالم و ضمایر صافیهٔ فضل
بنی آدم وضوحی تمام و ظهور الاکرام دارد که لباس حیات آدمیان
مستعار است و اساس عمر ایشان بغایت ناپایدار لیالی و ایام منازل
مسافران راه دور و دراز عقباتست و شهور و اعوام مراحل گذرندگان
بادیهٔ خونخوار دنیا ساحت ربع مسکون منزل خداست و محدود حدود

١٢٨ فلک نیلکون منزل وداع بساط بسط کیتی در امکاه فانه آرامکاه بقا مخادع
غرور است نه مرابع سرور قطرهٔ عبور رست نه منظرهٔ حبور محاوق قرار آست
نه موافق قرار مکمن بوار است نه اماکن مسار منتزهات بقاع او مراحل
کذر است مستحسنات رباع و منازل سفر است بیت کنج وفا نیست درین خاکدان
مغز امانیست درین استخوان آنچه درین مائدهٔ خرکهیست کاسهٔ آلودهٔ
دست تهیست هر که ازو خورد دهانش بسوخت وانکه ازو کفت زبانش
بسوخت ای عزیز این جهان رفیق خار است وملش قرین خمار کنجش برنج
پیوسته عیش بطلش باز بسته راحتش برحمت همخانه محبت بامحنت در
یک کاشانه وقربتش باکربت آمیخته منزلش بامضرت درآویخته نوشش
لطفش باآتش قهر است اثر تریاقش ماجر زهر است وناقش باتفاق هم
وناقیت تلافیش اتفاقست عترش بی عشرت وجود نکیرد وفرحش
بی ترح نپزیرد بیت جهانرا هر کلی بر نوک خاریست خزانی از پی هر نو
بهاریست چراغ لاله بی بادی فنانیست وصال غنچه بی خار جفا نیست
وکر خرما ستانی خار با آن جهان کو کنج دارد مار با اوست وکر تریاک خواهی زهر یابی نه سروی
کر از وی لطف جوئی قهر یابی درجهان بینم نه شمشاد که او از دهرهٔ دهر است آزاد کدام سرو
سهی در چمن وجود بالا کشیده باره فوت سرو ثناخش را بر خاک هلاک
نینداختند

بینداختند وکدام تازهٔ در کلشن حیات نشو نما یافت که بتیر ممات بیخ او را
منقطع نساختند کدامین سرو را داد سربلندی که بازش خم نکرد از دردمندی هر که از دروازهٔ
علم قدم در فضای صحرای وجود نهاد بی شبهه او را از رخته فنا بیرون
باید رفت وهر که رخت آمال وامانی بکشور زندکانی کشید بالضرورت
متاع جان بی بدل را بتقاضی اجل باید سپرد آن کیست که دل نهاد وفارغ
بنشست پنداشت که مهلتی وتاخیری هست کو میخ مزن که خیمه
میباید کند کو بار منه که بار میباید بست هر سحرکاه منادیان کار قضا ندای
دلکزای كُلُّ مَخْلُوقٍ سَيَفُوتُ بکوش هوش عالیان فرو خوانند وهر صبحدم
بارکاه صدای مشقت انتمای كُلُّ مَرْزُوقٍ سَيَقُوتُ باسماع جهانیان جهر
آفریدهٔ شده زود باشد که بمیرد وهر روزی خورنده اند که زمانی راسمت
فوت فنا پزیرد پس ای خفتکان زمانه بیدار شوید که مرک در کمینست وای
مستان شبانه هشیار کردید که رجوع رب العالمین است ای مغرور شدکان
بسرور ایام زندکانی کوش بخود دارید که هر کمالی را زوالی در عقبست
ای سر در کشتکان به نیل آمال وامانی هوش بتن ایام حیات را زمان ممات
در قفاست که می نهد قدم اندر سرای کون فساد که باز روی براه عدم
نمی آرد هیچ خانهٔ دیدهٔ که از روزنهٔ او دود مرک بر نیاید وهیچ ایوانی

شنیدهٔ که شرفهٔ شرف او بقهر اجل از پای در نیفتاده هیچ مجلسی و وصلی
بوده که ایهٔ لقد تقطّع بینکم بر و نخوانده‌اند و هیچ مجمعی دست داده
که آوازهٔ هذا فراق بینی و بینك بدو نرسانیده اند تبل وجیل کلّ شیٔ هالك
الّا وجهه بر چهرهٔ ادانی و اقاصی کشیده اند و غبار مذلّت آثار کلّ من علیها
فان بر مفارق اسافل و اعالی فشانده اند همه بار فوات کشیده اند و جمله
شربت ممات چشیده اند خاقان و امیر سلطان و وزیر منشی و دبیر
و غنی و فقیر صغیر و کبیر جوان و پیر عالم و جاهل عاقل و غافل ناقص
و کامل قایم و قاعد هابط و صاعد خفته و بیدار مست و هشیار قوی
و ضعیف نجیب و شریف موحد و ملحد مقر و جاحد فاسق و زاهد کاهل
و جاهد همه در قبضهٔ این بلا و چنگال این عنا برابرند بیت در بارگاه حشر
چه سلطان چه بینوا: بر آستان مرگ چه دربان چه پادشا: اگر کسی را در
این جهان حیات ابد میسّر و بقای سرمد متصوّر بودی بی شك آن خلعت با
قیمت بر قامت انبیا و رسل که هادیان سبل اند راست آمدی و اگر اجل
اجل کسی را مهلت دادی و ابواب بقا بر روی دل وی کشادی بی
شبهه بایستی که سرور انبیا و مسند اصفیا و پسندیدهٔ کردگار خالق الاشیاء
و برگزیدهٔ پروردگار ارض و سما که دیوان منشور کرامت بیغایتش بطغرای

غرّاء انا سیّد ولد ادم موشح بود و نشان عالی شان بی نهایتش بتوقیع
وقیع و لکن رسول الله و خاتم النّبیین مرشح بود جامهٔ فوات نپوشد و
جرعهٔ ممات ننوشد حق سبحانه و تعالی جهت تسلیت این امت عالی همت
رقم موت بر صفحهٔ صحیفهٔ شریفهٔ حیاتش کشید که انّك میّت و انّهم میّتون
و بواسطهٔ دفع توهم بقا در دنیای دغا این خطاب مستطاب بگوش
هوششش رسانید که و ما جعلنا لبشر من قبلك الخلد یعنی ما ندادیم و مقرر
نکردیم برای هیچ بشری پیش از تو رتبهٔ جاوید بودن در دار دنیا بلکه تمام
انبیا و ازکیا و اولیا و اصفیا و غیر ایشان که پیش از تو بوده اند شربت مرگ
از جام انما تکونوا یدرککم الموت چشانیده ایم و ندای قل یتوفیکم ملك
الموت الذی وکّل بکم بدیشان شنوانیده ایم میّت فهم الخالدون آیا اگر
تو بمیری ایشان زنده خواهند ماند فی کلّ نفس ذائقة الموت هر نفسی
چشندهٔ مرگست بیت کیرد قرار در رحم خاك عاقبت: هر نطفهٔ که آمده
از صلب آدم است: کاخ فلك پر است ز ذکر کذشتگان: لیکن کسی که گوش
کند این صدا کم است: پس ارباب مصایب و نوایا و اصحاب نوایب و بلایا
اگر در واقعهٔ فوت و انتقال حضرت سیّد المرسلین و حادثهٔ نازلهٔ رحلت
و ارتحال خاتم النّبیین علیه افضل صلوات المصلّین بواجبی تامل نمایند دل

وجان دردمند وروح روان مستمند ایشان با صبر و رضا قوی کردد و
اندیشهٔ مرك وفنا بر ایشان آسان شود ∴ ولوكان انسان یدوم بقاوه
لدامت خیر المرسلین محمد ∴ اندیشهٔ مرك مصطفی باید کرد ∴ شادی
وطرب جلد رها باید کرد ∴ چون سید هر دو کون جاوید نماند ∴ سار الطمع خام
چرا باید کرد ∴ ای عزیزان چون ایام غم انجام عاشورا محل ماتم و بکاست
اکر دو سه کلمهٔ از وفات آن سید و سرور بزبان قلم بر صحیفهٔ بیان تحریر
یابد دور نمی نماید بیت بشنو کر نجات یطلبی ∴ چند حرفی ز شرح فوت نبی ∴
در صحایف و قصاید اخبار و دفاتر جراید آثار آمده که در سال دهم از هجرت
که آنحضرت حجة الوداع ادا فرمود در روز عرفه در ساحت عرفات این آیه
که الیوم اکملت لکم دینکم امروز دین شما را برای شما کامل کردانیدم واتممت
علیکم نعمتی و نعمتهای خود را بر شما تمام ساختم پیغمبر صلعم را از این آیهٔ لطیف
البدایه رایحهٔ انتقال بروضهٔ دار الوصال بمشام جان رسید و دانست که هر
چیز که رقم کمال بر عارض وجودش کشیده شد آفت زوال در عقب دارد بیت
چو آفتاب بنصف النهار یافت کمال ∴ مقرر است که رو می نهد بصوب زوال ∴
آورده اند که آنحضرت در آن اوقات هر خطبهٔ که میخواند میفرمود که ایها الناس
از من فرا کیرید مسایل مناسك خود را اکر شاید که نه بینم شما را بعد ازین سال

ومنقولست که در خطبهٔ روز عرفه فرمود که انکم تسئلون منی یوم القیمة شما
از من پرسیده خواهید شد یعنی فردای قیامت از شما خواهند پرسید که محمد
در میان شما چکونه زندکانی کرد شما در جواب چه خواهید کفت حاضران
کفتند کواهی خواهیم داد که تو ادای رسالت و امانت کردی و آنچه شرط بود
از ارشاد و نصیحت بجای آوردی پس آنحضرت انکشت سبابهٔ خود بجانب آسمان
برداشت و بسوی زمین فرود آورد و کفت اللهم اشهد اللهم اشهد
بار خدایا کواه باش و بعد انکه از حج مراجعت فرمود در اثنای طریق بمنزلی فرود
آمد که آنرا غدیر خم میکفتند و در نواحی جحفه واقع است فرود آمد و نماز
پیشین در انجا در اول وقت ادا فرمود بعد از ان روی بیاران کرد و کفت
ایها الناس الست بالمؤمنین اولی من انفسهم آیا من نیستم بمؤمنان
سزاوارتر از نفسهای ایشان همکی کفتند بلی یا رسول الله چنین است
که میفرمایی و تو اولی از ما بمایی حضرت کفت من کنت مولاه فهذا علی مولاه
یعنی هر که من مولای او بودم پس علی همچو مولای وی است بیت بودم ای
یاران چو من مولای کل مؤمنان ∴ هر که من مولای او بودم علی مولای اوست ∴
و در روایتی آنست که فرمود که خدای تعالی مولای من است و من مولای جمیع مؤمنانم
پس دست مرتضی علی عم را بکرفت و کفت هر که من مولای اویم پس علی بن

ابی طالب مولای اوست پس ازان بنج دعا در شان حضرت علی عم بتقدیم
رسانید و کفت اللهم وال من والاه بارخدایا دوست دار هر که علی را
دوست دارد و نیز کفت وعاد من عاداه و دشمن دار هر که علی را دشمن
دارد واخذل من خذله و فرو کذار هر که علی را فرو کذارد وانصر من نصره
و یاری ده هر که علی را یاری دهد و ادر الحق معه حیث ما کان و حق را
با او دار هر جا که باشد و مرویست که عمر فاروق علیه اللعنة و العذاب بر خواست
و دست علی را بکرفت و کفت بخ بخ یا ابن ابی طالب نیکویی و خرمی باد تو را
ای پسر ابو طالب اصبحت مولا کل مؤمن و مؤمنة بامداد کردی و مولای همه
مؤمنانی و درین محل سه بیت از روضة الاحباب در اینجا نقل افتاد بیت
رواز برای سر دین خویش تاجی ساز : ز خاک پای جوانمرد وال من والاه :
ز دل عداوت او دور دار تا نخوری : ز تیغ لفظ نبی زخم عاد من عاداه :
کواهی پاکی اصلت ولای شاهی دان : که بر کمال معالیش هل اتی است
کواه : و بوقت نقل این حدیث در درج آورده که از فحوای این خبر معتبر
معلوم میشود که دوستی مهر سپهر لا فتی یعنی علی مرتضی در کمال ایمان
دخلی تمام دارد و بغض او عیاذا بالله شخص را در سلسلهٔ هالکان میشمارد
ولعمری بیت هر کرا هست با علی کینه : در سخن حاجت درازی نیست :

نیست در دستش آستین پدر : دامن مادرش نمازی نیست : و
روایتی آنست که بهمین وقت در غدیر خم فرمود که کویا مرا بعالم بقا خواندند
و من اجابت کردم بدانید که من در میان شما دو امر عظیم میکذارم هر یکی
از دیکری بزرکتر یکی قران و دیکری اهل بیت من که بعد از من با آن دو امر بدبیفید م
چکونه سلوک خواهید کرد و رعایت حقوق آن چه کیفیت بجای خواهید آورد
آن دو امر از یکدیکر جدا نخواهند شد تا در لب حوض کوثر بمن رسند بزرک
فرمود که حضرت رسالت پناه صلعم امت را بحوض کوثر وعده میداد و بعضی
از ایشان جکر کوشکان وی را کرسنه و تشنه شربت زهر و ضربت قهر از
پای در می آوردند و هلاک میکردند بیت ای بجان تو من وفا کرده : تو
مکافات آن جفا کرده : بوده بیکانه و تو را با حق : بشفاعت من آشنا کرده :
من تو را چون بحشر تشنه شوی : وعدهٔ شربت صفا کرده : در مکافات
آن حسین مرا : بغم آب مبتلا کرده : آن حسینی که جبرئیل او را : هر کجا دیده جا
کرده : فاطمه از برای تربیتش : صد سحرگاه ربنا کرده : در مقتل نور الائمه
آورده که روزی شاه زاده حسین بن علی با کودکان محله در مدینه بازی
میکرد خواجهٔ عالم صلعم از کوشهٔ در آمد و قصد کرد که تا حسین را بکیرد شاه
زاده در میان کودکان میکریخت و خواجه از پی او می تاخت وا و خود را

بچپ و راست می انداخت خواجه کفت حسینا این چه کریز پاییست
چرا میکریزی بایست کفت شاها نمیکریزم تو را بجست وجوی می آورم
آری معشوق که از جوینده پرهیز میکند نه فکر کریز میکند بلکه عاشق را در
طلب تیز میکند القصه خواجه او را بکرفت و تنکش در کنار کشید و دست
بدعا بر اورد و کفت اللهمّ انّی احبّه فاحبّه بارخدایا من حسین را دوست
میدارم تو هم او را دوست دار در انساعت از عالم غیب ندا رسید و
پیام آمد که ای حبیب من این جکر کوشهٔ تو بر تاب کربلا بریان خواهد شد
و آب ازین ریحانهٔ کلشن نبوّت باز خواهند داشت بر درکاه ما لب تشنه
دوست میدارند و در راه ما رخسارهٔ بخون آلوده طلبند مقرّبان ما سوکند
بسرهای بریدهٔ محبّان خورند لاجرم او را و پدر و برادر او بسعادت شهادت
بدرکاه ما خواهند آمد علی بحربتی و حسن بشربتی و حسین بضربتی بیت
آن یکی را ضربت تیغ بلا بر فرق سر ، و اندکر را شربت زهر عناد در کام دل
دیکری با حلق تشنه خورده تیغ آبدار ، خاک دشت کربلا از خون پاکش
کشته کل ، آورده اند که در ایام منی از حجّة الوداع سورهٔ کریمهٔ اذا جاء
نصر الله فرود آمد حضرت با جبرئیل کفت ای برادر کویا مرا خبر دار میکردانند
که می باید رفت ازین عالم جبرئیل کفت یا رسول الله و للآخرة خیر لك

من الاولی هر اینه عالم بقا تو را بهتر است از دار فنا آنحضرت بعد از
نزول این سوره بیشتر از بیشتر در کار آخرت جهد جد مینمود و اکثر اوقات
کلمات طیّبات سبحانك اللهمّ و بحمدك اللهمّ اغفر لی انّك انت التوّاب
الرّحیم را تکرار مینمود اصحاب کفتند یا رسول الله چونست که این کلمات
بسیار میکویی فرمود که بدانید که مرا بعالم بقا خوانده اند این بکفت و در کریه
شد کفتند ای سید و سرور از موت میکریی و به تحقیق که آمرزیده است
خدا تعالی کناه کذشته و آیندهٔ تو را حضرت فرمود که کجا است هول اطلاع
بر موت و وحشت وقوف بر فوت و تنکی قبر و تاریکی لحد و اهوال قیامت یعنی
این همه می باید دید و می باید کشید و مقرر است که آنحضرت این سخنان از
برای ارشاد و تنبیه سایلان عاقلان می فرمود و کرنه آنحضرت خود ازین
خطرات ایمن بود و ازین مخایف و زلّات سالم و منقولست که چون حضرت
خواجهٔ کاینات از فحوای سورهٔ نصر و مضمون آیهٔ الیوم اکملت لکم دینکم
خبر ارتحال ازین عالم بی ثبات سریع الزّوال دریافت و شعشعهٔ آفتاب شوق
لقای ربّ الارباب و ذوق مراجعت بوطن اصلی خیر المآب از مطلع ارجعی
الی ربّك بر نفس مقدّس او تافت یکماه پیش از آنکه وفات کند خواص اصحابرا
بخانهٔ عایشه طلبید و چون نظر مبارکش بر ایشان افتاد قطرات عبرات از

۱۳۳ چشمهٔ چشم مبارک بکشاد وهمانا که این کریه از غایت رحم وشفقت آنحضرت
بود بر یاران خویش که ایشانرا چکونه تحمّل بار هجران وطاقت داغ فراق
آن جان جهان تواند بود بیت وداع یار ودیارم چه بکذرد بخیال شود
منازلم از آب دیده مالامال میان آتش سوزنده ممکن است آرام
ولی در آتش هجران قرار وصبر محال فغان که سخت کبابم ز دست فرقت یار
نیایدم ز زبونی بشرح قصّهٔ حال دریغ کز بر دلدار خود جدا کشتم شدم بغصه
کرفتار بدترین احوال پس از سر اهتمام تمام بجهت حضار مجلس بساط دعا
بکسترانید وفرمود که مرحبا بکم فراخی عیش ودوام نعمت وکمال جمعیت بشما
واصل باد وحیّاکم الله بالسّلم وتحیّت کوید خدای شمارا بسلام که دلیل سلامت
ووسیلهٔ کرامت است رحمکم الله رحمت کند خدا مر شمارا واز تفرقه محفوظ
داراد جمعکم الله جمع سازاد خدا شمارا ودر بارهٔ شما مهربانی پاینده داراد
حفظکم الله شمارا از آفات ومخافات نکاه داراد جبرکم الله شکستکیهای
شمارا بدرستی مبدل کناد نصرکم الله در همه احوال شمارا یاری ونصرت
دهاد رفعکم الله منزلت شمارا رفیع کرداناد وفقکم الله توفیق رفیق
روزکار شما سازاد قبلکم الله شمارا شرف قبول ارزانی داراد هداکم
الله شمارا براه هدایت بداراد اواکم الله در کنف لطف وپناه فضل

خود

خود شمارا جای دهاد وقاکم الله نکهدار وحمایت کنندهٔ شما باد سلّمکم
الله از هرچه نباید ونشاید شمارا بسلامت داراد رزقکم الله از خزانهٔ
افضال بیزوال شمارا روزی دهاد ایّها الاصحاب وصیّت میکنم شمارا
بتقوی وپرهیزکاری وترس از حضرت باری وشمارا بخدای میسپرم
وحق تعالی را بر شما خلیفهٔ خود میکذارم ومیترسانم شمارا از عقاب
ربّ الارباب که من نذیر مقیمم می باید که در طریق علو بربندکان خدا غلو
ننمایید ودر بلاد او در فتنه وعدوان را نکشایید وحق تعالی فرموده که سرای
آخرت یعنی نعیم اورا آماده کرده ایم برای کسانی که نخواهند تکبّر وسربلندی
ونه تباهی وطغیان وعاقبت پسندیده مر متّقیان راست کما قال الله تبارک
وتعالی تلك الدّار الآخرة نجعلها للّذین لایریدون علوّا فی الارض ولا فسادا
والعاقبة للمتّقین اصحاب را ازین کلمات بابرکات چنان مفهوم شد که
سیّد سادات یاران را وداع میفرماید واین همه مبالغه بواسطهٔ قرب
سفر آخرت می نماید کفتند یا رسول الله وقت رحلت تو کی خواهد بود و
اجل مسمّی کی روی خواهد نمود وکدام زمان ممات مقدر خواهد شد
حضرت فرمود که زمان فراق نزدیك است ووقت بازکشتن است بخدا و
وصول بسدرة المنتهی ورفتن بجنّة الماوی ورسیدن برفیق اعلی کفتند

یا رسول الله غسل تو که بجا آورد و بدان وظیفه که قیام نماید فرمود که
مردان اهل بیت من و آنکس که بمن نزدیکتر است گفتند یا رسول الله در
چه جامه ترا کفن کنیم فرمود درین جامها که پوشیده ام اگر خواهید با جامهای
مصری یا حلّهای یمنی یا لباسهای سفید گفتند یا رسول الله که بر تو
نماز گذارد و همه در گریه افتادند حضرت نیز بگریه درآمد و فرمود که صبر
کنید و جزع منمایید رحمت خدا بر شما باد و شما را از قبل پیغمبر شما جزای
خیر دهاد چون مرا بشویید و کفن کنید همچنان با جنازه درین خانه بر
کنار قبر بگذارید و همه بیرون روید و بدانید که اول کسی که بر من
نماز میگذارد دوست من جبرئیل خواهد بود پس میکائیل انگاه اسرافیل
پس از ایشان ملک الموت با گروه انبوه از ملائکه پس ازان شما فوج
فوج درایید و بر من نماز گذارید و ابتدا بنماز من مردان اهل بیت
خودم کنند بعد ازان زنان اهل بیت آنگاه سایر اصحاب گفتند یا
رسول الله که شما را در قبر درآورد فرمود که اهل بیت طیّبین من با گروهی
از ملائکهٔ مقرّبین که ایشان شما را ببینند و شما ایشان را نبینید
پس حاضران را خیر باد کرد و گفت سلام من برسانید بآنجماعت از
یاران من که غایب اند و هرکس که پیرو رفتهٔ دین من باشد تا روز قیامت

او را بسلامی از من مخصوص سازید و تحفهٔ تحیّت همه را بنوازید
بیت روزی که ز تو سلام باشد ما را ∴ آن روز فلک غلام باشد ما را ∴
بعد از تمهید قواعد وصیّت سیّد عالم صلعم مترصّد میبود که آیا کی باشد
که ایّام فانی این جهان بسر رسیده باشد و نفس مطمئنه را از جناب حضرت
احد ذو الجلال مژدهٔ پر فرح فادخلی فی عبادی و پیغام راحت انجام وادخلی
جنّتی در رسد تا در شب چهارشنبه بیست و هشتم ماه صفر در
سال یازدهم از هجرت بزیارت بقیع توجه فرمود و گویند که ابو موهبه
درانشب ملازم آنحضرت بود او نقل کند که آنحضرت بجهت اهل مقبرهٔ
بقیع زمانی طویل استغفار فرمود و چندان دعای خیر بر ایشان کرد که من
آرزو بردم که کاش من از اهل آنگورستان بودمی تا شرف آن دعا دریافتمی
آنگاه روی بمن کرد و گفت ای موهبه خزائن دنیا را بمن عرض کردند
و مرا مخیر ساختند میان آنکه در دنیا باشم و بعد ازان به بهشت روم
و میان لقای پروردگار خود و بعد ازان به بهشت گفتم یا رسول الله
پدر و مادرم فدای تو باد خزائن دنیا و بقای دران و بعد ازان بهشت را
اختیار کن فرمود که نه بتحقیق که لقای پروردگار خود و بهشت را اختیار
کردم و منقولست که رسول صلعم شبی مامور شد که برود به بقیع و بجهت

اهل آن مقبره استغفار کند حضرت چنان کرد و باز کشت و در خواب
شد باز باوی کفتند که برو و برای اهل کورستان بقیع استغفار کن
باز رفت وآمرزش طلبید باز آمد و باستراحت مشغول کشت باوی
کفتند که برو برای شهدای احد دعا کن حضرت برفت و در شان شهدای
احد دعای خیر بتقدیم رسانید و روایتی هست که بر شهدای احد نماز کذارد
و بعد از هشت سال که از واقعهٔ ایشان کذشته بود و مراد آنست که
ایشان را دعای خیر کرد و برای ایشان آمرزش طلبید و درین اوقات
کویا وداع احیا و اموات می نمود و روزی دیکر آنحضرت را صداع طاری
شد سر خود را بعصابهٔ بربست و آنروز نوبت میمونه چون مرض اشتداد
یافت زوجات مطهرات همه آنجا جمع شدند حضرت فرمود این انا غدا
من فردا کجا خواهم بود و این سخن را مکرر ساخت فاطمهٔ زهراء علیها السلام
با امهات مؤمنین کفت پیغمبر صلعم الم بسیار دارد و بیشتر خواهد شد از
اینکه هر روز بخانهٔ یکی از شما تردد کند همه بر یک خانه راضی شوید ایشان
همه بر خانهٔ عایشه راضی کشتند پس آنحضرت از خانهٔ میمونه بیرون آمد
دستی بر دوش علی ع و دستی دیکر بر دوش فضل بن عباس نهاد و پای
مبارک بر زمین میکشید تا بحجرهٔ عایشه درآمد و در آنجا بستر مرض انداخت

وسایر زوجات حضرت در آنجا بخدمت وی قیام نمودند و مرضش
روی بشدت نهاد و صعوبتی تمام نموده تبی عظیم طاری شد عبد
الله بن مسعود کوید در ان دم در حالتی که رسول صلعم تب داشت دست
بروی نهادم چنان کرم بود که دستم تحمل آن حرارت نداشت کفتم یا
رسول الله بغایت تب کرم داری فرمود که آری تب من چندان سخت
کرد و مرد از شمار اکیرد کفتم پس ترا چه دو ابا شد فرمود که آری بخدایی
که نفس من در قدرت اوست که هیچ احدی بر روی زمین نیست و
نبوده که ایذایی از مرض یا غیر آن بدو نرسد الا آنکه خداوند تعالی
کناهان ویرا بریزاند از وی چنانکه درخت برکهای خود بریزاند و
منقولست از ابو سعید خدری که درآمدیم نزد حضرت و او قطیفه بر
خویش پوشانده بود حرارت تب ویرا از بالای قطیفه در می یافتم و دست
ما تحمل آن نداشت که بیواسطه ببدن آنسرور رسانیم و من از روی
تعجب سبحان الله میکفتم حضرت فرمود هیچ احدی را بلای او سخت تر
از انبیا نیست و چنانچه بلای ایشان مضاعف است اجر ایشان نیز
متضاعف است بعضی از ایشان را خدای تعالی مبتلا ساخت بفقر و درویشی
تا بحدی که از ملبوس خود قادر نبودی بر غیر یک عبا که شب و روز همان

پوشیدی و فرح انبیا ببلا زیاده بودی از عطا همچنانکه فرح شما بعطا
زیاده است از بلا آری محبّان راه و مقربان درگاه را زخمی که از دوست
رسد مرهم است والمی که برای دوست کشند عین عطا و کرم است
بیت المی کز برای دوست کشم ؛ راحت جان مبتلای منست ؛ زخم او
مرهم است بر دل من ؛ درد او شربت دوای منست ؛ و در همین باب
گفته اند بیت من خار غمش بصد گلستان ندهم ؛ خاک قدمش بآب
حیوان ندهم ؛ دردی که مرا ز غم او حاصل شد ؛ آن درد بصد هزار
درمان ندهم ؛ مادر بشری گوید که بر رسول صلعم در آمدم در مرض الموت
و آنحضرت تب در غایت حرارت داشت گفتم هرگز بر هیچکس مثل این تب
گرم که بر بدن تو است نیافتم حضرت گفت آری برای آن چنین است که اجر
مضاعف است ای ام البشری مردم در باب مرض چه میگویند گفتم میگویند
مرض ذات الجنب است فرمود که سزاوار لطف و کرم خدای تعالی نیست
که آن مرض را بر پیغمبر خویش مسلط کرداند چون آن زحمت از همزات شیطانست
و شیطان را بر من استیلا نیست ولیکن این مرض از اثر آن گوشت که بزهر
آلوده کرده بود که با پسر تو در خیبر خوردیم و هر چند الم آن بر من تازه
میشود و این زمان وقت انقطاع حیاتست و گویا حکمت درین آن بود

که پیغمبر صلعم را از مرتبهٔ شهادت نصیبی بوده باشد در روح الارواح
آورده که بنگر که عجب سریست که معدن فتوّت با بضعهٔ نبوّت قرین
شد و دو در شاهوار پدید آمد که یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان هر یکی
میراث پدر بر داشتند پدر بزرگتر که حضرت رسالت پناه صلعم بود باثر
زهر از عالم رحلت فرمود و پدر دیگر علی مرتضی بود بضربت تیغ توجّه
بسفر آخرت نمود شاهزاده حسن بن علی عم هم فرزند بزرگتر بود باتفاق
حضرت مصطفی صلعم شربت زهر چشید و شاهزاده حسین بن علی نیز
فرزند دیگر بود بموافقت علی مرتضی الم زخم تیغ کشید سالها گذشت
و هنوز از اثر ضرر آن زهر بهیچ تریاقی مندفع نگشت و قرنها بر آمد و هنوز
زخم آن تیغ را مرهمی پدید نیامد دیدهای دیدهلی دردمندان
از اثر آن زهر گریانست و سینهای مستمندان از نشتر آن تیغ بریانست
بیت چون چراغ دیدهٔ زهرا بکشتندش بزهر ؛ زهره را دل بر چراغ دیدهٔ
زهرا بسوخت ؛ چون روان کردند خون از قرة العین رسول ؛ چشم
خون ببارید و دل ترسا بسوخت ؛ آورده اند که حضرت رسول صلعم چهارده
روز بیمار بود و درین ایّام قضای عجیبه متحقق گشت و ما بعضی از
انها از کتاب روضة الاحباب و غیر آن بیاریم در اینجا اول آنکه بعث

وسیده از عایشه که گفت ندیدم هیچ احدی را مانندتر برسول خدا صلعم
از فاطمهٔ زهراء از روی حسن سیرت واستقامت نظر وسکینه
ووقار در قیام وقعود چون فاطمه بر حضرت پیغمبر صلعم در آمد آنسرور
برخاستی ومتوجه ومستقبل وی شدی واو را ببوسیدی وبر
جای خود بنشاندی وحضرت چون بخانهٔ وی رفتی وی نیز با پدر بزرگوار
عالیمقدار خود همین طریقه را مرعی داشتی دران خستگی آنحضرت بفرستاد
وفاطمه را بخواند وچون بیامد حضرت فرمود که مرحبا بك یا ابنتی واورا
در پهلوی خود بنشاند وبعد از ترتیب ضوابط تفقد وتهذیب روابط
تعهد وتمهید قواعد معاطفت وتشیید مبانی ملاطفت با او سخنی بطریق
مسارّت فرمود که فاطمهٔ زهراء ازان گریان شد باز با وی برسبیل نجوی
سخنی گفت این نوبت فرحان وخندان گشت عایشه گوید که با فاطمه گفتم
ای دختر خیر البشر ندیدم من هیچ فرحی را بحزن نزدیکتر مثل امروز وشنیدم
غمی را بشادمانی قریبتر از انچه الیوم از تو دیدیم فاطمه ع دران روز آنسررا
با عایشه نگفت اما بعد ازان گفته بود که نوبت اوّل که حضرت با من مسارّه
کرد مضمونش این بود که بدان وآگاه باش که در هر سالی از سنوات سابقه
جبرئیل امین جهت درس قرآن مبین یکنوبت بر زمین می آمد امسال

دو نوبت برای ضبط آن مهم نازل شد گمان می برم مگر آنکه اجل من نزدیك
شده وشوق من نیز بعالم قدس بنهایت انجامیده است وعنقریب
ازین منزل فانی بجوار رحمت سبحانی رحلت خواهم کرد صحبت مرا غنیمت
شمار تا میتوانی بیت دست از دامن وصلتم باز مدار آید روزی که خواهی
ونتوانی از استماع آن خبر موحش تالم بسیار وتوجع بیشمار بخاطر من رسید
وقطرات عبرات بصفحات حیات من فرو باریده شد چون پدر بزرگوار من
مرا بدان حال دید دیگر باره مرا نزد خود خواند وپیش خود طلبید وبطریق
اخفا گفت ای نور دیدهٔ من وای فرزند برگزیدهٔ من غم مخور که ترا دو مژده
ارزانی دادم وزنگ الم بر خاطرت نگذارم یکی آنکه در روضهٔ رضوان سیدهٔ
زنان اهل ایمان تو خواهی بود دیگر آنکه پیشتر از سایر اهل بیت با من ملاقات
تو خواهی نمود من آن تریاق فرح زهر فراق را مذاق وفاق خود شیرین ساختم
وبشکرانهٔ سماع آن خبر مسرت اثر ببهجت وتنعم بپرداختم وروایتی دیگر
هست که حضرت رسول صلعم فرمود که ای فاطمه جبرئیل مرا خبر داد که رزیت
هیچ زن از زنان مسلمانان که رزیت او اعظم باشد از رزیت تو پس باید که
صبر تو از باقی زنان کمتر نبود ودرین سخن ارشادی مر فاطمه را بود بآنکه
در مفارقت آنسرور باید که جزع ننماید وصبر بکند چه بر خاطر عاطر آنحضرت

۱۳۸ واضح بود که شکیبایی از ملاقات و مصاحبت آنحضرت بر فاطمه بغایت دشوار است
بیت روزی که چشم از جمالت جدا بود ؛ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ؛
گفتی دلی که صابر و فارغ بود کجاست ؛ در دور دلبری چو توانها کجا بود ؛ و یکی
دیگر از قضایایی واقعه در ایام مرض آنحضرت اشتداد یافت فرمود که آب
بر من ریزید از هفت مشک سرناگشوده که از هفت چاه پر کرده باشند
که شاید خفتی یابم و بیرون روم و مردم را نصیحت کنم و وصیتی نمایم پس بدستوری
که فرموده بود مرتب ساختند و ویرا در طشتی بزرگ نشانیدند و آب از آن
مشکها بر وی ریختند تا وقتیکه بدست مبارک اشارت فرمود که بس آنچه گفته
و فرموده بودم بجای آوردید پس ویرا خفتی حاصل شد و بیرون رفته با مردم
نماز گذارد و خطبه خواند و بعد از حمد و ثنای خدای تعالی و استغفار برای
شهدای احد فرمود که انصار خاصّ من و محلّ سرّ من اند با ایشان هجرت کردم
و مرا جای دادند نیکان ایشان را گرامی دارید و بدی ایشان را درگذرید انتهی
مگر حدی از حدود الله و روایتی آنست که چون انصار دیدند که مرض
آنحضرت روز بروز زیاده میگردد در خانهای خود آرام نداشتند و سراسیمه
و حیران گرد مسجد نبوی می گشتند عبّاس درآمد و حضرت را از حال انصار
اعلام فرمود آنگاه فضل بن عبّاس نیز درآمد و حال انصار بعرض رسانید
پس

پس مرتضی علی ع نیز درآمد و مثل آن کلمه معروض گردانید حضرت
رسول ص دست برداشت و فرمود که یاران آنحضرت را مدد دادند تا بنشست
و فرمود که انصار چه میگویند مرتضی علی ع فرمود که یا رسول الله انصار
میگویند که میترسیم که پیغمبر از دنیا نقل کند و نمیدانیم که حال ما بعد از وی چون
خواهد شد پس سیّد عالم ص برخواست و دستی بر دوش علی و دستی بر دوش
فضل گذاشت و بمسجد آمد و بر پایهٔ اوّل منبر نشست و عصابه بر سر مبارک بسته
بود مردم بر وی جمع شدند و خطبه خواند و بنشست و بعد از حمد و ثنا انصار و
مهاجرین را بیکدیگر سفارش کرد و در باب قریش سخنان فرمود که ذکر آن بطول
می انجامد روایت کرده اند از فضل بن عبّاس که گفت رسول خدا ص در ایام
مرض روزی دست مرا گرفته از خانه بیرون آمد و بر منبر نشست و عصابه بر سر
بسته بود بلال را بخواند و فرمود که مردمان را بخوان و ندا کن تا جمع شوند که میخواهم
که ایشان را وصیتی کنم و بگو که این آخر وصیّت است مر شما را پس بلال بموجب
فرمودهٔ آنحضرت عمل نموده در بازارها و محلّتهای مدینه منادی فرمود
تمام مردم از خورد و بزرگ چون آن ندا شنیدند روی بمسجد نهادند تا وصیت
پیغمبر ص بشنوند پس آنحضرت بمسجد تشریف فرمود و بمنبر برامده خطبهٔ
بلیغ ادا نمود و گفت ای گروه مردمان بدانید که اجل من نزدیک رسیده است

وگویا می بینم که شما از من جدا شده اید و من از شما جدا شده ام و چون از من
جدا شوید تنها از دلها جدا میشود ای مردمان خدای را هیچ پیغمبری نبوده است
که در دنیا جاوید مانده باشد تا من نیز بمانم و مرا اشتیاق بلقای باری تعالی
دریافته است و روایتی آنست که گفت ای یاران من چگونه پیغمبری بودم
شما را نه جهاد کردم در میان شما و مرا دندان بشکستند و رخسارهٔ مرا بخون آلوده
ساختند و رنج و بلا کشیدم و از جاهلان قوم خود سختیها دیدم و از گرسنگی سنگ
بر شکم بستم گفتند بلی یا رسول الله بدرستی که تو در راه خدا صابر بودی و ما را
بحق راه نمودی و از بدیها باز داشتی خدایتعالی ترا از ما جزای خیر دهاد
فاضلترین جزای رسولی فرمود که شما را نیز جزای خیر دهاد آنگاه گفت
پروردگار من حکم کرده و سوگند خورده که از ظلم هیچ ظالم در نگذرد پس بخدا
بر شما سوگند میدهم که هر کس که من ویرا بناحق زده باشم باید که برخیزد و
بر من قصاص کند و اگر ستمی نموده باشم یا قصوری بعضوی از اعضای وی
رسانیده باشم مکافات آن از من طلب نماید و اگر مال وی برده باشم اینک
پیش من آید و حق خود را باز ستاند و نگوید که من میترسم که اگر قصاص بستانم
رسول خدای با من عداوت کند بدانید که عداوت از طبیعت من نیست و من
ازان دورم و دوسترین شما نزد من انکس است که اگر بر من حقی داشته باشد

استیفا

استیفا کند و حق خود را باز یافت نماید یا مرا حلال کند تا بخداوند خود بطیبت
نفس واصل شوم و چنان گمان می برم که این یک نوبت کافی نیست یعنی اینمعنی را
مکرّر خواهم ساخت تا هر کس را با من باشد استیفای حق خود کند پس از منبر
فرود آمد و نماز پیشین بگذارد و باز بر منبر رفت و آنمقاله را اعاده نمود مردی
برخواست و گفت یا رسول الله مرا نزد تو سه درم است حضرت فرمود که ما
تکذیب نمیکنیم هیچ قایل را و سوگند نمیدهیم لیکن این سه درم بر من از چه
مراست گفت یا رسول الله روزی درویشی و مسکینی بر تو بگذشت و
سؤال کرد و تو مرا فرمودی که سه درم بوی ده من سه درم بوی دادم و
عوض بمن نداده حضرت روی بفضل بن عباس کرد و گفت سه درم بوی
ده و در سیر امام شهید اسمعیل خوارزمی مذکور است و قاضی سدید
الدّین حرفتی نیز در روضة الاسلام آورده که در آنمجلس عکّاشة ابن محض
اسدی حاضر بود برخواست و گفت یا رسول الله اگر نه آنست که مبالغه کردی
والّا من این سخن نگفتمی اما چون تکرار فرمودی و مبالغه بسیار نمودی اگر نگویم
عاصی شده باشم تو در سفر تبوک تازیانه بر اوردی تا بر ناقهٔ عضبا زنی بر
کتف من آمد و از ان بسیار الم بمن رسید اکنون قصاص آن میطلبم و عوض
آن میخواهم حضرت رسول صلعم فرمود که جزاک الله خیرا یا عکّاشه خدا ترا جزای

خیز دهاد ای عکّاشه که این خصومت را بقیامت نگذاشتی و من قصاص
کشیدن در دنیا دوست تر میدارم تا قصاص آخرت که انبیا و اصفیا و شهدا
حاضر باشند و فرشتگان و مقربان درگاه کبریا ناظر باشند ای عکاشه دانستی
که آن کدام تازیانه بود گفت آری چوب دستیست ممشوق از خیزران بافته
و در ادیم گرفته مانند تازیانه حضرت فرمود که ای سلمان آن تازیانه در
خانهٔ فاطمه است برو بستان و بیار سلمان میرفت و ندا میکرد که ای سلمانان
کیست که انصاف از نفس خود بدهد پیش از انکه بقیامت ازو بستانند
بیت انصاف ده امروز که فرصت داری ٭ امروز دهی به که بفردا بستانند
پس بدر حجرهٔ فاطمه رسید و نعره زد که السّلام علیکم یا اهل بیت النبوّة فاطمه
گفت ای سلمان کجا بودی گفت یا سیّدة النّسا پدرت تازیانهٔ ممشوق
می طلبد فاطمه گفت ای سلمان پدرم تب دارد چه سامان نشستن بر مرکب
دارد سلمان گفت ایّتها البتول پدرت بر منبر است و خلق را وداع میکند
و ادای حقوق می نماید و میگوید که هرکرا اگر بر من حقی است باید که طلب
کند یکوزی این تازیانه را بر شتر میزده بر کتف شخصی آمده است حالا
آنکس از حضرت قصاص میطلبد فاطمه خروش بر آورد و گفت ای سلمان
بخدای بر تو آنکس را سوگند دهی که بر پدرم رحم کند که رنجور و ضعیف است

سلمان تازیانه بستد و باز گشت و فاطمه علیها السّلم بفرمود تا حسن و حسین را
بخواندند و گفت ای جانان مادر جد بزرگوار شما رنجور است و یکی میخواهد
در مسجد که او را تازیانه زند شما بروید تا بعوض جد شما هر یک را صد تازیانه
زنند که آنحضرت رنجور است و طاقت تازیانه خوردن ندارد شاه زادگان
روی بمسجد نهادند امّا چون سلمان بیامد و تازیانه بمسجد در اورد
فریاد و فغان از صحابه بر امد حضرت فرمود که ای عکّاشه برخیز و تازیانه
بزن چنانچه من زده باشم بزن عکاشه تازیانه بر داشت هر یک از اکابر
صحابه بزودی آمدند که ای عکّاشه بعوض یک تازیانه ده تازیانه بر ما
بزن که رسول خدای ص در میان تبست این کار مکن و اندوه ما را زیاده مساز
و غبار این ملال بر دل ما روا مدار حضرت ایشانرا عذر خواهی مینمود و میفرمود
که قصاص بر من واجب است تازیانه بر شما زدن مرا چه فایده است باخر
حسن و حسین گریان و خروشان بمجلس در امدند بار دیگر خروش از صحابه
بر امد شاه زادگان گفتند ای جد بزرگوار شنیده ایم که مردی از تو قصاص
میطلبد آمده ایم تا هر یک بعوض یک تازیانه صد تازیانه بخوریم حضرت
فرمود که ای جانان جد تازیانه من زده باشم شما چگونه قصاص کشید و
عکّاشه برخیز و قصاص کن گفت یا رسول الله آنروز کتف من برهنه

بود آنخواهم که تو نیز کتف خود برهنه کنی حضرت رسول خدا ص دست
کرد و دراعهٔ حشمت بر دوش افکند خروش از ملائکه برخواست و
فغان از صحابه برامد اما چون عکاشه را نظر بر کتف همایون آنحضرت
افتاد و مهر نبوت بنظر وی در امد درجست و آنخاتم را بوسه داد و روی
بیانهٔ دوشانهٔ آنحضرت نهاد و کفت یا رسول الله غرض من قصاص
نبود مراد من آن بود که مهر نبوّت را ببینم و بعضی از اعضای تو را مس
کنم که شما فرموده اید که من مسّ جلدی لن تمسه النّار هر که پوست مرا
مس کند آتش دوزخ او را مس نکند پس ازان سیّد عالم ص از منبر فرود
آمد و آخرین موعظهٔ که فرمود این بود و دیکر آن بود که چون بیماری آن
حضرت روی باز دیاد و اشتداد نهاد و صدای این معنی که بیت جانا
بفرستان جان که جاوید نماند کس ؛ باز آی که در غربت قدر تو نداند
کس ؛ از عالم قدس بسمع آن نقطهٔ دائرهٔ مختار سید روزی جبرئیل
بفرمان ملك جلیل بیامد و کفت ای سیّد بدرستی و راستی که پروردکار
تو را سلام رسانیده و درود فرستاده است و میکوید اکر خواهی تو را شفا
دهم و ازین مرض خلاصی بخشم و اکر خواهی تو را بمیرانم و مستغرق دریای
مغفرت کردانم حضرت در جواب وی فرمود که ای جبرئیل من امروز

خودرا

خود را به پروردکار خود باز کذاشته ام تا هر چه خواهد بکند ان شاء
احیانی و ان شاء اماتنی ؛ اکرم خلاص جویی و کرم هلاك خواهی ؛
سربندهٔ بخدمت بنهم که پادشاهی ؛ بکسی نمیتوانم که حکایت تو کویم ؛
همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی ؛ و دیکر آن بود که مرض آن
حضرت چون افزون کشت هر روز بلال حضرت را باوقات نماز اعلام
کردی و آنحضرت بیرون آمدی و با مردم نماز کذاردی و در آخر مرض
سه روز بیرون نتوانست آمدن نماز خفتن بود که بلال بدر حجرهٔ رسول
الله ص آمد و کفت الصّلوة یا رسول الله حضرت رسول ثقیل بود و طاقت
بیرون رفتن نداشت فرمود خواجهٔ عالم که رسانیدی خدایت مزد دهاد
بلال اندك زمانی توقف کرد پس ازان بار دیکر کفت الصّلوة یا رسول الله
خواجهٔ عالم ص جامه از بر خود باز کرد و کفت برسانیدی یا بلال خدای بر تو
رحمت کناد بلال زمانی توقف نمود پس بار دیکر ندای الصّلوة در داد
خواجهٔ عالم ص در غش بود جواب نداد بلال کفت آه واویلاه خواجه ترك نماز
جماعت کرده از بسیاری زحمت پس کریان کریان روی بمسجد نهاد و با خود
میکفت واغوثاه وانقطاع رجایاه وانکسار ظهراه آه که بفریاد من رسد که
رشتهٔ امید من بریده شد و پشت تمنّای من شکسته کشت چه بودی که مادر

مرا نزادی وچون بزادی چه بودی که پیش ازین بمردمی وبدین روز
نرسیدمی واین حال را بر حبیب حضرت ذی الجلال مشاهده نکردمی
رباعی بامن فلك ازجفا نکردی چه شدی • واز خدمت تو جدا نکردی
چه شدی • چون آخر کار بیتو بایستی زیست • اوّل بتو آشنا نکردی
چه شدی • القصّه شخصی بامر عایشه نزد بلال آمد وگفت حکم
نبوّت چنین نفاذ یافته که ابوبکر قومی بجا آورد وامامت کرده نماز
جماعت بایاران بگذارد بلال نزد ابوبکر آمده صورت حال باز گفت
ابوبکر برخواست وپیش استاد چون نظرش بر محراب افتاد وآنمحل را
ازان قبلهٔ اهل یقین خالی دید نتوانست که خود را نگاه دارد گریه بر
وی غلبه کرده در خروش آمد واصحاب همه بیکبارگی خروش براورده
فریاد برکشیدند بیت آن روز که قدّ تو بمحراب ندیدم • بر چهره بجز اشك
چو خوناب ندیدم • بی بوی تو یك لحظه قراری نگرفتم • بی روی تو در
دیدهٔ خود خواب ندیدم • درین محل حضرت رسالت پناه صلعم بهوش آمده
بود از فاطمهٔ زهرا عم پرسید که این چه فریاد است فاطمه گفت یا رسول
الله اصحاب تواند که در فراق والم مفارقت تو میگریند ومی نالند
پس علی عم را وفضل بن عباس را طلبید وتکیه برایشان انداخته از خانه
بیرون

بیرون رفت ونماز جماعت گذارد ودیگر آنکه در بعضی کتب معتبره
آورده اند که روزی در ایام مرض آنحضرت ام سلمه بربالین آنسرور نشسته
بود ورسول صلعم لب مبارك میجنبانید ام سلمه گوید گوش فرا داشتم تا بشنوم
که چه میگوید دیدم که باحق سبحانه وتعالی مناجات میکرد که الهی امّت
مرا از آتش دوزخ نجات ده وحساب قیامت برایشان آسان گردان
من گفتم یا رسول الله شما را چه حالت است گفت ای ام سلمه بدور
باش زمانی از من که آواز من نشنوی ناگاه مرتضی علی عم از در در آمد
وگفت یا رسول الله در واقعه دیدم که زرهی پوشیده بودم ناگاه آن
زره از بر من جدا شد ومن بی زره بماندم حضرت رسالت پناه صلعم
گفت یا علی بدانکه آن زره که پناه تو بود من بودم حالا وقت آنست که
من درگذرم وتو بی من بمانی ای علی بعد از من بسی امور مکروه بتو خواهد
رسید باید که صبر کنی ودل تنك نشوی وطریق مصابرت پیش گیری
وچون بینی که مردم دنیا اختیار کردند تو آخرت اختیار کنی وبدانکه اوّل
کسی که برلب حوض کوثر بمن رسد تو خواهی بود ناگاه فاطمه در امد و
گفت یا رسول الله در خواب دیدم که مصحفی دارم واز انجا قران میخوانم
ناگاه ورقی از انمصحف ازمن غایب شد حضرت فرمود که ای فرزند

دلبند آن ورق منم که از چشم تو غایب خواهم شد و تو از من دور خواهم
ماند در اثنای این حال حسن و حسین در آمدند و گفتند ای جد بزرگوار
ما هر یک در خواب چنان دیدیم که تختی در هوا میرفت و ما سرها برهنه
کرده در زیر آن تخت میرفتیم حضرت فرمود که ای جانان جد آن تخت تابوت
منست که خواهند برداشت و شما در زیر آن سرها برهنه کرده و گیسوها
پراکنده ساخته خواهید رفت ام سلمه رض گوید که از تقریر این واقعات
و تعبیر سید کاینات خروش از اهل بیت برآمد دیدها همه از اثر هجران
گریان شد و جانها از شرر حرمان بریان گشت غزل جانها در آتش است
که جانان میرود ∴ سیلاب خون ز دیدهٔ گریان میرود ∴ آدم وداع سایهٔ
طوبی میکند ∴ خضر از کنار چشمهٔ حیوان میرود ∴ یعقوب را ز یوسف
خود دور میکند ∴ خاتم برون ز دست سلیمان میرود ∴ دردا که گوهریست
گرانمایه صحبتش ∴ دشوار دست داده و آسان میرود ∴ دیگر آنکه مرویست که
قبل از فوت آنحضرت بسه روز جبرئیل ع آمد و گفت یا رسول الله پروردگار
تو را سلام میرساند و مرا بتو فرستاده است از جهت اکرام و افضال
خاص بتو چیزی از تو می پرسی پرسد که وی داناتر است بآن
می پرسد که خود را چگونه می یابی حضرت پیغمبر ص گفت یا امین الله

خود را مکروب و مغموم و اندوهناک می یابم باز روز دیگر آمد و
همین پرسش نمود و همین جواب شنود آورده اند که در روز سیوم
ملک الموت بیامد با ملکی دیگر اسماعیل نام که بر صد هزار ملک حاکم
بود که هر یک از انها بر صد هزار ملک حاکمند با وی همراه بود جبرئیل
گفت یا رسول الله اینک ملک الموت بر در استاده و دستوری میخواهد
و اجازت میطلبد و هرگز از هیچ آدمی پیش از تو بقبض روح وی اذن
نطلبیده و بعد از تو نیز از کسی اذن نخواهد طلبید حضرت فرمود که ای
جبرئیل دستوری ده تا در اید ملک الموت بعد از انکه دستوری یافت
در امد و سلام کرد و گفت یا رسول الله حق تعالی مرا بتو فرستاده است
و فرموده که فرمان تو بجای آورم اگر فرمان دهی روح تو را قبض کنم و بعالم
بالا برم و اگر گویی باز گردم حضرت بطرف جبرئیل نگاه کرد جبرئیل گفت
ای سید بدرستی که خداوند تعالی مشتاق لقای تو است حضرت رسول
ص فرمود که ای ملک الموت بکاری که داری مشغول شو که من نیز
شوق لقای حضرت حق سبحانه و تعالی دارم گویا از سرادقات غیبی
هاتف عالم لا ریبی بگوش هوش او فرو خواند که بیت تو باز روضهٔ
نازی مقیم پردهٔ رازی ∴ قرارگاه چه سازی درین نشیمن فانی ∴ تو

مرغ عالم قدسی حریف مجلس انسی ؛ دریغ باشد اگر تو درین مقام بمانی
از ابن عباس رضه منقولست که در روز وفات آنحضرت حق سبحانه و
تعالی امر فرمود ملک الموت را که بر زمین برو بنزد حبیب من محمد و بدر [illegible]
از آنکه بی اذن وی بدر آیی و از آنکه بی دستوری وی روح وی قبض
نمایی ملک الموت با هزار ملک از اعوان خود همه بر اسبان ابلق سوار
شده جامهای منسوج بدر و یواقیت پوشیده بدر خانهٔ آنحضرت
آمدند و در دست عزرائیل نامهٔ بود از پروردگار عالمیان پس عزرائیل
با تبعه و لحقهٔ خود بزینتهای تمام و حلیهٔ ملاکلام آراسته از بیرون
خانه بایستادند و عزرائیل بصورت اعرابی برآمد و تحیت و ثنا بجا آورد
و با تواضع پیش از پیش گفت السلام علیکم یا اهل بیت النبوة و معدن
الرسالة و مختلف الملائکة دستوری دهید مارا اگر از راه دور آمده ام
تا بحجره در آییم فاطمه بر بالین رسول صه بود جواب داد که حالا ملاقات
میسر نیست که پیغمبر صه بکار خود مشغول است عزرائیل بار دیگر اذن
طلبید و همان جواب شنید نوبت سیم اذن طلبید و دستوری خواست
بآواز بلند چنانچه هر که در آنخانه بود از هیبت آن آواز بلرزید حضرت
بهوش باز آمد و دیدهٔ مبارک بگشاد و پرسید که شما را چه واقع شده؟

است فاطمه گفت یا رسول الله مردی اعرابی غریب آمده است با صورتی
مهیب و آوازی عجیب و بر بیرون ایستاده اذن دخول بیت میطلبد که
در آید سه نوبت او را عذرخواهی کردم نمیشنود حضرت فرمود که ای فاطمه
دانستی که او کیست حضرت خیر النسا گفت خدا و رسول او بهتر دانند
پیغمبر صه گفت ای فرزند این شکنندهٔ لذاتست و قطع کنندهٔ آرزوهاست
جدا کنندهٔ دوستانست و یتیم کنندهٔ فرزندانست و بیوه کنندهٔ زنانست
و بی سامان کنندهٔ مردانست حریفیست که بی کلید در بگشاید و بی حربه
جان رباید اگر در بروی در بندند از دیوار در آید بهر خانه که در آید دود
اندوه مان آنخاندان بر آید این ملک الموت است که بقبض روح پدر تو
آمده است حرمت آستانهٔ ما نگاه میدارد و گرنه اجازت خواستن و رخصت
طلبیدن و اذن عادت وی نیست درش بگشادی که در آید فاطمه
چون گفتار رسول صه شنید بگریه در آمد و گفت ای دریغ که مدینه خراب
شد که صاحب سکینه ازینجا عزم سفر دارد حضرت دست فاطمه را
گرفت و او را بسینهٔ خود منضم ساخت و زمانی نیک چشم مبارک برهم
نهاد چنانچه گفتند که مگر روح مقدس وی از جسد مطهرش مفارقت
کرده فاطمه سر خود را پیش برد و گفت یا ابتاه هیچ جواب نشنید گریان

گریان گفت ای پدر جان من فدای تو باد بمن نگاهی کن و یک سخن با
من بگوی حضرت دیده بگشاد و گفت ای نور دیدهٔ من مگوی که حملهٔ
عرش از گریهٔ تو میگریند و بدست مبارک اشک از چهرهٔ فاطمه پاک
میکرد و او را بشارتها میداد و دلداریها میکرد و میگفت بار خدایا ویرا
در مفارقت من صبری کرامت فرمای پس گفت ای فاطمه چون روح
مرا قبض کنند بگو انا لله و انا الیه راجعون بدرستی که هر انسانی را از
هر مصیبتی عوض هست فاطمه گفت یا رسول الله عوض تو چه چیز و
بجای تو کدام کس تواند بود بعد از ان حضرت چشم بر هم نهاد فاطمه گفت
واکرباه حضرت فرمود که ای فرزند بدانکه بعد از امروز هیچ کرب و
اندوهی بر پدر تو نیست و نخواهد بود یعنی کرب و اندوه این دنیا بواسطهٔ
علایق جسمانی باشد و بجهت تعلقات و تفرقها که لازم بشر و طبیعت
انسان است اکنون چون امروز قطع آن علاقه خواهد شد و انتقال بعالم
وصال ملک متعال دست خواهد داد حسرت و ملال و اندوه و کلال
چرا باشد رباعی صبر ای تن کین راه جز ایمان نبود * این رفتن از انجاست
که درمان نبود * مرگیست که دوست را رساند بر دوست * آن کیست
که او بمرگ شادان نبود * آورده اند که درین محل امهات مؤمنین همه

حاضر

حاضر شدند و حضرت ایشان را بتقوی و طاعت وصیت فرمود آنگاه
فاطمه را گفت پسرانت را پیش من آر فاطمه بگریست و فرمود که وا
حسرتاه پس زود کس بطلب ایشان فرستاد تا بتعجیل بیایند شاهزا
زادگان چون ازین حال واقف گشتند گفتند واویلاه هرگز ما را بدین
شتاب طلب نمیکردند آیا سبب این طلب چیست پس بسرعت تمام
روان شدند چنانچه عمامها از سر مبارک ایشان بیفتاد و هر که از زن
و مرد ایشان را بدان حال میدیدند فغان و خروش بر میکشیدند چون
بنزدیک آنحضرت آمدند و سلام کردند در برابر جد بزرگوار خود نشستند
و چون رسول صلعم ایشان را بدان حالت بدیدند و بدان صفت مشاهده نمودند
گریه آغاز کردند و چنان زار بگریستند که از گریهٔ ایشان هر که در ان
خانه بود بگریست چه جای آنست که اهل زمین و آسمان و جنیان
و فرشتگان در مصیبت سید آخر زمان میگریستند و میزاریدند و در وداع
آنمحبوب جان محبان اشک از دیدها می باریدند آیا کدام دل است که
تحمل فراق خواجهٔ عالم تواند داشت و کدام گوش را قوت استماع وداع
آن حضرت تواند بود بیت دوستان روز وداعست فغان درگیرید *
دل بیکبارگی از جان و جهان برگیرید * شمع خورشید باه سحری بنشانید *

واز تف سوز جکر پاره کرد کویند آورده اند که شاه زاده حسن روی
خود را بر روی مبارک آنحضرت نهاد وحسین سر را بر سینهٔ باسکینه
آنحضرت کذاشت آنسرور دیده باز کرد ودر ایشان نکریست وایشانرا
می بوسید ومی بویید ودر باب احترام وتعظیم ومودت ایشان وصیت
میفرمود در مقتل نور الائمة ره مذکور است که آنحضرت دران وقت
آهسته آهسته میکفت که دریغ ازین رویهای شما که کرد یتیمی بر آن
می نشیند وافسوس ازین مویهای شما که بغبار غریبی آلوده میکردد
ندانم که جفاکاران امت من بر شما چه خواهند کرد وبعد از من حال شما
بکجا خواهد انجامید شاه زادکان میکفتند ای جد بزرکوار بسا بوسه
که بر روی ما دادی وبسا سینه بسینهٔ ما نهادی پس از تو پناه ما
که باشد وغمکساری ودل نوازی ما که کند فاطمه میکفت ای پدر
اکر مرا غمی پیش آید کرا کویم واکر حسن وحسین را آرزویی در دل باشد
از که طلبند ای مونس غریبان وای نوازندهٔ یتیمان وای ملجأ بیکسان
وای دستکیر بیچارکان وای پشت وپناه درماندکان بر فراق تو چکونه
صبر توانیم کرد وبی دیدار روی مبارکت چه سان توانیم بود بیت
در غم آباد جهان بی یار بودن مشکل است. غم زحد بکذشت وبی غمخوار

بودن

بودن مشکل است. رفت دلدار ودل سرکشته را با خود ببرد. ای عزیزان
بی دل ودلدار بودن مشکل است. راوی کوید که بعضی از خواص اصحاب
که بود در حجرهٔ حضرت نشسته بودند از کریه حسن وحسین بکریستند
چنانچه آواز کریهٔ ایشان بکوش تیز هوش آنسرور رسید آنحضرت
نیز بکریه درآمد وبسیار بکریست ام سلمه کفت یا رسول الله نه
کناهان کذشته وآیندهٔ تو مغفور کشته است آیا موجب کریه چیست
حضرت فرمود که کریه من نیست مکر برای رحم وشفقت بر امت خود
که آیا بعد از من حال ایشان بکجا خواهد رسید آنکاه فرمود که بخوانید
برای من برادر من علی را کسی برفت ومرتضی علی ع را بخواند علی
بیامد وبر بالین وی بنشست آنسرور سر خود را از بستر برداشت
امیر المؤمنین علی ع در زیر بغل وی درامد حضرت سر مبارک بر
بازوی وی نهاد وآنسرور وصیتهایی که داشت بوی فرمود واز
امیر المؤمنین علی ع منقول است که حضرت پیغمبر ص دران زمان
هزار باب علم بمن آموخت که از هر بابی هزار باب دیکر معلوم شد
بیت نبی در کوش او یک علم در داد. وزان اندر دلش صد علم بکشاد
آورده اند که چون ملک الموت بصورت اعرابی آمده دستوری طلبید

حضرت وقوف یافت واهل بیت را مطلع کردانید که او کیست بعد
ازان بفرمود که بکویید تا در اید عزرائیل درامد وبزبان فصیح وبیان
ملیح کفت السلام علیك ایها النبی ورحمة الله بدرستی که خداوند
تعالی ترا سلام میرساند ومیکوید که ای حبیب مشتاق لقای توام
ومرا فرموده که قبض روح تو نکنم مکر باذن تو آنسرور فرمود که مرا بتو حاجت
حاجتیست عزرائیل کفت یا رسول الله آن چه حاجت است بفرمای
حضرت فرمود که آن میخواهم که روح مرا قبض نکنی تا زمانی که جبرئیل بیاید
ملك الموت کفت فرمان بردارم پس حق تعالی امر فرمود بمالك دوزخ که
روح مطهر حبیب مرا باسمان خواهند آورد آتش دوزخ را فرو نشان
وبمیران وامر کرد ووحی فرمود برضوان که برای روح مقدس صفی من
بهشت را آراسته کردان وپیغام رسید بحور عین که خود را بیارایید
که روح دوست من میرسد وملائکه محافل ملکوت وفرشتکان جوامع
جبروت را خطاب آمد که برخیزید وصف در صف کشید وبایستید
که روح پاك محمد صلعم می آید وجبرئیل را فرمان در رسید که برو بنزد حبیب
من ومندیلی از سندس بهشت برای او بر جبرئیل کریان کریان بنزد
پیغمبر آمد آنسرور فرمود که ای برادر وای دوست من درچنین حالها

مرا تنها میکذاری جبرئیل کفت یا رسول الله بهم تو مشغول بودم
وحالا برای تو بشارتها آورده ام که محبوب ومرضی طبع تو است حضرت
فرمود که آن بشارتها کدام است جبرئیل کفت بدرستی که آتش دوزخ
را فرو نشانده اند وبهشت پاکیزه سرشت را بیاراسته اند وملائکه
وحور العین بزیب وزیور محلی شده اند وفرشتکان همه صفها بر کشیده
اند از برای رسیدن روح مقدس تو بیت حجلهٔ قدس برای تو بیاراسته
اند خوش خرامان کذری کن بتماشا که نازقدمی پیش نه وقصر فلك را
بفروز برقع از رخ فکن وچرخ وملك را بنواز حضرت رسول صلعم فرمود که
ای برادر این بشارتها همه نیکو است ولیکن مرا خبری کو که چشم من
بدان روشن شود ودل من بدان شاد کردد جبرئیل کفت یا رسول الله
بهشت حرام است بر جمیع انبیا وامم ایشان تا زمانی که تو وامت تو در
انجا در آیید حضرت فرمود که مرا مژدهٔ ازین وافی تر وخبری ازین عالی تر
وکافی تر برسان جبرئیل کفت یا حبیب الله مقرر کشته که فردای قیامت
در عرصه کاه حشر وندا است اول کسی که تاج شفاعت بر فرق همایون
او نهند واول شفیعی که منشور افزا السرور وقبول بدست وی دهند تو
حضرت کفت ای سفیر وحی ومبلغ امر ونهی بشارتی بمن رسان که کوه

ملال از دلم بکشاید و مژدهٔ مرا بخش که کوه اختلال و زنک انتقال از
لوح ضمیرم بزداید جبرئیل کفت ای مقتدای انبیا و رسل وای پیشوای
مناهج سبل بیان کن که این همه در غم چیستی و اینقدر در فکر کیستی که
این همه خبرهای فرح بخش باز اندوه از دلت بر نمیدارد حضرت جواب
داد که ای برادر همواره غم و اندیشهٔ من بجهت امت من بوده اکنون
بیشتر از بیشتر برای ایشان مغموم و مهمومم که آیا در دار دنیا بعد از
من طالبان در استخراج جواهر زواهر معانی قرآنی بکه رجوع نمایند
و روزه داران در ماه مبارک رمضان بی من چکونه روزه کشایند و
حاجیان بیت الحرام بی من بچه سان بمنی برایند و در دار عقبی سرانجام
مهام و عاقبت کار و کردار ایشان بکجا رسد جبرئیل کفت ای سید
دلخوش دار که خدای تعالی امروز امتان ترا در پناه خود نکاه خواهد داشت
و فردای قیامت چندان کناه کاران امت ترا بتو خواهد بخشید که تو
راضی شوی حضرت فرمود که یا اخی این زمان خوشدل شدم و چشم
من روشن کشت ای ملک الموت پیشتر آی و بآنچه مامور شدهٔ قیام
نمای ملک الموت بقبض روح آنسرور مشغول شد و آنحضرت در
آنحال در سقف خانه مینکریست و دست مبارک خود بر میداشت

ومیکفت

ومیکفت بعالم بالا میروم که ناکاه دست مبارکش بسقوط مایل شد
و شهباز روح مقدسش بعالم وصال پرواز کرده ارتحال نمود بیت
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید اندر مشامش بوی
عرش شاهبازی این قفس درهم شکست رفت و خوش بر ساعد
سلطان نشست و روایتی دیکر آنست که ملک الموت در حضور جبرئیل
روح مطهر آنحضرت را قبض کرده با علی علیین برد و میکفت وا محمداه
یا رسول رب العالمین و از علی بن ابی طالب ع منقولست که در آنوقت
من از جانب آسمان آوازی شنیدم که وا محمداه و انبیاه و بصحت سیده
که چون آن سرور ازین عالم فانی بروضهٔ جاودانی انتقال فرمود فاطمهٔ
بنیاد ناله و زاری کرد و میکفت ای پدر بزرکوار وای سید عالم مقدار
ای آنکسی که اجابت کرد پروردکار را که او را بحضرت خود خواند ای پدر
مهربان ای آنکسی که بهشت پاکیزه سرشت ماوی اوست و جنت
الفردوس قرارکاه اوست ای پدر عزیز مکر خبر تعزیت او با جبرئیل کویم
واجر مصیبت او از ملک جلیل جویم و کویند که بعد از پیغمبر ص فاطمه را
کسی خندان ندید تا وقتی که وفات فرمود بلکه شب و روز کریان بود و از
کریه و زاری دمی نمی آسود بیت کار او فتاده بیتو مرا با کریستن

عیبست و عیب در غم تو نا گریستن ٭ شب تا بروز کار من و روز تا بشب ٭
نالیدن است در غم تو یا گریستن ٭ و ذکر مراثی فاطمه ع و بعضی ازواج
طاهرات و جمعی از صحابهٔ کبار که در تعزیت آنحضرت گفته اند زیاده
ازین اوراق میطلبد و مضمون آنها همه بیت آه و دریغ و ناله و افسوس
و حسرتست ٭ سوز و فغان و گریه و اندوه و کربت است مفرد شعلهٔ
آتش هجران تو جان میسوزد ٭ و از فراق تو دل پیر و جوان میسوزد ٭
این چه درد است کزو خون زجگر میریزد ٭ این چه داغ است کزو صبر
و توان میسوزد ٭ یکی از اکابر صحابه گفته که هر چشمی که بر حضرت
رسالت پناه صلعم بگرید آتش دوزخ نبیند و این مخصوص باهل زمان
آنحضرت نبوده بلکه جمیع امت تا قیام قیامت چون از فوت آنحضرت
متأثر شوند و از رحلت آنسرور متحیر گردد و از درد فراق وی بگرید
و از سوز اشتیاق وی بنالد و بزارد البته درین حکم داخل است
زیرا که فوت آنحضرت مصیبت همه امتست و همه را درین ماتم
گریه کردن امری لازم است و اندوهناک بودن حکمی متحتم است
بلکه جن و ملک و زمین و فلک و ثابت و سیار و جبال و احجار و نبات
و اشجار و وحوش و هوام و سباع و سوام و مرغان هوا و ماهیان

دریا همه درین تعزیت مشارک و مساهمند و از گریه و ناله محزون و
متألمند عظم الله اجورنا بمصابنا بحضرت رسول الله صلعم

باب چهارم
در شرح بعضی از احوال حضرت خیر النسا

فاطمهٔ زهرا ع از وقت ولادت تا زمان وفات بباید دانست که حضرت
رسالت پناه صلعم را از خدیجهٔ کبری رض دو پسر و چهار دختر بوده از پسران یکی
قاسم بوده که حضرت را بدو تکنیه کرده ابو القاسم میگفتند و دیگری عبد
الله بود که طیب و طاهر لقب اوست و در اسلام متولد شده بوده اما
دختران زینب و فاطمه و رقیه و ام کلثوم بودند و خوردتر همه بقول اشهر
فاطمه است و گویند رقیه است و همهٔ فرزندان در زمان حیات آنحضرت
وفات یافتند الا فاطمه و در مولد وی اختلاف است بعضی بر آنند که ولادت
او در سال سی و پنجم بوده بعد از واقعهٔ فیل پنج سال پیش از نبوت و بقولی
دیگر در سال چهل و یکم واقع شده و شیخ ابو محمد بن الخشاب در کتاب موالید
از امام محمد باقر ع نقل کرده که ولادت فاطمه ع بعد از مبعث بوده بپنج
سال و شیخ مفید ره در کتاب روضة الواعظین آورده که چون خدیجه بفاطمه
حامله شد حضرت رسول صلعم گفت ای خدیجه جبرئیل مرا خبر داده که این فرزند
دختریست فاطمه نام که او را نسلی پاک و پاکیزه و مبارک و با برکت و خجسته

باشد اما چون وقت ولادتش دررسید خدیجه کس باقربای خود فرستاد
که بیایید و از من کفایت کنید آنچه زنان از یکدیگر کفایت میکنند زنان قریش
جواب که ای خدیجه تو در ما عاصی شدی و قول ما قبول نکردی و زن یتیم
ابوطالب شدی و درویشی بر توانگری اختیار کردی ما نمی آییم و شغل تو
کفایت نمیکنیم خدیجه ازین سخنان ملول شد و سر بر زانوی تفکر بنشست
ناگاه چهار زن بروظاهر شدند گندم گون و دراز بالا چنانچه گفتی که مگر زنان
بنی هاشمند خدیجه چون ایشان را بدید بترسید یکی از ایشان گفت اندوه
مدار ای خدیجه که خدای تعالی ما را بتو فرستاده است و ما خواهران تو ایم من
ساره ام زن ابراهیم و این دیگر مریم بنت عمران سیم کلثوم خواهر موسی
چهارم آسیه زن فرعون و اینها رفیق تو خواهند شد در بهشت پس
از آن یکی از طرف راست وی بنشست و یکی از پیش روی و دیگری
از عقب وی و فاطمه متولد شد طاهره و طاهره و چون آمد نوری از
وی درخشان گشت چنانچه خانهای مکه احاطه کرد و در شرق و غرب
زمین هیچ چیز نماند الا که بدان نور روشن کردید بیت بر آسمان رسالت
هلالی از نو تافت ٭ به بوستان نبوت گلی ز نو بشکفت ٭ گلبن دولت احمدی
بنهالی بهرمند و گلشن سعادت محمدی بغنچه دلپسند آراسته شد و

ریاحین

ریاحین ریاض عصمت در بساتین قدس و طهارت بنسیم جمال و شمیم
کمال پیراسته گشت بیت تبارک الله ازین اختر خجسته که گشت ٭ ز نور
طلعت او برج فضل نورانی ٭ مرویست که حق سبحانه و تعالی دو حوری از
حوریهای بهشت بحجرهٔ طاهرهٔ حضرت رسالت پناه صلعم فرستاد با هر یکی
طشتی و ابریقی و دران اباریق آب کوثر بود پس آن زن که در پیش روی خدیجه
بود فاطمه را گرفت و بآن آب بشست و خرقهٔ سفید بیرون آورد بغایت خوش
بوی و وی را دران خرقه پیچید و رقعهٔ پاکیزهٔ دیگر مطیبه بطریق مقنعه بر سر وی
افکند و گفت بگیر ای خدیجه وی را پاک و پاکیزه که برکت کرده شده است بر وی
و بر نسل وی و دیگر زنان نیز تهنیت گفتند خدیجه وی را بستد شاد و خندان
پس از زمانی حضرت رسالت پناه صلعم در آمد خدیجه فاطمه را در کنار وی نهاد
حضرت او را فاطمه نام کرد و کنیت او ام محمد است و لقبش راضیه و مرضیه
و میمونه و زکیه و بتول زهرا و وی را فضایل بسیار و مناقب بیشمار است
در کتاب روضة الاحباب آورده که از عایشه پرسیدند که از زنان آدمیان
که دوستر بود برسول خدا گفت فاطمه گفتند از مردان که دوست تر
بود گفت شوهر وی و بثبوت پیوسته که روزی حضرت رسالت
پناه صلعم در مجمع صحابه فرمود که زنان را چه بهتر است یاران ندانستند

برایحه طیبه مه

کہ چه جواب کویند مرتضی علی بخانه آمد وآنچه در مجلس کذشته بود با فاطمه
باز کفت فاطمه فرمود که یا علی چرا نکفتی که زنان را آن بهتر است که مردان را
نه بینند پس مرتضی علی عم بمجلس حضرت مراجعت فرموده این جواب را
با حضرت باز کفت حضرت فرمود که یا علی از که تعلیم کرفتی کفت از فاطمه
یا رسول الله حضرت رسول فرمود که او پارهٔ است از من و بصحت رسیده
که خدا خشم کیرد بخشم کرفتن فاطمه و خشنود کردد بخشنودی وی آیا فاطمه
از کشندکان فرزندان خود خشمناک خواهد بود یا خشنود آن محال است که
بتول زهرا عم از قاتلان اولاد پاک خود خشنود باشد بی شک برایشان غضب
خواهد داشت و غضب فاطمه سبب غضب خداوند است پس آن ظالمان
بخشم خدا و رسول کرفتار خواهند بود و عذری که درین باب کویند عذر
قبول نخواهد یافت بیت قتل اولاد نبی آنکاه عذر ؛ بیشک این عذریست
بدتر از کناه ؛ در اخبار آمده است که روزی حضرت سیّد انبیا صلعم بغزوه
رفته بود و مرتضی علی عم را نیز با خود برده بود و شاه زادکان اعنی حسن
و حسین طفل بودند قضا را حسین از خانه بیرون آمده بود و بخرماستانهای
مدینه افتاده بود و بهر طرف میکشت و درختان را تفرج میکرد ناکاه یهودی
کمراه و را صالح بن رقعه کفتندی در انجا بکذشت نظر بر انجان کنج خود اعنی

شاه زاده حسین افتاد فی الحال او را بکرفت و بخانه برده جایی پنهان
ساخت روز بنماز دیکر رسیده بود و حسین پیدا نشده دل خاتون قیامت
بجوش آمد و زبان مبارکش در خروش راوی کوید که هفتاد بار سیّدة
النّسا به پس حجره آمده بود و بازکشته بود و کسی پیدا نبود که بطلب حسین
بفرستد آخر روی بحسن کرد که ای جان مادر برخیز و طلب برادر کن که دل
مجموع من در فراق او میسوزد و هر دم شعلهٔ اندوه در کانون سینهٔ بیکینهٔ
من میافروزد حسن برخواست و از مدینه بیرون آمده کرد خرماستانهای
مدینه میکشت و میکفت یا حسین بن علی و یا قرة عین النبی تو کجایی و چرا
دیدار مبارک خود بر برادر خویشتن نمینمایی بیت دل ما تام بردی رخ خود
نمینمایی ؛ به کجات جویم ای جان زکه پرسم که کجایی ؛ حسن نعره میزد و جواب
آن نمی آمد ناکاه آهویی پیدا شد فی الحال بر زبان شاه زاده حسن جاری
شد که ای آهو برادرم حسین را دیدی آهو بفرمان حضرت اله و ببرکت
و میمنت حضرت رسالت پناه صلعم بسخن آمد و کفت ای نور دیدهٔ پیغمبر و سرور
سینهٔ زهرا و جد رو کوشوارهٔ عرش مالک اکبر او را صالح بن رقعهٔ یهودی
کرفته است و برده است و در خانهٔ خود پنهان کرده است تو برو و این کنج را
در ویرانهٔ او بجو و این کوهر را در خزانهٔ او طلب کن شاه زاده حسن خرامان

خراسان بدرخانهٔ صالح آمد و گفت ای صالح برادرم حسین را از خانه بیرون
آور و بمن بسپار و گر نه مادرم را بگویم تا یک آه سحرگاهی بدرگاه حضرت الهی
درخواهد که جهودی بر روی زمین زنده نگذارد و پدرم بگویم تا بزخم تیغ
آبدار و ضرب ذوالفقار جان شکار دمار از یهودان نابکار بر آورد و از جدم
درخواهم تا تیر دعا از جعبهٔ اخلاص کشیده بر کمان یقین پیوندد و بهدف قاب
قوسین اندازد تا حق سبحانه و تعالی اجابت نموده تمام یهود بیجان شوند صالح
از آن گفتگو متحیر و از آن جستجو متعجب شده متفکر فرو ماند گفت ای مادر
تو کیست گفت مادرم زهرهٔ زهرا و روضهٔ خضراء صفوت خاندان رسالت
واسطهٔ قلادهٔ عزت و جلالت در صدف عصمت و بدر برج شرف حشمت
غرهٔ چهرهٔ علم و حکمت نقطهٔ دایرهٔ مناقب و مفاخر لمعهٔ ناصیهٔ محامد و مآثر
وجود مبارکش از سیب بهشت سرشته و در قبالهٔ شفاعت او آزادی
عاصیان و گناهکاران نوشته مادر سادات و مجمع سعادات چشم بر هم نهادهٔ
از بهر او اهل عرصات بتول عذرا فاطمهٔ زهرا صالح گفت مادرت را دانستم
پدرت کیست گفت پدرم شاه مردان و شیر یزدان و بدر و شمشیر حرب کننده
در میدان حیدر کرار صفدر غیر فرار و بدو نیزه طعنه زننده بر اهل انکار
بدو قبله با مصطفی نماز ادا کرده و در شب غار جان خود را برای سید ابرار

فدا کرده و بر جوانمردی او آسمان ندا کرده خدایش علی نام کرده و
رسول صلعم در تعظیمش اهتمام بجای آورده سید اوصیا و قبلهٔ اتقیاء
فخور فلک مواهب علی بن ابی طالب علیه السلام صالح گفت پدرت را نیز دانستم
جدت کیست شاهزاده فرمود که جدم دری از صدف شرف خلیل و
میوهٔ است از درخت بخت اسماعیل و نوریست فروزان از درخت
تبجیل آویخته از عرش ملک جلیل در مکه نماز خفتن گذارده و در مسجد
اقصی سنت ادا کرده در زیر عرش نماز وتر قیام نموده و حق سبحانه
و تعالی بر و سلام فرموده و از عرش مجیدش بگذرانیده بمقام قاب قوسین
رسانیده رسول ثقلین امام عالمین سید کونین و نظام دارین و مقتدای
حرمین و پیشوای اهل مشرقین و مغربین و جد سبطین سیدین حسن
منم و برادرم حسین شاهزاده این مناقب ادا مینمود و صیقل کلامش
غبار کفر از آیینهٔ دل صالح میزدود و آب ندامت از دیده‌ها می بارید و
بدیدهٔ حیرت در روی شاهزاده حسن بن علی مینگرید و بزبان ثنا مضمون
این نظم دلگشا ادا میکرد بیت ای آفتاب عالم جان ماه روی تو صد
دل اسیر سلسلهٔ مشکبوی تو کردی سخن ادا و صدف وار گوش من
پر در شاهوار شد از گفتگوی تو پس گفت ای جگرگوشهٔ رسول خدا و

ای نور دیدهٔ علی مرتضی و ای سرور دل فاطمهٔ زهرا پیش از آنکه برادرت
را بتو تسلیم نمایم مُهر مهر جدّ بزرگوار خود بر دل من نگار و کلمهٔ شهادت
بر من عرضه فرمای تا احکام اسلام را گردن نهم و منقاد فرمان قرآن شوم
شاه‌زاده حسن اسلام بر وی عرض کرد صالح از روی اخلاص مسلمان
شد بخانه درون رفت و دست حسین را گرفته بیرون آورد و بدست
حسن داد و طبقی زر سرخ و سفید بر ایشان نثار کرد شاه‌زاده حسن دست
برادر گرفته بخانه باز آمدند و دل مبارک فاطمهٔ زهرا آرام گرفت **بیت** رخ
نمودی و دلم را فرجی روی نمود آمدی و ز قدمت جان بتنم باز آمد
روز دیگر صالح با هفتاد تن از قوم خود مسلمان شده بدر خانهٔ فاطمه آمدند
و صالح آواز شهادت برکشید و محاسن سفید خود در آستانهٔ خانهٔ زهرا
میمالید و بسوز سینه مینالید و میگفت ای دختر مصطفی بد کردم که فرزند
تو را بیازردم و اکنون از آن حرکت پشیمان گشته‌ام و کفر را گذاشته
مسلمان شده‌ام از سر گناه من درگذر فاطمه بر وی پیغام فرستاد که
من از حصهٔ خود درگذشتم و نصیب خویش عفو کردم امّا ایشان فرزندان
علی مرتضی اند از و عذرت باید خواست صالح صبر کرد تا مرتضی علی
از غزوه باز آمد صالح امیر المؤمنین علی را ملازمت کرده صورت حال

باز نمود علی فرمود که ای صالح من از تو خشنود گشتم و از سر گناه تو در
گذشتم امّا ایشان ریحانهٔ روضهٔ رسالت و نهال حدیقهٔ جلالت اند
جگر گوشگان سیّد عالم اند و نور دیدگان خواجهٔ اولاد آدم اند سرور سینهٔ
حضرت سید انبیا اند و آرام دل پیشوای هر دو سرا اند برو بنزد آنحضرت
و عذر گستاخی خود درخواه صالح گریه کنان و سنگ بر سینه زنان بنزد رسول
صلعم آمد و گفت یا سیّد المرسلین و یا رحمة للعالمین صالح خطا کرد و با جگر
گوشهٔ تو جفا کرد که او را بی اجازت مادر و پدر بخانه برد و چون واقف
شد فی الحال ببرادرش سپرد اکنون کمر اسلام بربسته و بر عتبهٔ شرع و سنّت
نشسته هیچ روی آن دارد که بر وی رحم آری و با خلاص انابت پیش
آورده و بر آنچه کرده حسرت بسیار خورده هیچ تقریب دارد که گناه وی را
درگذری حضرت خواجهٔ عالم صلعم فرمود که ای صالح من از بهرهٔ خود در
گذشتم امّا ایشان برگزیدگان خدایند اگر وی از تو خشنود گردد همه
زیانهای تو سود گردد صالح بیچاره روی بصحرا نهاد و تضرّع و زاری
میکرد که خدایا گناه کرده‌ام و احوال خود تباه کرده‌ام و نامهٔ اعمال خود
باین بی ادبی سیاه کرده‌ام **رباعی** یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ام بگریخته
بودم و براه آمده‌ام اکنون ز پی عذر گناه آمده‌ام بپذیر که با حال تباه

آمده ام هیفده شبانه روز میکریست و در کوه و صحرا میکشت و ناله وی
شبها از منزل ثریا میکذشت روز هیجدهم جبرئیل امین از حضرت
رب العالمین در رسید که ای سید خدایت سلام میرساند و میفرماید
که آن مجروح را باز خوان که ما توبهٔ وی قبول کردیم و کناهان او را قلم
عفو در کشیدیم و نام او را در جریدهٔ دوستان ثبت نمودیم ای عزیز من در
همین معنی نظر کن که کافری این مقدار خطا کرد که حسین را بخانه برد و پنهان
ساخت نه طپانچه بروی زد و نه در روی او سخنی سخت کفت بعد از ان
از کردهٔ خود پشیمان شده کفر را بکذاشت و مسلمان کشت این همه تضرع
بایستی کرد تا حق سبحانه و تعالی از وی خشنود کردد آیا آن ستمکاران که جکر
نور دیدهٔ زهرا بزهر قهر هفتاد پاره ساخته اند و فرزند پسندیدهٔ مرتضی را
بتیغ بید ریغ با هفتاد و دو تن در بوتهٔ کربلا بآتش کرب و بلا بکداخته اند
حال ایشان چکونه خواهد بود بیت ای کمر بسته بخون ریزی اولاد رسول
هیچت آخر ز خداوند جهان شرم نبود هیچ اندیشه نکردی که رسول
ثقلین در پی حرمت ایشان چه وصیت فرمود آه از اندم که کند فاطمه
از جور تو داد مصطفی بر تو غضبناک و علی خشم آلود آمدیم بر سر ذکر
بعضی از مناقب فاطمهٔ زهرا در خبر آمده که حذیفة بن الیمان کفت روزی

مادرم از من پرسید که چند کاهست که پیغمبر را ندیدهٔ کفتم بسیار زمان
است که آنحضرت را زیارت نکرده ام مادر مرا خواری کرد و دشنام داد
کفتم بکذار تا بروم و با آنحضرت نماز شام بکذارم و از برای تو و خود طلب
آمرزش کنم مادر دستوری داد تا برفتم و با آنحضرت نماز شام و خفتن
بکذاردم چون آنحضرت از نماز فارغ شد برخواست و متوجه حجرهٔ طاهرهٔ
خود کشت من هم از عقب او روان کشتم دیدم که در راه شخصی ویرا
پیش آمد و بطریق مساره با وی سخنی کفت و غایب شد و باز آن سرور
روان شد و من از پی او میرفتم آواز پای مرا شنود فرمود که این آینده
کیست حذیفه است کفتم آری پرسید که حاجت تو چیست کفتم آنکه برای
من و مادرم آمرزش طلبی فرمود که غفر الله لك ولامك پس کفت این شخص
که مرا در راه پیش آمد می شناختی و دیدی کفتم آری یا رسول الله دیدم
فرمود که ملکی بود که هرکز پیش ازین بر زمین نیامده بود از پروردکار خود
دستوری خواست که بر من سلام کند و مرا بشارت دهد که فاطمه سیدهٔ
زنان اهل بهشت است و حسن و حسین سید جوانان اهل بهشت خواهد
بود و در حدیث انس بن مالك آمده که رسول صلعم فرمود که بس است ترا از
زنان عالیان یعنی آنها که بسمت معالی و مناقب آراسته اند مریم بنت عمران

وخدیجه بنت خویلد و فاطمه بنت محمد و آسیه بنت مزاحم زن فرعون
و ابن خاویه در کتاب مناقب آل حسن عسکری نقل کرده که چون
حق سبحانه و تعالی آدم و حوا را در بهشت متمکن کردانید هر دو با هم
در روضهٔ فردوس میخرامیدند و خود را در غایت عزت و احتشام
میدیدند وقتی آدم با حوا کفت که خدای تعالی از تو نیکوتری نیافریده است
و کسی بر لوح وجود هیچکس رقمی زیباتر از وجود تو ندیده است حق
سبحانه و تعالی وحی کرد بجبرئیل که ایشان را بفردوس اعلی بر چون
چون آدم و حوا بفردوس اعلی در آمدند نکاه کردند دختری دیدند
که بر بساط طریف از بساطهای بهشت تکیه زده و بر تختی نشسته
و تاجی از نور بر سر و دو کوشواره از نور در کوش و ساحت بهشت از
نور روی وی تابان و درخشان کردیده بیت تو رخ نمودی و عالم تمام
نور کرفت ز حسن روی تو اندک نمونه حور کرفت آدم بجبرئیل کفت ای
دوست من این دختر چه کس است بدین زیبایی که ریاض جنان و ساحت
فردوس از نور روی وی چنین نورانی کشته جبرئیل کفت این فاطمه است
دختر محمد است که از فرزندان تو دختر پیغمبر آخر الزمان خواهد بود کفت
آن تاج چیست بر سر وی کفت علی است کفت آن کوشوارها چیست

دو کوش وی کفت فرزندان وی حسن و حسین اند آدم کفت ای جبرئیل
ایشان پیش از من آفریده شده اند جبرئیل کفت ای آدم ایشان موجود
بوده اند در غامض علم الهی پیش از انکه تو مخلوق شوی بچهار صد
هزار سال بیت آن دم که خانه بر سر کوی تو ساختیم آدم هنوز محرم خلد
برین نبود آن دم که ما ببار امانت در آمدیم جبریل بر خزانهٔ رحمت امین
نبود از عایشه علیها اللعنه بصحت پیوسته که چون بیرون رفت حضرت پیغمبر
از خانه و بر روی کسایی بود از پشم حسن پیش آمد وی را در زیر آن کسا در آورد
و حسین بیامد و او را نیز در زیر آن جای داد پس علی و فاطمه پیدا شدند
ایشان را نیز بزیر آن کسا در آورد پس دست مبارک بر داشت و کفت جز این
نیست که خدای تعالی میخواهد که رجس را از شما ببرد ای اهل بیت و پاکیزه
کرداند شما را پاکیزه کردانیدنی و هم در شان این چهار کس دعا کرده و ثنا
فرموده کفت که اللهم هولاء اهل بیتی فاذهب عنهم الرجس وطهرهم
تطهیرا و نیز در حق این رفقاء اربعه و رعایت حرمت ایشان کفته و
اعلام است کرده که من حرب کنم با کسی که بشما حرب کند و صلح کنم با کسی
که با شما صلح کند و حضرت فاطمه هشت سال در مکه ملازم پدر بزرگوار
خود بود و از انحضرت کرامات بسیار منقولست از انجمله یکی انکه در بعضی

روایات آورده اند که روزی حضرت سید عالم صلعم در مسجد الحرام
نشسته بود و پشت بدیوار کعبه باز نهاده که جماعتی از خواتین قریش
خرامان در لباس و ناز و عیش شادمان در مقام مفاخرت و طیش بنزد
آنحضرت آمدند و گفتند ای محمد اگرچه بملت از تو بیگانه ایم واما
در نسبت و قرابت یگانه و در یک شهر همخانه ایم که یکبار که سررشته
رحم بکلی از تو بریده کرد انیم امروز ترتیب عروسی داریم وکار زفافی مهیا
و فلانه را که خویش تو است بفلانه کس میدهیم تو کرم نمای و دختر خود فاطمه
را بفرست تا عروسی ما را تماشا کند و رسم خویشاوندی بجا آورد و
بقدم خود منزل ما را رونقی بخشد و محفل ما را زیب و زینتی ارزانی دارد
خواجهٔ عالم صلعم تاملی فرمود آنگاه سر برآورد که نیکو باشد شما بروید تا من
فاطمه را بفرستم ایشان برفتند و حضرت سید کاینات پیش فاطمه آمد و
گفت ای جان پدر ما را فرموده اند که با خلق خُلق ورزیم و جفا و آزار
دشمنان تحمل کنیم و از زهر نفاق بشکر شکر مقابل سازیم بیت جنگ باید کرد
و پند ارید صلح ۀ زهر باید خورد و پندارید قند ۀ امروز خاتون ناز عرب
نزدیک من آمده بودند و درخواست کردند که تو بخانهٔ ایشان روی و
در عقد و زفاف ایشان حاضر کردی و من قبول کرده ام که تو را بفرستم

توچه

توچه میگویی فاطمه گفت حکم مر خدا و رسول او راست من بندهٔ
فرمانم و از حکم سر پیچیدن نمی توانم ای پدر بفرمان تو بمجلس ایشان
میروم اما متحیرم که کدام جامه بپوشم و بچه لباس متلبس کردم ایشان
همه جامهای زیبا پوشیده باشند و خود را بالبسهٔ قیمتی پیاراسته
باشند مبادا اگر مرا با جامهٔ خلقان و چادر کهنه بینند طعن و باستهزاء
و افسوس در من نگرند زن عتبه و دختر شیبه و خواهر ابوجهل با
رعنایان فضول پیشه و بی ادبان کج اندیشه آنجا حاضرند ای پدر
تو لاف و گزاف دختران عرب را نیکو شناسی حمالة الحطب زن ابو
لهب که خوار در راه تو می اندازد و هند زن ابوسفیان که از غیبت
شما بکار دیگر نمی پردازد در انجلس ایذای پدر بر ضمیر منیر شما
روشن که اینها همه بآستین آستانهٔ خانه ساده رم را می رفته اند
و بدستور و رسم ملازمت دایم بدر خانهٔ او میرفته اند امروز جمله
با دیبای رومی و خز مصری و برد یمانی و حلهٔ عراقی نشسته باشند
تاجهای مکلل بجواهر بر سر نهاده بر بالشهای زربفت تکیه زده
با چادری که چندجای آنرا از لیف خرما پینه بر نهاده ام و با پشمینه که
چند رقعه بر آستین و گریبان او دوخته ام بدان مجلس در آیم چون مرا

بیند نگویند که این دختر را چه افتاده است عقد مادرش که در روز ١٥٧
عقد در گردن داشت خراج مملکتی بود اکنون دختر او جامهٔ پلاس
می پوشد سبب چیست ای پدر بزرگوار ایشان را دیدهٔ بصیرت معنی
گشاده نیست کرده اند که درختی که از بوستان نبوت رسته است
و نهالی که از جویبار رسالت سر بالا کرده بجامهٔ دیبا و زیورها بلکه
بجمیع متاع غرور دنیا فریفته و شیفته نگردد ایشان همگی نظر بر صورت
دارند و دیدهٔ بصیرت بجانب معنی نمی گمارند بیت وه که آن صورت
پرست از حال ما آگاه نیست ٭ آری آری اهل صورت را بمعنی راه
نیست ٭ ای پدر چه بودی که مادرم خدیجه حاضر بودی تا ایشان را
این داعیه پیدا نشدی و این خیال از خاطر سر بر نزدی اکنون او بجوار
رحمت الهی پیوسته است و من در خزانهٔ فراقش چون عندلیب بر
بوی گلزار میزارم و از خوار خار خاتونان عرب که بر حضور انفعالمند
بر هجران مادرم زار زار می نالم رباعی هر گه که دلم از غم دلدار بنالد
از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد ٭ عیبم مکن ای دوست اگر زار بنالد
کانرا که فراقیست بناچار بنالد ٭ فاطمه این میگفت و قطرات آب
حسرت بر رخساره می بارید حضرت رسول صلعم از گریهٔ او بگریید در ملال

وگفت

وگفت ای جان پدر ملول مشو و اندوهناک مباش که لباسهای فاخر
و زیورهای مکلل بنزد ما قیمتی ندارد هدهد تاج بر سر دارد گو
میدارد که رایحهٔ کریههٔ او مشام را ایذا میکند طاوس لباس ملمع میپوشد
گو میپوش که پای سیاهش او را رسوا میسازد امروز آنها که چون گل
لباس سرخ و زرد پوشیده در چمن تکبر جلوه میکنند فردا امانند خار بی
قیمت هیمهٔ آتش دوزخ خواهند بود خواهر ابوجهل پر جهل اگر امروز
طوق زرین در گردن دارد فردا بجای این طوق غل آتشین در گردن
خواهند داشت دختر عتبه اگر در دار دنیا بر بزمگاه عشرت تکیه میزند
در آخرت بر عتبهٔ عتابش باز خواهند داشت ای دختر ما را افخر بگلیم
فقر است که موسی کلیم با گلیم فقر محرم ذروهٔ طور و متقرب قرب نور شد
بیت ما و گلیم فقر که تاری از آن به است ٭ از حلهٔ یمانی و دیبای ششتری ٭
ما و پلاس عجز که در دیدهٔ خرد ٭ زیباتر از ملابس خضر است و عبقری ٭
ایشان درین سخن بودند که جبرئیل از حضرت ملک جلیل در رسید
وگفت یا رسول الله خدای تعالی ترا سلام میرساند و میگوید که فاطمه را
بگوی تا در آن عروسی حاضر شود که در آنجا بقدم او رمزی عجیب
و حالی غریب ظاهر خواهد شد و بعضی از آن زنان وی خواهند

كشت وببركت قدومش از قيد كفر خلاصى يافته بشرف اسلام
خواهند رسيد پس خواجهٔ عالم صلعم كفت اى جكر كوشهٔ من اينك
آرندهٔ وحى ورسانندهٔ امر ونهى ومبلّغ قواعد احكام طاوس ملائكهٔ
عظام از آشيان سدرة المنتهى دررسيد وفرمان حضرت عزّت
ميرساند كه فاطمه را بكوى تا بدان محفل حاضر شود وبدان مجلس
قدم رنجه كند فاطمه فرمود كه اى سيّد بشر واى شفيع روز محشر
من نافرمانى نميكردم ليكن اين انديشه پيش من آمده بود كه دنيا ماتم
سرا است ودر سراى ماتم عروسى عجب مينمايد اين زمان كه حكم خداوند
دررسيد توقّف را مجال نماند پس حضرت خير النّسا و دختر رسول خدا
وبتول عذرا مقنعهٔ فقر بر سر افكند وچادر عصمت در پوشيد واز خانهٔ
پدر چون خورشيد انور بيرون آمد تنها بى خادم وحاجب روان شد
بيت چه غم خورشيد تابان را اكر يكتا رود در ره ٭ چه غم سرو خرامان را
اكر تنها برون آيد ٭ آورده اند كه حضرت عزّت بحفظ عصمت دامن خلقان
او را از نظر تشنيع خلقان پوشيده داشت دختران عرب همه چشم
كشاده وخاتونان قريش مجموع كوش بر در نهاده كه همين ساعت دختر
محمد مى آيد با خرقهٔ كهنه ومقنعهٔ پشمينه چون حلل وحلىّ ما را بيند ولباس

ما را بنظر دارد و پيرايه وزيور ما را بنكرد از رشك آب اندوه از ديده
ببارد وباران ندامت از سحاب چشمش روان شود واز حسرت شعلهٔ
غم در دلش علم زند ايشان درين انديشه بودند كه آواز برآمد كه اينك
فاطمه آمد همين كه زهرهٔ زهرا قدم در آستانهٔ خانه نهاد چهار ديوار
خانه از شعشعهٔ پرتو جمالش چون   خورشيد درخشان تابان شد
وروشن كرديد فاطمه نه برسم جاهليت بلكه بطريقهٔ اسلام بر حضار مجلس
سلام كرد حاضران آنمحفل را از حيرت مجال جواب سلامش نبود اما نكه
كردند چه ديدند كه دختر خير البشر خرامان خرامان مى آيد دامن حلّه را كه
چشم روزكار مانند ~~آنجامه نشنيده~~ آنحلّه نديده وكوش دوران مانند
آنجامه نشنيده در پا ميكشد تاجى مرصّع بدر شاهوار ويا قوت آبدار و
لعل درخشنده وفيروزهٔ رخشنده وزمرّد تابنده كه ديده از مشاهدهٔ آن
خيره شود بر سر داد ودو دست برنجن از زرى كه كسى دركان چنان زر خالص
نديده ودست تصرّف هيچ زركر بدان نرسيده در دست كرده ورشتهاى
مرواريد از اطراف جامه اش در آويخته وزيبايى حلّه وحليهٔ او آب روى
همه پيرايها ريخته حوران بهشت وكنيزكان پاكيزه سرشت در خدمتش
روان شده يكى شقّهٔ چادرش بدست ادب كرفته تا از غبار زمين آلوده

نکردند و یکی مقنعهٔ پاکیزه اش بدست احترام برداشته تا کرد بر وی ننشیند
و دیکری مروحهٔ صفا در دست کرفته او را باد میکرد و یکی مجمرهٔ عود
در پیش آورده تا رایحهٔ آن مشام جان عالمیان را معطر سازد و یکی
دیکر جهت دفع چشم زخم اعدا سپند می سوزانید دیکر برای سلامتی
حال دوستانش دعا میکرد القصه بدین عظمت و دبدبه و باین
دارات و کبکبه بدان خانه در امد و زبان حال زنان بدین کلمات مترنم
شد بیت تو از هر در که باز آیی باین خوبی و رعنایی ؛ دری باشد
که از رحمت بروی خلق بکشایی ؛ بزیورها بیارایند هر تن خوب رویان را ؛
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی ؛ ملامت کوی بیحاصل
ترنج از دست نشناسد ؛ دران ساعت که چون یوسف جمال از پرده
بنمایی ؛ چشم خواتین عرب که بدان کوهر صدف خلق و ادب افتاده دیدهٔ
ایشان خیره شد و آیینهٔ عقل و فهمشان تیره کشت همکی از جای
خود بر جستند و بایکدیکر میکفتند که آیا این دختر کدام سلطان است
و حرم محترم کدام خاقان است آیا این کدام خاتون است که نور چهرهٔ
او آفتاب و ماه را غلبه میکند این جامها از کجاست که در خزاین ملک
روم و ملوک عرب چنین جامها نباشد مکر این جامها را بحرب دستان

مصر و اسکندریه بافته باشند و پود و تارش را هنرمندان روم و فرنک
تافته باشند ایشان ندانستند که آن البسه از جامه خانهٔ غیب بوده
یا جامهٔ فاطمه در نظر ایشان اطلس و دیبا نموده چون دانستند که فاطمه
است لرزه بر اعضای ایشان افتاد و بعضی دران پیشکاه سر بر
پای فاطمه نهادند و روی خود بر قدم مبارک وی کذاشتند و هر یک
در کوشهٔ انفعال سر بر پیش انداختند جمعی کافران که مدتی توفیق از
ایشان منقطع شده بود از ان مجلس فرار نموده آنصورت را بر سحر
حضرت رسالت پناه صلعم حمل کردند و جماعتی دیکر که آنجا قرار داشتند
زبان بعذر خواهی کشادند و کفتند ای دختر مصطفی ما تورا تکلیف
کردیم مبادا اکر غباری بر خاطر عاطرت نشسته باشد حکمی فرمای تا بدان
قیام نماییم که سبب خشنودی تو کردد و از طعامها چه پیش آریم و از
شربتها کدام مهیا سازیم فاطمه فرمود که خشنودی من بطعام و شرب
نیست و کرسنکی صفت من و پدر من است که آخر فرموده است که
دو روز کرسنه میباشم و یکروز سیر میشوم اکر خشنودی من میخواهید
و از ان پدر من بلکه رضای حضرت ذو المنن قدم از ظلمت کدهٔ کفر بیرون
نهاده بفضای روشنایی فزای ایمان آیید و بایکانکی خداوند آشنا

شده از بیکانکی کفر وضلالت شرك بکر یزید جمعی از انها که سخن فاطمه
شنیدند وآنچنان کرامات ظاهره ومعجزات باهره دیدند جامها
چاك زده ومقنعها از سر در کشیده کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمد رسول
الله بر زبان راندند واز قدم مبارك فاطمه بدان دولت وسعادت
رسیدند وگل مراد از گلشن اسلام چیدند در کتاب شواهد النبوة
وقوع این صورت را در مدینه نقل میکند یا آنکه همین یك حکایتست
که یك راوی در انجا دانسته ودیکری در ینجا یا خود کرامتی دیکر بوده
مر فاطمه ع را حکایت عروسی حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام در خبر است
که چون از هجرت حضرت رسالت پناه صلعم یك سال بر آمد وفاطمه بروایت
اهل بیت نه ساله شده بود وبقولی چهارده ساله وبروایتی دیکر
بیست ساله وغیر ازین نیز کفته اند وبر هر تقدیر در ماه رجب سال دوم
از هجرت یا در ماه صفر یا در ماه رمضان در ان سال وی را بعلی دادو
در باب تزویج حضرت فاطمه زهرا بمرتضی علی ع روایات بسیار است
وانیجا بنقل اشهر از کتب معتبر ایراد کرده میشود مرویست که هر که
از اکابر صحابه فاطمه را خواستکاری میکرد سید عالم صلعم میفرمود که
در باب تزویج فاطمه انتظار وحی میکشم ودر کتاب مناقب ابو المؤید

خوارزمی مذکور است که حافظ ابو العلاء همدانی خبر داد
باسناد خود از حسین بن علی ع که روزی حضرت رسول صلعم در خانهٔ
ام سلمه رضه بود که بدو فرود آمد ملکی که اورا بیست سر بود و
بر هر سری هزار زبان داشت وهر زبانش بلغتی تسبیح وتقدیس
حق تعالی میکفت وتنزیه میکرد مر خدایرا که بزبان ولغت دیکر نمی ماند
وکف دست او کشاده تر بود از هفت آسمانها وزمینها حضرت
رسالت پناه صلعم پنداشت که جبرئیل است کفت ای برادر هرکز تو
بدین صورت نزد من نیامدی آن فرشته فرمود که یا رسول الله من جبرئیل
نیستم مرا صرصائیل کویند حق سبحانه وتعالی مرا بحضرت تو فرستاده است
برای تزویج نور بنور حضرت رسول صلعم فرمود که ای صرصائیل که را بکه
میباید داد کفت فاطمه را بعلی پس حضرت صلعم در حضور وی فاطمه را
بعلی داد بکواهی جبرئیل ومیکائیل وشیخ زرندی در کتاب نظم درر
السمطین فی فضایل السبطین روایت کرده از انس بن مالك که کفت نزد
رسول خدا صلعم نشسته بودم که آثار وحی در بشرهٔ مبارك وی ظاهر شد
چون وحی منجلی کشت کفت ای انس هیچ میدانی که جبرئیل از برای من
از نزد خدا چه پیغام آورده بود کفتم یا رسول الله پدر ومادرم فدای

١٦١ توبا دچه پیغام آورده بود فرمود که پیغامش این بود که بدرستی که حق
تعالی ترا امیفرماید که فاطمه را بزنی بعلی دهی ای انس برو و اشراف
مهاجران چون صدّیق وفاروق وذی النّورین علیهم اللعنة وجماعتی
از اکابر انصار چون سعد معاذ وسعد عباده وحصین بن اسید ابکو که
رسول خدا شما را میخواند من بموجب فرموده رسول صلعم رفتم وآن گروه
را بخواندم چون جمع شدند ومرتضی ع نیز حاضر کشت حضرت رسول
صلعم خطبه بلیغ بخواند مشتمل بر حمد وثنای حضرت حق جل جلاله وترغیب
بر نکاح آنکاه فرمود که حق تعالی مرا فرموده که فاطمه را بعلی دهم من او را
بزنی دادم بر مهر صد مثقال نقره راضی شدی یا علی مرتضی علی ع
کفت راضی شدم یا رسول الله وروایتی دیکر آنست که حضرت رسول
صلعم امیر المؤمنین علی ع را بفرمود تا خطبه بخواند پس حضرت چند دعای
خیر در شان ایشان بتقدیم رسانیده کفت جمع کند خدا پراکندکی
شما را وبسعادت قرین سازد بخت شما را وبرکت دهد مر شما را و
روزی کرداند شما را توفیق طاعت خود واز شما بیرون آورد ذریة
بسیار واولاد بیشمار همه پاک وپاکیزه روزکار وهم در مناقب خوارزمی
نه حدیثی طویل واقع شده که روزی جبرئیل ع پیش حضرت رسالت

پناه

پناه صلعم آمد وقدری از سنبل وقرنفل بهشت بیاورد وحضرت آنرا
کرفت وببویید جبرئیل رسول صلعم را خبر داد که حق سبحانه وتعالی وحی کرد
ببهشت که خود را بیارای پس بهشت آراسته شد ودرخت طوبی
را فرمود که بار بردار از حلل وحلی وحکم شد تا حوراعینا خود را
بیارایند وملائکه را فرمان رسید تا در حوالی بیت المعمور جمع شدند
وآنجا منبریست از نور که آدم ع بر بالای آن منبر خطبه خواند در روز
عرض اسما بر ملائکه وامر الهی براحیل که ملکی از ملائکه حجاب بارکاه
ربوبیت است در رسید که بران منبر بالا رود وخطبه خواند ودر میان
همه ملائکه شیرین کلامتر ازوی نیست پس راحیل بران منبر بر آمده
حق تعالی را بانواع محامد ستایش نمود چنانچه اهل آسمانها فرحان و
مسرور کشتند پس وحی آمد بوی که عقد کن فاطمه دختر حبیب من محمد
را بعلی بن ابی طالب پس راحیل عقد کرد وملائکه کواه شدند وکاتبان
دیوان قضا این مهم را بر همین وتیره ثبت نمودند آنکاه جبرئیل قطعه
حریر بحضرت رسول صلعم نمود که این صورت درین وصلت نوشته شده
است بفرمان خدای تعالی بر تو عرض کردم ومن این را بخاتم مشک مهر
خواهم کرد وبرضوان خازن بهشت خواهم سپرد وچون مهم عقد

با تمام رسید اشجار فردوس سنبل و قرنفل نثار کردند و من بتحفه
قدری برای شما آورده ام آنکه حکم شد که درخت طوبی آنچه برو داشته
بود نثار کند طوبی آن حلّه‌ها را و حلیه‌ها را نثار کرد و حور العین برداشتند
و بدان مفاخرت میکنند تا روز قیامت و نقل آنست که درخت طوبی
رقعه‌ها نثار کرد بعدد دوستان اهل بیت تا روز قیامت از زنان و
مردان و هر ملکی که حاضر بودند از آن رقعه برداشتند و نگاه میدارند
تا روز قیامت آن رقعه را بدان کس دهند که نام او در آنجا نوشته اند
و مضمون آن رقعه این باشد که فلان یا فلانه از آتش دوزخ آزاد است
و این از برکت و میمنت علی ع پس جبرئیل فرمود که یا رسول الله حق تعالی
میفرماید که تو هم در زمین تزویج کن فاطمه را بعلی چنانچه در آسمان
واقع شده پس حضرت سید عالم صلعم فاطمه را بعلی ع داد و ام سلیمه
را طلبیده گفت دختر مرا بخانهٔ علی ببر و بد و بسپار اما بگو که تعجیل
نکنند تا من بیایم و ایشان را بایکدیگر ببینم چون خواجهٔ کاینات ع
نماز خفتن بگذارد کوزهٔ آب برداشت و نزد ایشان آمد و آب دهن
مبارک در آنجا انداخت و معوذتین و دیگر ادعیه بر آنجا خواند و آنگاه
فرمود که یا علی ازین آب بیاشام و وضو ساز و بفاطمه فرمود که تو هم

بیاشام و وضو ساز و روایتی آنست که مقداری از آن آب بر سر
فاطمه و میان هر دو پستان وی پاشید و گفت بارخدایا بپناه تو
در می آرم او را و فرزندان او را از شرّ دیوان رانده یعنی ابلیس آنگه
مقداری دیگر از آن آب بر سر علی و میان هر دو شانهٔ وی پاشید
و در بارهٔ وی نیز همان دعا گفت آنگه فرمود که بارخدایا این هر دو
از منند و بمن پیوسته اند و من از ایشانم بارخدایا همچنانکه رجس را
از من ببردی و مرا پاک و پاکیزه گردانیدی پس ببر ازین هر دو نیز
رجس را و ایشان را پاک و پاکیزه ساز آنگاه فرمود که برخیزید و بجای
خواب روید که خدای تعالی در میان شما الفت دهاد و در نسل شما
برکت کناد و خود برخاست تا از خانه بیرون رود فاطمه در گریه شد
حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که ای دخترک من چه چیز ترا در گریه
می اندازد بتحقیق که من ترا بکسی دادم که اسلام وی از همه قوی تر
و حکم و حلم وی از همه بیشتر و خلق وی از همه بهتر و عرفان وی بخدای
تعالی از همه زیاد تر است و روایتی آنست که حضرت رسول چون بکاء
فاطمه را مشاهده نمود بطریق تلطف فرمود که ای جان پدر در حق
تو تقصیر نکرده ام کسی را شوهر تو کردم که بهترین اهل بیت من است

وسوکند میخورم بخدایی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که ترا بکسی
دادم که سید است در دنیا و آخرت و مقرر است که گریهٔ فاطمه ع از
جهت آن بود که از خدمت پدر بدور است می افتد چنانچه جمعی خیال
کرده اند که گریهٔ او از آن بود که علی مال و متاعی نداشت زیرا که فاطمه ع
دامن همت از دنیا کشیده بود و از پدر بزرگوار همهٔ مراسم و قواعد فقر
دیده و شنیده و میدانست که پدر عالیمقدار او را فخر و مباهات بفقر است
در اخبار آمده است که جهاز فاطمهٔ زهراء ع از اسباب و متاع دنیا و
اساس البیت دو برده بود و دو بازوبند نقره و قطیفهٔ که تمام بدن را
نمی پوشید و قدحی و یک آسیای دستی و آردبیزی و دو سبو و
مشک آبی و مشربهٔ و دو نهالی از کتان سطبر که حشو یکی از لیف خرما
بود و حشو دیگری از تراشهٔ سخیتان و چهار عدد بالش که دو تا از او را
بر پشم و دو ی دیگر را بلیف خرما پر کرده بودند و امام سیف الدین طوسی
ره در کتاب جامع الستین فی وظائف السبطین آورده که یکی از منافقان
مدینه علی را در خواستن فاطمه ملامت کرد و گفت ای علی تو معدن
فضل و ادبی و شجاعترین مبارزان عربی چرا زنی خواستی که چاشتش
بشام نمی رسد اگر دختر مرا میخواستی ترا چنان میساختم که از در

خانهٔ

خانهٔ من تا در خانهٔ تو شتر در شتر بودی پر از جهاز دختر من مرتضی
علی ع فرمود که این کار بتقدیر است نه بتدبیر ما را نظر بر مال و متاع دنیا
غدار نیست و مقصود ما جز رضای حضرت آفریدگار نیست تفاخر
ما باعمال است نه باموال و مباهات ما بکردار است نه بدرهم و دینار
و چون مرتضی علی ع رضای خود را بحکم قضا ظاهر ساخت در بالای
سرش ندا کردند که ای علی سر بالا کن تا قدرت خدا و جهاز دختر
مصطفی را ببینی و حرمت فاطمه زهرا را مشاهده نمایی مرتضی
علی ع سر بالا کرد از بالای سر خود تا ساق عرش عظیم حجابها دید در نوردیده
و در زیر عرش میدانی وسیع در نظرش آمد تمام آنمیدان پر از ناقهای
بهشت بار ایشان در و گوهر و مشک و عنبر بر سر هر شتری کنیزکی چون
ماه تابان و زمام هر شتری در دست غلامی چون سرو خرامان ندا کرد
که این جهاز فاطمه دختر محمد است مرتضی علی ع از مشاهدهٔ آنحال خوش
وقت شده روی از منافق بگردانید و بحجرهٔ فاطمه در آمد تا وی را خبر
دهد پیش از آن فاطمه را خبر داده بودند چون امیر ع بخانه در آمد فاطمه
گفت یا علی من بگویم یا تو میگویی علی گفت تو بگوی فاطمه فرمود که اگر چه سرزنش
منافقان شنیدی اما جهاز و اسباب ما را بچشم عیان و دیدهٔ ظاهر دیدی

در کتاب معارج آورده که روزی حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که
سلیمان پیغمبر علیه السلام برای دختر خود جهازی ترتیب داده بود بسیار نیکو
وبرای داماد خود تاجی ساخته بود مکلل بهفصد گوهر و مرصع کرده بود
مرتضی علی علیه السلام را این خبر رسیده بشر شیبخانه درآمد وپیش فاطمه زهرا
آنخبر را تقریر کرد وفاطمه را در خاطر گذشت که شاید که علی علیه السلام در ضمیر
منیر کنده که سلیمان پیغمبر بزرگوار بود وحضرت پیغمبر ما صلعم از و
بزرگوارتر وعالی مقدارتر است ودختران پیغمبران همه با جهاز و
پیرایه ودختر پیغمبر ما چنین نادار وبی سرمایه آن داماد را تاجی بدان
شابه واین داماد را احتیاجی بدین مرتبه فاطمه آنسر در دل نگاهداشت
وباکسی آشکار نکرد تا وقتی که درگذشت حضرت مرتضی علی علیه السلام شبی
او را در خواب دید در صدر بهشت بر تختی مکلل بجواهر نشسته وحور او
عینا بر حوالی تخت او برای خدمت کمر بسته ودختری در غایت حسن
وجمال ونهایت غنج ودلال با زیورهای شایسته وپیرایهای بایسته
ودو طبق جهت نثار بدست گرفته در پیش سریر استاده منتظر آنکه فاطمه
در روی نظر کند علی پرسید که ای فاطمه این دختر کیست فاطمه گفت ای
علی این دختر سلیمان پیغمبر است که حق تعالی بخدمت باز داشته است

آنروز که حکایت جهاز او از زبان پدرم نقل کردی اندیشهٔ آن در خاطر
من خطور کرد امروز او را در پایهٔ خدمت برای اعزاز وحرمت من تعیین
کرده اند وعوض آن تاج که سلیمان پیغمبر برای داماد خود ترتیب داده
لواء حمد برای تو مقرر شده ولواء حمد علی است که خاصهٔ حضرت
رسالت پناه صلعم است وارتفاع آن لوا مقدار سه هزار ساله راه است
وقبضهٔ آن از فضهٔ بیضاء است وسنان آن از یاقوت احمر وزجه او از زمرد
اخضر واو را سه زاویه است یکی در مغرب ویکی در مشرق سیم در
مکه وبر شقهٔ آن سطری نوشته بر یکی بسم الله الرحمن الرحیم وبر دیگری
الحمد لله رب العالمین وبر سیم لا اله الا الله محمد رسول الله واین لواء
را در فضای عرصات حاضر کنند ومنادی ندا کند که کجاست نبی امی
رسول حرمی سید ازلی خواجهٔ هاشمی رهنمای تهامی پیشوای حرمین
امام عالمین افضل کونین محمد بن عبد الله سید المرسلین وخاتم النبیین
خواجهٔ عالم صلعم پیش آید وآن لوای مبارک بدست گیرد بعد از ان تمامی
انبیاء از آدم تا عیسی بن مریم روح الله صلعم با سایر صدیقان وشهیدان
وصالحان وکافهٔ مؤمنان از اهل عرفان وایمان وایقان همه در زیر
آن لوا جمع شوند چنانچه فرموده که آدم ومن دونه تحت لوائی یوم القیمة

چون علم افراخته شود پس از آن تاجی از نور بیارند و بر فرق همایون
سلطان انس و جان نهند و لباس حریر اخضر در بدن مبارکش کنند
و حلهٔ حمرا بتن اطهرش پوشانند و براق را حاضر سازند تا شهسوار
میدان سبحان الذی اسری بعبده شود و برای هر یک از انبیا نیز
براق و حله و تاج بیارند و آن گروه سواره روی بر بهشت آرند و
چون حضرت مصطفی صلعم سواره گردد لوا را بدست مرتضی علی ع
دهند و او پیش آنحضرت رود و گفته اند که آن لوا بهیئت تاجی باشد
و آن تاج بر سر علی ع نهند و ندا کنند که ای علی این تاج بهتر است یا تاج
داماد سلیمان که بحضور فاطمه از روی تعجب تقریر میکردی نجم الدین
در تفسیر فاتحهٔ خویش روایت میکند که روزی پیغمبر صلعم بخانهٔ
فاطمه آمد دید که حضرت فاطمه ع ملول و محزون است و نشسته و میگرید
حضرت از وی پرسید که چرا میگریی و بجهت چه اندوهناکی گفت یا رسول
الله بر سبیل حکایت می گویم نه بر طریق شکایت امروز سه روز است که
در منزل ما طعام نیست و حسن و حسین بی طاقت شده از غایت گرسنگی
میگریستند مرا از گریهٔ ایشان گریه آمد و علی هم میگریست و ما از شما
پنهان میداشتم اما امروز از حسن و حسین سخنی شنودم که طاقت

من طاق شده میگفتند آیا هیچ کودکی امروز اینچنین گرسنه باشد
که ماییم من این گفتار چون بشنیدم بر خود بپیچیدم ای پدر چه گویی اگر
بنده با خداوند خود خواهد که در مناجات گستاخی کند عیب نباشد
سید عالم صلعم فرمود که فدای فرزند عیب نباشد فاطمه بخانهٔ درون رفت
و دو رکعت نماز ادا کرد و چون از نماز فارغ شد دستها برداشته بزبان
نیاز بدرگاه پروردگار بی نیاز و وهاب کارساز مناجات آغاز کرد و
گفت خداوندا تو میدانی که زنان را بمقدار پیغمبران قوت و طاقت و
قدرت نیست اگر حضرت تو را بر پدرم سرّی هست که بقوت بازوی
ریاضت بدستیاری اَبیتُ عِندَ رَبّی یُطعِمُنی وَیَسقِین تحمل گرسنگی
دارم مرا آن طاقت و تاب آن سر نیست یا با آن طاقت بمن ارزانی دار و یا
از ورطهٔ محنتم برار این بگفت و بیهوش شد جبرئیل آمد که یا رسول الله
برخیز حضرت عزت میفرماید که این چه بود که ناله فاطمه فرشتگان را در خروش
آورد او را دریاب خواجهٔ عالم صلعم بیامد فاطمه را بیهوش دید بنشست
و سر مبارک وی را از زمین برداشته در کنار گرفت رایحهٔ گیسوی شکبار
حضرت رسول صلعم بر مشام وی رسید بهوش آمده برخواست و سر در
پیش افکنده بایستاد تا حضرت دست بر سینهٔ وی نهاد و گفت خدایا

ویرا از کرسنکی ایمن کردان فاطمه فرموده که بعد ازین دعا تا من بودم
هرکز کرسنه نشدم ای عزیز نه پنداری که اکر ایشان را خوردنی بایستی
حق تعالی بایشان ندادی اما ایشان باختیار خود طریق ریاضت سلوک
میداشتند والا دعای آنحضرت و اهل بیتش بدرکاه حضرت الهی
مستجاب بود و در کتاب معارج آورده که روزی رسول صلعم بخانهٔ
فاطمه درآمد و پرسید که ای دختر چکونه میکذرانی کفت ای پدر
بزرکوار من و اولاد من و پدر فرزندان سه روز است که از طعام دنیا
نچشیده ایم حضرت رسالت پناه دست دعا بدرکاه حضرت اله
برآورده کفت خدایا روزی فرو فرست بر محمد و اهل بیت وی چنانچه
فرو فرستادی بر مریم بنت عمران و بعد از ان فرمود ای فاطمه در مخدع
خود درآی و نکاه کن فاطمه روان شد و حسن و حسین از عقب
مادر روان شدند کاسهٔ دیدند مکلل بجواهر و در ان کاسه ثریدی
قطعهٔ کوشت پخته بر بالای ان نهاده از وی بویی میدمید برتر از
بوی مشک فاطمه کاسه بیرون آورد و پیش پدر بزرکوار خود نهاد
و حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که بخورید بنام خدای محمد پس نبی
و ولی و فاطمه و هر دو سبط پیغمبر از ان طعام طیب طاهر تناول

فرمودند و در روایت آمده که هفت شبانه روز آن طعام بر ان نوال در
خانه نهاده و درین مدت اهل بیت سید انام چاشت و شام از ان
می نوشیدند و ذرهٔ کم نمیشد روزی شاهزاده حسن از خانه بیرون
آمد و لقمهٔ از ان کوشت در دست داشت زنی بیوه آنرا بدید کفت
ای اهل بیت جوع شما را این کوشت از کجا رسیده است شاهزاده
فرمود که این را از عالم غیب بما حواله کرده اند زن بیوه درخواست کرد
که این نواله را حوالهٔ من کردان از انجا که کرم جلی شاهزاده بود دست
دراز کرد تا ان لقمه را بدان زن دهد آن را از دست وی در ربودند
و کاسه را نیز از خانه بالا بردند حضرت رسول صلعم فرمود که اکر اظهار
این معنی نمیشد تا مدت حیات این طعام انقطاع نمی یافت و در بعضی
از تفاسیر آمده که روزی حضرت رسول بخانهٔ فاطمه آمد و فرمود که
هیچ از خوردنی در خانهٔ تو هست که پدرت سه روز است که طعام
نخورده است و در حجرات طاهره نیز هیچ نبوده فاطمه کفت یا رسول
الله ما را نیز همین حال است و همین حالت واقع است حضرت
از انجا بیرون آمد فاطمه آغاز دعا کرد که الهی از غیب طعامی برسان
و دل مرا از بند و اندوه پدرم باز رهان مقارن دعای فاطمه کسی

حلقه بر در زد و نعره کرد خادمهٔ فاطمه بیرون آمد کسی را دید
که هرگز ندیده بود دو تا نان و مقداری گوشت بوی داد که این
هدیهٔ است بنزد فاطمه رسان چون خادمه این تحفه در آورد و
و نزد فاطمهٔ زهرا نهاد بتول عذراء اسباب مهمانی مهیّا دیده آنرا
در جفنهٔ نهاد و سرش را بپوشید و کس از عقب حضرت مرتضی
علی فرستاد و شاه زاده حسن را بطلب جدّ بزرگوار روان کرد و روایتی
آنست که جفنهٔ خالی نزدیک فاطمه نهاده بود چون دعا کرد دید که بجای
از آن جفنه بر می آمد نیک نظر کرد آنرا مملو دید از طعام سر آنرا
بپوشید و حسن را بطلب آنسرور روان کرد شاه زاده حسن از
عقب آنسرور رفته باندک زمانی خواجهٔ کونین حجرهٔ طاهرهٔ مادر
سبطین را بنور حضور و انوار السرور و آرایشی تمام داد چون حضرت
پیغمبر صلعم بر مسند حشمت قرار گرفت فاطمه جفنهٔ طعام پیش آورد
و برسم خدمت بایستاد همین که انگشت ماه شکاف آنحضرت بدان
مصاف سرپوش از روی جفنه برداشت ظرفی بود پر از نانهای
ظریف و گوشتهای لذیذ لطیف فاطمه از مشاهدهٔ آنحال متحیّر شده
دانست که وقوع آن جز ببرکت الهی و میمنت حضرت رسالت پناه

نیست

نیست وظایف حمد احد جلّ ذکره و عمّ برّه و مراسم درود احمد صلعم
بتقدیم رسانید خواجهٔ عالم بدین عبارت پرسید که ای فاطمه این از
کجا بتو رسیده عندلیب زبان زهراء و بتول عذراء علی الفور بر شا
خسار قبول بترنم در آمده این جوابش ملهم شد که این از نزدیک
خداوند است بدرستی که خداوند تعالی روزی میدهد هر که را
که میخواهد بیحساب از خزانهٔ غیب بیشمار از جهت کثرت بعد
از استماع این کلام گل رخسار سید انام از شادی بر افروخت
که سپاس مر خدای را که از راه فضیلت تو را بسیدهٔ زنان بنی اسرائیل یعنی مریم
بنت عمران مانند گردانید که هرگاه حضرت الله تعالی او را روزی فرستادی
زکریا عم ازو پرسیدی که این از کجا است برای تو ای مریم او نیز همین جواب
دادی و گفتی این از نزد خداوند است پس رسول خدا صلعم فرمود که یا علی
و حسن و حسین را حاضر گردانیدند و مجموع از آن مایده تناول نموده سیر
شدند و نصیب ازواج طاهرات نیز فرستادند راوی گوید که تمامی
اهل بیت و متعلقان از آن خوردنی بحظوظ کامله محظوظ شدند و هنوز
آن جفنه از طعام مملو بود پس حضرت فاطمه زهراء همسایگان را نیز
باقسام وافیهٔ وافره بهرمند گردانید و فایدهٔ آن طعام بقلب خاص و

عام رسید و چون فضایل بطول الغراء و مناقب حضرت فاطمه زهراء
نه محیط است که پایانی داشته باشد لاجرم بتقریر و تحریر شمهٔ از نقل احوال
وفات آنحضرت اشتغال کنیم و از آن دغدغه و غم و غصه ایراد کنیم و از
شرح رحلت آنحضرت دو سه کلمه بر سبیل اختصار بیاریم راویان صحایف
اخبار و ناقلان دفاتر آثار در قصص اهل البیت آورده اند که هیچ
کس را الم مفارقت حضرت رسول ع چنان در نیافته بود که فاطمه را
در آن زمان که رسول صلعم در گذشت فزعی در مدینه افتاد که آسمان بگریه
در آمد و زمین بلرزید و ناله گریان بگوش آدمیان و فغان ملائکه از
ذروهٔ عرش مجید بر گذشت اهل مدینه از زنان و مردان جگر از
غصه چاک شد و دل ازین غصه ~~چاک~~ شد غرقهٔ خون ناب گشت و
الم فراق سید عالم صلعم اساس طرب از دل اصحاب بر انداخت و
شربت صافی حیات اهل بیت را بخس و خاشاک اندوه و تعجب
کدر ساخت درین محل علی پیش فاطمه آمد و گفت ای دختر خیر البشر
امروز در مدینه قیامت است اگر خواهی که من از تو خشنود باشم
آواز خود بکسی مشنوان فاطمه گفت پس چگونه کنم علی گفت صبر
کن تا شب در آید آنگاه بسر تربت آنحضرت رو و زیارت کن فاطمه

همچنان

همچنان صبر کرد و چون شب در آمد و مردمان بیارامیدند و مسجد
خالی شد مرتضی علی ع بخانه آمد و فاطمه را دید بیهوش افتاده
زمانی صبر کرد تا بهوش آمد چون چشمش بر علی افتاد گفت یا اباالحسن
از شب چه وقتست مرتضی علی گفت ثلثی یا بیشتر گذشته فاطمه
گفت اکنون دستوری هست تا بیرون آیم علی ع گفت بیرون
آی امّا باواز بلند مگری فاطمه خواست که بر پا خیزد بیفتاد علی
دستش گرفته بر سر روضهٔ مقدّس مطهّر حضرت رسالت پناه
صلعم آورد فاطمه را چون نظر بر مشهد منوّر و مرقد معطر آنحضرت
افتاد بدرد دل بنالید و گفت ای گوهر پاک تو را با حفرهٔ خاک
چکار پس خود را بر سر تربت پدر بزرگوار خود افکند و روی در
خاک میمالید و بزبان نیاز و زاری از ته دل بسوز جگر مینالید
و لسان حالش بدین مقال مترنم بود بیت زین مصیبت بی غم دل
در جهان یکجان کجاست ؛ در همه روی زمین یکدیده بی طوفان
کجاست ؛ عالمی همچون سکندر در سیاهی مانده اند ؛ ای خضر بنمای
ره کان چشمهٔ حیوان کجاست ؛ مرتضی علی گفت ای فاطمه چندین
مگری فاطمه گفت ای پسر عم ملامتم مکن که درد فراق صعب است

خصوصاً مفارقت چنین پدری بیت منعم مکن ای دوست اگر زار
بگریم آنکس که دلش سوخت بناچار بگرید و از جملهٔ قصیدهٔ که فاطمه
ع در مرثیهٔ وفات پدر بزرگوار و فراق والد عالی مقدار خود گفته
است و در آن اظهار جگرسوزی خود کرده است یک بیت است
و معنی او این است که بر من ریخته اند چندان مصیبت که اگر آن مصیبتها
را بر روزها ریزند همه از اندوه چون شب مظلم تیره شوند و
نقلی دیگر آنست که چون فاطمه بزیارت پدر بزرگوار خود آمد قبضهٔ
از خاک مرقد منور آنحضرت برداشت و بر چشمهای مبارک خود نهاد
و گریه آغاز کرد و بصحت رسیده است که فاطمه را بعد از پدر هرگز
کسی خندان ندید بلکه شب و روز گریه کردی و بسوز دل بنالیدی
و گریهٔ او بمرتبهٔ بود که اهل مدینه بتنگ آمدند و گفتند ای دختر
مصطفی بروز بگری و بشب بیارام تا ما را آرامشی باشد یا بشب
گریه کن و بروز خاموش باش تا ما را آسایشی بود فاطمه ع بعد از آن
پیغام شبها بمقابر شهدا میرفت و چندانکه میخواست میگریست و
از امام جعفر صادق ع نقل کرده اند که فرمود که گریندگان در عالم پنج
تن بوده اند که کسی در جهان زیاده از یشان نگریسته است سه تن

از پیغمبران بوده اند و دو تن از اهل بیت سید آخر الزمان اما از انبیا
اول آدم بود که در فراق بهشت چندان بگریست که دو رود در رخسارهٔ
وی پیدا شد دوم یعقوب که در فراق یوسف چندان گریست که هر دو
چشمش سفید شد سیوم یوسف که در زندان شب و روز گریستی تا
همه زندانیان و اهل زندان بتنگ آمدند و بزلیخا پیغام فرستادند
و از گریهٔ یوسف شکایت کردند زلیخا فرمود که تا غرفهٔ علیحده برای وی
ترتیب دادند تا پیوسته در آنجا میرفت و میگریست و آواز او بگوش
زندانیان نمیرسید اما از اهل بیت یکی فاطمه بود که در فراق پدر
چندان بگریست که اهل مدینه بتنگ آمده بوی پیغام فرستادند که
بدرستیکه رنج میرسانی ما را از بسیاری گریهٔ خود و بعد از آن شبها
بمقابر شهدا میرفت و میگریست دوم حضرت امام زین العابدین
علی بن الحسین ع بود که بعد از واقعهٔ کربلا چهل سال دیگر زنده بود
و در هیچ بار طعامی و شرابی بنزد وی نیاوردندی مگر آنکه چندان
بگریستی که آن طعام در آب چشم مبارک وی غرق گشتی و آنحضرت
را غلامی بود مفلح نام روزی با آنحضرت گفت یا ابن رسول الله
چند میگریی از آن میترسم که از گریه هلاک شوی حضرت شاهزاده

جواب دادی که ای مفلح چکنم هرگاه که براندیشم از صحرای کربلا
که پدرم را با برادرانم و ابن عمانم و جماعتی از خویشانم و گروهی از
دوستانم را در حضور من شهید کردند نمیتوانم که خود را از گریه
نگاه دارم و اگر بقدر اندوهی که در دل من است بگویم هیچ احدیرا
تاب دیدن و هیچ گوشی را طاقت شنیدن آن نباشد حکایت ارتحال
حضرت فاطمه زهرا ع از دار فنا بعالم بقـــا آورده اند
که چون دو ماه و نیم و بقول سه ماه و پنج روز و بروایتی دیگر شش
ماه از وفات سید کاینات ع بگذشت فاطمهٔ زهرا ع را هیچ رنجی نبود
وجز فراق پدر هیچ المی نداشت روزی حضرت مرتضی علی بحجره
درآمد فاطمه را دید که قدری آرد خمیر کرده تا نان بپزد و مقداری
گل تر کرده تا سر فرزندان بشوید و ساز شستن جامهٔ اولاد امجاد بزرگوار
عالی مقدار خود مرتضی علی ع از آن حال متعجب شد از روی تحیر گفت
که ای مخدومهٔ دو جهان و ای معصومهٔ آخر الزمان ای حیّهٔ دولتی
وای مریم دو عیسی ای بلقیس حجرهٔ تقدیس و جلال و ای آسیهٔ عالم
تکمیل و کمال ای زهراء مرضیه و ای حوراء انسیه ای مادر دو مظلوم
وای دختر یک معصوم ای عروس کم جهاز وای خاتون حجلهٔ اعزاز

ای سیارهٔ راه قبول و ای ستارهٔ جلوگاه رسول ای بضاعت احمدی
و ای بضاعت محمدی نظم ای تو در درج نبوت گوهر عالم فروز
وای تو بر برج ولایت زهرهٔ روشن جبین ٭ ای برفعت مریم ثانی که
مهد عفتت ٭ از ترفع جای دارد بر سر چرخ برین ٭ ای نهال گلشن
عصمت که هست از روی قدر ٭ سایهٔ جاهت پناه قاصرات الطرف
عین ٭ رشتهٔ از مهر عصمت شعار آمده ٭ حوریان گلشن فردوس را
حبل المتین ٭ ای چراغ اهل بیت مصطفی ای فاطمه ٭ مادر سبطین
و نور چشم خیر المرسلین ٭ من درین مدت هرگز مشاهده نکرده بودم
که تو در کار دنیوی پیش گرفته باشی امروز می بینم که بسه کار اشتغال
می نمایی درین چه حکمت است فاطمه که این سخن استماع نمود قطرات
عبرات از دیده بباریده و گفت ای تاجدار سورهٔ هل اتی و ای شهسوار
عرصهٔ لافتی ای خطیب منبر سلونی و ای وارث مرتبهٔ هارونی ای
طراز حلهٔ صفا و ای داماد حضرت مصطفی ای شیر بیشهٔ شریعت و ای
کشتی گرداب طریقت ای شکوفهٔ باغ ابوطالب و ای نواختهٔ لقب اسد الله
الغالب نظم ای ولی ساز وال من والاه وی عدو سوز عاد من عاداه
کاتب نقش نامهٔ تنزیل خازن گنج نامهٔ تاویل مهتر و بهتر زمین و زمن

معدن جوهر حسین و حسن دولت وصال بسر آمد و نوبت فراق در آمد
روز مواصلت بآخر رسید و شب مهاجرت روی نمود رباعی هنگام
وداع و افتراقست امروز با محنت و درد اتفاق است امروز ای دیده
جمال وصل دیدی یکچند خون بار که نوبت فراق است امروز ای
علی دوش پدرم را در خواب دیدم که بر بالای بلندی استاده بود و
بهر طرف مینگریست چنانکه گویا کسی را منتظر است من فریاد برکشیدم
که یا ابتاه تو کجایی که از فراق تو دلم سوخته و تنم گداخته شد گفت ای
فاطمه من اینجایم و انتظار میبرم گفتم یا رسول الله منتظر کیستی گفت
منتظر تو ای فاطمه زمان فراق از حد گذشت و مرا از شوق تو طاقت با آخر
رسید وقتست که قفس تن درهم شکنی و دل از علایق بدنی برکنی
و خیمه از مضیق عالم سفلی بفضای عالم علوی زنی و روی از زندان
محنت آباد دنیا ببوستان عشرت افزای عقبی آری ای فاطمه بیا که تا
نمی آیی من نمیروم من گفتم ای پدر بزرگوار من نیز آرزومند لقای
تو بوده ام و همواره متمنای من آن بوده که بدولت دیدار تو برسم
حضرت رسول ص فرمود که پس بشتاب ای فاطمه تا فردا شب نزد من
باشی من از خواب در آمدم و اشتیاق آن عالم بر من غلبه کرده میدانم

که در آخر این روز یا در اول شب آینده رحلت خواهم کرد نان برای آن
می پزم که فردا چون تو بمصیبت من مشغول باشی فرزندان من گرسنه
نباشند و جامهٔ فرزندان برای آن میشویم که نمیدانم که بعد از من جامهٔ
فرزندان من که شوید و رضای دل یتیمان من که جوید و میخواهم که سر
ایشان شانه کنم که معلومم نیست که پس از من غبار از موی ایشان که بیفشاند
ای عزیزان فاطمه از غباری که بر موی ایشان نشسته اند وهناک میشد
آیا اگر بدیدی که در صحرای کربلا مویهای دلاویز عنبرین ایشان بخاک
آلوده شده و رویهای دلکش آفتاب وش ایشان در خون آغشته
گشته چگونه تحمل کردی و بچه سان طاقت مشاهدهٔ آن داشتی اما
چون امیر ع از فاطمه سخن فراق شنید قطرات آب حسرت از دیده فرو ریخت
و گفت ای فاطمه من هنوز از داغ فراق پدرت نیاسوده ام و از جراحت
رحلت آنحضرت نفرسوده ام اینک نوبت مفارقت تو هم رسید و داغ
دیگر بر بالای آن داغ آمد فاطمه فرمود که یا علی در آن مصیبت صبر
کردی درین تعزیت نیز شکیبایی پیش آور زمانی غایب مشو که نفسم
بشمار افتاده و وعدهٔ دیدار بدار القرار این سخنان میگفت و جامهٔ
شاهزادگان ترمیکرد و در رخسار مبارک ایشان نظر میفرمود و آه

حسرت از دل پر درد بر میکشید و آب اندوه از دیده می بارید و
میگفت ای کاشکی مادر مرا نمیزاد که بعد از من که شما را پرستاری
خواهد کرد و با شما چه خواهد رفت و سرانجام کار شما بکجا خواهد
رسید حسن و حسین از سخنان مادر بگریه در امدند فاطمه فرمود
که ای جانان مادر زمانی بگورستان بقیع روید و مادر خود را دعا
کنید ایشان برفتند و فاطمه بر بستر تکیه زد و علی را گفت بنشین
که وقت وداع است علی گفت واویلاه و واحسرتاه آری وداع
یا موت احمر در مقام مساواتست و با فزع اکبر در رتبهٔ محاذات
نظم حدیث فراق تو جانم بسوخت ٭ همه آشکار و نهانم بسوخت ٭
پس مرتضی علی ع بنشست و فاطمه اسما بنت عمیس را طلبید و
گفت طعامی مهیا ساز که چون فرزندان من آیند تناول فرمایند و
چون بخانه در ایند ایشان را در فلان موضع بنشان و طعام پیش
ایشان بر تا بخورند و مگذار که پیش من آیند و مرا بدین حال مشاهده
نمایند چون زمانی بر امد شاه زادگان در امدند اسما بنت عمیس
پیش ایشان رفته ایشان را در انموضع که فاطمه فرموده بود بنشاند
و طعام هم حاضر کرد شاه زادگان فرمودند که ای اسما هرگز دیدی

که ما بی مادر طعام خورده باشیم این چه معنی دارد که ما را از هم
جدا میسازی اسما گفت مادر شما اندک اندک ملالی دارد
شما طعام تناول کنید گفتند ای اسما ما را طعام بی مادر گوارا
نیست پس هر دو برخواستند و بحجرهٔ مادر در امدند وی را دیدند
تکیه زده و مرتضی علی بر زبر سروی نشسته چون مادر ایشان را بدید
گفت ای علی یکزمان ایشان را بسر روضهٔ پدرم فرست تا من یک زمانی
با خدای راز گویم و نیاز خود عرضه دارم علی فرمود که ای جانان پدر
زمانی بزیارت جد بزرگوار خود روید که مادر شما رنجور است تا دمی
بیاساید ایشان بیرون رفتند پس فاطمه فرمود که یا علی سرم در کنار
گیر که از عمر چندانی نمانده است بیت بیمار غمت را نفس باز پسین است ٭
پاس نفسش دار که آخر نفس این است ٭ مرتضی علی ع گفت ای فاطمه
مرا تاب شنیدن این مقال و طاقت دیدن این حال نیست فاطمه گفت
ای راهی پیش آمده که بضرورت می باید رفت و غمی در دل جوش زده
که بهمه حال می باید گفت دمی بنشین و سخنی از من گوش کن و شربت زهر
فراق را بناکام نوش کن مرتضی علی بنشست و سر فاطمه را در کنار گرفت
فاطمه دیدهٔ مبارک فراز کرد ناگاه از باران غم و سیلاب دیدهٔ پر نم

امیر قطرها بر گلنار رخسار فاطمه ریختن آغاز کرد فاطمه دیده باز
کرد و علی را گریان دید گفت یا علی وقت وصیت است نه هنگام
تعزیت مرتضی علی ع گفت یا سیّدة النّساء چه وصیت داری فاطمه
فرمود که ای علی من چهار وصیّت دارم اول آنکه اگر از من نسبت
بتو صورتی صادر شده باشد که از آن غبار ملالی بر خاطر تو نشسته
باشد عفو فرمایی و مرا بحل کنی مرتضی علی ع گفت حاشا که در مدت
مواصلت هرگز بقول و فعل از تو چیزی صادر شده باشد یا وقوع
پذیرفته باشد که موجب آزار دل من بوده باشد تو همیشه دلدار من
بودهٔ نه دل آزار من و پیوسته غمگسار من بودهٔ نه آفت روزگار من و
من ترا وفادار یافته ام نه جفاکار و بر صفت گل دیده ام نه بر شوکت خار
بیت تو ای کز خلق خوش راحت فزایی، سراپا منبع مهر و وفایی، درین مدت
که همدم با تو بودم، به تخت راحت و عشرت غنودم، ز باغ وصلت جز
گل نچیدم، بجز غمخوارگی از تو ندیدم، همیشه چون گلت دیدم وفادار
نه چون خار آفت جان و دل آزار، مرا دلدار همدم بودهٔ تو، بسر و
راز محرم بودهٔ تو، همیشه بودهٔ غمخوار و یارم، بیاری مهربان و
غمگسارم، مباد اگر تو من آزرده باشم، ز تو بر دل ملالی برده باشم،

تو بودی دایما آرام جانم، انیس صبح و شام و مهربانم، ز تو آزرده
باشم حاش لله، غم از تو خورده باشم حاش لله، ای فاطمه وصیّت
دیگر بفرمای گفت وصیّت دوم آنست که فرزندان مرا عزیز داری
و جانب جگرگوشگان من فرو نگذاری و دست شفقت از سر ایشان
برنگیری و عذر گستاخی ایشان در پذیری وصیّت سیّم آنست
که مرا بشب دفن کنی چنانچه در حال حیات هیچ بیگانه را نظر بر قد
و بالای من نیفتاده است در حین ممات نیز کس را چشم بر جنازهٔ
من نیفتد وصیّت چهارم آنکه پای از زیارت من بر نگیری و مرا
فراموش نکنی که من با تو انس و آرام گرفته ام و مونس اوقات صبح
و شام تو بوده ام و در روزگار غمخوار و دلدار تو بوده ام و حالا بناکام
از تو جدا می شوم و از خدمت تو دور میمانم امّا چکنم که بی اختیار از
تو دور می افتم و از دیدار جمال تو مهجور میمانم درین سفر مرا اختیاری
نیست و درین دوری مرا صبر و قراری نه مرتضی علی چون این سخنان
شنید فریاد از نهادش بر آمد و بلسان الحال مضمون این مقال ادا
کرد رباعی دلدار ز ما کرانه میطلبد، در کوی فراق خانه میطلبد، تیری
ز کمان هجر می اندازد، وز سینهٔ ما نشانه میطلبد، آنگاه علی ع گفت

ای فاطمه قبول کردم که بوصیتهای تو قیام نمایم اما تو هم کرم فرمای و
تلطفی نمای و وصایای من بشنو گفت چه وصیت داری بگوی فرمود
که اول آنکه اگر در خدمت تو تقصیری واقع شده باشد عفو فرمایی
دوم آنکه چون بروضهٔ پدرت برسی سلام بیدل فراق دیده و نیاز من
عاجز هجران رسیده بوی رسانی و بآنحضرت از من ؟ بگوی فاطمه فرمود شکایتی
که حقا در مدت مواصلت از تو چیزی ندیدم و سخنی نشنیدم که موجب
شکایت باشد بلکه همه مردمی و مروت و جوانمردی و قوت و حسن
مقال و لطف فعال مشاهده کرده ام ایشان درین سخن بودند که ناگاه
خروش و اویلاه و ناله و امصیبتاه از در حجره برامد حسن و حسین می
گفتند ای در مدینهٔ علم رسول خدا در حجره بگشای و ای پدر بزرگوار
ما را اجازه ده تا دیدار بازپسین مادر خود ببینیم و وداعی کنیم علی
برخاست و در حجره باز کرد و شاهزادگان را در بر گرفت و نوازش
بسیار نمود و گفت ای جانان پدر شما چه دانستید که مادر شما در
این وقت از دنیا خواهد رفت گفتند ای پدر بزرگوار فرموده بودی
که بروضهٔ جد خود روید همین که بنزدیک روضه رسیدیم خروشی
بگوش ما آمد شنیدیم آوازی که ابراهیم خلیل میگفت اینک یتیمان

زهرا آمدند و اسمعیل ذبیح میگوید که اینک شفیعان فردا آمدند
محمد حبیب میفرمود که جگر گوشگان ما آمدند و چون بروضه در آمدیم
و سلام کردیم از مرقد منور حضرت آوازی آمد که ای فرزندان من
و ای نور دیدگان من بازگردید تا دیدار بازپسین مادر خود را در
یابید که ما باستقبال روح والدهٔ شما آمده ایم و جمعی انبیاء نیز همراهند
ما بازگشتیم و بیامدیم پس خود را در اندرون خانه افکندند که فاطمه تکیه داشت
و در دست و پای وی افتادند و در زمین میغلطیدند و بزاری تمام
می نالیدند و روی در کف پای مادر میمالیدند و میگفتند ای مادر
چشم مبارک باز کن و با ما سخنی آغاز کن یتیمان خود را بیک نظر مرحمت
اثر بنواز و از گفتار شکربار خود بهرهٔ حوالهٔ ایشان ساز چون آواز ایشان
بگوش فاطمه رسید دیده باز کرد و دست بگشاد و ایشان را در بر گرفت
و گفت ای جانان مادر و ای مظلومان مادر دریغا که ندانم که بعد از
من حال شما بکجا رسد و از دشمنان بشما چه جفا رسد پس دختران را
طلب کرد و ایشان را ببرادران سپرد و همه را دیگر باره بمرتضی علی
سفارش نمود و در روایتی آنست که مرتضی علی بار دیگر حسن و حسین
را فرمود که شما بروضهٔ جد خود روید ایشان برفتند و فاطمه گفت

یا علی ام ایمن را نزد من خوان چون ام ایمن حاضر شد فاطمه فرمود که ای
ام ایمن توقع دارم که یک زمان بر خود رنج نهی و ساعتی برو در این خانه
بنشینی و منتظر باشی که من درین خانه بنماز مشغول خواهم شد تا وقت
نماز پیشین در آید آنگاه مرا بخوان اگر جواب ندهم بدانکه روزکار من
بآخر رسیده است و جانم از تن مفارقت کرده بعزیزان خود پیوسته ام
پس باندرون خانه در آی و بترتیب غسل من مشغول شو تا ثواب جزیل
و جزای جمیل بیابی ام ایمن چون این سخن بشنید چندان بگریست که از
طاقت بیفتاد و حضرت فاطمه یک یک فرزندان را طلبید و بوسه
بروی ایشان داده وداع کرد آنگاه گریه کنان روی بدان خانه نهاد
و مرتضی علی در فراق دو فولو میگریست و فحوای این سخن حسب الحال
ادا میکرد. هستم از درد فراقت بیقرار ای فاطمه. زانکه هستی
از محمد یادکار ای فاطمه. غمگسار من تو بودی با که گویم درد دل
چون کنم بی تو که باشد غمگسار ای فاطمه. و ناطقهٔ حال بتول عذراء سیدة
النساء در جواب میفرمود که یا علی راست میگویی اما چکنم که من هم
بی اختیار و ناکام از تو جدا میمانم و بناچار و بی نصیب از ملازمت تو
بدور می افتم زبان حال ولی حضرت ذو الجلال فرمودی که ای

فاطمه

فاطمه تو را آسان است که نزد مصطفی معلی میروی و بخدمت
آنحضرت میرسی مرا مشکل خواهد بود که بی تو و آنحضرت می باید ماند
متکلمهٔ روح سیدة النساء در جواب ظاهر این سخن ادا کردی بیت
زین مصیبت تو غمی بر دل مدار ای مرتضی. مهر من همواره از
دل میکنار ای مرتضی. چون تو شوهر هیچ را در جهان روزی
نبود. از تو ماندن دور باشد صعب کار ای مرتضی. آنگاه بخانهٔ
درون رفت و در خانه را در بست و سجاده بیفکند و دو رکعت نماز بگذارد
و چون سر بسجده نهاد و بر تسبیح و تلاوت قران مشغول شد و چون باین
آیه رسید که کل نفس ذائقة الموت آهی بر کشید و از هوش برفت
امیر ع در را باز کرد فاطمه را دید روی بقبله آورده و سر بسجده نهاده
و روایتی دیگر آنست که فاطمه ام سلمی را طلبید و گفت برای من
آبی مهیا ساز تا غسل کنم ام سلمی گوید آب ترتیب کردم حضرت خیر
النسا غسلی فرمود که هرگز ندیدم که کسی بدان خوبی غسل کند پس گفت
جامهای پاک مرا بیار من بیاوردم فاطمه آنها را بپوشید آنگاه فرمود
که فرش مرا بمیان خانه بگذار آنجا بنهادم و آنحضرت بیامد و بران فرش
تکیه کرفت و بر پهلوی راست بخسبید روی بقبله و دست مبارک

در زیر رخسارهٔ راست پس اسما بنت عمیس را طلبید وگفت ای ۱۷۶
اسما روزی جبرئیل ع نزد پدرم آمد در وقتی که آنحضرت مریض بود
قدری کافور بهشت از جهت خشنودی وی بیاورد و پدرم آن را
بسه بخش کرد و یک بخش را خود برداشت و دو بخش بمن داد و گفت
یک قسم از آن تو است و قسمی از آن تو است علی است ای اسما آن
کافور در فلان موضع است آنرا بردار چهل مثقال است بیست مثقال
که بخش من است مرا بدان حنوط ساز و باقی که قسم علی است مضبوط بدار
اسما بموجب فرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دیگر باره فرمود که بیرون رو
و مرا تنها گذار تا اندک زمانی با خدای خود راز گویم و امیدی که در دل
دارم بحضرت قاضی الحاجات باز گویم اسما بیرون آمد و ساعتی انتظار
برد و آواز گریهٔ فاطمه شنید بخانه در آمد دید که فاطمه میگرید و با حق تعالی
مناجات میکند اسما گوید گوش فرا داشتم میگفت خداوندا بحرمت پدرم
مصطفی و بشوقی که بدیدار من دارد و بدرد دل علی مرتضی که درد
مفارقت من مینالد و میزارد و بسوز سینهٔ حسن و حسین که در مصیبت
من خواهند داشت که بر گناهکاران امت پدرم رحمت کن و از سر
گناه عاصیان بیچاره در گذر در ین محل گریه بر اسما غلبه کرد فاطمه باز

نگریست

نگریست اسما را دید گفت تو را گفتم که مرا زمانی بگذار و بیرون رو و
منتظر باش و بعد از یکساعت مرا بخوان اگر اجابت کردم فبها و الا
بدانکه من نزد پروردگار خود رفته ام و به پدر بزرگوار خود ملحق شده ام
پس اسما از خانه بیرون رفت و ساعتی انتظار برد آنگاه آواز داد
که یا قرة عین الرسول هیچ جواب نیامد دیگر باره گفت یا سیدة النساء
یا ابنة المصطفی ندای اجابت نشنید بخانه در آمد و جامه از روی
مبارکش در کشید دید که زهرهٔ زهراء و بتول عذراء از حجرهٔ عنا و
کلبهٔ فنا بروضهٔ بقا و مجلس لقا انتقال کرده و وجه توجه از مضیق آباد
وحشت و کلال بنزهت آباد قرب و وصال و تقرب و اتصال آورده
اسما بعد از مشاهدهٔ آن حال از پای در افتاد و روی بر کف پای
مبارکش نهاد و با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان گفت ای بتول عذراء چون
بروضهٔ پدرت برسی از من سلام و نیاز برسان راوی گوید که در ین
محل حسن و حسین از در در آمدند و گفتند ای اسما مادر ما چون است
اسما را تحمل نماند دست کرد و مقنعه از سر در کشید شاهزادگان بر
صورت حال وقوف یافتند فریاد واویلاه و نعرهٔ وامصیبتاه بر آوردند
و در دست و پای مادر افتادند و روی خود بر پشت پای وی مینهادند

وزاری وزاری میکریستند دختران نیز مقنعه از سر درکشیده نوحه وزاری وخروش وبیقراری میکردند آنگاه شاه زادکان کریان روی بمسجد نهادند وامیر المؤمنین علی واشراف صحابه آنجا جمع بودند چون اصحاب آواز کریهٔ سبطین شنیدند دانستند که بر فوت مادر میکویند مرتضی علی عم از استماع این واقعه بیهوش شد صحابه آب بر روی مبارکش فشاندند تا بهوش آمد وحضار مجلس پیش حسن وحسین آمدند که ای مخدوم زادکان شمارا چه شده وچرا میکریید شاه زادکان کفتند چکونه کریه نکنیم وبرای چه ننالیم درین وقت میزبان جان عزیز زهرهٔ زهراء وبتول عذراء از مهمان خانهٔ قالب شریفش میل دعوت سرای والله یدعو الی دار السلام فرمود وهودج روح بزرکوارش بجانب ارجعی الی ربك از شاه راه کل نفس ذائقة الموت بمعمورهٔ ساکنان صوامع قدس برین ومقصورهٔ متوطنان مجامع اعلی علیین بخدمت حضرت سید المرسلین بپیوست اصحاب بزرکوار سید ابرار چون بر صورت واقعه مطلع شدند مراسم کریه وزاری بجای آوردند ومصیبت حضرت رسالت پناه صم را تازه کردند وامیر المؤمنین علی عم فاطمه را بدست مبارك خود غسل داد وشاه زادکان آب میریختند

چون از غسل فارغ شدند ویرا در جنازه نهادند وبمیان خانه آوردند وعورات اهل بیت جملکی واقف شده کرد جنازهٔ وی آمده تعزیت هرچه تمامتر بداشتند وبنوعی کریه وزاری کردند که مرغان هوا وماهیان دریا از ان مصیبت ایشان از خواب وخورش باز ماندند و ودر روایت آمده که امیر المؤمنین علی وامام حسن وامام حسین و سلمان وابوذر ومقداد جنازه فاطمه زهرا را بشب برداشته بروضهٔ مقدسه حضرت رسالت پناه صم آوردند وبروی نماز کردند پس ازان رفقاء ثلثه بیرون آمدند وحضرت مرتضی علی عم جنازه را بدست خود کرفته کرد روضهٔ حضرت رسالت پناه صم بکردانید آنکاه کفت السلام علیك یا رسول الله ودیعتی که بمن سپرده بودی کنون آورده ام که بتو بسپارم درحال قبر حضرت رسالت پناه از هم باز رفت ودستی از انجا بیرون آمده فاطمه را بکرفت وباندرون قبر برد باهم آمد والله اعلم ومرتضی علی عم را در مرثیهٔ آنحضرت ابیات بسیار است ومعنی دو بیت او اینست یعنی هر اجتماعی را میان دو دوست افتراقی در پی است وهر کل وصلی را خار هجری با وی وهر بلایی که باشد بغیر از بلیه فرق انکیست ونسبت بشدت مفارقت از هزار یکی است بدرستیکه

١٧٨ کم کردن من فاطمه را بعد از هجران حضرت رسالت پناه صلعم و نمایافتن
من فاطمه را بعد از رحلت سید ابرار صلعم دلیلی ظاهر و علامتی باهر است
بر انکه هیچ دوست دایم و هیچ قاعدهٔ صحبت تا قیام قیامت قایم نیست
بلکه عادت روزگار غدار و سیرت زمانهٔ ناپایدار آنست که پیوسته
بتیغ مفارقت رشتهٔ مصاحبت جمعی را انقطاع دهد و داغ فراق یار
بر جگر دوستان قدیمی و مصاحبان دیرینه نهد شعر فلک را ازین مهم تر
نیست کاری ٭ که کرداند جدا یاری زیاری ٭ بهر جا دوستان بینم هم
آواز ٭ نمانده نغمهٔ دوری کند ساز ٭ جز این آیینی ندارد چرخ معمور ٭ که
یار از یکدیگر کند دور ٭ نیارد دیدن اندر بزم ایام ٭ دو کس را هم
نشین با هم سرانجام ٭ و بروایت اهل بیت وفات آنحضرت شب سه
شنبه بوده سیم ماه مبارک رمضان سال یازدهم از هجرت پیغمبر صلعم
و در روضهٔ مقدس مدفون است و الله اعلم بالصواب **باب پنجم**
در بیان طرفی از اخبار حضرت مرتضی علی عم از زمان ولادت تا
هنکام شهادت در کتاب شواهد النبوة آورده که امیر المؤمنین
علی عم امام اول است از ائمهٔ اثنی عشر و فضایل و شمایل وی از ان
بیشتر است که بتقریر زبان و تحریر بیان استقصای آن توان کرد روایت
کرده اند

کرده اند که از هیچ یک از صحابهٔ کرام آنقدر فضایل بما نرسیده است
که از امیر المؤمنین علی عم رسیده و ولادت وی بمکه بوده بعد از عام
فیل بسی سال روز جمعه سیزدهم ماه رجب شیخ مفید ره آورده
که درین مردی بود روی بمحراب عبادت آورده و بمدد تقوی
و زهادت پشت بر دنیی دنی و متاع فانی او کرده نام وی مثرب
ابن عبد الشیقا مرد زاهدی درین مشهور بود و صد و نود سال
از عمر وی کذشته بود و درین مدت از طاعت و عبادت منقود
و ملول نکشته وقتی در مناجات کفت الهی از بزرگان محرم حرم خود
بمن نمای تیر دعای او بهدف اجابت رسیده ابو طالب بسفر یمن
رفته بود بزیارت وی رفت مثرب چون ویرا بدید تعظیم تمام کرد و
بسیار پرسید و در پهلوی خود بنشاند استفسار کرد که تو کیستی و
از کجایی کفت مردیم از تهامه مثرب کفت از کدام تهامه کفت از
مکه دیگر پرسید که از کدام قبیله کفت از قبیلهٔ هاشم ابن عبد مناف
زاهد دیگر باره برخاست و سر و روی ابو طالب ببوسید و کفت
الحمد لله که حق سبحانه و تعالی دعای مرا رد نکرد و مرا مرگ نداد تا
یکی از مجاوران حرم خود را بمن نمود پس کفت نام تو چیست کفت

ابوطالب کفت نام پدرت چه بود کفت عبد المطلب زاهد کفت
خوانده ام که عبد المطلب را دو نبیره باشد یکی نبی خدا و پدر
او عبد الله نام بود و دیکری ولی خدا باشد و پدر او را ابوطالب
نام باشد و چون نبی خدا سی ساله شود ولی خدا متولد کردد ای
ابوطالب آن نبی بوجود آمده است کفت آری محمد متولد
شده است و بیست و نه سال از عمر وی کذشته است مشرب
کفت ای ابوطالب بشارت باد تو را اکر امسال فرزندی از
صلب تو بیرون آید که امام متقیان و پیشوای عالمیان باشد ای
ابوطالب چون بمکه باز روی آن برادرزادهٔ خود را بکو که مشرب
تو را سلام میرساند و نیازمندی بسیار عرضه میدارد و کواهی
میدهد که خدا یکی است و بجز وی خدایی نیست و تو که محمدی
رسول وی بحق و چون فرزند تو متولد شود او را هم سلام من برسان
و بکو که آن پیر که دوست و هوادار تو بود چنین کفت که تو وصی پیغمبری
با آنحضرت نبوت تمام کردد و بتو ولایت آشکارا کردد و او خاتم نبوت
باشد و تو فاتح ولایت ابوطالب کفت ای شیخ من حقیت حقیقت
آنچه میکویی بچه دریابم مکر آنکه برهان روشن و دلیل هویدا بمن نمایی

مشرب کفت چه خواهی که از خدا درخواهم که اجابت فرماید و
تو را در همین موضع راستی سخن من نماید ابوطالب نکاه کرد درخت
اناری بر در آنغار بود خشک شده کفت خواهم که مرا ازین درخت
خشک انار تازه دهی زاهد دست بدعا برداشت و کفت الهی اکر
آنچه از سر نبی و ولی تو کفتم راست است ما را ازین درخت انار تازه
بده فی الحال بقدرت حضرت ذی الجلال و فرمان روزی ده بی
زوال درخت سبز شده برک بر آورد و کل نار بروی پیدا کشت
و در دم انار تازه فی الحال بقدرت حضرت ذی الجلال و فرمان
روزی ده بی زوال لطیف بر بست و هم در ساعت پخته کشت
زاهد انار را باز چید و پیش ابوطالب باز نهاد و چون بشکافتند دا
دانهای وی چون لعل رمانی سرخ کشته بود ابوطالب دانه چند
از آن تناول نمود و رنک آن بنطفه سرایت کرد و سرخی روی
امیر المؤمنین علی ع از آن بود القصه ابوطالب شاد و خندان از
مجلس زاهد بیرون آمد و بمکه رفت و چون بمکه رسید نطفهٔ
علی ع از صلب او برحم فاطمه بنت اسد منتقل کشت و چون مدت
حمل بکذشت فاطمه روایت میکند که در طواف بودم که اثر مخاض

بر من ظاهر شد در شوط چهارم حضرت رسول صلعم مرا بدید گفت
ای مادر چه بوده است که رنگ تو متغیر شده است من صورت
حال خود بعرض وی رسانیدم گفت ای فاطمه طواف تمام کردی گفتم
تمام نکرده ام فرمود که طواف تمام کن اگر در رفت زیاده شود در
درون خانهٔ کعبه رو که سر خداست در کتاب بشایر المصطفی از
یزید بن قعنب روایت میکند که با عباس بن عبد المطلب وجمعی از بنی
عبد العزی باذاء بیت الحرام نشسته بودیم دیدیم که فاطمه بنت اسد
در آمد بمسجد وحال آنکه حامله بود بعلی واز حمل وی مدت نه ماه
گذشته بود وبطواف اشتغال نمود ناگاه از طلق وعلامت زادن
بروی ظاهر شد ومجال بیرون رفتنش نماند گفت ای خداوند
خانه بحرمت بانی این خانه که این ولادت را بمن آسان کردان راوی
گوید که دیدیم که فی الحال دیوار خانه کشاده شد وفاطمه بخانه
درون رفت واز چشم غایب گشت وما خواستیم که بخانه در آییم
میسر نشد وصورت نبست روز چهارم بیرون آمد علی را در
دست گرفته آورده اند که پیش از علی وبعد از علی هیچ کس را
این شرف روزی نشده که در خانهٔ کعبه متولد شده باشد و

و بیت

درین معنی فرموده اند ولدته فی الحرم المعظم امه طابت وطاب
ولیدها والمولد فاطمه چون از حرم با علی بیرون آمد وی را بخانه
آورده در مهد نهاد وابو طالب را بشارت داد ابو طالب دلیرانه
بیامد پیش مهد تا رخسار جهان آرای علی را ببیند علی دست از
بند بیرون کرده دست پدر را بگرفت وگفته اند که روی بخراشید
وروایتی آنست که مادر خواست که پستان در دهان مبارک وی
نهد نگذاشت وروی مادر را نیز مجروح ساخت ابو طالب گفت
ای فاطمه این پسر را چه نام کردهٔ که پنجهٔ او راست بر پنجهٔ شیری ماند
گفت او را بنام پدر خود اسد تسمیه کرده ام ابو طالب گفت من
او را زید نام کرده ام بنام اقصی که جامع قبایل قریش بوده پس فاطمه
دست او را گرفته فرو بست وبمهمی مشغول شد چون باز نگریست
دید که بندهای گهواره را گسیخته ودست از مهد بیرون کرده
امّا چون خبر ولادت علی ع بحضرت رسول صلعم رسید پرسید که وی را
چه نام نهاده اند بعرض رسانیده که پدر زید نام نهاده ومادر
اسد حضرت رسول صلعم فرمود که نام خوشش علی وعالی همت باید
نهاد فاطمه که این سخن شنید گفت بخدا که از هاتفی شنیدم که فرمود

كنامش را علی كذارد اما من پنهان میكردم و روایتی هست كه در باب
تسمیه وی مجادله میرفت باتفاق هم شب بدر حرم آمدند فاطمه
رو بسوی آسمان كرد و قصیدهٔ آغاز فرمود كه معنی یك بیت از ان
اینست كه الهی حكم كن بانچه خواهی در نام نهادن این كودك از بام
خانهٔ كعبه رجزی شنیدند كه كسی در جواب ایشان باواز بلند كفت
بكذارید نام او را علی پس برین نام قرار دادند آورده اند كه حضرت
رسول صلعم تشریف شریف بخانهٔ ابوطالب ارزانی فرمود و نزدیك
مهد علی شد تا علی را ببیند فاطمهٔ بنت اسد كفت ای فرزند دلیر
وا نزدیك كهواره مرو كه این پسر شیر خصلت است روی پدر و
چهرهٔ مادر را بخراشید مبادا كه نسبت بشما نیز جرأتی نماید سید
عالم كفت ای مادر دل خوش دار كه علی با من این شیوه از پیش نبرد
انكاه فرا پیش مهد شد و در روی مبارك علی نكریست علی در
خواب بود چون رایحهٔ كیسوی مشكین معنبر آنحضرت بمشام علی رسید
دیده باز كرد و بزبان این مقال ادا فرمود بیت بوی جان می آید از باد
صبا این بو چه بو است مشك را این حد نباشد نكهت كیسوی اوست
چون نظر علی بر جمال باكمال حضرت سید كاینات صلعم افتاد در روی

مبارك آنحضرت بخندید آنحضرت وی را در كنار كرفت و از كهواره بیرون
آورد و رو بروی وی نهاد و زبان در دهن مبارك وی كذاشت
علی مدتی زبان مبارك آنحضرت می مكید و از رشحات لعاب آب دهن
كه سرچشمهٔ اسرار و ما ینطق عن الهوی بود نشوت هذا لعاب رسول
الله فی فمی می چشید و كفته اند نكته در انكه ابوطالب را نكذاشت
كه وی را ببیند آن بود كه میخواست كه اول مردی كه نظرش بوی رسد
حضرت رسالت پناه صلعم باشد و انكه شیر مادر نكرفت بجهت آن بود
كه در مبدأ حال آب حیات از چشمهٔ دهان سید كاینات بنوشد پس
رسول صلعم طشت و آفتابه طلبید و علی را در طشت نهاد و بدست
مبارك خود می شست چون جانب راست شسته كشت علی در طشت
بركردید بی آنكه كسی وی را بر كردانند حضرت رسول چون این حال مشاهده
كرد بكریست فاطمه كفت ای سید عالم سبب این كریه چیست خواجه فرمود
كه كویا می بینم كه این پسر مرا غسل میدهد و من هم در پیش وی میكردم
بی آنكه كسی مرا بكرداند در روز اول من او را شستم و در روز آخر او
مرا خواهد شست و چنان بود كه چون آنسرور صلعم از دار غرور بسرای
سرور انتقال نمود امیر المؤمنین علی ع مباشر غسل آنسرور بود و

چنان مینمود که آنسرور از دستی بدستی میکرد و در کتاب بنا
آورده که آنحضرت تربیت علی ع میفرمود و پیوسته ازو خبر میکرفت
واو در بغل وکنار رسول ص پرورش یافت وچون قریب بپنج سالگی
رسید دران وقت بی برگی وتنگی درمیان قریش پدید آمده بود و
بجهت خشک سالی بعسرت تمام میگذرانیدند وابوطالب عیالمند
بود روزی حضرت رسول ص باعم خود عباس گفت که تو توانگری
وابوطالب فقیر است وعیال بسیار دارد ومردم ببلای غلا و
قحط درمانده اند بیا تا برویم وهریک فرزندی ازو بیاریم تا سبک
بار شود ومؤنت او تخفیف یابد عباس قبول فرموده باحضرت بخانهٔ
ابوطالب آمدند وصورت حال با او بازگفتند جواب داد که از پسران
من عقیل را بامن بگذارید وباقی را شما دانید پس حضرت رسول علی را
قبول کرد وعباس جعفر را درپذیرفت وعلی ع در کفالت حضرت
رسول ص میبود تا وقتی که آنحضرت مبعوث شد بوی ایمان آورد
وهمچنان بملازمت ایشان قیام مینمود تا آن هنگام که فاطمه زهرا ع
را بوی داد وحجرهٔ جهت ایشان تعیین نمود اما کنیت علی ع ابوالحسن
وابوتراب است ودر سبب تکنیهٔ علی بدین لفظ چند قول است در

شواهد النبوة آورده که روزی رسول ص بخانهٔ فاطمه آمد وعلی را
ندید پرسید که پسر عم تو کجاست فرمود که میان من واو چیزی واقع
شده واو خشم گرفته بیرون رفت رسول ص کسی را فرمود ببین که
علی کجاست آنکس آمد وگفت یا رسول الله در مسجد در خوابست رسول الله
آنجا رفت وویرا خفته دید وردا از دوش وی افتاده ودوش مبارک
وی خاک آلود شده رسول ص آن خاک را از دوش وی بدست مبارک
خود دور میکرد ومیگفت قم اباتراب در روضة الاحباب فرموده که
در سال دوم از هجرت که غزوهٔ ذی العشیرة واقع شد پیغمبر ص مرتضی
علی ع را ابوتراب کنیت نهاد وعمار یاسر رض گوید که در غزوهٔ عشیره
من وعلی در پای درخت خرمایی بخواب رفته بودیم در زمین ریگستان
حضرت رسالت پناه ص بربالین ما آمد ومرا بیدار کرد وباعلی گفت
قم اباتراب بعد از ان فرمود که ای علی ترا خبر دهم که بدبخت ترین
مردمان کیست علی گفت آری یا رسول الله گفت بدبخت ترین
مردمان دو کسند یکی آنکه ناقهٔ صالح پیغمبر را پی کرد ودیگری آنکه رو
ومحاسن ترا بخون تو رنگین کند این میگفت ودست حق پرست را
برسر وروی علی میکشید وکنیت دیگر مراورا ابوالریحانتین است

و در مناقب ابن مردویه از جابر انصاری رض نقل میکند که شنیدم از حضرت رسالت پناه صلعم بسه روز پیش از وفات که علی را گفت یا ابا الریحانتین وصیت میکنم ترا بنگاه داشتن ریحانتین من و مراد حسن و حسین اند بدرستی که نزدیک شده که دو رکن تو برهم شکنند و چون حضرت رسول صلعم وفات کرد امیر المؤمنین علی ع گفت این بود که درهم شکست یک رکن من و چون حضرت سیدة النساء رحلت فرمود علی ع گفت این رکن باقی نیز درهم شکست در اخبار آمده که مرتضی علی ع فرموده که من محنت بسیار دیدم و مشقت بیشمار کشیدم اما سخت ترین بلایای من سه بلا بود یکی وفات حضرت سید کاینات صلعم بود که هادی راه و پشت پناه من و چون آنحضرت درگذشت دل من بر آتش حیرت بریان شد و دیده ام از غایت حسرت گریان گشت دوم وفات حلیلهٔ جلیله یعنی فاطمه که سکون دل غمدیده و روشنی دیدهٔ پرنم و مونس روزگار و یار وفادار غمگسار من بود و بقوت جراحت هجرت وی ریش مفارقت مصطفوی تازه شد و دست زمانه داغ دیگر بر سر داغ نهاد سیم خبر شهادت جگرگوشهٔ من حسین بود که رسول صلعم مرا خبر داده در شواهد آورده که حضرت

مرتضی

مرتضی علی ع در بعضی از سفرهای خود بصحرای کربلا رسید گریان گریان از آنجا بگذشت و الله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان اصحاب گفتند یا امیر المؤمنین این چه موضع است فرمود که این کربلا است اینجا قومی را بکشند که بیحساب ببهشت روند و بعد از آن برفت و هیچکس تاویل سخن ندانست تا آن روز که وقعهٔ هایلهٔ شاه زادهٔ حسین بن علی ع واقع شد الحق شوارقین آن مصیبت قلوب اهل اسلام را شمع وار در لگن ضجرت سوخته است و موقد حیرت در کانون پرحسرت سینهای است سید انام آتش قلق و اضطراب برافروخته است اما القاب حضرت مرتضی علی ع پس آن بسیار است مانند امیر النحل و بیضة البلد و یعسوب الدین و کرار غیر فرار و اسد الله الغالب و امثال این و حضرت رسول صلعم او را بسیار دوست میداشته و در جزو سابع از مسند احمد حنبل مذکور است که حضرت رسالت پناه صلعم دست حسن و حسین را گرفته فرمود که هر که مرا دوست دارد و این هر دو فرزند مرا و مادر و پدر ایشان را دوست دارد در روز قیامت با من باشد در درجهٔ من در فردوس و کعب الاخبار از معاذ بن جبل نقل کرده

که حضرت رسول ص فرموده که دوستی علی ع حسنهٔ است که با آن
هیچ سیئهٔ ضرر نکند و دشمنی علی سیئهٔ است که با آن هیچ حسنهٔ
نفع نرساند و در خبر آمده که روزی حضرت رسول ص نشسته بود
علی ع بیامد و آنحضرت ویرا در کنار گرفت و میان دو چشم او را بوسه
داد عباس بن عبد المطلب که عم حضرتست حاضر بود گفت یا رسول
الله علی را دوست میداری حضرت رسول ع فرمود که یا عم آری
او را دوست میدارم و بسیار دوست میدارم و نمیدانم که کسی او را
بیشتر از من دوست دارد بدرستی که حق سبحانه و تعالی ذریهٔ هر
پیغمبری را در صلب وی نهاد و ذریهٔ مرا در صلب علی بودیعت
گذارد و ترمذی درستین خود آورده که سلمان رضی الله عنه را گفتند چه
بسیار دوست میداری علی را سلمان در جواب گفت من از حضرت
رسول خدا ص شنودم که هر که علی را دوست دارد بدرستی که مرا
دوست داشته باشد و هر که علی را دشمن دارد بدرستی که مرا
دشمن داشته باشد و حضرت رسالت پناه ص در بارهٔ وی دعا
فرموده که خدایا دوست دار هر که علی ع دوست دارد و دشمن
دار هر که علی را دشمن دارد و در شواهد از دلایل مستغفری

نقل

نقل کرده که یکی از صالحان این امت گفت شبی قیامت را بخواب
دیدم که قایم شده و همه خلایق را در حسابگاه حشر کرده اند من
بصراط نزدیک بودم و از آنجا در گذشتم ناگاه دیدم که رسول ص بر کنار
حوض کوثر نشسته و حسن و حسین مردم را آب میدهند پیش
ایشان رفتم که مرا آب دهید ایشان ندادند پیش حضرت رسول ص
آمدم و گفتم یا رسول الله ایشان را بگوی که مرا آب دهند حضرت
رسول ص فرمود که ایشان ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول
الله گفت از آن سبب که در همسایگی تو شخصی است که علی را
مذمت میکند و بد میگوید و تو او را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله
می ترسم که قصد من کند و مرا استطاعت آن نیست که منع وی
توانم کرد رسول ص کاردی برهنه در دست داشت بمن داد و فرمود
که برو و ویرا بکش من در خواب ویرا بکشتم و پیش رسول ص آمدم
و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی بجا آوردم پس رسول ص فرمود
که ای حسن ویرا آب ده شاهزاده حسن مرا آب داد و من کاسه
از دست وی بگرفتم و نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب
بیدار گشتم و بسیار ترسناک بودم پس وضو ساختم و بنماز مشغول

شدم تا آن وقت که صبح بدمید ناگاه آواز مردم برامد که فلان کس را
برجامهٔ خواب وی کشته اند کاشتکان حاکم آمدند و همسایکان را
بیکناه کرفته ببردند من باخود کفتم سبحان الله این خوابیست که
من دیده ام وخدا تعالی آنرا راست کرده برخواستم وپیش حاکم رفتم
وکفتم این کاریست که من کرده ام ومردم ازین بیکناهند حاکم کفت
وای برتو این چیست که میکویی کفتم این خوابیست که من دیده ام
ومن بکویم چون خدا تعالی راست کناه من چیست پس خواب را باوی
حکایت کردم حاکم متعجب شده کفت برو تو بیکناهی وقوم تو نیز
بیکناهند الحق حاکم راست میکفته کناه آن ناکس بود که ابن عم وداماد
حضرت مصطفی صلعم ناسزا می کفته ودرهمین کتاب شواهد آورده
ازحسین بن علی بن الحسین که وی فرمود که ابراهیم بن الهشام المخزومی
والی مدینه بود وهر روز جمعه ما را بنزدیک منبر جمع میکرد وخود
برمنبر برامده بر امیر المؤمنین علی عم درمی افتاد و ناسزا میکفت
قضا را دریکی از جمعهای آن ایام مردمان دران مقام برامدند
ومن در پهلوی منبر افتادم ودرخواب شدم درواقعه چنان
دیدم که قبر حضرت رسول صلعم ازهم بشکافت وازان قبر مردی

جامهٔ سفید پوشیده بیرون آمد ومرا کفت ای ابو عبد الله تو را
اندوهکین نمی سازد آنچه این شخص میکوید کفتم بلی کفت چشمان
خود بکشای وببین که خدا تعالی باوی چه میکند چون چشم بکشادم
وآن ملعون مطرود مذمت علی عم بنیاد کرد فی الحال از بالای منبر
بزیر افتاد وهلاک شد وچنانچه حضرت رسالت پناه صلعم او را دوست
میداشت حق سبحانه وتعالی نیز او را دوست میداشت چنانچه
منقولست که درغزوهٔ خیبر حضرت رسول صلعم فرمود که من فردا رایت
را بکسی دهم که دوست دارد خدا را و رسول او را و او دوست دارد
او را خدا ورسول او ومرتبهٔ قرب حضرت امیر المؤمنین علی عم بدرگاه
الهی ازین حدیث معلوم میشود که در روضة الاحباب از جابر بن
عبد الله انصاری رضه روایت کرده که رسول صلعم درحین محاصرهٔ طایف
علی بن ابی طالب را طلبید وبا او بطریق مساره وخفیه سخنان کفت
ودرمان نجوای آنحضرت با علی امتداد یافت مردمان کفتند عجب
راز دور ودرازیست که با پسر عم خویش کفت رسول صلعم فرمود که
من نجوی باوی راز نکفتم الله تعالی باوی نجوی مینمود واین حدیث
درصحیح نسایی نیز مذکور است وترمذی نیز آورده وذکر کرده که

خدای با وی نحوه میفرمود یعنی امر کرده بود که با وی راز گویم
و محرمیّت راز الهی نشانهٔ قرب حضرت پادشاهیست صفات
حمیده و سمات پسندیدهٔ آنحضرت از قیاس فهم افزون و از حیز
ادراک و وهم بیرون است و شمّهٔ از حقیقت حال وی بر ضمایر
صافیهٔ عقلا و خواطر زاکیهٔ عرفا و فضلا لایح و مبدأ و ظاهر و
هویداست فضایل ذات و مفاخر صفات آنحضرت در همه
اذهان و افکار قرار یافته پس ایراد آن از مقولهٔ تحصیل حاصل
مینماید امّا بحکم ما لا یدرک کلّه لا یترک کلّه دو سه کلمهٔ از هر جا
آورده میشود و از الجمله شرف نسب عالیش و حسب وافیش
از خبر معتبر علیٌ منّی و انا منه معلوم است و جلال ذاتش و کمال
صفاتش از کلام میمنت انجام انت منّی بمنزلة هرون من موسی
محقق و مفهوم است امّا علم او بر همهٔ علما روشن است و کیفیت
دانش او از نکتهٔ کاملهٔ انا مدینة العلم و علیٌ بابها بر همهٔ
عالمیان واضح و معیّن است و حکیم سنایی درین باب میفرماید
که بیت خوانده در دین ملک مختارش ∴ هم در علم و هم علمدارش
در کتاب شرح تعریف آورده که علی بن ابی طالب ع را سخنان

بسیار است

بسیار است که هیچ کس پیش از وی نگفته و بعد از وی نیز کسی
مثل آن نیاورده تا بدان حد که روزی بر منبر بر آمده بود گفت بپرسید
از من ماورای عرش را از هر چه میپرسید بدرستی که در میان
دو پهلوی من علمهای بسیار است و این لعاب رسول خداست
در دهان من و این چیزیست که ذق کرده است یعنی چشانیدهٔ اوست
اگر فرمان رسد مر اهل توریة و انجیل را که سخن گویند هر اینه من
وسادهٔ نجوم و افتراش نموده و بران نشسته خبر دهم آن هر دو
گروه را با آنچه در ان هر دو کتاب است و آن هر دو کتاب مرا تصدیق
نمایند و شک نیست درین که آنحضرت این علوم غیر محدوده را
در مکتب ادب از ادیب لبیب و معلّم دلفریب و علّمک ما لم تکن تعلم
در آموخته بوده چنانچه فرموده که رسول صلعم هزار باب از علم بمن آموخته
که از هر بابی مرا هزار باب دیگر منکشف شد و درین باب شیخ عطار
فرموده بیت نبی در گوش او یک علم در داد ∴ و زان اندر دلش صد علم
بگشاد ∴ امّا عبادتش بمرتبهٔ بود که شبی از خلوات وی هزار تکبیر احرام
از وی میشنودند ورای تکبیرات فرایض و سنن امّا حلم او بران جمله بود
که نقل کرده اند که غلام دیواری ایستاده بود امیر هفتاد بار او را

در پس م

نعره زد و بخواند وی جواب نداد آخر الامر امیر در عقب دیوار نگاه
کرد او را بدید گفت ای غلام آواز مرا شنیدی گفت آری حضرت
امیر فرمود که چرا جواب ندادی گفت میخواستم که تو را بخشم آرم این
گفت من آنکس را بخشم آرم که میخواست تو را بران دارد که مرا
بخشم آری یعنی شیطان را پس فرمود که برو تو را آزاد کردم در
راه خدا و تا زنده باشی مؤنت تو بر من است الحق این غایت برد
باری و نهایت نیکو کاریست بیت آراسته بود جانش از زیور
حلم ؛ بر فرق سر مبارکش افسر علم ؛ و از تواضعش حکایت کرده
اند که در زمان خلافت از سر حد سمرقند تا بعرصهٔ مغرب در تحت
تصرف وی بود پیاده در بازار کوفه میگذشت و مردم بمعاملات
خود مشغول شده از مرور وی خبر نداشتند و بر مرور وی انبوهی
میکردند حضرت میفرمود که راه دهید امیر خود را مردمان آواز
مبارکش می شنودند و راه بر وی خالی میکردند و در روایت
آمده که روزی بعضی از حوایج خانه خریده بود و خود برداشته یکی
از خدام عتبهٔ علیه پیش آمد که یا امیر المؤمنین این بار را بمن ده
تا بردارم حضرت فرمود پدر عیال سزاوار تراست به برداشتن

بار

بار ایشان خادم گفت یا ولی الله تو خلیفهٔ زمانی و امام همهٔ
مؤمنانی این صورت با حال تو نسبتی ندارد شاه مردان در جواب
فرمود از کمال مرد هیچ کم نکند باری که برای عیال خود بردارد اما
سخاوتش در مرتبهٔ اشتهار بر مجموع صغار و کبار مخفی نمانده و بر همه
چون روز روشن است شیخ واحدی رح در اسباب نزول آورده
که مرکز دایرهٔ مناقب ابو الحسن علی بن ابی طالب رض از متاع دنیوی چهار
درهم داشت که از خرج لابد خود باز گرفته بود در راه رضای حق
تعالی بدرویشان نفقه کرد یکی در ظاهر و یکی در علانیه و یکی در روز
نورانی و یکی در شب ظلمانی حق تعالی در شان وی این آیه فرستاد
الّذین ینفقون اموالهم باللّیل والنّهار سرّا وعلانیة فلهم اجرهم
وعلی را بتشریف این خدمت تعریف کرد و بتقویم این عمل بر تخت
بخت جلوه داد حضرت مصطفی صلعم پرسید که ای علی تو را چه بر آن
داشت که بدین نوع تصدّق قیام نمودی جواب داد که طریق صدقه را
بیرون از چهار ندیدم و جمیع آن طرق را التزام کردم جهت تحصیل
رضای ربّانی و خشنودی حضرت سبحانی و تمنای آنکه یکی از آنها
بشرف قبول رسد و بموقع رضا در آید و دستگیری محتاج بظهور

آید ومقصود من که خشنودی معبود منست حاصل شود حضرت
رسالت پناه صلعم فرمود که ای پسر ابو طالب آنچه مطلوب تو بود یافتی
وبدانچه میجستی واصل شدی وقصهٔ روزه داشتن وی وایثار
وی واهل بیت وی طعام خود را از مضمون این آیه کریمهٔ شریفه
ویطعمون الطعام علی حبه مسکینا ویتیما واسیرا بر همهٔ عالم وعالمیان
واضح ولایح است اما زهادت حضرت مرتضی علی ع وترک دنیا
کردن وترتیب امور آخرت وتوجه بانوار مشاهدهٔ صفات حضرت
مولی درجهٔ قصوی داشت چنانچه جابر بن عبد الله انصاری رض
فرموده که ندیدم در دنیا زاهدتر از علی بن ابی طالب که مطلقا دیدهٔ
همت از متاع فانی دنیا بسته بود وبر مرصد ریاضت مترصد شهود
تجرع ترانی نشسته بود در اخبار آمده که مدتهای مدید سه روز
متوالی از نان جو سیر نخوردی ومیگفتی بس است مرا از طعام آنقدر
که پشت مرا راست دارد ومرا از عبادت پروردگار من مانع نیاید آورده
اند که در زمان خلافت روزی بخزانهٔ بیت المال رفت در انجا زر
ونقرهٔ بسیار جمع آمده بود حضرت امیر بدانها نگاه کرده زمانی نیک
تامل فرمود آنگاه بلفظ گوهربار درنثار گفت ای زر زرد رخسار

وای نقرهٔ سفید عذار غیر مرا مغرور دهید وجز مرا بفریبید که من
فریفتهٔ جلوهٔ دلفریب وشیفتهٔ شیرین شما نمیشوم بدرستی که من
شما را سه طلاق داده ام که در ان رجعت محال وبازگشت وبال است
ودست تصرف بدامن شما رسانیدنم موجب انفعال است اما
کرامات آنحضرت از حد حصر متجاوز است در شواهد النبوة آورده
که بروایات صحیحه ثابت شده است که چون حضرت امیر پای مبارک در
رکاب می نهاد افتتاح تلاوت قران میکرد وچون پای مبارکش
برکاب میرسید وبروایتی دیگر راست می استاد ختم قران تمام
میفرمود وهم در شواهد آورده که اسما بنت عمیس از فاطمهٔ زهرا
روایت کرده که فرمود که شبی علی ع با من زفاف کرد از وی میترسیدم
زیرا که می شنیدم که زمین با وی سخن میگفت بامداد آنرا بحضرت رسالت
پناه حکایت کردم آنحضرت سجدهٔ دراز کرد پس سر بر آورد وگفت بشارت
باد ترا ای فاطمه بپاکیزگی نسل بدرستی که فضیلت داد خدای تعالی
شوهر ترا بر بسیار خلایق زمین را فرموده که با وی بگوید اخبار
خود را از انچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب وهم
دران کتاب مذکور است که در وقت توجه بصفین اصحاب وی با آب

محتاج شدند و هرچند از چپ و راست آب طلب میکردند نمی
یافتند حضرت امیر ایشان را اندکی از جا بکردانید دری ظاهر
شد در میان بیابان جمعی از لشکر امیر از ساکن آن دیر آب سؤال
کردند پیر دیرانی کفت ازینجا تا آب دو فرسنک است اصحاب کفتند
یا امیر المؤمنین اجازت ده تا بدانجا رویم شاید که پیش از انکه هیچ
قوّت نماند بآب رسیم امیر فرمود که حاجت باین نیست عنان بجانب
قبله تافت و بجایی اشارت کرد آنرا بکاویدند و چون مقداری خاک
برداشتند سنکی بزرک پیدا شد که هیچ آلت بدان کار نمیکرد امیر
فرمود که سنک را بکنید که بر بالای آبست هرچند اصحاب مجتمع شدند
و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند چون حضرت امیر
آنرا بدید از مرکب پیاده شده و آستین از ساعد در نوردیده و دو
انکشتان مبارک بزیر آن سنک در آورده و زور کرده آن سنک را از
بالای آن چشمه بدر و انداخت آبی ظاهر شد بغایت شیرین و صاف
و خنک که دران سفر بهتر از ان آب نخورده بودند همه اصحاب
حضرت امیر ع از ان آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند
پس حضرت امیر آن سنک را بر بالای آن چشمه نهاد و فرمود که آنرا

بخاک بپوشانند چون راهب در ان حال مشاهده کرد از دیر فرود آمد
و پیش امیر ع آمده بایستاد و پرسید که تو پیغمبر مرسلی حضرت فرمودند
نیستم پس کفت فرشتهٔ مقرّبی فرمودند پس کفت فرشتهٔ مقرّبی فرمود
نه پس کفت چه کسی فرمود که من وصیّ پیغمبر آخر الزّمانم که وی بهترین
مرسلانست راهب کفت دست بیار که مسلمان میشوم مرتضی علی
ع دست بوی داد پیر دیرانی کفت

بعد از ان حضرت امیر از وی پرسید که سبب
چه بود که بعد از انکه مدّت مدید در کفر بسر بردی و در دین خود
بودی امروز مسلمان شدی و ایمان آوردی پیر کفت یا امیر
المؤمنین ایمان مرا سبب کننده این سنک و ولایت او است و پیش
از من بسیار کس درین دیر بوده اند و ما همه در کتب خود خوانده ایم
و از علمای خود شنیده ایم که در همین موضع چشمهٔ است و بر بالای
آن سنکی هست که کسی نداند و کندن آنرا نتواند مکر پیغمبری و چون
دیدم که تو این کار کردی بآرزوی خود رسیدم و آنچه انتظار می بردم
یافتم و چون حضرت امیر المؤمنین علی ع آن سخن بشنید چندان
بکریست که محاسن مبارکش از آب دیده تر شد بعد از ان کفت سپاس

مرخدایرا اگر من نزدیک وی منسی نبوده ام و در کتب وی مذکور
شده ام پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد و در پیش وی با اهل
شام چندان مقاتله نمود که شهید گشت و امیر ع بروی نماز گذارد
و ویرا دفن کرده برای وی از حق تعالی آمرزش طلبید القصه غیر از
این کرامتهای وی از دایرهٔ شرح و بیان بیرون است و از سرحد
حصر و حساب افزون است جلوهٔ جرأتش بر هیچ بینایی مخفی نیست
و سطوت شجاعتش بر هیچ دانایی مخفی نه آنچه در غزوهٔ بدر و احد
بتوفیق حضرت ملک احد او را میسر شد از معاونت سید مختار
و مقاتله با زمرهٔ کفار در آن باب همین نکتهٔ وافیه و این نشان شافیه
کافیست که   و در حرب خندق عمرو بن
عبدود را که ردی زمرهٔ احزاب بود بیک حمله بر خاک تیره انداخت
و مرحب یهودی را در جنگ خیبر بیک ضربت شمشیر آبدار دو پاره
ساخت و برکندن در خیبر اثریست از ولایت حیدر که تا قیام قیامت
بر لوح دلهای آدمیان مسطور است و بر زبان کافهٔ عالمیان مذکور
بیت ای جان سخن ز دست دل بوتراب کن * آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن
و هلم جرا باقی اوصاف چنین خواهد بود و چون مطاوی این اوراق

گنجایش

گنجایش تفصیل صفات مرتضوی ندارد و مقصد اصلی از تالیف این
کتاب ذکر احوال شهداء اهل بیت است لاجرم بهمین قدر اختصار
شد   و صورت حال شهادت امیر ع بران
وجه بود که چون بر سریر خلافت متمکن شد و واقعهٔ جمل و صفین بتفاصیل
که در متون تواریخ رقم وقوع و ثبت یافته واقع گشت و قصهٔ حکمین
وجود گرفت چهار هزار کس از عباد و زهاد کوفه از لشکر امیر المؤمنین
علی ع بیرون رفته گفتند لا حکم الا لله و هشت هزار کس دیگر بدیشان
پیوسته بحروراء منزل ساختند و این طایفه را خوارج گویند مرتضی
علی ع ابن عباس را نزد ایشان فرستاد تا ایشان را نصیحت کرده باز آرد
ایشان بهیچ وجه سخن او را قبول نکردند و گفتند علی بحکمین راضی شد
ما ازو درگذشتیم و برگشتیم ابن عباس باز آمده صورت حال را بعرض
رسانید مرتضی علی ع خود سوار شده نزد ایشان رفت و با ایشان
آغاز سخن کرده نصیحت فرموده عمر بن یربوع و حرقوص بن زهیر گفتند
یا علی گناه بزرگ کردهٔ توبه کن و پناهی ترتیب کن تا بحرب شامیان
رویم امیر گفت من حکمین نمیکردم شما مبالغه کردید که ترک حرب کن
اکنون خود آمده اید و اعتراض میکنید یکی از خوارج گفت یا علی ما با

تو حرب خواهیم کرد مرتضی علی ع فرمود که تا شما با من حرب کنید من با
شما حرب نکنم القصه ایشان بهر شهری فرستادند و مدد طلب
کردند و نهروان را موعد ساختند و امیر خبر ایشان می شنید و التفات
نمیفرمود و لشکری ترتیب مینمود که بشام رود با آخر خبر رسید که خوارج
فسادی میکنند و بقتل و غارت مسلمانان اقدام می نمایند و میگویند
چون علی بشام رود ما برویم و کوفه را غارت کنیم سپاه امیر المؤمنین ع
گفتند ما را نخست کار خوارج باید ساخت که اگر ما متوجه شام شویم مبادا
که ایشان خان مان ما را غارت کنند و زنان و فرزندان ما را اسیری
برند مرتضی علی ع لشکر ظفر پیکر بجانب ایشان برد و دیگر باره عبد الله
عباس را نزد ایشان فرستاد مهم بجایی نرسید امیر خود متوجه ایشان
شد و ایشان را پند داده از عذاب خدا تخویف نمود هشت هزار کس
روی با میر نهادند و میگفتند و بزاری و نیاز میگریستند تا
بلشکر اسلام پیوستند و ابن کوا را که امیر ایشان بود با ده کس از خواص
خود از مذهب خوارج رجوع کرده نزد مرتضی علی ع آمدند و خوارج عبد
الله بن وهب راسبی و حرقوص بن زهیر را که ذو الثدیه گفتندی امیر
خود ساخته روی بنهروان نهادند و امیر ع با اصحاب خود در عقب

رایشان

ایشان روان شد و حضرت رسالت پناه ص از حرب مرتضی علی ع
با این جماعت خبر داده بود و ایشان را مارقین خوانده بود در شواهد
آورده که حضرت رسول ص مرتضی علی ع را خبر داده بود که محاربه
خواهی کرد با جماعتی مارقین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی
باشد که بجای یک دست وی پارهٔ گوشت باشد بر سر دوش
وی چون پستان زنان و بران گوشت پاره موی چند باشد چون
دم یربوع و آن ذو الثدیه بود مهتر خوارج و شیخ ابو العلاء اصفهانی
در کتاب دلایل خود روایت کرده است باسناد درست از ابو سعید
خدری که گفت نزد رسول خدا بودیم و او چیزی قسمت میکرد مردی
از بنی تمیم که او را ذو الخویصره گفتندی بیامد و گفت یا رسول الله
عدل کن حضرت رسول ص فرمود که ویلک کیست که عدل کند اگر من
عدل نکنم عمر فاروق حاضر بود گفت یا رسول الله مرا دستوری
ده در این کس که گردن او بزنم حضرت رسول ص فرمود که یا عمر بگذار
او را که ایشان یارانند که هر یک از شما حقیر شمارد نماز خود را با
نماز ایشان و روزهٔ خود را با روزهٔ ایشان قرآن خوانند و از جز
گردن ایشان تجاوز نماید و بیرون روند از اسلام همچنانکه تیر

192 ازکمان بیرون رود وپیش رو ایشان مردی باشد سیاه بر یکی از
دو بازوی وی مثل پستان زنان باشد وبیرون آیند بر بهترین
فرقهٔ آدمیان ابوسعید کوید که کواهی میدهم که امیرالمؤمنین علی ع
کارزار کرد با این کروه ومن باوی بودم وحضرت امیر بعد از
اتمام محاربه فرمود که آن مردرا که امیر وپیش رو ایشان بود بجویند
وبیارند چنان کردند وچون ویرا حاضر کردند من نظر کردم بر همان صورت
بود که رسول خدا صلعم فرموده وصفت کرده بود آورده اند که لشکر امیر
در راه نهروان بر دیری میکذشتند پیر ترسایی بر بالای دیر ایستاده
بود وچون آنسپاه را بدید نعره زد که ای لشکریان امیر شما کیست مهتر
پیشوای خود را بکویید که نزد من آید خبر بحضرت امیر رسانیدند
عنان مرکب بدان طرف مصروف کردانید چون بدیر نزدیك رسید
پیر دیرانی کفت ای سردار لشکر کجا میروی شاه مردان در جواب فرمود
که بحرب دشمنان میروم پیر کفت همین جا توقف کن ولشکر خود را فرود
آر ومتوجه حرب مخالفان مشو که این زمان ستارهٔ طالع مسلمانان در هبوطست
وفتح اهل ملت اسلام ضعیف است چند روزی صبر پیش آر وشکیبایی
پیشه کیر تا آن کوکب از هبوط روی بصعود نهد وطالع مسلمانان روی
بفوق

بفوق آرد مرتضی علی ع فرمود که دعوی علم آسمانی میکنی مرا از سیر فلان
ستاره خبرده پیر کفت حقا که من هرکز نام این ستاره که تو میکویی نشنوده ام
امیر ع سؤالی دیکر کرد پیر جواب آن نداشت مرتضی علی ع فرمود که در
آسمان واحوال او چندان وقوف نداری از حالات ارضی چیزی پرسم
آنجا که تو استادهٔ هیچ میدانی که چه چیز مدفونست کفت نمیدانم امیر ع
فرمود که ظرفیست باین عدد دنانیر مسکوك دارد ونقش سکهٔ او براین
منوال است پیر کفت تو این را از کجا میکویی کفت رسول خدا مرا خبر
داده است وفرموده که تو با ایشان یعنی قوم خوارج حرب کنی واز لشکر
تو کم از دو کس کشته نکردند واز ان مردم زیاده از دو کس زنده نکریزند
وبیرون فرو نه پیر از ان سخنان متحیر فروماند وفرمود تا زیر قدمهای
وی بکاویدند آن ظرف بیرون آمد بهمان عدد دنانیر که امیر ع کفته بود
پیر فی الحال از دیر بیرون آمده در دست وپای امیرالمؤمنین ع افتاد
ومسلمان شد وامیر ع روی بنهروان نهاد با سطوتی تمام وشوکتی
مالاکلام در شواهد آورده که جندب بن عبدالله الازدی کوید که در
حرب جمل وصفین با علی بودم ومرا هیچ شك نبود در انکه حق بجانب بود علی ع
اما چون از نهروان در کذشتیم شکی در دل من افتاد که آنجماعت که با

ایشان حرب می باید کرد همه زاهدان و نیک مردانند کشتن ایشان
پس کار عظیم است بامداد از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهرهٔ
آب داشتم جایی نیزه بر زمین فرو بردم و سپر خود را بآن باز نهادم و
در سایهٔ آن بنشستم ناگاه مرتضی علی بدانجا رسید گفت که هیچ آب همراه
داری مطهرهٔ که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از
نظر من پنهان شد بعد از آن پیدا شد آمد و وضو ساخته در سایهٔ آن
سپر بنشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی میپرسید گفتم یا امیر
المؤمنین این سوار تو را میجوید گفت وی را بخوان بخواندم آمد و گفت یا
امیر المؤمنین مخالفان از آب گذشته اند و آب ببریدند فرمود که کلا
که ایشان گذشته باشند باز آن سوار گفت والله که گذشتند امیر
گفت کلا ایشان نگذشتند درین سخن بودند که دیگری آمد که مخالفان
گذشتند حضرت امیر گفت نگذشتند آن شخص گفت من نیامدم تا بدیدم
رایت ایشان را بدانجانب آب امیر فرمود که والله که ایشان نگذشته اند
و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن خون ایشانست بعد از آن
برخواست و من نیز برخواستم و با خود گفتم الحمد لله که میزانی بدست
من افتاد که حال این مرد را بشناسم یا آنست که او مدعیست دلیر و هر

گونه سخن میگوید یا او را انبیه است از خدا یتعالی در کار خود یا از رسول
صلعم خبری شنوده است پس گفتم بارخدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم
که مخالفان از نهروان گذشته اند اول کسی که محاربه کند من باشم
و اگر نگذشته باشند همچنان بر محاربه و مقاتله و قتال اهل خلاف
ثبات ورزم چون از صفوف بگذشتیم دیدم که رایات ایشان همچنان
بحال خود ایستاده است و یک کس از آب نگذشته است ناگاه امیر
پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای جندب حقیقت کار بر تو
روشن شد گفتم بلی یا ولی الله فرمود که بکار خود مشغول باش یک
تن را از ایشان بکشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری در آویختم من
وی را زخمی زدم و وی نیز مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم اصحاب من
مرا برداشتند و ببردند و با خود نیامدم جز آن وقت که محاربه بآخر
رسیده بود روایتی گوید که سپاه شاه مردان که بوقت طعن و ضرب
در سربازی روی از شمشیر آبدار نتافتندی و بهنگام قتال حرب
از روی ارادت بمیدان محاربت و مضمار مبارزت شتافتندی
بالشکر ابتر خوارج که از راه ضلالت خویش را در بادیهٔ طغیان و وهدهٔ
عصیان انداخته بودند و از غایت ادبار مورد صافی انقیاد و اطاعت را

بشوایب هرکونه معاتب مکدّره ساخته باسریر خویش از سودای
خام بادماغی پرپخار انتقام در مقابله آمده راه مقاتله کشودند مخالفان
هر مقدّمه که ترتیب کرده بودند نقیض مطلوب نتیجه داد و هر قضیّه
که تصوّر نموده بودند منعکس کشت لشکر امیر را از مهب والله یؤیّد
بنصره من یشاء نسیم عنایت بوزید وکل مراد از کلشن فقد جاءکم
الفتح بدمید صبح ظفر از نسیم عنایت بوزید ازان چهار هزار ناکس
سه هزار و نهصد و نود و یک تن دران عرصه تلف شدند و نه
کس کریخته جان ازان ورطهٔ خونخوار بیرون بردند و از لشکر مرتضیٰ
نه تن شربت شهادت چشیدند و باقی رخت زندکانی ازان دریای
خونخوار بساحل سلامت کشیدند امیر فرمود که ذو الثدیه را که پیغمبر ع
ازو نشان داده بجویید یکبار ریختند و نیافتند جمعی کفتند که شاید
که کشته شده باشد و یا از معرکهٔ حرب فرار نموده حضرت امیر سوکند
خورد که والله که من دروغ نمیکویم و با من دروغ نکفته اند او را
کشته می باید شد دیکر باره ویرا بجستند در زیر چهل تن از کشتکان
یافتند بهمان صفت که ولی از نبی ص روایت کرده بود
آورده اند که چون حضرت امیر ع با فتح و نصرت و فیروزی از حرب

خوارج

خوارج باز کردید فرمود که کسی میخواهم که بکوفه رود و خبر فتح ما بکوفیان
رساند ابن ملجم مرادی که از جملهٔ خوارج بود در وقت توجّه آنقوم بنهروان
او مجال کریختن نیافته در لشکر مانده بود پیش آمد که یا امیر المؤمنین
من بروم و این مژده را باهل کوفه رسانم امیر ع فرمود که برو که کار
خود خواهی ساخت و روایتی دیکر آنست که امیر ع در وقت توجّه
بحرب خوارج از همه جا مردم مدد طلبیده بود و از یمن ده تن آمده
بودند و ابن ملجم با ایشان بود و او مردی بود بغایت زشت صورت
و سهمکین با هیکلی مهیب و هیئتی عجیب و از ایشان هریک تحفه و
تبرّکی که داشتند بخدمت امیر می آوردند و آنحضرت قبول فرمود
ابن ملجم علیه اللعنه شمشیری داشت بغایت قیمتی آنرا پیش امیر آورد
امیر روی از وی بکردانید و تحفهٔ او در معرض قبول در نیامد بعد
ابن ملجم بخلوت پیش امیر آمده کفت یا امیر المؤمنین چکونه است که از
یاران و همراهان من تحفه قبول کردی و دست رد بر سینهٔ من مینهی
و اینچنین شمشیر که در عرب مانند ندارد از من نمی ستانی امیر ع فرمود
که چکونه این شمشیر را از تو بستانم و حال آنکه مراد تو از من بدین شمشیر
حاصل خواهد شد ابن ملجم که این سخن شنید از پای در آمده در خاک

افتاد وکفت یا امیر المؤمنین هیهات هیهات هرکز نباد که این صورت
درخیال من کذرد یا این فکر محال درخاطر من خطور کند من بعشق ملازمت
تو ترک وطن کرفته ام ودل از اصحاب واحباب برداشته محبت عالی
رتبت اینحضرت نقش دوستی ماسوی از لوح دلم فروشسته است و سلطان
ملازمان این جناب درصدر دلم متمکن نشسته امیر کفت که این صورتیست
واقع شدنی وخلافی درین متصور نیست وامریست بودنی واز انجا نجات
ممکن نی تو غبار وحشت بر آیینهٔ الفت خواهی بیخت واز مقام وفاق بادیهٔ
نافرجام نفاق خواهی کریخت ابن ملجم کفت یا امیر المؤمنین اینک من در پیش
تو استاده ام بفرمای تا هر دو دستم ببرند واکر تحقیق فرموده که این صورت
از من واقع خواهد حکم کن تا مرا قصاص کنند امیر ع فرمود که چون تو را
بقصاص رسانم وحال آنکه از تو امری صادر نشده که مستحق قصاص شوی
امّا مخبر صادق مرا خبر داده است ومیدانم که قول او راستست وسخن او
حقست القصّه ابن ملجم اجازت طلبیده از پیش رفت امّا چون بکوفه رسید
کرد بازار ومحلّات می کشت وبآواز بلند خبر فتح امیر با مردم می کفت و
مضمون این کلام بمسامع خاص وعام میرسانید ناکاه در محلّهٔ بدر سرای
رسید وآواز دف ونی شنید که از ان خانه بیرون می آمد بر در آنخانه

باستاد وباخود کفت اهل این خانه را ازین غنا وسرود منع کنم وایشان
را بعذاب الهی وعقوبات پادشاهی تخویف نمایم پس نعرهٔ زد و
اهل آن خانه را از ان منکر نهی کرد ای عزیزان این کیست که اول کارش
نهی بود از منکر وآخر عملش شرب بود از خمر وبدان سبب اختیار
کرد زشت ترین امری وصعبترین کاری را ومنشور احوال خود را بشقاوت
ابدی وخسران سرمدی موشح کردانید القصّه جمعی عورات دید که
از انخانه بیرون آمدند همه با جامهای ملوّن وپیرایهای کوناکون
ودرمیان ایشان زنی بود بسیار جمیله چنانچه در عرب بحسن وجمال او
مثل زدندی نام او قطامه چون چشم ابن ملجم بران زن افتاد شعلهٔ
آتش عشق او در کانون سینهٔ پرکینه اش برافروخت وخرمن صبرش
بشرارهٔ برق محبّت او بسوخت آخر بدست وقاحت پردهٔ حیا از پیش
روی برداشت نزد قطامه آمد وکفت ای دلارام نازنین از کدام
قوم وقبیلهٔ جواب داد که از بنی ربابه وآن قبیلهٔ از خوارج بودند وحضرت
امیر المؤمنین ع در حرب نهر جمعی از ایشانرا بقتل رسانیده بود وپدر
وبرادر ودوازده تن از خویشان قطامه از جملهٔ ان مقتولان بودند
القصّه ابن ملجم پرسید که بیوهٔ تو یا شوهر داری قطامه کفت شوهر

ندارم گفت رغبت میکنی بشوهر که هیچکس ترا ملامت نکند واز
فتنهٔ او ایمن باشی قطامه گفت دیرگاه است که چنین شوهری
محتاجم ونمی یابم ابن ملجم گفت اکنون که یافتی اجابت نمای از
انجا که نسبت جنسیت بود دل قطامه نیز بجانب وی مایل شد
پس گفت همراه من بیا تا با اولیای خود مشورت کنم ابن ملجم با وی
برفت تا بدر سرای وی آمد قطامه بمنزل خود در آمده بفرمود
تا در سرای دربستند و خود جامهای تکلف پوشیده و پیرایها
برخود بسته خود را براراست پس جلوه کنان بربالای غرفه برامد
بکرشمهٔ حسن وجمال وشیوهٔ غنج ودلال وابن ملجم را یکبارگی گرفتار
خود گردانید چون دید که تیر عشق او برنشانه آمد آغاز ناز کرد و گفت
اولیای من رغبت نمیکنند که من در عقد تو درآیم الا بمهر گرانمایه
ومشکل که تو از عهدهٔ آن بیرون توانی آمد ابن ملجم علیه اللعنه گفت
تعیین مهر نمای تا دران باب تاملی کنم قطامه گفت یکی آنکه سه هزار
درم نقد اداکنی دوم آنکه کنیزکی جمیلهٔ مغنیه حاضر سازی سیم آنکه
قتل علی بن ابی طالب اختیار کنی ابن ملجم گفت من مال وکنیزک قبول
دارم اما کشتن علی کاری بغایت صعبست ویحک ای قطامه که قادر

تواند بود بر کشتن علی که او شهسوار مشرق ومغربست وشکنندهٔ
گردن کشان عجم عربست قطامه گفت من مال وکنیزک بتو بخشیدم
اما از سر قتل علی نمیگذرم و تا کینهٔ پدر و برادر وخویشان از او باز
نخواهم آرام ندارم این زمان کابین من کشتن علی است اگر وصال
من میخواهی این کار قبول کن وگرنه چنان پندار که هرگزم ندیدی ابن ملجم
که این سخن بشنید گفت والله که علی راست آنچه مرا دیروز میگفت
پس آتش نفاق او شعله کشید ودیگ حمیت جاهلیتش در جوش آمد
وگفت گویا من بدین شهر نیامدم مگر برای کشتن علی واینک سخن
او ظاهر شد پس گفت ای قطامه برین عزیمت بایستادم وکمر قتل
او بربستم واگر بیک ضربت که بزنم راضی شوی زود این مهم را کفایت
کنم قطامه گفت روا باشد من نیز جماعتی را طلب کنم که درین کار ترا
یار ومددگار باشند ومن بدین مقدار راضی شدم اکنون شمشیر خود را
نزد من گرو گذار تا از شرط خود نگذری وزود باز آیی ابن ملجم علیه
اللعنه شمشیر خود بوی داد وروی بخدمت امیر نهاد ودرین محل
اهل کوفه باستقبال رفته بودند وامیرؑ بشهر کوفه در آمده بود و
مردمان ویرا تهنیت میکردند ومبارکباد میگفتند اما امیرؑ میراند

تا بدر مسجد رسید عنان مرکب باز کشید و پا از رکاب بیرون کرده
پیاده شده قدم مبارک در مسجد نهاد و دو رکعت نماز تحیت مسجد
ادا فرمود و فرزندان امیر و محبان و موالیان و اشراف و اعیان همه
در مسجد حاضر بودند اما چون امیر ع از نماز فارغ شد بر منبر بر آمد
و خطبهٔ مشتمل بر حمد و ثنای الهی و نعت حضرت رسالت پناهی
خواند و مردمان را از عقوبات ربانی بترساند و بمثوبات جاودانی
امیدوار کردانید پس بجانب راست منبر نکریست شاه زاده حسن ع
را دید نشسته کفت ازین ماه چند روز کذشته است و آن ماه رمضان
بود شاه زاده فرمود که سیزده روز یا امیر المؤمنین پس بجانب چپ
منبر نکاه کرد امام حسین ع حاضر بود امیر فرمود ازین ماه چند مانده است
کفت هفده روز یا امیر المؤمنین پس حضرت امیر دست بمحاسن
مبارک خود فرود آورده و کفت درین ماه این محاسن مرا از خون سر من
خضاب کند بدبخت ترین مردی ازین امت پس بیتی ادا کرد و مضمونش
آنست که قتل من میخواهد نامردی از قبیلهٔ مراد و حال آنکه من بوی
نیکویی میخواهم آورده اند که چون این سخن بسمع ابن ملجم آمد هیبتی عظیم
بر دل وی پدید آمده بیامد و در پیش امیر استاد و کفت پناه

میبرم

میبرم بخدا یا امیر المؤمنین از انچه تو بر من کمان میبری و از تو درخواست
میکنم که بفرمایی تا دستهای مرا قطع کنند یا مرا بزشت ترین وجهی
بقتل رسانند امیر فرمود که ناکشته قصاص نتوان کرد و لیکن رسول
خدا مرا خبر داده است که کشندهٔ تو از قبیلهٔ مراد باشد و تو را از بنی
مراد خود ضربتی زند و او بمراد خود نرسد ابن ملجم همچنان استبعاد
مینمود و استعاذه میکرد امیر کفت من ترا خبر دهم از سرّی که تو
بران مطلع باشی و کسی دیکر از ان واقف نباشد بخدای بر تو سوکند
که تربیت کنندهٔ تو در طفولیت زن جهودی بوده است کفت آری
امیر فرمود که روزی آن یهودیه از تو در غضب شده کفت ای بد
بخت تر از ان کسی که ناقهٔ صالح پیغمبر را پی کرده ابن ملجم کفت آری و
سر در پیش انداخت پس امیر ع بکریست کریستنی که محاسن مبارکش
تر شد و حضار مجلس نیز بکریستند پس کفت ای قوم پندارید که من از
مرک میترسیدم نه نه من همیشه ارزومند مرک بوده ام و انتظار شهادت
خویش برده ام اما کریهٔ من برای فرزندان مظلوم و جکر کوشکان محروم منست
که حالا بدرد غریبی مبتلایند و بعد از من بسوز یتیمی کرفتار خواهند
کشت پس فرمود که ای حاضران بغاییان برسانید که چون فرزندان

مرا شهید کنند و خبر ایشان بشما رسد زنهار که در مصیبت ایشان
بگریید و از حسرت ایشان بنالید که گریهٔ شما بر اولاد من ضایع نخواهد
شد پس ای عزیزان درین ایام غم انجام جهد کنید که قطرهٔ چند آب از
دیده ببارید که آب دیدهٔ بنده آتش غضب ربانی را فرو مینشاند هر که
درین روزها از سر لذّت و بماتم فرزندان رسول نشیند و گل اندوه در
باغ سینه بشکفاند و مرغ ندامت را بر شاخسار ملامت بنغمه در آرد
امید هست که فردا در بهشت عنبر سرشت ریاحین مرادش از بساتین
امید شکفتن گیرد و رخسارهٔ حالش بخط نجات و خال رفع درجات ثبت
و بها پذیرد القصّه امیر ع از منبر فرود آمد و شبی در خانهٔ امام حسن ع
افطار کرد و شبی در منزل امام حسین ع و زیاده از یک لقمه تناول
نفرمودی گفتند یا امیر المؤمنین چرا زیاده ازین طعام نمی نوشید
فرمود که نزدیک رسیده است که بدرگاه حق باز گردم میخواهم که چون
امر حق در رسد من آلوده نباشم و ابن ملجم لعنه در همان شب بخانهٔ قطّا
رفت و قطّامهٔ ملعونه در همان شب وردان تیمی را از قبیلهٔ خود پیدا
کرده بود و ابن ملجم نیز با شبیب بن بجرا اشجعی سخن گفته او را بمعاونت
خود بر قتل علی ع خوانده بود پس آن هر سه خارجی در ان شب بحضور

قطّامه بر قتل امیر بیعت کردند و ابن ملجم بفرمود تا شمشیر او را بزهر
آب دادند و منتظر فرصت می بود تا شب نوزدهم ماه رمضان در آمد
امیر ع شب همه شب بطاعت مشغول بود و مطلقا خواب نفرمود هر
ساعت بمیان سرای آمدی و در آسمان نگریستی و گفتی هرگز رسول خدا
دروغ نگفت پس چه چیز باز میدارد کشندهٔ مرا از کشتن من و بر همین
منوال میگذرانید تا وقت آن در آمد که بمسجد رود وضو تازه کرد و
میان در بست و در حال بستن میفرمود که میان را سخت در بند از برای
مرگ که مرگ با تو ملاقات خواهد کرد و جزع مکن از مرگ چون بوادی تو
فرود آید زیرا که رقم خلود بر صفحهٔ حال حیات هیچکس نکشیده اند و شربت
حیات جاودانی هیچ احدیرا از موجودات نچشانیده اند آورده اند که چون
امیر ع عزیمت بیرون رفتن فرمود بمیان سرای رسید مرغابی چند
در خانهٔ امیر بودند پیش آمدند و فریاد بر کشیدند و دامن آنحضرت را
گرفته نمیگذاشتند که از منزل بیرون رود و دختران امیر خواستند که
ایشان را دور کنند حضرت امیر فرمود که دست از ایشان بدارید که
ایشان نوحه کنندگانند بر من و گریندگانند در هجران من و در روایتی
دیگر آمده که فرمود که حالا اینها نوحه کنندگانند در فراق من و بعد ازین

کریندکان در مصیبت من از پی خواهند آمد قضارا آنشب در خانهٔ امام
حسن افطار کرده بود و چون امیر این کلمه بگفت شاهزاده فرمود که
یا ابتاه این چه فالست که میزنی و این چه حدیث است که میگویی که
دلهای مادر مندان کباب شد و جانهای سامستمندان خوناب
شد حضرت امیر ع گفت ای فرزند ارجمند این فال بد نیست اما دلم
گواهی میدهد که درین ماه از جملهٔ کشتگان خواهم بود پس بیکیک را
از فرزندان بر سبیل وداع کلمهٔ می گفت و گویا از در و دیوار آواز الفراق
الفراق استماع می افتاد پس حضرت امیر ع روی بمسجد نهاده روان
شد و میگفت راه دهید مومن جهاد کننده در راه خدا که هرگز غیر
معبود یکتا پرستش نکرد و چون بدر مسجد رسید بانگ نماز بگفت
و مردمان را برای نماز آواز داد آنگاه قدم مبارک در مسجد نهاد
و بنماز استاد اما آن سه خارجی شب همه شب در خانهٔ قطامه
شراب خورده بودند و دران وقت مست خراب افتاده چون قطامهٔ
ملعونه آواز بانگ نماز امیر شنید ابن ملجم لعنه را بیدار کرده گفت برخیز
که علی بمسجد آمده است دمبدم است که بمسجد مردم روی خواهند
نهاد زود برو و حاجت من روا کن و در فراق مرا بشربت وصال

خود دوا کن ابن ملجم برخواست و تیغ زهرآلود خود را بدست گرفته
و گفت بروم بتن هلاک شده و بدبخت باز آیم دیده آنچه را نتوانند دید
که من دیروز از علی شنیدم که گفت رسول خدا ص فرمود که بدبخت ترین
پیشینیان قدار بن سالف بود که ناقهٔ صالح پیغمبر را پی کرد و بدبخت
ترین پسینیان کشندهٔ علی بن ابی طالب خواهد بود این بگفت و روی
بمسجد نهاد و خود را در میان خفتگان انداخت اما چون امیر ع از ادای
تحیت مسجد فارغ شد برخواست و گرد مسجد برامد و خفتگان را برای
نماز بیدار کرد و ابن ملجم ملعون بر روی خفته بود امیر ع سر و پای برو
زد که قم برخیز و نماز بگذار و از و بگذشت و باز پیش محراب آمد و در
نماز استاد ابن ملجم دست یار خود را گرفته گفت برخیز که فرصت فوت
میشود و در تاریخ طبری و بعضی از کتب معتبر مذکور است که امیر هنوز
بانگ نماز میگفت که آن هر سه خارجی بدر مسجد رسیدند شبیب و
ورودان هر دو بر در مسجد بنشستند هر یکی از طرفی و گفتند هر دو شمشیر
بزنیم اگر یکی خطا بشود دیگری بجای رسد و ابن ملجم را گفتند تو بدرون
مسجد اگر از ما کاری نیاید تو کار خود بکن اما چون امیر ع از اذان فارغ
شد قدم مبارک در مسجد بنهاد شبیب ملعون شمشیر بزد بر طاق در

مسجد آمد و بشکست و وردان نیز تیغ فرود آورد بر دیوار آمد ایشان
هر دو بجستند ابن ملجم گفت وا فضیحتاه همین دم مردم برسند و مارا
بگیرند پس شمشیر برداشت و پیش محراب آمد و امیر ع در نماز بود
صبر کرد تا سجدهٔ اوّل بجای آورد و همینکه سر از سجدهٔ دویم برداشت
آن شقی حرامزاده شمشیر خود فرود آورد قضا را بران موضع آمد که در
روز حرب خندق عمرو بن عبدود زخم زده بود و چون این ضربت بر محل
آن جراحت رسید تا مغز سر بشکافت و آوازی از حضرت امیر برآمد
که بخدای کعبه که فیروزی یافتم و از خاکدان دنیا باز رستم ابن ملجم ملعون
چون آن صدا بشنید از مسجد بیرون گریخت و آوازهٔ در شهر کوفه افتاد
که اهل کوفه بیکبار روی بمسجد نهادند و شاهزادگان
که این خبر شنیدند جامهٔ صبر چاک کردند و عمامهٔ شکیبایی از سر برداشتند
و بمسجد درآمدند و پدر بزرگوار عالیقدار خود را دیدند که در پیش محراب
افتاده و در میان خون غلطیده در قدم پدر افتادند و کف پای مبارکش
بر دیدهٔ روشن مینهادند و امیر ع خون بدست مبارک خود فرا میگرفت
و در روی و محاسن خود میمالید و میگفت بدین حالت رسول خدا را
بینم و بدین صفت فاطمهٔ زهرا را ملاقات کنم و بدین هیات عمّ حمزه

سیّد شهدا را مشاهده نمایم و بدین صورت برادرم جعفر طیار را
بنظر در آرم و حسن و حسین میگریستند و اعیان و اعاظم کوفه وا
ویلاه و وا مصیبتاه میگفتند یکی گفت یا امیر المؤمنین که با تو این معامله
کرد فرمود صبر کنید که همین ساعت از در درآید درین سخن بودند
که شبیب که اوّل قصد کرده بود سراسیمه از در مسجد درآمد ویرا گفتند
مگر تو ضربت زدهٔ خواست که گوید لا بر زبانش آمد که نعم مردمان ویرا
بروی در افکندند و چندان لگد بروی زدند که هلاک شد و ابن ملجم
لعنه گریخته بسرای پسر عمّ خود در رفته سلاح از تن باز میکرد پسر عمّش ویرا
مشوّش دید پرسید که مگر قاتل علی توی خواست که گوید نه بر زبانش
آمد که آری پسر عم گریبانش گرفته کشان کشان بمسجد در آوردند و
روایتی آنست که شبیب را پسر عمّش بمسجد آورد و ابن ملجم از مسجد بیرون
جسته میرفت شخصی از قبیلهٔ همدان بوی رسید دید که شمشیر کشیده میدود
آن مرد قطیفهٔ در دست داشت بر روی وی افکند او را فرو گرفت
و مردم مدد کردند و دست و گردنش بر بسته بمسجد آوردند و امیر ع
فرزند خود امام حسن را فرمود تا با مردم نماز بجماعت بگذارد امّا چون
ابن ابن ملجم ملعون را بمسجد در آوردند و امیر را چشم بروی افتاد

كفت مكر من بد اميرى بودم شما را پس فرمود تو را چه برين داشت كه ٢٠١
فرزندانم را يتيم ساختى و رخنه در اركان خاندان من انداختى نه من
با تو نيكويى كردم بودم كفت امّا واقع شد آنچه شد امير فرمود كه وى را
بزندان بريد و تا من زنده ام از مطعوم و مشروب آنچه من خورم وى را نيز
همان دهيد و خورش از وى باز مكيريد پس اكر من بزيم هر آنچه راى
من در بارهٔ وى تقاضا كند بجاى آورم و اكر در كذرم او را همين يك
ضربت بيش مزنيد كه او مرا يك ضربت بيش نزده است پس امير عم را
بر كليمى خوابانيدند و يك سر كليم را حضرت امام حسن برد و شكرفت
و يك سر كليم را حضرت امام حسين و چون از مسجد در آوردند صبح
صادق دميده بود و جهان روشن شده امير عم فرمود كه مرا رو بجانب
مشرق بداريد چنان كردند حضرت فرمود كه اى صبح بدان خدايى كه بفرمان
او بر آمدى و بحكم او نفس زدى كه فرداى قيامت از تو كواهى خواهم
خواست بايد كه چون صادق براستى كواهى دهى كه از ان روز كه با
رسول خدا صلعم در اول جوانى خود نماز كذارده ام تا امروز تو هركز مرا
خفته نيافتى و من تو را نا آمده يافته ام آنكاه سجده كرد و كفت بارخدايا
تو كواه باش فردا كه صد و بيست و چهار هزار پيغمبر حاضر آيند و ملائكه
وصديقان

وصدّيقان و شهدا بر عرش عظيم ناظر باشند كواهى دهى كه از ان ساعت
كه بر دست حبيب و صفى تو ايمان آورده ام تا امروز هر چه فرموده بجان
قبول كرده ام و هر چه از ان نهى كردهٔ مباشر آن نكشته ام و خلاف سخن
تو و پيغمبر تو نينديشيده ام و در خاطر نكذرانيده ام كه خلاف فرمان تو با
كرد بزركان و اعيان كوفه كه حاضر بودند خروش بر آوردند و فغان از
كاف كوفيان بر آمد امّا چون حضرت امير را بخانه آوردند خروش و فغان
از دختران فاطمهٔ زهرا و ساير فرزندان امير بر آمد و نالهٔ
بر آوردند و فغان از روى زمين برخواست يك يك از فرزندان امير
مى آمدند و در دست و پاى پدر مى افتادند و بوسه بر قدم مبارك
وى ميدادند و ميكفتند اى پدر بزركوار اين چه حالتست كه ما مشاهده
ميكنيم اى كاشكى مادر ما فاطمهٔ زهرا زنده بودى تا ما را درين محنت
تسلى دادى اى كاشكى مادر مدينه بسر روضهٔ جد بزركوار خود ميبوديم
تا درد دل بر سر روضه بشرح باز ميكفتيم اين چه حالتست كه ما را
افتاده است غريبى و يتيمى هر دو با هم جمع شده راوى كويد كه از كريه
و زارى فرزندان امير آتش حسرتى افروخته شد كه دلهاى حاضران
همه بسوخت و هر كه نالهٔ ايشان مى شنيد خون از ديده مى باريد

امیر یکیک ایشان را در بر میکرفت و بوسه بر روی ایشان میداد و میکفت
صبر کنید و شکیبایی پیش آرید که من نزد جد شما محمد مصطفی و مادر
فاطمهٔ زهرا میروم راوی کوید که زینب ازین کفتار در خروش آمده کفت
ای پدر هزار جان من فدای تو باد ما درین شهر غریب بیکه میباری
و چکونه دل از غمخواری ما عاجزان بر میداری ای پدر درد فراق تو با که
کوییم و چاره محنت خود از که جوییم امیر فرمود که ای فرزند دل بر جای
دار و بیتابی مکن که ازین صعبتر زخمی خواهی خورد و ازین تلختر شربتی
خواهی چشید کفت ای پدر بزرکوار و ای سرور عالیمقدار بدتر از
مصیبت تو دیکر چه باشد و صعبتر از غم مفارقت تو غم فراق که باشد
امیر فرمود که ای دختر روزکاری در اید که تو زنده و حاضر باشی و
بینی که برادرت حسین را در صحرای کربلا در خاک و خون غلطان کنند
و سرش را به تیغ ستم بریده بر سنان زنند و آب از حلق او و فرزندان
او باز دارند و از جور و جفا هیچ دقیقهٔ فرو نکذارند و من درین شبها
حضرت رسول را در خواب دیدم که با آستین مبارك غبار از روی من پاك
میکرد و میکفت ای علی آنچه بر تو بود بجای آوردی و این خواب دلالت
کلی میکند بر انکه نقاب جسم از پیش چهرهٔ روح بر خواهند داشت تا

جلوه کنان بمنظر قدسیان برایم * چنین قفس نه سرای چو من خوش الحانست *
روم بکلشن رضوان که مرغ آن چمنم * زمانی بر امد عمرو بن نعمان جراح را
از در حجره در آوردند چون دیدهٔ جرّاح بر جراحت امام افتاد عمامه از سر
بر کرفت و جامه بر تن چاك کرد و کفت واویلاه این شمشیر را بزهر آب
داده اند و این جراحت مرهم پذیر نیست دریغ چون تو مقتدایی دریغ چون
تو پیشوایی دریغ چون تو عالمی دریغ چون تو حاکمی دریغ چون تو امیری
دریغ چون تو امامی برای شرع مشیری برای ملك نظامی راوی
کوید که چون جراح این سخنان جکرسوز بکفت دیکر باره فریاد و فغان
از خاندان امیر بر امد و بنوعی کریه و زاری آغاز کردند که دیدهٔ
دوران از سوز دلهای ایشان کریان کشت و سینهٔ دوستان از آتش
حسرت آن محرومان بر مفارقت آن جان جهان بریان شد و در روایتی
دیکر آمده که پیش از آمدن جرّاح بسر بالین امیر امّ کلثوم بدرالخانه که
ابن ملجم دران محبوس بود رفته کفت ای شقی تو در دام افتادی
و امیر را ازان زخم هیچ باك نیست ابن ملجم کفت ای دختر برو و کریه را
ساز کن که من آن شمشیر را بهزار دینار خریده ام و هزار دینار دیکر
صرف کرده ام تا آنرا بزهر آب داده اند و اکر فرضاً این زخم بر همهٔ

اهل کوفه واقع شدی یکتن جان نبردی ومعلوم است که اینچنین زخمی
با یك کس چکند واین صورت در شب آدینه نوزدهم ماه رمضان بود
وامیر در شب یکشنبه بیست ویکم درگذشت ودران روز وصیت
نامهٔ بنوشت وفرزند را وداع کرد وچون شب یکشنبه درامد فرمود
تا او را بحجرهٔ خاص خود بردند وحضرت امیر ام کلثوم را گفت ای دختر
من در را بروی من فراز کن ام کلثوم گریه کنان از خانه بیرون آمد ودر را
فراز کرد وامام حسن وامام حسین ع بر بیرون درخانه نشسته بودند
ناگاه آواز هاتفی آمد که گفت أَفَمَن يُلْقَى فِي النَّارِ خَيْرٌ أَم مَّن يَأْتِي آمِنًا
يَوْمَ الْقِيَامَةِ وشنیدند که هاتفی دیگر او را جواب داد که بَل مَن يَأْتِي
آمِنًا يَوْمَ الْقِيَامَةِ راوی گوید که چون امیر را دران خانه بردند ناگاه
آواز لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ شنیدند شاهزادگان را طاقت برسید در باز کردند
وبدان حجره درامدند امیر بجوار رحمت حق پیوسته بود در شواهد
آورده که امیر المؤمنین حسن ع روایت کند که چون حضرت امیر
وفات یافت شنیدم که قایلی میگوید که بیرون روید واین بندهٔ خدا را
با ما بگذارید بیرون رفتیم از درون خانه آوازی آمد که محمد مصطفی صلعم
درگذشت ووصی او شهید شد نگاهبانی امت که تواند کرد دیگری گفت

هر که

هر که پیروی ایشان کند وسیرت ایشان ورزد چون آواز ساکن
شد درامدیم ویرا دیدیم غسل داده وکفن پیچیده بروی نماز گذاردیم
ودر روایتی هست که امیر فرمود که چون من بروم از زاویهٔ خانه لوحی پدید
آید مرا بر آنجا خوابانید وبشویید واز آستانهٔ خانه کفن وحنوط پدید آید
مرا کفن کنید وفرزندان را بیارید تا پدر خود را وداع کنند ویکبار حسن
ویکبار حسین بر من نماز کنند وچون پیش تابوت از زمین برخیزد شما
پس تابوت را بردارید هرجا که سر تابوت بر زمین آید تابوت مرا آنجا
بگذارید وبکنید تابوتی از ساج پدید آید مرا آنجا دفن کنید در شواهد
آورده که امیر حسن وحسین را وصیت کرده بود که چون درگذرم مرا بر
سریری نهید وبیرون برید وبه غریین برسانید که آنجا زمین سنگی سفیدی
خواهید یافت که از نور درخشان باشد آنرا بکنید که آنجا گشادگی
خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید پس بحکم وصیت امیر را شب درهمان
موضع که حالا نجف مشهور است دفن کردند وقبر مبارك ویرا مستور
ساخته بزمین هموار کردند وکس بران اطلاع نداشت مگر جمعی از اهل
بیت وهمچنان پوشیده مانده بود تا زمانی که خلفای عباس بودند روزی
هرون الرشید شکارکنان بساحت غریین رسید آنجا پشته بود آهوان

پشت بران پشته بداده بودند و پناه خود ساخته و هرچند جزع برایشان
انداختند و سگان برایشان سردادند بازگشتند و بسر آهوان نیامدند
و هرون ازان صورت متعجب بماندند تا پیری را ازان مردم دیار آوردند
از سر آن معنی پرسیدند پیر گفت از پدران چنین بما رسیده است که
قبر امیر المؤمنین علی ع آنجاست هرون ترک شکار کرد آن موضع را
زیارت فرمود تا زنده بود هر سال بزیارت آن مقام لازم الاحترام می
آمد القصه چون شاه زادگان امیر را بشب برداشته از کوفه بیرون
بردند و در موضعی که فرموده بود دفن کردند و بازگشتند جمعی از محبان
و موالیان که خبر یافتند از عقب میرفتند چون دیدند که حسن و حسین
آیند سرها برهنه کرده در پای ایشان افتادند و می گفتند ای مخدوم
زادگان امیر المؤمنین را چه کردید و امام المتقین را کجا گذاشتید صاحب
ذو الفقار کو شاه دلدل سوار کو پس آن جماعت تاسف بسیاری خوردند
و هرچند دران صحرا بگشتند از تربت امیر نشانی نیافتند راوی گوید
دران وقت که حسن و حسین از دفن پدر بزرگوار بازگردیدند و بشهر
کوفه رسیدند از میان آن ویرانها ناله و زاری شنیدند بر اثر ناله برفتند
غریبی ضعیفی نحیفی را دیدند که دران ویرانه تنها بر خاک افتاده و خشتی

زیر سر نهاده مینالید و میزارید و اشک حسرت از دیده می بارید
و شاه زادگان گفتند تو چه کسی که چنین زار مینالی گفت مرد غریبم و
عاجز و مهجور و حزین و رنجور بهر کاری درمانده و از همه کس بازمانده
نه مادری دارم و نه پدری و نه خویش دارم و نه برادری نه فرزندی
و نه فرزندزاده نه غمخواری و نه پیوندی گفتند پس تیمار تو که میکند گفت
یکسالست که من درین شهرم هر روز مردی بیامدی و بربالین
من نشستی چون پدر مشفق مرا نگاه داشتی و چون برادر مهربان
غمخواری میکردی گفتند نام آنکس میدانی گفت نمیدانم گفتند هیچ
بار ازو نپرسیدی گفت پرسیدم گفت ترا با نام من چه کار است
من تعهد حال تو از بهر خدا میکنم نه از بهر شهرت و ریا گفتند ای پیر
رنگ و روو هیأت وی چگونه بود گفت من نابینایم ازان نتوانم
دید اما سه روز است که نزد من نیامده است و تعهد حال من نکرده
ندانم تا ویرا چه افتاده گفتند ای پیر هیچ نشانی از گفتار و کردار او
میدانی گفت نشان او آنست که پیوسته تسبیح و تهلیل می شنیدم
ازوی چون آواز به تسبیح برداشتی گویا درهای آسمان بگشادندی
و چون نزدیک من آمدی و نشستی گفتی درویشی است که بادیه نشینی

هم‌نشینی میکند غریبی است که با غریبی مجالست میکند شهزادکان
کفتند علی مرتضی بوده که پدر ماست پیر کفت آنحضرترا چه شد که سه روز
شد که پیدا نیست کفتند ای پیر بدبختی او را ضربتی زد و از دار غرور
بدار سرور انتقال فرمود و ما حالا از دفن وی می آییم پیر بعد از استماع
این واقعه بخروشید و خود را بر زمین میزد و می کفت ای مخدوم زادکان
بحق جد بزرکوار شما صلعم و بروح مقدس پدر شما که مرا بر سر قبر امیر برید
تا زیارت وی کنم حسن بر خواست دست راست آن پیر کرفت و حسین
دست چپ او را و بیاوردند بر سر قبر مقدس امیر المؤمنین آن پیر
بر روی قبر در افتاد و زاری بسیار کرد و کفت الهی بحق صاحب این روضه
که جانم بستان که من طاقت فراق وی ندارم دعای موافق حکم قضا افتاد
و فی الحال بسر روضهٔ امیر النحل جان شیرین بداد حسن و حسین بعد از
کریهٔ بسیار به تجهیز او قیام نمودند و در حوالی آن روضه اش دفن کردند
و اشهر روایات آنست که امیر در انوقت شصت ساله بود و ازین زیاده
و کم نیز کفته اند اما روز دیکر حسن علی در مسجد کوفه بمنبر بر آمد و خطبهٔ
بلیغ ادا نمود و کفت ای مردمان هر که مرا داند و هر که نداند منم پسر
پیغمبر بشارت دهنده و هم کننده یعنی محمد مصطفی صلعم و من فرزند

علی

علی مرتضایم و مادرم فاطمهٔ زهراست جدم شما را براه راست دعوت
میکرد و پدرم شما را بدین خدا میخواند و من نیز شما را بهمان میخوانم
عبدالله عباس رضه بر خواست و کفت ای مردمان این مرد پسر پیغمبر
شما و فرزند امام و راهبر شماست با وی بیعت کنید و با مامت وی
اقرار دهید و عهد کنید که از وی بر نکردید مردمان همه کفتند سمعنا
و اطعنا شنیدیم و فرمان بریم پس دست بدادند بر امیر المؤمنین حسن بیعت
کردند آنکه فرستاد تا ابن ملجم را بیاوردند و در پیش منبرش بداشتند
آنکه کفت ای بدبخت ترین امت این چه بود که کردی و رخنه در دین افکندی
ابن ملجم سر بر آورد که ای حسن رفتنی رفت و بودنی بود اکنون ناله و آه
و فغان چه سود مرا مکش تا حاکم شام اکر دشمن پدر تو بوده و حالا دشمن
تو است بکشم حسن او را بسخن نکذاشت و شمشیر بکشید و نوک شمشیر بسینهٔ
وی فرو برد و فرا پیش خود کشید و ضربتی بروی زد که سرش ده قدم بدور
انداخت پس مردمان او را از مسجد بیرون بردند و در میان بوریا پیچیدند
و آتش در وی زدند تا بسوخت و شاه زادکان به تعزیت پدر مشغول
شدند و مردمان می آمدند و اهل بیت را تعزیه می کفتند

در شواهد آورده

که وی امام دویم است از ائمهٔ اثنی عشر و کنیت وی ابو محمد است و
لقبش تقی و سیّد ولادت وی در مدینه در نیمهٔ ماه رمضان سنه ثلث
من الهجرة و جبرئیل ع نام وی را پیش رسول صلعم آورده بر قطعهٔ از حریر
بهشت نوشته و در صحیفهٔ رضویه مسطور است که اسما بنت عمیس روایت
کرد که من قابله بودم بحسن که در وقتی که اختر تابندهٔ وجود حسن از برج و
ولایت طلوع نمود و گوهر رخشندهٔ ذات صبح صفاتش از درج عصمت
وطهارت ظهور فرموده خبر بحضرت رسالت صلعم رسید فی الحال بیامد و گفت
ای اسما بیار فرزند مرا من شاه زاده را بر خرقهٔ زردی پیچیده بیاوردم
و در کنار آنحضرت نهادم آنحضرت خرقهٔ زرد بدور افکند که نه با شما عهد
کرده ام که فرزندان را بخرقهٔ زرد نه پیچید برفتم و خرقهٔ سفید بیاوردم
و حسن را برداشته دران خرقه پیچیده بر کنار حضرت نهادم پس سیّد
عالم صلعم بانگ نماز در گوش راست و قامت در گوش چپ گفت و از علی ع
پرسید که وی را چه نام نهادهٔ علی ع گفت یا رسول الله من نبودم که
پیشی گیرم بر شما بتسمیهٔ این فرزند اما در خاطرم گذشت که اگر اجازت کنید
او را حرب نام کنیم و در روایتی آنست که او را مسمّی باسم عم خود حمزه کرده اند
اما حضرت رسول صلعم فرمود که من نیستم که سبقت کنم بر حکم خدای خود بر نام

نهادن

نهادن او درین حال جبرئیل فرود آمد و فرمود که یا محمد حضرت علی اعلی
ترا سلام میرساند و میگوید که علی از تو بمنزلهٔ هرونست از موسی الا آنکه
بعد از تو پیغمبری نخواهد بود پس این پسر را بنام پسر هرون مسمّی کن پیغمبر صلعم
از جبرئیل پرسید که نام پسر هرون چه بود گفت ای جبرئیل زبان من عربیست
و این لغت عبری گفت معنی شبّر بعربی حسن است پس او را حسن نام
نهادند و در هفتم عقیقه کردند بدو کبش ابلح و ران کبش بقابله داد
و سر او را بتراشید و بوزن نقره تصدق فرمود و امام حسن شبیه ترین مردمان
برسول الله صلعم بود از سینه تا بفرق سر او و از انس بن مالک منقولست که
گفت نبود هیچکس مانندتر برسول خدا صلعم از حسن بن علی و مرویست که در وقتی
در مرض الموت آنحضرت صلعم فاطمه دست حسن و حسین گرفته نزد رسول الله
آورد و فرمود که هذان اینها فرزندان تواند پس ایشانرا میراث ده چیزی
فرمود حسن را بهره سیرت و سیادت منست و نصیب حسین جود و
شجاعت من و در صحیحین مذکور است مرفوع بر براء بن عازب رض که
دیدم حضرت رسول صلعم و حسن بن علی بر دوش وی بود آنحضرت
فرمود بار خدایا من او را دوست میدارم کسی که وی را دوست میدارد
و من او را دوست میدارم و در روایتی آنست که من او را دوست میدارم

شبّر حضرت رسول گفت صلعم

یعنی [illegible]

بارخدایا تو نیز پس او را دوست میدار و منقولست که هرگز حسن علی را
ندیدم الّا که از شادی لقای او آب از چشم ریزان شد بجهت آنکه
روزی با حضرت صلعم بسوق قینقاع رفته بودیم بعد از مراجعت بمسجد
آمدیم حضرت صلعم فرمود که لکع را بخوابانید زمانی برامد حسن در رسید
وخود را در کنار آنحضرت افکند و دست بدرون آنحضرت و محاسن بر
می آورد سید عالم دهان مبارك در دهان وی مینهاد و میگفت
بارخدایا من دوست میدارم او را و دوست میدارم کسیکه دوست
بدارد او را و در سنن ترمذی مرفوع با بن عباس مرویست که حضرت
رسول صلعم حسن را بر دوش خود نشانیده بود مردی گفت نیکو مرکبیست
که سوار شده ای پسر حضرت رسول صلعم فرمود که او نیز نیکو سواریست
و در شواهد آورده که روزی پیغمبر صلعم بمنبر برامد و حسن باوی بود
گاهی بر مردمان نظر میکرد و گاهی بسوی وی و میگفت این پسر منست
و سید است زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطهٔ وی میان دو گروه
از مسلمانان و از احادیث صحیحه در مناقب حسن و حسین بسیار است و
همین یك نکته کافی است مستبصر متامل را که هما ریحانتی من الدنیا و
خبر الحسین والحسین سید الشباب اهل الجنة دلیلی و فضلی وافر وافی است

ابوعلی الفضل بن حسن طبرسی در کتاب اعلی الوری آورده منقول
از ابن عباس رضه که ما نزدیك رسول خدا بودیم که فاطمه بیامد گریان
و حضرت صلعم فرمود که چه تو را میگریاند گفت یا رسول الله حسن و حسین
از حجره بیرون رفته و تا این زمان باز نیامده اند و علی عم اینجا نیست
و من کسی ندارم که بطلب ایشان فرستم و نمیدانم که کجا باشند حضرت صلعم
فرمود ای فاطمه خدا بر ایشان مهربان تر است پس آنحضرت دست
بدعا برداشت و گفت بارخدایا ایشان را نگاه دار فی الحال جبرئیل آمد
که یا محمد هیچ غم مخور که ایشان فاضلانند در دنیا و بزرگانند در آخرت
و پدر ایشان بهتر است از ایشان و حالا ایشان در خطیرهٔ بنی النجارند
و حق سبحانه و تعالی فرشته را بر ایشان موکل ساخته تا ایشان را نگاه
بانی میکند ابن عباس رضه گوید آنحضرت بر پای خواست و ما با او بر
خواستیم تا بخطیرهٔ بنی النجار رسید حسن و حسین را دیدیم دست در
گردن یکدیگر نموده بودند و فرشته یك بال خود فراش ایشان ساخته
و بدیگر ایشان را پوشیده رسول خدا صلعم حسن را بر داشت و آن فرشته
حسین را و آن مردم چنان دیدند که رسول صلعم هر دو را بر داشته است
ابوایوب انصاری رضه پیش آمد که یا رسول الله ازین دو یکی را بمن

دہ تا بردارم تا تو سیر بار شوی کفت بکذار کہ ایشان بزرکانند در دنیا
و آخرت و پدر ایشان بهتر است از ایشان و مرا اینروز شرف سازم
ایشان را بآن چیزی کہ خدا شرف ارزانی داشتہ ایشانرا پس خطبۂ بلیغ
ادا فرمود و کفت ایها النّاس خبر دهم شما را بہ بهترین مردمان
از جهت جد و جدّه کفتند بلی یا رسول الله کفت حسن و حسین اند کہ
جدّ ایشان رسول است و جدّهٔ ایشان خدیجہ بنت خلید پس کفت
خبر دهم شما را بہ بهترین مردمان از جهت مادر و پدر کفتند بلی یا
رسول الله فرمود کہ حسن اند کہ پدر ایشان علی بن ابی طالبست وحسین مر
و مادر ایشان فاطمہ بنت محمّد ای مردمان خبر دهم شما را بہ بهترین
مردمان از خال و خالہ کفتند بلی یا رسول الله کفت حسن و حسین
اند کہ خال ایشان قاسم بن رسول الله است و خالۂ ایشان بنت رسول
الله و خبر دهم شما را بہ بهترین مردمان از جهت عمّ و عمّہ کفتند آری
یا رسول الله کفت حسن و حسین اند کہ عمّ ایشان جعفر طیار است
و عمّہ ایشان هانی بنت ابی طالب کجاست در همہ عالم بدین شرف نسبی
و امیر المؤمنین حسن را فضایل بسیار است و مناقب بیشمار و از جملہ
آنکہ با یکی از اولاد زبیر در سفری همراه بودند در نخلستان کہ درختان

او خشک شده بود نزول فرمودند خادمان از برای امیر المؤمنین در پای
درپای درخت خشک فرش انداختند و در انجا قرار کرفت و پسر زبیر
درپای نخلۂ دکر فرود آمد نزدیک حسن کفت کاش برین نخل خرمای تر
بودی تا تناول کردمی امیر المومنین حسن فرمود کہ خرمای تر میخواهی
زبیر کفت آری شاه زاده دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی
کفت کہ کس ندانست فی الحال یک نخلہ سبز شد و برک براورد و
بخرمای تر بار آور شد شتربانی کہ با ایشان بود کفت والله کہ این
سحر است حسن علی کفت این سحر نیست لیکن دعاییست مستجاب
کہ از فرزند پیغمبر واقع شده است پس بآن نخلہ بالا رفتند و آنچہ بار آورده
بود ببریدند همہ را کفایت کرد و آنچہ در مناقب وی بصحت رسیده
نہ بر وجهی کہ استقصای آن توان کرد از علم و عبادت و جود و جهود
غیر آنها از مکارم اخلاق کہ در کتب اکابر مسطور است لاجرم بر تفاصیل
آن خوض نانموده بر چند بیت کہ صاحب ترجمۂ مستقصی اراده کرده
اختصار نموده می آید امّا راوی اخبار کوید کہ چون امیر المؤمنین علیہ
بجوار رحمت ایزدی انتقال فرمود حسن بن علی بمنبر بر آمده خطبۂ
در غایت فصاحت و نهایت بلاغت ادا کرد و کفت ای مردمان

امشب از میان شما مردی بیرون رفته است که متقدمان مثل او
ندیده اند ومتاخران نیز مانند آن نخواهند دید و در شبی متوجه حضرت
عزت وقاصد بارگاه صمدیت شد موسی بن عمران در انشب وفات
یافته بود وعیسی بن مریم را عروج بر آسمان افتاده واین امت را بدین
خدا دعوت میکرد ومن هم بطریق هدی میخوانم القصه مردم با آنحضرت
بیعت کردند واول کسی که دست اعتصام در دامن متابعت وی
زد وقدم اخلاص در راه متابعت او نهاد قیس بن سعد عباده
انصاری بود وبعد از و دیگران نیز بیعت کردند وقریب چهل هزار
کس بدولت بیعت وی رسیدند وچون خبر شهادت امیر بحاکم شام
رسید با شصت هزار مرد عزم تسخیر ممالک عراق عرب روان شد
وامام حسن برین حال اطلاع یافته با چهل هزار کس از کوفه بیرون آمد
وبدیر عبد الرحمن نزول فرمود وقیس بن سعد را با دو هزار سوار
نامدار مقدمه لشکر تعیین فرمود وچون بساباط مداین رسیدند
دران موضع توقفی واقع شد تا وقتی که چهارپایان آسوده شوند
از توقف شاه زاده جمعی از لشکریان چنان فهم کردند که او داعیه
حرب ندارد وبارها میفرمود که مرا بکسی منازعتی نیست وامن و

سلامت وجمعیت وفراغت مسلمانان واصلاح ذات البین نزد من دوستر
است از تفرقه وپریشانی مردم وفتنه وتشویش خلق بدین سبب سپاه
بروی بشوریدند وبسراپرده وی درامدند هرچه یافتند غارت
کردند حتی که بساطی که بران نشسته بود از زیر وی کشیدند وردای
وی را از گردنش بیرون کرده بردند آنحضرت سوار شد روی بمداین
نهاد ودر اثنای راه جراح بن قبیصه اسدی در کمینگاه نشسته بود
بیکبار بیرون تاخت وخنجری بر ران مبارک آنحضرت زد که استخوان
برسید وعبد بن فضل طایی بایک یار دیگر آن خنجر از دست جراح بیرون
کرده اورا پاره پاره ساختند وآنجناب رنجور ونالان در قصر ابیض مداین
نزول فرمود وجراحان بمعالجه زخم وی اشتغال نمودند تا شفا یافت
وحسن چون دید که کوفیان با پدرش چه کرده بودند با وی نیز چه کردند
دلش از ایشان سرد شد وبا معاویه لعنه بشرطی چند که تفاصیل آن طول
دارد صلح فرمود وهرچند از اطراف وجوانب طرح فتنه انگیزی کردند
بجایی نرسید واز ملامت مردم اندیشه نافرموده وهیشه نانشنوده انگاشته
با خواص خدم وحشم خود روی بمدینه نهاد درخبر است که روزی در مدینه
علی بن بشیر همدانی گفت یا بن رسول الله با والی شام صلح نمی بایست

کرد حسن کفت خاموش باش ما خازنان کنجهای خداییم نه بزر و سیم ولیکن ۲۱۰
بر اسرار علم او و ما دانائیم آنچه غیر ما ندانند و من صلح کردم غرض آن بود که
خون دوستان من ریخته نکردد زیرا که اهمال و تهاون ایشان در حرب میدیدم
و یقین دانستم که اکر صلح نکنم جمیع شیعهٔ من در معرض تلف آیند و تو را معلوم
است که اهل کوفه که لشکر پدر من بودند پدر مرا کشتند و بارکاه مرا غارت
کردند و مرا بزخم خنجر مجروح کردانیدند بخدای سوکند که اکر با تمام جبال و
اشجار بجنک وی میرفتم عاقبت این امر را بدو تفویض می بایست کرد چنانچه
حضرت جدم صلعم خواب او بران دلالت میکرد در شواهد آورده که امیر
المؤمنین حسن فرمود که خدا تعالی ملک بنی امیه را برسول صلعم نمود میدید
دید ایشانرا که بمنبر بالا می روند یکی بعد از دیکری اینمعنی بروی دشوار
آمد خدا تعالی سورهٔ انا اعطیناک الکوثر بر و فرستاد یعنی تو را جویی عطا
کردیم در بهشت که انرا کوثر کویند دیکر سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر
نازل کردانید و فرمود که لیلة القدر بهتر است از هزار ماه و مراد بالف
شهر ملک بنی امیه است راوی کوید مدت ملک ایشان را حساب
کردم هزار ماه بود اما چون از زمان مصالحه روزی چند منقضی شد
وهاة شام صلاح در ان دیدند که امام حسن از سر منزل حیات قدم

در بادیهٔ فوات نهد تهیهٔ اسباب آن اشتغال نمودند و اول جمعی را
از لوند و لوایند بصره برانکیختند تا بر طایفهٔ از ملازمان حسن که در ان
بلده بودند شبیخون آوردند و سی و هشت کس از ایشان بقتل رسانیدند
و کروهی که باقی ماندند بشاهزاده التجا کردند و چون صورت حال
بموقف عرض رسید و آنحضرت را جهة نقض عهد از اهل شام استشمام
نمود با عبد الله بن عباس رضه از مدینه متوجه دمشق شد و هر جا
که میرسید مردم استبشار نموده طریق خدمت مرعی داشتند تا بشهر
موصل نزول اجلال واقع شد و رئیس موصل عم مختار بود و او را سعد
موصلی میکفتندی فی الحال که از قدوم امام حسن خبر یافت با نزول و
علوفهٔ بسیار بخدمت شتافت و در پای آنحضرت افتاده وظایف نیاز
بعرض رسانید و کفت او را چه سعادتست که مساعد شد و بعد از
چند روز متوجه دمشق شده با حاکم آنجا ملاقات فرمود و شکوه که از
سرهنکان و عیاران بصره داشت باز نمود و جوابهای شافی که
مرضی خاطر مبارکش بود استماع کرد و باز متوجه مدینه شد کذرش بر
موصل افتاد و او را در موصل دوستی بود که دعوی یکجهتی و هوا
داری کردی و لاف فرمان بری و هواخواهی زدی حسن در خانهٔ

وی نزول کرد وقبل از وصول آنحضرت اورا بمال دنیا فریب داده
بودند وشیشهٔ زهر قاتل بوی فرستاده تا بوقت فرصت در مطعوم یا
مشروبی کند وبخورد حسن ع دهد آن بیسعادت برای خطای نفس
حطام فانی را اختیار کرده نظر از نعیم باقی فرو دوخت ودین درست را
در بازار غرور وخسار بدرستی چندی بی ثبات وبی اعتبار بفروخت
وآن کار را قبول کرده چون امام حسن بخانهٔ وی نزول کرد میان خدمت
کاری بربسته سه نوبت زهر بخورد امام حسن داد کارنیامده شاهزاده
هرباری رنجور میشد وچیزها در خاطر مبارکش میگذشت وبربیوفایی
مردمان دلایل روشن مشاهده میکرد وبزبان حال مضمون این مقال
ادامی نمود: از کس وفا مجو که بعالم وفا نماند: بنشین غریب وار که یک
آشنا نماند: القصه هربار که شاهزاده رنجور شدی دعا فرمودی و
خداوند تعالی شفا ارزانی داشتی میزبان درماند وبباعث آن قضیه
نامهٔ نوشت که سه بار وی را زهر دادم کارگر نیامد این نوبت بوی
نامهٔ نوشتند ومقدار سم هلاهل فرستاده در نامه یاد کردند که سعی
نما تا ازین قدری بوی چشانی که اگر ازین قطرهٔ در دریای محیط افتد
همهٔ آن جانوران بیجان شوند قضارا آرندهٔ نامه بپای درختی رسید

از شتر فرود آمد طعامی خورد ودرد شکم بر وی مستولی شد بخود
گردید ودرین محل کرگ سیاه گرسنه از بیابان برامد واورا هلاک
کرد وشترش خواست که بگریزد مهارش بدرختی بپیچید همانجا بماند
مقارن این حال ملازم امام حسن از جایی می آمد بدین موضع رسید
واین حال مشاهده کرد شتر را از درخت باز کرد ومتاع صاحبش را
جست جوی نمود این نامه نوشته وشیشه زهر بیرون آمد فی الحال بر
داشته بموصل آمد ونامه وشیشه را نزد شاهزاده نهاد آنجناب نامه
را مطالعه کرد تا کسی بران مطلع نشود وموجب خجالت میزبان نگردد
در زیر مصلی نهاد تا کس نبیند اما رنگ مبارکش برافروخته بود وتغیر
عظیم در روی پدید آمده وهرچند حضار مجلس استفسار نمودند که این چه
نامه بود واین شیشه چیست حسن جواب ایشان باز نداد وحدیثی از
جد بزرگوار خود نقل میکرد ومردم را بدان مشغول میداشت وخود بردم
مشغول شده بود که سعید موصلی آهسته دست در زیر مصلی آنجناب
کرده نامه را بیرون آورد وبعد از مطالعه بر خود بلرزید وازجای برجسته
دست وپای حسن ع ببوسید وگفت یا ابن رسول الله مارا دستوری
ده تا ازین میزبان تو بپرسم که صورت این واقعه چگونه است امام

امام حسن فرمود که من این عمل نمی پسندم جهت آنکه سبب خجالت
وانفعال او میشود و من نمیخواهم که بعد از این چندین خدمت که از وی
واقع شده شرمندگی از جهت من بد و رسد او خود بمکافات کردار
خود خواهد رسید سعد درین باب مبالغه کرد و از حد گذرانید و بی
اجازت حسن او را طلبید و گفت یا فلانی از تو سؤالی دارم مرا جواب
ده گفت بگوی تا چه می پرسی سعد گفت حضرت رسول صلعم با تو چه کرده
آن کس گفت من بخدمت آنحضرت نرسیده ام وحاشا که از آنحضرت
جفایی بمن رسیده باشد گفت امیر المؤمنین علی را دیدهٔ از وی چه رنج
کشیدهٔ و دربارهٔ تو از وی چه جور صادر شده گفت مدتی ملازم وی بودم
هرگز غبار ملالی بخاطر من نرسید سعد گفت پس چرا با فرزند مصطفی
و جگرگوشهٔ مرتضی اینچنین عداوتها میکنی و مانند این قصدهای اندیشی
اینک خط تو که بشام نوشته که سه بار وی را زهر دادم کارگر نیامد و اینک
جواب خط تو و شیشهٔ زهر هلاهل که فرستاده اند آن شخص انکار کرد
و گفت معاذ الله من از این خبر ندارم فی الحال ملازمان او را گرفتند
و میزدند تا هلاک شد و حسن عم رنجور و نالان از موصل بیرون آمده
بمدینه رفت و والی مدینه در آن وقت مروان بود و او بسیار امام

حسن را حرمت داشتی و بظاهر دقیقهٔ از دقایق خدمتکاری فرو
نگذاشتی امّا ضمنا در دفع وی بودی و در هلاک وی میکوشید
و تدبیرها می اندیشید تا روزی کنیزکی رومی الستوتینه نام که در
مدینه دلالی میکردی و بهمه جا آمد و شد نمودی بمنزل وی در آمد
مروان وی را پرسید ای ستوتینه بخانهٔ حسن بن علی آمد و شد میکنی و با زن
او جعدهٔ بنت اشعث آشنایی داری گفت آری و این جعده در مدینه
باسما مشهور بود مروان گفت با تو رازی در میان خواهم نهاد
اگر سرّ ما را نگاه داری و راز مرا آشکار نکنی هزار دینارت بدهم
و پنجاه دق مصری برای تو بستانم و اینک بیعانه صد دینار زر الستوتینه
چون زر دید و وعدهای جامه شنید سوگندهای غلاظ شداد خورد
که افشای سرّ مروان نکند و هر مهمی که او را فرماید در اتمام آن بجان
بکوشد پس مروان گفت که دل اسما را از حسن بن علی بگردانی و گویی
که آوازهٔ حسن و جمال و طنطنهٔ غنج و دلال تو بشام رسیده است و یزید
که پسر حاکم شام است بر تو عاشق گشته و از غم نزدیک بهلاکت رسیده
پس او را بگوی اگر زن یزید شوی عراق و شام در تحت تصرف تو
در آید و ملکهٔ عالم شوی اگر بینی که اسما سر بدین کار در می آرد مرا

خبر کن تا درین باب فکری کنم سوتینه گفت منت دارم پس از انجا بیرون
آمده روی بخانهٔ شاه زاده نهاد قضارا امام حسن با برادران بمنزل
عقیق رفته بودند وجعده درخانه تنها نشسته بود سوتینه درامد واز
هرجا سخنی درمیان آورد واز انجا که مکر زنان وتدبیرات فریبندهٔ ایشان
باشد سخن را بسرحد مطلوب کشید یکی از اکابر علما فرموده که مکر شیطان
رجیم در کتاب کریم بصفت ضعف مذکور است که اِنَّ کَیْدَ الشَّیْطٰانِ ضَعِیفًا
ومکر زنان بی دین در کلام مبین بر سمت عظمت مسطور است که اِنَّ کَیْدَکُنَّ
عظیم القصه سوتینه مقدمهٔ آتش فریب برافروخت وبرشتهٔ دمدمهٔ وحیلهٔ
اول اسمارا بر جامهٔ محبت یزید دوخت وقصهٔ عشق یزید ووعدهٔ مملکت
وتصرف در خزاین بگوش هوش او فرو خواند اسما بسودای ملک ومال
جام دوستی یزید نوش کرد وحق صحبت دیرینه حسن وحسن معاشرت
اورا فراموش کرد سوتینه چون دید که اسما در دام مکر او گرفتار گشت از
انجا بیرون آمده صورت حال بمروان باز گفت ومروان دیگر باره پیغام
فرستاد که امام حسن بن علی در حیاتست این مهم سمتشی نمیکرد اسما
گفت من طریق دفع او نمیدانم ومجاهره برین صورت اقدام نمودن
نمیتوانیم القصه قدری زهر بد و فرستاد وعزیمت قتل جگر گوشهٔ

مصطفی ص با خود تصمیم کرد واز ان زهر قدری با عسل آمیخته بوی
خورانید ومضمون پس حسن از خوردن آن عسل رنجور شد وشب همه
شب قی میفرمود ودرد شکم می کشید وچون صبح بدمید بسر روضهٔ مقدس
حضرت رسول ص که دار الشفاء دردمندان است توجه نموده خود را بآن
عتبهٔ علیه مالیده همراه برادر خود امام حسین شفا یافت ودر حق جعده
بدگمان شد دیگر درخانهٔ او چیزی نمیخورد بلکه از خانهٔ مادر قاسم یا از
خانه حسین ع طعام وچاشت وشام وی می آوردند تا روزی بخانهٔ اسما
درامد اسما گفت ای سید از خرماستهای حوالی مدینه قدری رطب
آورده اگر میل دارید بیارم شاه زاده بخرمای تر میلی تمام داشت فرمود
که بیار اسما طبق رطب پیش آورده وبعضی بزهر بیالود بعلامتی که خود
دانست وبعضی را بحال خود گذاشت چون رطب آورد امام حسن فرمود که
تو هم در خوردن موافقت کن اسما خرمای بزهر آلوده نمیخورد شاه زاده
ملاحظه نا نموده از هر دو نوع تناول فرمود تا هفت خرمای بزهر آلوده
نوش کرد دل مبارکش بهم برامد دست از ان باز کشید بخانهٔ برادر آمد
وباز آنشب تا بروز فریاد میکرد چون روز شد دیگر باره بسر تربت مطهره
رفت ببرکت جد بزرگوار خود شفا یافته باز گشت وبخانهٔ اسما آمده گفت

ای جعده از دیروز که در خانهٔ تو رطب خوردم در خود حالهای عجیب
می بینم و مشاهده میکنم اسبابهم براسده گفت من سر طبق پوشیده ام
و با شما نیز در خوردن شریک بودم ندانم حال چیست امام حسن خشم
آلوده برخواست و از آن خانه بیرون امد پس برادران همه را طلبید
و گفت ای عزیزان دو سالست که من درین شهرم یک روز تن درست
نبوده ام حالا میخواهم که دو سه روزی بموصل روم آب و هوا را بدل
کنم باشد که صحتی روی نماید و چند وقتی دلم از قید و کید اعدا باز رسته
بیاساید پس با ابن عباس رض و جمعی از خواص خدم خود روی بموصل
نهاد اما چون اهل شام خبر وصول آنجناب بموصل شنیدند اولیا
مبتهج و نازان و اعدا محزون و گدازان گشتند و در دمشق نابینایی بود
بغایت دشمن اهل بیت چون شنید که امام حسن بموصل آمده با خود
گفت که این دشمن و دشمن زادهٔ منست و من جز بکشتن وی راضی نیستم
و کسی بمن گمان فتنه نبرد هیچ بر از آن نیست که بموصل روم و با او
طرح دوستی افکنم و بوقت فرصت کاری که مقدور من باشد بکنم
پس سنان عصایی که داشت فرمود تا بزهر آب دادند و روی بموصل
نهاد و چون برسید بمسجدی که امام حسن نماز کردی فرود آمد و

اظهار خلوص عقیدت کرده در عقب حسن ع نماز گذاردی و حدیث
وی استماع کردی و بهای های گریستی و پیوسته درین اندیشه بود
که آیا کی باشد که من این سنانرا بعضوی از اعضای وی رسانیده
باشم و آن زهر در بدن وی نفوذ کرده باشد که هزار جان داشته
باشد یکی نبرد روزی شاهزاده نماز دیگر گذارده از مسجد بیرون
آمده و بر در مسجد نشسته پای راست بر بالای پای چپ نهاده
و یاران بسخن او مشغول شده بودند آن کور بی بصیرت از مسجد
بیرون آمده حسن را دعا میگفت و سر عصا بر زمین مینهاد قضا را
آن سنان بر پشت پای امام حسن ع رسید کور دریافت که سر عصا
بر پشت پای اوست بقوتی هر چه تمامتر آن سنانرا بپای وی فرو
برد امام حسن ع آهی برکشید و بیفتاد فی الحال پای مبارکش ورم
کرد و خون از سر زخم روان شد عبدالله عباس گفت یاران تا
کور را گرفتند تا برنجانند امام ع گفت که دست از وی بدارید که
همچنانچه چشم ظاهر کور است بدیدهٔ باطن نیز نابیناست و روز
قیامت نیز کور معیوب خواهد بود کور را بگذاشتند برفت و از
چشم مردم غایب شد و شاهزاده از درد پای آغاز فریاد کرد و

کفت خواستم که دو سه روزی از محنت و بلا و مشقت و عنا و کید اعدا ٢١٥
و جور اهل جفا بِرَهَم هر جا که میروم محنت قرینست و رنج و بلا همنشین
پس جرّاح آوردند تا ببیند چون چشمش بران زخم افتاد کفت این آهن را
بزهر آب داده اند و بقصد زده اند حضرت چون این سخن بشنید کفت
ندانم ای فلک با من چه داری ؛ که قصد کشتنم داری بزاری ؛ سعد
کفت یا ابن رسول الله نکذاشتید تا آن کور را بسزا و جزای خود برسانم
حسن ع کفت او خود بمکافات عمل خود خواهد رسید و لا یحیق المکر
السّیّئ الّا باهله القصّه جرّاح مرد دانایی بود بمعالجه مشغول کشت
و آن زهر را از عروق شاه زاده کشیده و یاران در طلب آن نابینا
بودند و او جایی پنهان شده بود تا چهارده روز کذشت روز
پانزدهم بیرون آمده براه دمشق میرفت قضارا عباس علی دران
محل متوجّه خانهٔ سعد بود دید که آن کور همان عصا در دست کرفته
میرود عبّاس علی عصا از دست وی بستد و بر سر و روی وی زد
تا پاره پاره کشت پس غلامان افرمود تا سرش بریدند و آوازهٔ قتل
آن شقی در موصل افتاد و سعد و برادرزادهٔ او مختار آمدند و قدری
هیمه آوردند و آن کور دل را بسوختند و شاه زاده باز متوجّه مدینه
شد

شد و در روایتی آنست که بشام رفت و با والی آنجا سخنان کفت و بروی
حجّتها ثابت کرده بازکشت و بمدینه آمد و همچنان رنجور بود و بخانهٔ
اسما آمد و شد نمیکرد دیکر باره سوتینه مقدار الماس سوده و عقد
جواهر از پیش مروان بنزد اسما آورد و آتش او تیز کردانید و کفت یزید
از غم تو رنجور است کاری بکن که از دست امام حسن خلاص شوی
ای اسما جهد کن تا ازین الماس مقداری بوی دهی اسما چون درج
جواهر دید و این کلمات مهرانکیز شوق آمیز شنید در کار خود فریفته
کشته بتدبیر آن امیر کبیر مشغول شد امّا هرچند میکوشید و حیله اندیشید
فرصت نمی یافت و مجال نمیدید زیرا که برای وی منظری ساخته
بودند که شب و روز آنجا بودی تا یکبار شب آدینه بیست هفتم صفر
اسما قدری الماس برکرفته روی بدان منظر نهاد و با خود کفت
اکر مرا کسی بیند و پرسد کویم مرا ایش ازین طاقت همچون حسن نمانده
بود بخدمت وی آمدم و الّا کار خود بسازم و بازکردم پس ببالای آن
منظر برامد و نکاه کرد دید که شاه زاده تکیه کرده است و بخواب رفته
و دختران و خواهرانش دور وی و کنیزان در پایان ایشان خفته همه
در خواب اند پس جعده آهسته آهسته بیامد و کوزهٔ آب که بربالین امام

حسن ع بود برگرفت دید که سر کوزه برکوی بسته اند و مهر کرده آن
الماس را بران رکوریخت وبانگشت بمالید تا برکو فرو شد و مهر را
هیچ خللی نرسید آنکه از منظر بزیر آمده بمنزل خود برفت وکسی او را
ندید اما اندك زمانی امام حسن از خواب درامد وخواهر خود زینب را
آواز داد وگفت یا اختاه حالی جدم مصطفی و پدرم و مادرم فاطمه
زهرا را درخواب دیدم قدری آب بیار تا وضو سازم و دست دراز کرد
وآن کوزهٔ که بر سر بالین وی بود برگرفت ونگاه کرد بمهر وی بود دمی
آب درکشید وگفت آه این آب چه بود که از حلقم تا نافم پاره پاره شد
پس کس فرستاد حسین ع را بخواند وچون حسین ع بیامد بغل باز کرد و
وی را درکنار گرفت وگفت بدرود باش که دیدار ما بقیامت افتاد ای
برادر حالی جد و پدر و مادرم را درخواب دیدم که دست من گرفته بودند
و در ریاض بهشت میگردانیدند وحوریی قصور وافر النور بمن مینمودند
وجدم میگفت ای فرزند شاد باش که از دست دشمنان خلاصی یافتی
وازرنج دشمنان برکران شده فردا شب نزد ما خواهی بود بیدار شدم
وازین کوزه نیز آبی بیاشامیدم از حلق تا نافم برهم برید امام حسین ع
کوزه برداشت وگفت من بچشم که چگونه آبیست امام حسن کوزه از دست
وی

وی بستد و بر زمین زد تا بشکست وآبها بریخت وآن موضع که
آب بدو رسیده بود بجوش آمد شاخ شاخ بشکافت آنکاه شاهزاده
را شکم مبارك درد گرفت و در زمین می غلطید ومیگفت درخت
بربستیم ودل برداشتیم ؛ صحبت دیرینه را بگذاشتیم ؛ تا آفتاب برآمد
ق بروی افتاد طشتی در پیش وی بنهادند پاره پاره جگر واحشا از
حلق مبارکش برامد هفتاد پاره جگر در طشت افتاد اما چون آفتاب
بلند شد رنك مبارك امام حسن ع سبز شد پرسید که روی من بچه
رنك برآمده گفتند بسبزی میل کرده روی بحسین کرد وگفت ای برادر
حدیث معراج ظاهر شد حسین گفت آری ودست در گردن برادر کرد
وروی بر روی او نهاده هردو برادر بگریه درامدند ؛ حسین از سوز
دل فریاد برداشت ؛ زخون دیده بر دل لاله میکاشت ؛ ز سوز سینه مینالید
ومیگفت ؛ ز دیده اشك میبارید ومیگفت ؛ دریغ از گیسوان تابدارت ؛
بزهر آلوده لعل آبدارت ؛ دریغ از ان قد چون سرو آزاد ؛ که از جور خزان
از پا درافتاد ؛ چه سازم از فراقت ای برادر ؛ که از جان دوستر بودی
وبهتر ؛ کنون رفتی ومن شیدا بماندم ؛ میان دشمنان تنها بماندم ؛ ندیدم
کدامین ناکس از سر قهر ؛ لب لعل ترا آلود از زهر ؛ لبت باشد ز زهر

دشمنان تلخ مرا از فرقت شد کام جان تلخ خروش از حاضران برامد
کفتند یابن رسول الله مارا از حدیث معراج خبر دهید امام حسن ع
فرمود که جد ما ص مارا خبر داد که شب معراج که مرا بروضات جنات
در اوردند ومنازل درجات هرکس از اهل ایمان بمن نمودند دو کوشک
نمودند پهلوی یکدیکر بیک اندازه وبریک قانون یکی از زمرد سبز
که شعاع آن چشم مرا خیره میکرد ودیکری از یاقوت سرخ که صفای
آن چون شعاع آفتاب جهانتاب ساطع ولایح مینمود از رضوان پرسیدم
که این کوشکها از ان کیست کفت از ان حسن وحسین کفتم چرا هردو
بیک رنک نیست رضوان خاموش شد حضرت کفت چرا جواب نیکوئی
جبرئیل کفت یا رسول الله او شرم میدارد که بکوید قصر سبز از ان امام
حسن است که اورا زهر دهند ودر دم آخر رویش سبز کردد کوشک
حسین سرخ است که اورا شهید کنند ودر روز آخر رخسارهٔ او بخون
سرخ شود امام حسن ع این بکفت وامام حسین را تنک در بغل کرفت ودو روی
در روی هم مالیدند وبوسه برجبین یکدیکر میدادند چنان بزاری
میکریستند که هیچکس را طاقت مشاهدهٔ آن نبود حاضران نیز باتفاق
ایشان کریه میکردند کویا در ودیوار در ان کریه زار موافقت می

نمودند واشجار واحجار چون سحاب اشکبار می بودند الحق در مثل این
وقایع کریه را منع نتوان کرد در مانند این مصایب کرینده را معذور باید
داشت وآیا کدام دل را تحمل کشیدن این بار تواند بود وکدام دیده از عهدهٔ
خون ریزی این مصیبت جان سوز بیرون تواند آمد در شواهد مذکور است
که در وقت وفات اما حسن برادرش حسین ع بر سر بالین وی بود کفت
ای برادر کمان بر که میبری که ترا زهر داده باشد کفت برای آن می
پرسی که وی را بکشی کفت آری فرمود که اکر آنکس باشد که من کمان می
برم غضب ونکال خدا از همه سخت تر است واکر نباشد دوست
نمیدارم که بیکناهی را برای من بکشند وحضرت خواجهٔ پارسا
در فصل الخطاب آورده که امیر المؤمنین حسن را شش بار زهر دادند
پنج بار بروی کار نکرد در بار ششم کارکر آمد وامام حسین ع ببالین برادر
آمد کفت ای برادر اکر دانی که ترا زهر داده مرا خبر ده تا اکر تو را کاری
افتد با وی خصمی کنم کفت ای برادر پدر ما مرتضی علی ومادر ما فاطمهٔ
زهرا غمازی نبوده اند وغمازی هرکز نکرده اند وجد بزرکوار ما حضرت
رسول ص غمازی نفرموده وجدهٔ ما خدیجهٔ کبری بغمز شهرت نداشت
از اهل بیت ما غمز نیامد واز ما غمازی نیکو ننماید اما در خبر آمده است

که اسما را بخلوت طلبید و کفت ای بانوی ناساز کار من وای یار بیوفا
جفاکار من بدانکه کرم ورزیدم و فرزندان و برادرانم را از حال تو وقوف
نکردانیدم و پرده از روی کار تو برنداشتم و مهم تو را بمحکمهٔ قیامت
کذاشتم از خدا هیچ شرمت نیامد و از من هیچ آزرمت نبود آخر دوستان
با دوستان این کنند پس روا ز و بکردانید و کفت برو دانم که براد
نرسی و مقصود و مطلوبی که داری نیابی پس حسین را آواز کرد و
همه فرزندان و برادران را طلب فرمود و بتقوی و طاعت وصیت فرمود
و نقل هست که ام کلثوم را کفت ای خواهر فام دار من و یادکار مادر
بزرکوار من فرزندم قاسم را حاضر کن امّ کلثوم فرمود تا قاسم را آوردند
و حسن و برادر بر کرفت و زور بر روی او نهاد بهای های بکریست بعد
از آن دست قاسم کرفت و بدست حسین داد و کفت ای برادر فلانه
دختر نامزد پسر خود کردم چون وقت آید بوی بسپار و نظر پدری و شفقت
از وی دریغ مدار و چون شب شنبه بیست و هشتم صفر در امد حال
بروی بکردید و دیدهٔ مبارک بر هم نهاد و برادران و خواهران و فرزندان
همه جمع بودند بر سر بالین وی چون دو پاس از شب بگذشت چشم مبارک باز کرد و کفت ای حسین برادران و خواهران و فرزندان اهل
اهل بیت را بتو سفارش میکنم و تو را بخدای سپارم و کلمهٔ شهادت
بر زبان راند و نفس کریمه و ما عند الله خیر للابرار را نصب العین

خاطر

خاطر داشته روایت وانّ له عندنا لزلفی وحسن ماب بر افراشته دوست
بر دوست رفت یار بر یار برادران بتجهیز و تکفین او قیام نمودند بر
سریر کرامت مسیر نهاده به بقیع بردند و نزد فاطمهٔ بنت اسد که
جدّهٔ اش بود دفن کردند و عمر عزیز آنحضرت بقول اصحّ چهل و هفت
سال بوده و باندک زیاده و کم نیز کفته اند امّا بعد از مراسم تعزیت
مروان حکم با خود اندیشید که حسین بن علی مرد عنید است تحمل نخواهد
کرد و در پی قاتل برادر خود خواهد رفت و اکر اسما را بکیرد و اسما
از ترس خود کوید زهر و الماس مروان فرستاد حسین علی خاموش نکرد
و بنی هاشم در خروش آیند و این فتنهٔ کردد که هیچ تدبیر تسکین نتوان
داد و آتشی افروخته کردد که بآب محیط فرو نتوان نشاند پس باسما پیغام
فرستاد چه نشستهٔ خیز و تا پای داری بکریز که حسین بن علی در فکر تست
اسما خود ترسیده بود و از عمل خود پشیمان شده بود امّا پشیمانی
سودی نداشت فی الحال بکریخت و بخانهٔ مروان پناه آورد در دم
مروان او را باده غلام و سه کنیزک بشام فرستاد و نامهٔ نوشت که البته
البته این را پنهان کنید و زنهار و الف زنهار که او را جایی فرستید که
کسی او را نه بیند و نداند که اکر و مرنی ازین قصه فاش کردد فتنهٔ خفته

بیدار کرد و شمشیرها در نیام آرمیده از غلاف بیرون آید پس
فکری باید کرد که اسما این راز فاش نکند و پنهانی سارا بر ملا
نیفکند امّا چون نامه و اسما بدمشق رسید و خبر تعزیت شاه زاده
پیش از آن رسیده بود والی شام بفرمود تا دکانها را ببستند و درها
دروازهٔ شهر را سیاه کردند و خود با همهٔ اعیان و اعاظم سیاه پوشیدند
و سه شبانه روز تعزیت بزرگانه بداشت پس اسما را طلبید و ازو
کیفیّت احوال باز پرسید اسما در ایستاد و هرچه کرده بود بتفصیل
از اوّل تا آخر زهر در طعام کردن و الماس در کوزه کردن باز گفت و
تقریر کرد که اورا بجهت خشنودی تو و محبّت تو و آرزوی محبّت یزید
بکشتم و خشم خدا و رسول و عذاب ابدی اختیار کردم حاکم دمشق
گفت لعنت خدا بر تو باد از خدا شرم نداشتی و از غضب رسول او
نیندیشیدی و بر گیسوان تافتهٔ بافتهٔ عنبر نثار مشکبار او رحم نکردی و
بر رخسار چون جمال ماه وی و حال تباه و روزی سیاه خود نیاوردی
تو چه لایق مصاحبت یزید باشی تو آخر با جگر گوشهٔ رسول خداصؐ این
نوع معامله کردی معلوم است که با یزید چه خواهی کرد ٭ جز جور و
جفا نیاید از تو٭ جز فعل خطا نیاید از تو٭ از تو طلب وفا محالست٭

البته وفا نیاید از تو٭ آن بی دولت بخت برگشته ساعتی سر در پیش
افکند و از روزگار مصاحبت بر اندیشید و خلق و کرم و لطف و حلم
و ملایمت او را یاد آورد و زار زار بنالید و بگریه درآمد والی شام
گفت که اکنون خود را بدوزخ رسانیدی و خدا و رسول را بیازردی
گریه میکن تا چشمت کور شود راوی گوید که سه شبانروز میگریست
نه آب خورد و نه نان و میگفت وای بر من که دین از دست بدادم
و دنیا بدست نیامد و بمراد نرسیدم و نفرین شاه زاده اثر کرد و
رقم خسر الدّنیا و الآخرة بر صفحهٔ حال من کشیده شد بعد از آن سه
چهار کس را فرمودند تا او را در دم اسب بسته میزدند و میبردند
و حکم شد که او را بجزیرهٔ نیل برند و دست و پایش بربسته بدریا
اندازند چون بیک فرسنگی جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و بادی
غبار آمیز ظاهر شده او را در ربود و بدان جزیره افکند دیگر از آن
ملعونه نشان ندادند

در شواهد آورده که وی امام سیم است از
ائمّهٔ اهل بیت و ابو الائمّه است کنیت ابو عبد الله و لقب مبارکش
زکی و شهید و سیّد و سبط ولادتش در مدینه بود در روز سه شنبه

چهارم ماه شعبان و کفته اند که پنجم ماه سنه اربع من الهجرة و کویند
مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه متولد
نشده که زیسته باشد مکر وی و یحیی بن زکریا و میان ولادت امام
حسن و علوق فاطمه با مام حسین پنجاه روز بوده است پس شاهزاده
بهفت ماه و بیست روز از برادر بزرکوار خود بسن خوردتر بوده باشد
در وقتی که نهال حدیقه ولادت ولایت بارادت سبحانی بر طرف جویبار
الولد سرابیه بالا کشید و آن غنچه چمن هدایت بمشیت ربانی در کلشن
عصمت و طهارت و جاودانی بر نسیم شمیم رب هب لی من لدنک
ولیا بشکفت روایح ارتیاح بر جان پاک مرتضی وزید و بشایر فرح و
ابتهاج بدل جکر کوشه مصطفی رسید مژده قدومش بسید کاینات
علیه افضل الصلوة رسید بخانه فاطمه تشریف برد اسما بنت عمیس اورا
در خرقه سفید پیچیده درکنار آنحضرت نهاد سرور عالم بانک نماز در
کوش راست وی و قامت در کوش چپ او کفت و فرمود یا علی این فرزند را
چه نام کرده اید کفت زهی جرات آنکه بر شما سبقت کند بنام وی اما
در خاطر میکذشت که او را حرب نام کنم و قول آنست که بنام برادر خود
جعفر مسمی کردانم حضرت فرمود که من نیز در تسمیه او بحق سبحانه

تعالی سبقت نیکنم مقارن این حال جبرئیل در رسید و کفت یا رسول
الله آن پسر را بنام یک پسر هرون مسمی کردانیدی این فرزند هم
باید که بنام پسر دیکر او باشد حضرت رسول پرسید که پسر دوم هرون
را نام چه بود کفت شبیر کفت ای جبرئیل این لغت عربی است و مرا
حق سبحانه و تعالی لسان عربی مبین کرامت کرده چکونه فرزند خود را
بلغتی دیکر نام نهم جبرئیل فرمود که یا رسول الله معنی شبیر بلغت
عربی حسین است پس آنحضرت صم او را حسین نام نهاد و در روز هفتم عقیقه
کرد از وی بدو کوسفند چنانچه از برادرش کرده بود و بفرمود تا
سرش را بتراشیدند و بوزن آن نقره تصدق نمود آورده اند که
چون امام حسین متولد شد حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرستاد و
کفت بر حبیب ما را تهنیت برسان و بعد از ان او را خبر ده از
قتل حسین و تعزیت رسان چون جبرئیل بیامد حسین را بر کنار
آنحضرت دید و حضرت صم بوسه بر حلق وی میداد پس جبرئیل تهنیت
فرمود و آغاز تعزیت رسانیدن نمود حضرت صم سؤال کرد که سبب تهنیت
معلوم است موجب تعزیت چیست کفت یا رسول الله این موضع
که حالا بوسه کاه تو است از حلق این پسر بعد از وفات مادر و شهادت

پدر و برادر به تیغ جفا مجروح خواهند کرد و شمه‌ای از واقعهٔ کربلا بعرض
رسانید رسول صلعم گریان شد مرتضی حاضر بود گفت یا سید المرسلین
سبب گریه چیست آنحضرت خبر جبرئیل را با وی باز گفت علی را نیز سیلاب
خون از فوارهٔ دیده ریختن گرفت و همچنان گریان بحجرهٔ فاطمه عم درآمد و
چون فاطمه علی را گریان دید گفت ای پسر عم وای سرور دل پر غم
امروز روز شادی و بهجت است نه زمان اندوه و محنت این گریه اگر
از شادیست بفرما و اگر از غم است موجب آنرا باز نمای علی مرتضی
فرمود که ای فاطمه گریهٔ من از غم حسین است که پدر بزرگوارت خبر قتل
او از زبان جبرئیل میدهد فاطمه که این سخن استماع فرمود خروش
بر آورد و چادر عصمت بر سر افکنده بحجرهٔ پدر درآمد و فریاد بر کشید
که ای پدر علی مرا خبر داد که شما از قول جبرئیل فرموده اید که جمعی از
جفاکاران امت و بیرحمان دون همت حلق نورانی حسین را که بوسه
گاه ماست به تیغ جفا مجروح گردانند حضرت رسالت صلعم فرمود که آری
جبرئیل چنین گفت فاطمه آغاز گریه کرد که حسین من چه گناه کرده باشد
که در طفولیت بر وی چنین ظلمی برود خواجه فرمود که فاطمه این صورت
حال حسین را در سن کودکی و جوانی نخواهد بود بلکه در وقتی واقع

خواهد شد که نه تو باشی و نه من و نه علی باشد و نه برادرش حسن عم
فاطمه دگر باره خروشید که ای مظلوم مادر وای شهید مادر و ای
بی کس مادر چون در آن زمان پدر و مادر و برادر نباشد که باشد که
بمصیبت تو قیام نماید و شرایط تعزیت تو بجای آرد کاشکی من زنده
بودمی تا اقامت مصیبت تو نمودمی راوی گوید که هاتفی آواز داد
که ماتم او را مصیبت زدگان آخر زمان خواهند داشت که هر سال آن
موسم در آید که او را شهید کرده باشند و شرط مصیبت او را بجای آرند
و اشک ندامت از جویبار دیده بیارند آه جگرسوز از سینه برکشند شیخ
مفید آورده که در وقتی جبرئیل به تهنیت ولادت حسین می آمد فرشته
دید بر روی زمین افتاده زار می نالید جبرئیل نزد وی آمد او را شناخت
که از ملائکه آسمانست و از طبقهٔ آسمان سیم بود مقدم هفتاد هزار ملک
و فطرس نام داشت جبرئیل عم گفت ای فطرس این چه حالتست که بر تو
شاهده می کنم گفت یا روح الامین حق سبحانه و تعالی مرا کاری فرموده
و اندک تهاونی در آن از من واقع شده برق غیرت در آمد و پر و بال من بسوخت
دیروز بر مسند عزت بودم و امروز در مهلکهٔ مذلتم ای جبرئیل تو کجا میروی
گفت مرا بملازمت سید عالم صلعم فرستاده اند جهت تهنیت مولودی که

اورا واقع شده فطرس بنالید که چه شود مرا با خود ببری شاید که آنحضرت
مرا شفاعت کند و پر و بال من بمن رسیده بمقام خود روم جبرئیل اورا
همراه خود بیاورد و بعد از تهنیت صورت واقعهٔ فطرس را بعرض
رسانید و دران محل امام حسین بر کنار رسول صلعم آنحضرت فرمود که
ای فطرس بیا خود را در حسین بمال فطرس بیامد خود را در وجود
مبارک حسین مالید فی الحال پر با فر و بال با اقبال یافته پرواز نمود بموضع
عبادت رسید و بطاعت خدای خود مشغول شد و بعد از شهادت
حسین چون بران قضیه مطلع شد گفت الهی چه بودی که مرا خبر شدی
تا برفیقان خویش بزمین رفتی و با دشمنان وی حرب کردمی خطاب
رسید که اگر آن صورت واقع نشدی حالا با هفتاد هزار فرشته که
تابع تواند برو و بر سر قبر او ملازم شو و صبح و شام بر وی گریه کنید
و ثواب آب دیدهٔ خود را بدانها که در مصیبت وی گریانند ببخشید
فطرس فرود آمد بزمین کربلا و بدانچه اورا فرموده اند مشغولست شیخ
کمال الدین بن الخشاب آورده و در شواهد نیز مذکور است که روزی
امام حسن و امام حسین در پیش حضرت رسالت صلعم کشتی میگرفتند
فاطمه نیز آنجا حاضر بود حضرت رسول صلعم فرمود حسن را که پای

حسین

حسین را بگیر فاطمه گفت یا رسول الله بزرگ را میفرمایی که خورد را
بگیر رسول صلعم فرمود که اینک جبرئیل حسین را میگوید که پای حسن را
بگیر در عیون اخبار الرضا آورده روایت از امام حسین که روزی
بنزدیک جد بزرگوار خود رفته بودم و ابی بن کعب نیز نشسته بود حضرت
رسول صلعم فرمود مرا که مرحبا بک یا اباعبدالله یعنی خوش آمدی
ای آرایش آسمانها و زمین ابی بن کعب گفت یا رسول الله بغیر تو
کسی آرایش آسمان و زمین تواند بود رسول فرمود که ای ابی بدان
خدایی که مرا برانگیخته است به پیغمبری بحق که حسین من در آسمان
بزرگتر از انست که در زمین و او را در یمین عرش مصباح وحی و سفینهٔ
نجات نوشته اند و در تتمهٔ این حدیث صفت اولاد حسین و اسما و
ادعیهٔ ایشان آنست و ابن الخشاب باسناد خود از ابی عوانه نقل میکند
که رسول صلعم فرمود که حسن و حسین دو گوشوارهٔ عرش اند و دران محل
که حضرت عزت تعالی شانه بهشت را بیافرید با وی خطاب کرد که تو
مسکن فقرا و مساکین خواهی بود بهشت گفت ای پروردگار من چرا
مرا مسکن و منزل درویشان گردانیدی ندا رسید که آیا تو راضی
نیستی که ارکان تو را آراسته گردانم بحسن و حسین بهشت بدین

صورت تفاخر کرده مباهات نمود و گفت خشنود شدم و خورسند
گشتم اگر بهشتست ارکان آن آراسته بحسن و حسین است اگر عرش مجید است
گوشوارهٔ آن حسن و حسین است اگر دل مؤمن است روشن بدوستی
حسن و حسین است در کنز الغرایب آورده که اعرابی آهوبرهٔ هدیه
بحضرت رسالت صلعم آورده بود و حضرت رسول آنرا قبول کرده بود چون
دل حسن بن علی بدان آهو میل کرده بود حضرت بدو داده و حسن بدان
آهوبره بازی میکرد حسین پیدا شد دید که برادرش با آهوبره بازی
میکند گفت ای برادر این آهوبره را از کجا آوردی حسن گفت جدم
بمن داده حسین در مسجد دوید گفت یا جداه برادرم را آهوبره دادی
و مرا ندادی این سخن را اعاده میکرد و رسول الله او را دلداری میداد
تا کار بگریستن افتاد حسین خواست که گریه کند ناگاه غریو از در مسجد برآمد
نگاه کردند ماده آهویی دیدند که بتعجیل می آمد و بچه با خود داشت پهلو
باو میزد و او را میدوانید تا پیش آنحضرت صلعم رسید و بزبان فصیح گفت
یا رسول الله دو بچه داشتم یکی را صیاد گرفت و نزد تو آورد و یکی با من
ماند بدو خورسند بودم و او را شیر میدادم و حالا ندایی بمن رسید که
بزودی بچهٔ خود را پیش انداز و بخدمت سید عالم و اولاد بنی آدم

رسان

رسان که حسین در پیش وی ایستاده است و برای آهو میخواهد که
بگرید و ملائکه بجهت نظارهٔ او از صوامع طاعت سر بیرون کرده
اند و اگر بگرید همهٔ مقربان بگریه و فریاد می آیند بشتاب و پیش از
آنکه اشک بر خسارهٔ مبارک او روان شود این بره برای او ببر یا رسول
الله مسافتی دور قطع کرده ام و گویا که زمین را در نوردیدند تا
من زود برسیدم و بحمد الله که هنوز اشک بر روی مبارک وی
فرو نیامده است خروش از صحابه برآمد و رسول صلعم آن آهو را دعا
گفت و آن آهوبره را امام حسین پیش کرد و همراه برادر بحجره در
آمدند و صورت واقعه مشروح بعرض فاطمه رسانیدند ای عزیز
ملائکهٔ مقربین و رسول رب العالمین نمیخواستند که اشک بر روی
حسین روان گردد آیا احوال آنها که قطرات خون از فرق مبارکش بر
رخسارهٔ وی روان ساختند چگونه خواهد بود اما اخلاق ستوده و
اوصاف پسندیدهٔ امام حسین در ان مرتبه است که بدستیاری قلم
تیز زبان پیرامن تحریر آن توان گشت و بپای مردی وهم سبک رو
بحوالی بساط تقریرش توان گشت سخاوتش که باز نامهٔ حاتم را طی کرده
بر دفاتر روزگار مسطور است شجاعتش که داستان رستم دستان را

منسوخ ساخته و شمه‌ٔ ازان در محاربه‌ٔ کربلا گذارش خواهد یافت و در
جراید اخبار مذکور آتش قهرش چون برافروختی بشرارهٔ تیغ برق آثار
خرمن عمر دشمن خاکسار را صاعقه وار بسوختی و آب سرچشمهٔ لطفش
چون ترشح نمودی غبار جرایم و آزار از صفحهٔ حال هرکس کار محو فرمودی
و در باب حلم کامل و خلق عظیمش چون نجم دین نسفی در تفسیر تیسیر آورده
که معنی آیتی بیان می کند که بهشت آماده کرده شده است برای پرهیز
کاران آنانکه نفقه میکنند در آسانی و سختی یا توانگری و درویشی و
فرو خورند کانند از مردمان خشم را و عفو کنندکانند از مردمان و خدا
دوست میدارد نیکوکاران را مضمون این حکایت راجع است برینکه
روزی نوباوهٔ بوستان ولایت و باکورهٔ حدیقهٔ هدایت سبط نبی و
نجل ولی یعنی حسین بن علی با جمعی از مهمانان از اشراف عرب و عظمای
علم و ادب بر سر خانی نشسته بود خادمش با کاسهٔ آش گرم بمجلس درآمد
و از غایت دهشت پایش بحاشیهٔ بساط برآمد و کاسه بر سر شاه زاده
افتاد و بشکست و آش بر روی مبارکش فرو ریخت شاه زاده از روی
تادیب نه از روی تعذیب در و نگریست خادم از ترس بیهوش و متحیر
مانده بود که ناگاه بر زبانش جاری شد که الکاظمین الغیظ حسین جو

داد که خشم را فرو خوردم خادم گفت و العافین عن الناس حسین فرمود که عفوت
کردم خادم تتمه این آیه فرو خواند والله یحب المحسنین سبط رسول الله صلعم
در مقابلهٔ آن گفت از مال خود آزاد کردم و مؤنت معیشت تو بر ذمه خود
لازم کردم حضار مجلس ازان خلق و خوی متعجب شده بر زبان راندند
خدا میداند که چه می باید داد و جناب ولایت مآب خواجه پارسا قدس سره
در فصل الخطاب همین نقل را آورده فرموده که مناقب آن کسانی که
پارهٔ از پیغمبر باشند صلعم و خدای تعالی در بارهٔ این طایفه گفته باشد قل لا
اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی کی بپایان رسد وجود مقصود از جمع این
اوراق ایراد بعضی از احوال آنحضرتست درین محل بهمین قدر ذکر
خواهد یافت آورده اند که چون شاه زاده حسن بن علی رخت زندگانی
ازین منزل فانی بنزهت گاه جاودانی کشید آن والی خطهٔ ولایت کو
رفت ۰ زین خانه بخانهٔ ازین بهتر رفت ۰ والی شام خواست که پسر خود را
ولی عهد کرداند پس از اهل شام و عراق بیعت فرا ستد و داعیه نمود
که اشراف حجاز نیز دران معنی موافقت نمایند اهل مکه و مدینه توقف
نمودند و قضایای عجیب درین محل روی نمود که تفاصیل آن از کتاب
مبسوط تواریخ دانست القصه ضرورت شد که حاکم شام خود بمدینه

آمد و مردم مدینه را راضی ساخته در جریدهٔ اهل بیعت داخل کردانید
امّا چهار کس ازین صورت ابا نمودند یکی حسین بن علی دوم عبد
الرحمن بن ابی بکر سیم عبد الله عمر چهارم عبد الله زبیر و هر چند از
روی عنف و غلظت کوشیدند و بطریق لطف و ملایمت درآمدند
بجایی نرسید و رفقاء اربعه از طیبهٔ طیّبه روی بمکه نهادند والی شام
از عقب ایشان بمکه رفت و آنجا نیز مهمّ بیعت فیصلی نیافت و احوال بر
همین منوال میبود تا وقتی که والی شام از جام انجام کل نفس ذایقة الموت
جرعهٔ چشید رخت از خاکدان دنیا بدار الجزا که جحیم است کشید ارکان دولت
یزید ملعون اجتماع نموده او را بر سریر حکومت نشانیدند و ندای امارت
او با سماع خاص و عام اهل عراق و شام رسانیدند و درین اثنا جمعی
از خواص وی بر سبیل دولتخواهی کفتند اکر میخواهی مملکت بر تو قرار
کیرد و نعمت حکومت پایدار ماند همان چهار بزرک حجاز را که در
زمان بیعت پدرت از بیعت تو ابا کردند و بامارت و ایالت تو سر فرود
نیاوردند هر نوع توانی بر بیعت خویش دار و اکر مقام عناد و جدال
باشد در دفع ایشان لوازم جدّ و جهد بتقدیم رسان یزید این سخن را
بقبول نموده نامه نوشت بولید بن عتبه که در ان ولا والی مدینه بود مضمون

آنکه

آنکه خلیفه روی زمین عالم فانی را وداع کرده روی بسرای باقی آورد
و مرا در حال حیوة خود والی و خلیفهٔ خود کردانید و من از جرأت اولاد بوتراب
و سفك دماء شیخ و شاب می ترسم باید که چون بر مضمون این مکتوب
واقف شوی از اهل مدینه بیعت من بستانی و در رقعهٔ دیکر نوشته بود مشعر
بآنکه از حسین بن علی و عبد الله عمر و عبد الرحمن ابی بکر و عبد الله زبیر
از برای من بیعت بستانی و درین باب اهمال ننمایی که فرصت غنیمت است
در جهد بکشای چون وقت فوت شد نتوان رسید و اکر از بیعت من ابا
نمایند سرهای ایشان را بدار الملك شام فرست امّا چون نامهٔ یزید پلید
بولید رسید و بر مضمون آن مطلع کردید کفت انّا لله و انّا الیه راجعون وا
ویلاه مرا با پسر فاطمه چکار و از بیم فتنه بتعجیل تمام مروان را که در ان زمان
در مدینه ساکن بود طلبید و او را طلبید بر کماهی حالات مطلع کردانید و در
ان باب با وی مشاورتی نمود مروان کفت هر چهار را فی الحال حاضر کن
و بر بیعت تکلیف نمای اکر در بیعت متابعت نمودند فهو المطلوب و الّا بتیغ
تیز حکم خود را بر ایشان روان کردان خصوصا در طلب حسین و ابن زبیر
تاخیر جایز مدار و پیش از انکه خبر والی شام افشا یابد بیعت آن دو کس را
در خلافت یزید مستحکم کردان ولید کس بطلب حسین و ابن زبیر فرستاد

وایشان در مسجد مدینه بودند بایکدیکر سخن میکفتند فرستاده ولید کفت
امیر شمارا میخواند اجابت کنید ایشان کفتند تو برو وما از عقب تو برسیم
فرستاده باز کشت عبد الله زبیر از حسین پرسید که هیچ میدانی که ولید
مارا چرا میطلبد حسین عم کفت بخاطر من میرسد که حاکم مرده است چه
امشب در خواب می دیدم که منبر وی نکونسار شد وآتش در سرای وی
افتاد حالا این خبر رسیده میخواهد که از ما بیعت یزید بستاند ابن زبیر
کفت اکر حال برین نمط باشد تو چه خواهی کرد حسین کفت که من شنودم
که یزید خمار و زنّار است وما بقیهٔ آل رسولیم چکونه جایز باشد که بیعت با
چنین کس کنیم ایشان درین سخن بودند که رسول ولید باز آمد که امیر انتظار
شما میکشد حسین بانک بر وی زد که این همه تعجیل چیست اکر هیچکس نیاید
من خود می آیم قاصد باز کشته صورت حال بولید تقریر کرد مروان کفت
ای ولید حسین غدر خواهد کرد و نخواهد آمد ولید کفت خاموش باش
که حسین غدّار نیست هر عهد که کند وفا کند. کرملکی بر صفت آدمیست.
اوست که سر تا قدمش مردمیست. تاج وفا بر سر او افسر است. افسرش از
فرق همه برتر است. آورده اند که ولید مردی بود خدا ترس وحرمت
اهل بیت رعایت مینمود چون صفت وفاداری وپاکیزه روزکاری

حسین باز کفت مروان لعین خاموش شد اما چون رسول ولید مراجعت
نمود امام حسین متوجه منزل خود شد وسی کس از غلامان وموالی خود
مرتب ومسلح کردانیده فرمود که با من بدار الاماره آیید وبر در سرای
بنشینید اکر آواز مرا بلند بشنوید بی تحاشی درآیید وتا بر شما روشن
نشود که قصد من دارند بهیچ کس تعرض مرسانید پس آنحضرت عصای
رسول صم را بدست کرفته روان شد تا بخانهٔ ولید رسید پس وصیت
کذشته خود را با موالیان ویکجهتان مکرر ساخته بدرون خانه درآمد
ولید را دید با مروان نشسته چون شاه زاده برسید تعظیم کردند حسین
بجای قرار کرفت وکفت باعث بر طلب من چه بود ایشان صورت
حال باز کفتند حسین جواب داد که مناسب نیست که چون من کسی
بر پنهانی بیعت کند فردا این خبر آشکارا کردد وعامهٔ اهل اسلام جمع
شوند هر چه مصلحت باشد بتقدیم رسانیده آید ولید کفت یا ابا عبد
الله سخن سنجیده کفتی بسعادت باز کرد وفردا تشریف حضور ارزانی
دار مروان کفت ای امیر دست از حسین باز مدار که اکر او را
بکذاری دیکر بر وی قادر نکردی او را حبس کن تا بیعت کند واکر
امتناع نماید بفرمای تا سرش بردارند حسین عم از روی غضب

بمروان نکریست وکفت یابن الزرق کرا زهره باشد که مثل این حرکت
برخاطر بکذراند نسبت بامن تو امر میکنی که سر من بردارند هرکه قصد
من کند روی زمین را بخون او رنکین کنم پس با ولید خطاب کرد که
تو نمیدانی که اهل بیت نبوت و معدن رسالت ماییم و خانه ما محل
رحمت و مکان آمد شد ملائکه است یزید که شراب میخورد و علانیه
از وی انواع فسوق صادر میشود چکونه بیعت کنیم فردا که مجلس منعقد
کردد آنچه کفتنی باشد بکوییم که احق و اولی بامامت کیست چون آواز
حسین بلند شد مردمی که بر در سرای او بودند خواستند که در آیند
و دست بردی نمایند آنجناب منع این معنی کرده از خانه بیرون آمد
و موالی خود را از دخول مانع شده بمنزل شریف خویش شتافت مروان
با ولید کفت ای امیر بسخن من عمل ننمودی و حسین از دست برفت
بخدای سوکند که دیکر حکم تو بروی جاری نکردد ولید کفت ویلك
یا مروان مرا بکشتن حسین میفرمایی والله اکر از شرق و غرب عالم
بمن دهند در خون او سعی ننمایم ای مروان فردای قیامت ترازوی
اعمال کشندهٔ حسین از حسنات خالی باشد و شخصی که خفت میزان
او بدین مثابه باشد هر آینه حضرت عزت جل و علا بنظر مرحمت

درو

درو ننکرد حال او چکونه باشد بی شبهه بعذاب الیم و عقاب عظیم
کرفتار کردد مروان بعد از استماع این سخن خاموش شد و ولید کس
بطلب عبد الله زبیر فرستاد و او در آمدن تعلل نمود تا شب در آمد
و با جمعی از خواص خود براهی که شارع عام بود روی بمکه نهاد
کسان از عقب او فرستادند بدو نرسیده باز کشتند و بیامدند و
ولید صورت حال به یزید نوشت و جواب آمد که متمردان را بار دیکر دعوت
کند و عبد الله زبیر را دست باز دارد که بهر جا که رود اثر سخط ما بوی
خواهد رسید و سر حسین را مصحوب نامه بفرستد و بعنایت ما امید
وار باشد که مناصب ارجمند بوی خواهیم داشت و چون رقعه بولید
رسید کفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم اکر یزید تمامت ربع مسکون
بمن دهد من در خون فرزند رسول خدا ص سعی ننمایم و هر ضرری که از
مخالفت یزید بمن رسد باك ندارم آورده اند که ولید بدست محرمی مضمون
نامه را نوشته نزد حسین فرستاد و پیغام داد که یابن رسول الله زمان بزمان
نامهٔ یزید میرسد و پی در پی پیغام قتل تو میفرماید و من درین قضیه حیران
و در بادیه این واقعه سرکردانم اما چون حسین ازین صورت آکاهی یافت
صبر فرمود تا شب در آمد بر روضهٔ مصطفی ص رفت سلام کرد و کفت منم

درجاتست که آنرا بدون شهادت درنتوان یافت امیر المؤمنین حسین
گفت یا جداه من بمراجعت دنیا احتیاج ندارم مرا بگیر و باخود بقبر
اندر آور آنحضرت فرمود که از رجوع بدنیا چارهٔ نیست تا شهادت
یافته ثواب عظیم برسی حسین بیدار شد خیال جمال جد بزرگوار
در نظر بشارت شهادت و مژدهٔ وصول بدرجات اعلی در گوش
بمنزل شریف شتافت و از مدینه دل برکنده سفر مکه باخود راست
بداشت و اهل بیت خویش را جمع کرده صورت واقعه تحریر نمود اقربا
و احبا حزین و اندوهگین گشتند و امام حسین شبی دیگر برادر خود
امام حسن برفت بمقبره بقیع و برادر را وداع کرده بسر تربت مادر بزر
بزرگوار آمده گفت السلام علیک یا اماه حسین بوداع تو آمده است
و این آخر زیارتست از بالای روضه آوازی آمد که علیک السلام ای
مظلوم مادر و ای شهید مادر حسین آنجا زمانی بگریست و وداع فرمود
و در جوف لیل برسر مشهد مقدس حضرت نبوی ص آمد تا شرط
وداع بجای آورد چون سلام گفت و طواف فرمود و نماز گذارد خواب
بروی غلبه کرد حضرت مصطفی صلعم را در خواب دید که بیامد و
سر او را در کنار گرفت حسین گفت یا رسول الله از جفای امت بیچاره

فرزند دختر تو فاطمه منم آنکس که امت را در وقت رحلت برعایت من وصیت
فرمودی و شرف اولاد خود را در نکته اذکرکم الله فی اهل بیتی باز نمودی
ایشان فرمان ترا اکان لم یکن انگاشتند و مرا ضایع و محروم و بی بهره
گذاشتند این مجمل بود از بیوفایی جفاکاران که گفتم و چون با تو ملاقات کنم
صورت وقایع را بتفصیل باز گویم پس بسیاری بگریست و بعد از آن بنماز
اشتغال نمود و پس از طلوع صبح بمنزل خود آمد شبی دیگر باز برسر تربت
و مشهد مقدس آن حضرت حاضر گردید و بعد از ادای حاجات گریان
گریان سر خود را بر سر قبر اقدس آن سرور نهاد و بخواب رفت چنان
دید که حضرت رسالت با فوجی عظیم از ملائکه ظاهر گشت و سر
حسین را بر سینهٔ خود منضم ساخت بر میان دو چشمش بوسه داد و
گفت ای حسین می بینم گویا عنقریبست که امت من ترا در کربلا
بکشند و تو در آن حالت تشنه باشی و ترا آب ندهند و با وجود
این حرکت بشفاعت من امیدوار باشند و ایشان در قیامت از
شفاعت من محروم خواهند بود ای حسین پدر و مادر و برادر تو همه
ملول و محزون بنزدیک من آمدند و بدیدار تو اشتیاق دارند و
تو نیز مهموم و اندوهناک پیش من خواهی آمد و ترا در بهشت

منصب

شده ام و از ضرورت از زیارت تو محروم می مانم و چنان می بینم که دیگر
بزیارت تو نخواهم رسید حضرت فرمود که نزدیک شد که بمن رسی و مرا
بینم که تشنه لب و گرسنه بر خاک کربلا افتاده تن نازنین تو مجروح شده و سر
مبارک از تن جدا گشته ای حسین صبر پیش گیر و مردانه باش و بسی نگذرد
که تو نیز همچون پدر مغموم و مانند برادر مظلوم و مثل مادر مهموم بمن
رسی و با من بر خوان بهشت نشینی و میوهٔ مراد از نهال عنایت خالق
العباد بچینی حسین ع روایت میکند که دیدم درین اثنا رنگ گلنار رسول الله
زعفران اصفر شد و موی مشکبار عنبر نثارش پر گرد و غبار گشت من
بترسیدم و گفتم یا رسول الله این چه حالتست که بر شما پدید آمده گفت ای
نور دیدهٔ من وای فرزند پسندیدهٔ من این نشانهٔ خاک کربلاست پس حسین
از خواب در آمد و بشهادت خود متیقّن شده عزیمت جزم کرد و شب جمعه
چهارم ماه شعبان سنه ستّین ازمدینه ازمدینه بیرون آمده از راه راست
و شارع عام متوجّه مکّه شد و از سرگردانی موسی کلیم الله و فرار او از مصر
و خوف از فرعون و جماعت قبطیان بوی یاد فرمود و این آیه میخواند فخرج
منها خائفا یترقّب قال ربّ نجّنی من القوم الظالمین جمعی از موالیان و
هواداران گفتند یا ابن رسول الله از سر تربت جدّ خود کجا میروی و از

رتب

این روضهٔ بهشت آیین که غیرت خلد برینست چرا میروی جواب
داد که من باختیار نمیروم و کلامی که شاهزاده درین باب میفرموده
ترجمهٔ مضمون آن این سه بیت است که بیان کرده میشود نه بمراد دل خود
از سر قبر نبی ٭ بسوی هیچ سفر و آنکه مقیّد نروم ٭ کو جز این سویم از
لعل زبرجد آرند ٭ من بدان لعل زبرجد ز زبرجد نروم ٭ لیکن از جور
اعادی ز چنین جا و مقام ٭ بایدم رفت و گرنه بدل خود نروم ٭ و در بعضی
از منازل عبد الله مطیع از مکه می آمد بوی رسید و گفت یا ابن رسول
الله ٭ کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد ٭ فضل حق از همه آفات نگهدار
تو باد ٭ کجا میروی و چه عزیمت داری حسین ع فرمود که یا عبد الله
اکنون باری از دست ظالمان از شهر خود بیرون آمده و وطن و
مسکن را بدرود کرده و دل از صحبت احباب و اصحاب برداشته و روی
بحرم و من دخله کان امنا آورده ام که هر روز رنجی و غمی و هر لحظه و
هر ساعت المی و محنتی بمن میرسد حالا عزیمت مکّه دارم و چون بدانجا
رسم آنچه مقتضی وقت باشد و صلاح روزگار بود بآن منوال عمل
خواهم کرد عبد الله گفت آثار صحّت و سلامت و انوار عافیت و
کرامت ملازم خادمان تو باد مرا چیزی بخاطر رسیده اگر مراد شنوی

دهی بعرض رسانم امام حسین ع گفت دوست منی وسخن دوستان
بسمع قبول اصغا باید نمود بگوی تا بشنوم گفت یا ابن رسول الله تو امروز
سرور عالمی ومهتر و بهتر اولاد بنی آدمی برو در حرم مکه بنشین که
اهل حرم دیگری برابر تو اختیار نکنند و زینهار که بگفتار کوفیان بی وفا
نکنی و بچاپلوسی ایشان فریب نیابی که پدر تو را در ان دیار شربت
شهادت چشانیدند و با برادرت وفا نکرده انواع محنت بوی رسانیدند
ومن میدانم که ایشان تو را خواهند طلبید واگر بروی تو را تنها خواهند
گذاشت وطریق وفا و درست عهدی نگاه نخواهند داشت که در
جبلت این کوفیان مروت نیست امام حسین او را تصدیق فرموده در
بارهٔ او دعای خیر کرده وداع نمود وچون منازل ومراحل بپایان رسید
چشمش بر جبال مکه افتاده هم از حال موسی ع و رسیدن او بمدینه یاد کرده
بتلاوت این آیت که ولما توجه تلقاء مدین قال عسی ربی ان یهدینی سواء
السبیل اشتغال نموده چون اهل مکه از قدوم مبارکش خبر یافتند بطریق
استقبال از روی اعزاز واجلال بشتافتند وبدیدار عزیزش استبشار
نمودند واظهار مسرت کرده بر زبان حال نغمهٔ این مقال بگوش هوش
ارباب ذوق وحال میرسانیدند   دولت وصل تو دایم زخدا می‌جستیم

کعبهٔ کوی تو از راه صفا می‌جستیم   ودر هر منزلی که نزول فرمود فوج بر فوج
بملازمتش می رسیدند وچون خبر رفتن حسین بن علی وابن زبیر بیزید
پلید رسید ولید بتهمت تقصیر در گرفتن ایشان از امارت مدینه معزول
شد وابن الاشدق را والی ساخت اما والی مکه که سعید بن عاص بود
چون مؤذن امام حسین ع بانگ پنج نماز در غایت بلندی می گفت وقومی
عظیم باوی میگذاردند سعید بترسید که ناگاه در موسم حج مردم از اطراف
وجوانب جمع شوند بهواداری امام حسین واو را هلاک کنند بگریخت
وبمدینه رفت وبیزید مکتوب نوشت که حال چیست واز آمدن حسین
بمکه ومیل مردم بوی در انجا یاد نمود اما چون اهل کوفه شنیدند که حاکم
شام وفات کرده است وامام حسین از بیعت یزید امتناع کرده وچون اقامت
وی در مدینه متعذر بوده بمکه مبارکه رفته وآنجا مقیم شده هواداران
امیر المؤمنین علی ع در خانهٔ سلیمان بن صرد خزاعی جمع شدند سلیمان گفت
ای یاران امام حسین یزید را بیعت خوانده واو ابا کرده بضرورت از وطن خود
جلا کرده بمکه رفته است وشما شیعهٔ وی وشیعهٔ پدر وی اید بیایید
وویرا یاری دهید تا حق را در مرکز خود قرار دهد پس هفتاد تن از
اشراف کوفه چون مسیب فزاری ورفاعة بن شداد وحبیب بن مظاهر

ومحمد بن کثیر و رعاء بن غارب ومحمد اشعث وعبد الرحمن مخنف وطارق اعمش
واعش طارق ومختار عبیده وعمر سعد علیه اللعنه وامثال ایشان بر دست قاضی
شریح سوکند خوردند که در هواداری آل علی ع تقصیر ننمایند وحسین را
بامامت برداشته مال وجان فدا کنند پس نامه نوشتند از روی نیازمندی
ومضمون نامه آنکه فلان وفلان تحیت بی غایت وسلام مالا کلام میرسانند
که پسر دشمن پدرت میخواهد که بی مشاورت اهل ملت متصدی امر خلافت
وحکومت کردد وما که دوستان تو وشیعه پدر توییم بامامت وخلافت وی
راضی نیستیم وداعیه آن داریم که در رکاب تو با دشمنان مقاتله ومحاربه
کنیم وانفس واموال خود را وقایه ذات بی بدل تو کردانیم پس بتوجه اقبال
متوجه ما شو بفرح وسرور وبهجت وحبور که تو امام سدیدی وهمام
رشیدی وسیدی مطاعی وخلیفه واجب الاتباعی وحالا پیشوا وحاکم ما
نعمان بشیر است واو مردی ضعیف وحقیر است نه بزرکی از اهل کوفه
بجمع او میرود ونه درویشی سخن او میشنود تنها در قصر امارت نشسته است
وغیر از عید وجمعه از منزل او بیرون نمیآید اکر شما تشریف قدوم ارزانی فرمایید
وبقدم کرم بدین صورت باین صوب تجشم نمایید ما نعمان را از کوفه بیرون
کنیم وبا لشکری ساخته وپرداخته روی بشام آریم وهر که از غایت سرکشی

چون خیمه پای در دامن اطاعت آنحضرت نکشد مانند میخ خیمه اش
طناب در کردن افکنند وسرش کوفته در زمین بریم وهر که قلم مثال
در طریق اخلاص کمر ملازمت بر میان جان نبندد بسیاهی سیاه
مظفر پناه آب سیاه در چشمه چشمش آورده بند از بند جدا کنیم القصه
مبالغه بسیار در طی آن طومار فرموده بودند واظهار اشتیاق جمال با
کمال شاهزاده نموده پس آن نامه را بعبد الله سلع همدانی وعبد الله
مسمع بکری دادند وایشان را بملازمت آنحضرت فرستادند چون امام
حسین نامه را مطالعه فرمود بار سولان از لا ونعم هیچ نکفت وجواب
نامه نیز ننوشت وبنا بر آنکه رسولان دیر مراجعت مینمودند اشراف
ورؤسا کوفه بشیر بن مسهر صیداوی وعبد الرحمن ارحبی را بطلب
امام حسین فرستادند ومصحوب ایشان قریب پنجاه دو مکتوب بود که
عظمای آن دیار ارسال نموده بودند ونور الائمه خوارزمی آورده که
اهل کوفه صد وبیست نامه بامام حسین فرستادند وهیچکدام را جواب
نیامد کوفیان دیکر هانی بن عروه وسعید بن عبد الله خثعمی را
با مکاتیب بسیار بمکه روان کردند وبعد از توجه آنجماعت شیث بن ربیع
وعروة بن قیس وعمرو بن الحجاج وجمعی دیکر که در کوفه اختیار واقتدار

تمام داشتند باتفاق نامه نوشتند و در صحبت سعید بن عبد الله شفع
بجانب مکه فرستادند و این طایفه از پی یکدیگر تقبیل عتبهٔ علیهٔ ولایت پناهی
سرافراز گشته مکتوب را تسلیم نمودند و مضامین همه بمضمون مکتوب
اوّل بود ابوالمفاخر رازی در مقتلی چند که نوشته بیتی چند از منظومات
خود از قبل کوفیان آورده و دو بیت از آن اینست • هیچ رایی نیست ما را
جز وصال روی تو • هیچ دامی نیست ما را جز خم گیسوی تو • دعد بکشا
کمین و ز دوستان نصرت طلب • ای نهاده حق تعالی فتح در بازوی تو •
اما چون ارسال رسایل اهل کوفه بسر حد افراط رسید امیر المؤمنین حسین
در جواب ایشان نوشت که مکتوبات شما بما رسید و بر مضمون آنها
که مشتمل بر اظهار محبت و منطوی بر آثار مودت شما بود نسبت بمن اطلاع
افتاد و غایت اشتیاق شما که بقدوم من دارید و نهایت انتظار شما که برای
ملاقات من می برید معلوم گشت بدانید که من در اسعاف مظلوم شما اهمالی
و تاخیر جایز نخواهم داشت و حالا برادر و پسر عم خود مسلم بن عقیل را بآن
صوب فرستادم تا کیفیت احوال و صدق مقال شما معلوم کند و مرا از نیت
شما اعلام دهد تا بزودی متوجه آنجانب شوم و بر شما باد که مسلم را یاری
دهید و جانب او را فرو مگذارید که امامی که بکتاب خدا عمل نماید و عالم

وعادل

و عادل باشد یا حاکمی که مصدر فسق و ظلم بود برابر نیست آورده اند
که عبد الله عباس با امام حسین ملاقات کرد و در باب مردم کوفه سخنان
در میان آورد امام حسین فرمود که ای پسر عباس تو میدانی که من پسر
رسول خدایم ابن عباس گفت اللهم نعم من هیچ کس را جز تو در عرصهٔ
عالم پسر دختر رسول خدا ص نمیدانم و اکنون بر روی زمین غیر از تو مردی
که نبیرهٔ پیغمبر باشد نیست نصرت و معاونت تو بر امت فریضه است امام
حسین فرمود که یا ابن عباس تو چه گویی در حق جماعتی که مرا از خان و مان
و منشا و مولد من بیرون کنند و از مجاورت زیارت جدم ص مهجور سازند
و قصد کشتن من داشته باشند تا در هیچ موضع از خوف ایشان قرار
نتوانم گرفت ابن عباس این آیت بر وی خواند
تا آخر پس گفت یا ابن رسول الله تو از زمرهٔ ابرار و فرقهٔ اخیاری و من گواهی
میدهم که از رسول خدا شنیدم که می گفت بدان خدایی که جان محمد
در قبضهٔ قدرت اوست که فرزند مرا در میان هیچ قوم نکشند که ایشان
توانند که او را یاری دهند و ندهند که نه خدای تعالی میان دلها و زبانهای
ایشان خلاف افکند ای حسین هر که از تو اعراض نماید او را در جهان
هیچ حظی نباشد و نصیبی نه بیند امام حسین گفت اللهم اشهد بار

خدایا کواه باش ابن عباس کفت جان من فدای تو باد سخن تو باد سخن تو با آن
ماند که از وفات خود مرا خبر میدهی و از واقعهٔ خویشتن مرا آکاه میکردانی
و از من نصرت میطلبی بخدا سوکند که اکر پیش تو شمشیر زنم تا هر دو دست
من بیفتد هنوز حقی از حقوق تو کذارده باشم و من حالا اراده مدینه
دارم و تو را نیز استدعا مینمایم که بیایی بر سر تربت جد بزرکوار خود
قرار کیری امام فرمود که مرا دشمنان کی کذارند که قرار کیرم و من اکر
توانستمی بودن هرکز بیرون نیامدمی و از نزهتکاه وصال روی بمحنت
خانهٔ فراق ننهادمی ابن عباس کفت ای امام حسین چون التماس مارا
در توجه بمدینه رد میکنی باری بر سل و وسایل کوفیان اعتبار منمای و
بمواعید کاذبهٔ ایشان از حرم محترم بیرون مرو امام حسین ع بمقتضای رای
خود عمل نموده در ارسال مسلم بن عقیل بکوفه بکجهت کشت و چندانکه عبد
الله عباس مبالغه کرد بجایی نرسید چه قاید قضا زمام خاطر عاطر آنحضرت را
با اهل بیت وی بجانبی میکشید که سعادت شهادت در انصوب بود اما
راوی کوید چون والی مکه کریخته بمدینه رفت و بسوی شام نامهٔ فرستاد
و از آمدن امام حسین بمکه و رجوع مردم بسوی وی اخبار نمود یزید را
عرق عداوت اصلی و فرعی در حرکت آمده تمامی همت بر دفع امام

حسین

حسین کماشت و با اهل رای و تدبیر در آن باب مشاورت نمود و
در کنز الغرایب آورده که سبب عداوت یزید با امام حسین دو نوع بود
صوری و معنوی معنوی تناکر ارواح است در روز میثاق و صوری
بر دو نوع است اصلی و فرعی و در حقیقت فروع تبع اصول باشند و
صور تابع معانی و بواسطهٔ تناکر ارواح است که اختلاف در میان اشباح
پدید آمده و مخلص این سخن آنست که ارواح انبیا و اولیا و مؤمنان و مطیعان
و صالحان مظاهر لطیف لطف و رحمت حق اند بر تفاوت درجات ایشان
و ارواح کفّار و فجّار و مشرکان و منافقان و فاسقان مظاهر قهر و غضب
حق اند بر اختلاف درکات ایشان و هر طایفه را توجه باصل خود است
پس ارواحی که مظاهر لطف اند و تناسب معنوی دارند مانند ارواح
انبیا و اولیا و اهل ایمان و بدان مقدار که بر وفق قرب مناسبت میانهٔ
ایشان در روز میثاق تعارف واقع شده درین دنیا میان اشباح ایشان
الفت پدید می آید و بیکدیکر مستانس میشوند و ارواحی که مظاهر قهر اند
و مناسبت قرب میثاقی دارند اشباح ایشان را نیز بمقدار تعارف ارواح
تالف استیناس بایکدیکر هست اما چون میانهٔ ارواح انبیا و اتباع ایشان
از اهل ایمان و میان ارواح کفّار و اهل بدع و لهو قرب مناسبت نبوده

لاجرم در روز میثاق یکدیگر را نشناخته اند و بر وفق آن تناکر امروز در
میان ایشان اختلاف پدید آمده که ضد یکدیگراند و سبب این اختلاف
آنچه در میان هر طایفهٔ مضمر است نسبت با یکدیگر بظهور رسیده و میرسانند
و مخالفت گفتار با انبیا و معاندت اشرار با اخیار و مشاجرت فساق با
میلی همه از انجا ناشی شده و آن عداوت همیشه باقیست لاجرم چون
یزید پلید بامارت نشست و قوت گرفت و فرصت یافت با امام حسین ع
که ضد او بود کرد آنچه گفته شد که مخالفت صوری متابع مخالفت معنویست
باز این صوری دو نوع است اصلی و فرعی اصلی آنست که میان بنی هاشم
و بنی امیه لعنهم الله واقع بوده و مجمل این قصه چنانست که عبد مناف چهار
پسر داشت و دو پسر او هاشم و عبد شمس توامان بودند یعنی هر دو
بیک شکم متولد شدند و پیشانی ایشان بهم چسبیده بود و هر چند سعی
کردند از هم جدا نمیشد عاقبت الامر بشمشیر این هر دو را از یکدیگر جدا
کردند این سخن بشخصی از عقلای عرب رسید گفت بایستی که بچیزی
دیگر جدا کردندی چه بدین سبب همیشه عداوت در میان اولاد ایشان
خواهد بود و شمشیر مخالفت ایشان در نیام آرام نخواهد داشت و فی
نفس الامر این سخن سمت تحقیق پذیرفت و آنچه میان هاشم و عبد شمس

وامیه

وامیه که پسر عبد شمس بود در باب رفاده واقع شد و هاشم او را از مکه
اخراج فرموده و آنچه میان عبد المطلب حرب واقع شد و از مشاجرات
پدید آمد و آنچه میان ابو سفیان و حضرت رسالت پناه صلعم از محاربات
وقوع یافته و آنچه میان معویه و مرتضی علی بظهور رسید و آنچه یزید
پلید در بارهٔ امام کرد نتیجهٔ آن عداوت صوری اصلی بود اما عداوت یزید
با امام حسین بد و سبب بود یکی آنکه امام حسین از بیعت ابا کرد و امتناع
نمود نه در زمان حیات پدرش رقم اطاعت او بر صفحهٔ حال خود کشید و
نه بعد از وفاتش سخن بیعت را بسمع قبول و اجابت شنید دوم آنکه عبد
الله زبیر زنی داشت که در عصر بحسن جمال او نشان نمیدادند و خبر خوبی
او بیزید رسیده تا دیدهٔ دلش وابستهٔ محبت او شده پیوسته با خیال او
بزبان حال می گفت   بر خبر عاشق جمال توئیم لاجرم طالب وصال توئیم
القصه انواع حیلها ساختند و تدبیرها پرداختند تا ابن زبیر بجهتی آن
زن را طلاق داده از شام وکالت نامهٔ یزید با بو موسی اشعری رسید
که مطلقهٔ ابن زبیر را برای وی بخواهد ابو موسی روزی که بوکالت و
حکم یزید بسوی آن خاتون میرفت در راه عبد الله عمر بوی رسید پرسید
که کجا میروی گفت بسوی مطلقهٔ ابن زبیر میروی گفت بسوی مطلقه

ابن زبیر میروم تا او را خواستکاری کنم و در خطبهٔ او وکالتی و اصالتی
دارم و ندانم که کدام را قبول خواهد کرد عبد الله پرسید که وکالت کیست
و معنی اصالت چیست کفت اصالت از آن من اکر قبول کند و وکالت از آن
یزید اکر بپسندد و راضی شود ابن عمر فرمود که بوکالت من هم سخن کوی
و اکر مقبول افتد بعقد من در آر کفت چنین کنم و در راه امیر المؤمنین حسین ع
با موسی رسیده بر صورت اطلاع یافته فرمود که من نیز تو را وکالت میدهم
تا بجهت من عقد کنی القصه ابو موسی نزد آن زن آمد و بعد از رسم تحیت
و پرسش سخنان از طریق رمز و کنایت در میان انداخت خاتون کفت که کنایت را
بکذار و معنی که داری صریح بیان آر ابو موسی پرده از روی کار برداشت
کفت چهار کس بر تو راغبند و من آمده ام تا هر کدام را پسندی و رضا دهی
تو را بعقد او در آورم پرسید که این چهار کس کیانند کفت اول من اکر قبول افتد
دوم یزید سیم ابن عمر چهارم حسین بن علی خاتون کفت من زن جوانم و مال
بسیار دارم اما تو مرد پیری و سال خورده و من جوان و نو رسیده و مع هذا عبد
الله مرا بی خیانت بیرون کرده و طلاق داده و سبب آنرا نمیدانم و اکنون
مرا تنها بودن مصلحت نیست و میل شوهر دارم و میانهٔ ما مناسبتی نیست
تو پای طمع از میانه بیرون نه و بیغرض شو تا با تو مشورت کنم ابو موسی فرمود

کی

که آنچه در بارهٔ من کفتی راست کفتی و من این سودا از سر بیرون کردم و
ازین خیال در کذشتم زن کفت مرا این زمان راهی نمای و بکوی
که کدام یکی ازین سه کس سزاوارترند ابو موسی کفت من عواقب کار
هر یک از ایشان با تو بکویم هر کرا اختیار کنی تو دانی کفت بکو ابو موسی
کفت اکر ملک سلطنت میخواهی و بجاه و جلالت میل داری و طلب
تو استیفای لذات و معاشرات است یزید را اختیار کن و اکر جوان زاهد
و مردی با حسن و جمال و متقی میجویی ابن عمر مناسبست و اکر
در دنیا حسن خلق و لطافت میخواهی و در آخرت نجاة از نیران و وصول
بدرجات جنان و همنشینی فاطمه ع و سایر اهل بیت در روضهٔ
رضوان اینک حسین که از رسول ص شنودم که فرمود که هر زنی که
در حبالهٔ حسین در آید و مساس او دریابد آتش دوزخ برو حرام کردد
اکر میخواهی که عروس فاطمه زهرا و خدیجهٔ کبری باشی خادم حرم
حسین شو خاتون زمانی فکر کرد و کفت اما مال و جاه دنیا فانیست
و آنچه خدا مرا اعطا کرده تا آخر عمر من بس است و اکر جوانی و جمالست
اینها به پیری زایل کردد اما خدمت اهل بیت موجب دولت ابدی
و سعادت سرمدیست پس ابو موسی بحکم وکالت او را با حسین ع

عقد نمود و آن نیک بخت دنیا و آخرت ملازمت شاه زادهٔ دو جهان
اختیار نمود و چون این خبر بشام رسید عداوت امام حسین در دل یزید
پلید زیاده شد و گفت ما چندین مکر و حیلت کردیم تا آن زن از حبالهٔ
زبیر بیرون آمد حسین علی او را عقد کرده حرمت ما نگاه نداشت و چون
عداوتهای فرعی علاوه اصلی شد کمر هلاکت حسین عم بر میان بست
و بتدبیرات اشتغال نمود تا آن نهال بارور حدیقهٔ رسالت در تیه
کربلا به تشنگی پژمرده گشت و حالا آب از چشمهٔ چشم دوستان میخواهد
روایتست از آن همای هوای سیادت بیضای سمای سعادت
دلیل سبیل شهادت رفیق طریق وصول بر منزل قبول و حسنی و
زیادت مقتدای زمرهٔ یجاهدون فی سبیل الله پیشوای فرقهٔ
فاتبعونی یحببکم الله شهسوار معرکهٔ جاهد الکفار و المنافقین صف
شکن میدان و اعرض عن المشرکین شاه فلک پناه ملک سپاه شنوی
ای بلاهای تو آرام دلم حاصل از درد تو شد کام دلم درد عشقت را
خریدارم بجان منت از درد تو میدارم بجان جانم از درد غمت شادان
شود و ز بلایت سینه آبادان شود درد باشد چارهٔ درمان ما درد
می بخشد سر و سامان ما درد کان در عشق آن جانان بود درد

نبود

نبود مایهٔ درمان بود غرض از این تشبیب ایراد شمهٔ از بلاکشان اهل
بیت رسالت اند و ذکر مظلومی و محرومی و رنجوری و مهجوری ایشان
عبد الله مبارک ره نقل کرده است که وقتی بعزیمت حرم توجه نموده
بر توکل میرفتم و تنها در بادیه قدم میزدم ناگاه کودکی را دیدم تخمینا در
سن ده دوازده سالگی با روی چون ماه و گیسوی سیاه پیاده و تنها
میرفت گفتم سبحان الله این چه کس باشد درین بادیه این کیست
این یوسف ثانی است این یا نور ربانیست این یا فیض سبحانیست این
این لطف رحمت را نگر در ساحت این بادیه خضر است الیاس این مگر
با آب حیوان آمده پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم تو کیستی گفت
عبد الله من بندهٔ خدایم گفتم از کجا می آیی گفت من الله از نزدیک خدا
می آیم گفتم کجا میروی گفت الی الله بنزدیک خدا میروم گفتم چه میطلبی
گفت رضاء الله خشنودی خدا میطلبم گفتم زاد و راحلهٔ تو کو گفت زاد
تقوای توشهٔ من تقوی من است و راحلهٔ من هر دو پای من است گفتم
بیابانی بدین خواری و تو نورسیده بدین حالی چگونه میکنی جواب داد
که هیچکس را دیدهٔ که بزیارت دوستی رود و آن مزور دوست اورا
بی بهره گذارد گفتم اگر چه بسال خوردی بمقال بزرگی نام تو چیست گفت

یابن المبارک از محنت زدکان چه پرسی و از نام نشان چه میجویی کفتم اکر
نام نیکویی باری بکو که از کدام قبیلهٔ آهی سرد از جکر پر درد بر کشید و کفت
نحن ما قوم ستم رسیدکانیم ما کروهی از مسکن و وطن راندکانیم ما طایفهٔ
بقهر دشمن درماندکانیم کفتم مرا هیچ معلوم نشد بیان زیادت کن
بیتی چند خواند مضمون اینکه ما آب دهندکانیم از حوض کوثر آیندکان را که
توجه بما نمایند و بسعادت درود نزدیک ما آیند و هر که نجات یابد جز
بوسیلهٔ ما بدان مراد نرسد و هر که بر دوستی زید هرکز بی بهره نماند
و هر که حق ما را غصب کند روز قیامت در محکمهٔ جزا وعدکاه ما اوست
این بکفت و از نظر غایب شد من بسی تاسف خوردم که ندانستم که این
کیست چون بمکه رسیدم روزی در طواف جماعتی از مردم دیدم حلقه
زده و غلبهٔ از خلایق برپا ایستاده پیش رفتم همان کودک را دیدم که مردمان
در خدمت او جمع شده بودند و از مسایل حرام و حلال می پرسیدند و
دقایق قرآن و حدیث استفسار می نمودند و ایشان را جواب می داد
و بزبان فصیح و بیان ملیح کره از مشکلات ایشان می کشاد از یکی پرسیدم
که این کیست کفت ویحک این را نمیشناسی او آنکس است که سنکریزهای
بطحا او را می شناسند او آدم آل عبا و قرة العین شهید کربلا علی بن الحسین

زین العابدین است اما عبدالله مبارک این سخن بشنید برفت و دست
و پای شاهزاده را ببوسید و کریه کنان کفت یا ابن رسول الله آنچه از
مظلومی و مقهوری اهل بیت خود کفتی راست کفتی درین امت با
هیچ جماعتی آن جفا نرفته که با اهل بیت رسالت روز و شب با رنج و تعب
قرین بودند دمادم با غصه و الم همنشین اکر خرقهٔ پوشیدند در روی
بخیهٔ قهری و اکر لقمهٔ نوشیدند در آن تعبیهٔ زهری و برخی کشتهٔ تیغ
بیدریغ کشتند در عراق و خراسان تا اقصای بلاد ترکستان آثار مقابر
و مشاهد ایشانست در هر دیاری مزار شهریاری و بر سر هر راهی
مرقد شاهی و بربالای هر پشته از اولاد پیغمبر کشته   این حکایات
شهیدان اهل بیت قصهٔ پرغصهٔ مسلم بن عقیل بن ابی طالبست که پسر عم
امیرالمؤمنین حسین بود و قبل ازین کذشت که چون شاهزاده دید که رسل
کوفیان از حد اعتدال متجاوز شده حسین در جواب ایشان نوشت که این
نامهٔ است از من بکروهی از مومنان و مسلمانان اما بعد نامهای شما
رسیدم و هرچه نوشته بودید بدانستم و کفته بودید بدینجانب توجه کن که
ما را امام و پیشوایی نیست من حالا برادر و پسر عم خود را که بزیور حلم و علم
آراسته است و من او را بجای برادر میدانم و میدارم بدانجانب فرستادم

اکر او بمن نامهٔ نویسد و از رغبت مهتران شما آکاهی دهد هر چند زودتر
باشد بیایم والسلام آنکاه مسلم را با کروهی از انها که از کوفه آمده بودند
روانه کرد هنوز بیک منزل از مکه قطع ناکرده صیادی از دست راست
ایشان در پی آهویی بیامد و او را بکرفت و ذبح کرد مسلم چون آن
بدید باز کردید و نزد حسین آمد و کفت یا بن رسول الله رفتن من و
شما بکوفه مصلحت نیست که در راه چنین و چنین حالتی مشاهده کردم
و آنرا نه پسندیدم امام حسین کفت یا بن عم مکر بترسیدی و اکر نه از رغبت
نیست من کسی دیکر را بفرستم مسلم کفت هزار جان من فدای تو باد من
این صورت که در راه دیدم خواستم که بعوض تو رسانم و از آن ترسیدم
که در حضرت تو دور مانم و اکر نه من چکونه قدم از دایرهٔ حکمت و فرمان تو
بیرون نهم و بچه وجه از اشارت عالی و فرمان مطاع تو سر پیچم ∴ تا بهم
سر ز فرمانت بر تیغم کو زنی هر دم ∴ مرا عید آن زمان باشد که قربان رهت کردم
من اول روز دانستم بهمان خانهٔ عشقت که جز خون جکر خوردن غذایی
نیست در خور دم ∴ یا بن رسول الله میروم و اما سوادر کانست که دیکر
دیدار مبارک ترا نخواهم دید باز کشته ام تا یکبار دیکر ∴ دیده روشن کنم
از روی جهان افروزت پس دست و پای امام حسین ع ببوسید و آغاز

وداع کرده کریان کریان کفت چنان دانم که این دیدار باز پسین است حسین
نیز کریان شد و او را در بر کشیده بسیاری بنواخت و دعا کرد و مسلم روی
براه آورده میکریست و میرفت کفتند ای مسلم از مرک می ترسی که میکریی
کفت نی که بر مفارقت حسین می کریم که با او خو کرفته بودم و هرکز از خدمت
او دور نرفته ام می ترسم که دیکر باز نه بینم و از بوستان وصلش میوهٔ لقا
نه چینم سوز فراق را سوختهٔ داند که بداغ هجران یاری کرفتار شده باشد
و درد فراق را کسی داند که در بیمارستان جدایی سر بر بالین هلاک نهاده
بود القصه مسلم بمدینه شد و در شب بشهر آمده بروضهٔ پیغمبر ص رفت
و نماز زیارت کذارده و شرط طواف بجا آورده و رو بمنزل خود آورده
او را دو فرزند خورد بود که ایشان را بسیار دوست داشتی و بر مفارقت
ایشان صبر نتوانستی کرد با خود همراه ساخت و سایر اهل و عیال را بدرود
کرده دو دلیل بمزد کرفته تا او را بکوفه رسانند از راه بادیه قضا را دلیلان
راه کم کردند و از تشنکی هلاک کشتند و مسلم با فرزندان بهزار محنت
بآب رسید اما از آتش هجران امام حسین سوخته اما چون مسلم بکوفه رسید
در سرایی که بدار مختار مشهور بود فرود آمد و دوستان خبر یافته نزد وی
مجتمع شدند و مسلم نامهٔ امام حسین بر ایشان میخواند و آن جماعت با وی

بلند کریسته فریاد و اشوقاه بر کشیدند و روز بروز مردم کوفه بخدمت او
میرفتند و اظهار اطاعت و انقیاد میکردند تا جمعی کثیر بدایرهٔ بیعت
در امدند و مسلم نامهٔ نوشت بامام حسین که یابن رسول الله اهل کوفه
رغبت می نمایند بسیار به بیعت و هیجده هزار مرد جنکی بیعت کردند و این
کار رونق تمام دارد هرکاه که خاطر مبارک خواهد بدین صوب توجه نمای
که حضور ایشان حالی دیکر است اما نعمان بشیر که از قبل یزید حاکم کوفه بود
ازین معنی آکاهی یافت بمسجد جامع رفت و باستحضار کوفیان فرمان داد
و بعد از انعقاد مجلس بمنبر بر امده کفت ای اهل کوفه تا کی فتنه انکیزید و
و نفاق کنید آخر نمیدانید که تهیج فتنه موجب بلا است و سبب سفك دماء
باشد از خدا بترسید و بر خود رحم کنید و من ابتدا بمحاربه نمیکنم و خفته را
بیدار نمیکردانم و بیدار را نمی ترسانم اکر شما از جرایم خویش توبه کنید من
شمیمهٔ شما را عفو کنم و اکر نه بالله الذی لا اله الا هو که شمشیر بکشم یا کشته
شوم یا همه را بکشم القصه نعمان بمجرد تهدیدی اکتفا نموده و از منبر فرود
آمده بدار الاماره رفت و جمعی از خواص یزید که در کوفه بودند نامه بشام
نوشتند و احوال مسلم و میل مردم بوی و بیعت کردن بر امام حسین و ضعف
نعمان بشیر در وی درج کردند و این معنی را مذکور ساختند که اکر بکوفه

رفتی ج

احتیاج داری مردی بهیبت را بامارت بفرست که تواند در دفع
دشمنان کمر اجتهاد بر بستن و در تنفیذ اوامر و نواهی احکام تو بر مسند
تقویت نشستن اما چون یزید بر مضمون نامه اطلاع یافت با سرجون رومی
که مدبر مملکت و وزیر او بود مشاورت فرمود سرجون کفت از عهدهٔ
این کار بغیر از عبید الله زیاد کسی بیرون نیاید و حالا از قبل تو در بصره
حاکمست صلاح در ان می بینم که منشور ایالت کوفه نیز بنام وی نویسی
و فرمان دهی تا از کسان خود نایبی در بصره کذاشته بکوفه رود و این
فتنه را فرو نشاند یزید این رای را پسندیده داشت و به پسر زیاد
نوشت که مرا اعلام کرده اند که مسلم عقیل بکوفه آمده است و بجهت
حسین بن علی بیعت می ستاند باید که روی بکوفه آری که ایالت آن
دیار نیز بتوارزانی داشتیم و مسلم عقیل را طلب کنی و در ساعت بقتل
رسانی و سرش نزدیك من فرستی و چون مطلقا عذر تو نزدیك من
مسموع نیست تعجیل نمای و توقف جایز مدار چون مکتوب یزید به پسر
زیاد رسید بغایت شادمان شد و بتهیهٔ رفتن بکوفه مشغول شد
درین اثنا خبر بوی رسید که امیر المؤمنین حسین مکاتیب باشراف
بصره نوشته است و غلام خود سلمان نام را فرستاده و مضمون

هر مکتوبی آنست که من شما را باحیاء معالم حق و اماته مراسم باطل
میخوانیم و دعوت میکنم اگر اجابت کنید راه راست یابید و اینک من
بجانب کوفه میروم باید که هواداران من متوجه آنطرف شوند والسلام
چون پسر زیاد بدین امر مطلع شد کسان برگماشت تا سلمان را پیدا
کردند و بوعده و وعید از و اقرار کشید که مکتوب از چه کسان آورده
پس آن مردمان را طلبید گفت رسول حسین با من گفت که مکتوب بفلان
و فلان آورده‌ام و شما میدانید که من پسر زیادم و در سیاست و خون
ریختن متابعت پدر مینمایم و اکنون منشور ایالت کوفه بمن رسیده است
و مرا فرموده اند که بدانجانب روم و مسلم عقیل را با سایر هواداران
حسین ع که بیعت کرده اند بقتل رسانم و من فردا عزیمت خواهم
کرد و برادر خود را از قبل خود خواهم گذاشت باید که فرمان وی
برید و اطاعت او بجای آرید و اگر بسمع من رسد که یکی از شما طریق
مخالفت سپرده است او را با همه کسان او بسیاست رسانم و با تش
قهر و غضب دود از دودمان او برآورم اهل بصره چون این سخن
بشنیدند از وعید آن ستمکار بترسیدند و فی الحال سلمان را
طلبید و فرمود تا او را بقتل رسانیدند و روزی دیگر از معارف

بصره

بصره هر که امام حسین با او مکتوب نوشته بود همراه خود ساخته روی
بکوفه نهاد در تاریخ اعثم کوفی مذکور است که چون پسر زیاد نزدیک
کوفه رسید توقف نموده تا دو ساعت از شب بگذشت پس عمامه
سیاه در سر بسته و طیلسان بر روی فرو گذاشته و شمشیر حمایل
کرده کمان در باز و افکنده و کیش قربان بر بسته و قضی در دست گرفته
و بر اشتری سوار شده با اصحاب و خدم و حشم روان گشت و از راه
بیابان بکوفه در آمد و آن شب ماهتاب روشن بود و مردم کوفه شنوده
بودند که امام حسین بن علی ع خواهد رسید چون آن کوکبه دیدند گمان
بردند که حسین است فوج فوج می آمدند و رسم تحیت بجای می آوردند
و می گفتند مرحبا بک یا ابن رسول الله آمدی بهترین آمدنی خیر مقدم
عبیدالله زیاد علیه اللعنه جواب سلام ایشان میداد دیگر سخن نمیگفت
اما از غضب دندان بر دندان می خایید راوی گوید چون پسر زیاد
بدار الاماره رسید نعمان بشیر در را فرو بست و بر بام رفت و چون
فرو نگریست و آن کوکبه را مشاهده کرد پنداشت که امام حسین است
گفت یا ابن رسول الله باز گرد و فتنه میانگیز که یزید این شهر را بتو
نگذارد برو و بمنزل دیگر نزول کن تا فردا بنگریم که مهم بکجا می انجامد

ومردم کوفه نعمان را دشنام میدادند که در باز کن که این فرزند پیغمبر
است آخر مسلم بن عروه باهلی نعره زد که ای اهل کوفه این امیر عبید
الله زیاد است و پسر زیاد نیز طیلسان از سر برانداخته سخن گفت و
مردم او را بشناختند و پراکنده شدند و نعمان بفرمود تا در را بگشادند
و پسر زیاد شتک فرود آمد و دیگر روز بمسجد جامع رفت و اعیان
و اشراف کوفه را طلبید و منشور ایالت خود را بر ایشان خواند و مردم را
وعدهای خوب داده و امیدوار گردانید و روز دیگر مجمع ساخت
و درین روز قاعدهٔ تهدید را تمهید نموده مردم را بترسانید اما چون
مسلم از آمدن پسر زیاد خبر یافت خوفی عظیم بر دل او مستولی گشت
بشب از سرای مختار بیرون آمده و بخانهٔ هانی بن عروه رفت چون
هانی را خبر شد استقبال نموده چون چشمش بر مسلم افتاد همچو گل
بشکفت و گفت مرحبا ای پسر عم جگر گوشهٔ رسول خدا پس مسلم گفت ای
هانی من درین شهر غریبم و تو مردم کوفه را میدانی پناه بتو آوردم تا مرا
حمایت کرده از شر دشمن نگاه داری هانی قبول فرمود حجرهٔ در حرم خود
برای وی مرتب داشت گفت بسعادت درآی و بسلامت قرار گیر
و چون شیعه را خبر شد که مسلم کجاست گروه گروه نزد او می آمدند و

مسلم بیعت امیرالمؤمنین حسین از ایشان می ستاند و با ایشان عهد و
پیمان آورد که بر بیعت وفا نموده و از غدر بپرهیزید و آن جماعت سوگند
خورده پیمان را بایمان غلاظ مؤکد میگردانیدند تا زیادت از بیست
هزار کس به بیعت شاهزاده سرافراز گشتند و روایتی آنست که هجده
هزار مرد را نام در جریدهٔ بیعت رقم شده بود اما پسر زیاد در طلب
مسلم بود چندانکه سعی مینمود پی بمنزل مسلم نمی برد آخر حیله که او را
روی نمود در عقب آن کار رفت و حیله آن بود که غلامی داشت
معقل نام و بعضی گویند نام او روزبه بود آن روز وی را بخواند و سه
هزار درم بدو داده گفت برو با شیعهٔ مرتضی علی اختلاط کن و خود
را از ایشان بدیشان نمای و بگو که یکی از دوستان حسین بن علی منم
و مبلغی زر از برای مسلم آورده ام توقع آنکه مرا پیش او برید تا دیدار
مبارکش ببینم و آن زر بدست خود تسلیم وی نمایم تا اسب و سلاح
بخرد و با دشمنان اهل بیت کارزاری کند و چون این عمل کنی و مسلم
را بیابی مرا خبر کن تا تو را از مال خود آزاد کنم و دل تو را بانواع نعمتها
شاد کنم معقل آن زر را در حوزهٔ تصرف آورده از نزد پسر زیاد بیرون
آمد و در مسجد اعظم رفت و در تفکر افتاد که چگونه در آن امر شروع

نماید ناگاه نظرش بر شخصی افتاد که جامه‌های سفید پاك پوشیده بود
و بسیار نماز میگذارد و در نماز رعایت مراسم خضوع و خشوع بجای
می آورد با خود گفت که شیعه جامهٔ سفید می پوشند و در نماز اکثار
میکنند غالب آنست که این شخص از آن طایفه باشد پس چندان توقف
کرد که آن مرد از نماز فارغ شد آنگاه بنزدیك او رفته و سلام گفته بسخن
در آمد و گفت جعلت فداك جان من فدای تو باد من مردیم از اهل شام
و خدای تعالی بر من منت نهاده و محبت اهل بیت و مودت دوستان ایشان
در دل افکنده و سه هزار دینار نذر کرده ام که بدان دولتمند دهم که در
این شهر آمده و بدعوت حسین که فرزند پیغمبر است اشتغال مینماید تا
این مال را تسلیم وی نمایم اگر مرا بدو راه نمائی غایت کرم باشد
آنشخص گفت که از این همه مردم که درین مسجدند مرا چگونه اختیار
کردی و صاحب سر خود ساختی معقل گفت آثار خیر و صلاح و انواع
رشد و فلاح در بشرهٔ تو دیدم و بخاطرم رسید که تو از محبان اهل بیت
رسولی آن مرد ساده دل پاك طینت فرمود که ظن تو خطا نیست من دو
دوستدار اهل بیتم و نام من مسلم بن عوسجه است بیا با خدای عهد و
پیمان کن که این سر را پیش هیچ کس فاش نکنی تا من ترا بمقصود تو

نشان دهم معقل سوگند خورد که هر سری که بمن سپاری در اخفای
آن بکوشم مسلم بن عوسجه گفت امروز و فردا بمنزل من آی تا ترا نزد
مسلم بن عقیل برده صورت حال تقریر کنم و خانهٔ خود باو نشان داد و
خود بخدمت مسلم شتافت و از حال او مسلم را آگاه کرد مسلم گفت ای
عزیز مبادا که از جملهٔ منافقان باشد گفت سه روز است که نزد من می
آید و سوگند مغلظ میخورد که من از شیعهٔ مصطفی ام القصه اجازت
یافته او را پیش مسلم آوردند و معقل دست و پای مسلم را بوسه داد
و آن درمها نزدیك وی بنهاد مسلم فرمود که مصحف بیارید تا ویرا
سوگند دهم پس مصحف بیاوردند و معقل سوگند خورد که سر شما را افشا
نکنم و از مکر و حیله و غدر دور باشم پس بیعت کرد و آن روز تا شب در خانهٔ
هانی عروه بودند و بر کماهی حالات شیعه اطلاع پیدا کرده از انجا بیرون
آمد و نزد پسر زیاد رفته بر جمیع حالات او را صاحب وقوف گردانید
روزی دیگر اسماء بن خارجه و محمد اشعث بمجلس ابن زیاد رفتند از
ایشان پرسید که هانی عروه کجاست که چند روز شد که او را نمی بینم
گفتند که مدتی شد که او بیمار است ابن زیاد گفت می شنوم که درین
روزها بهتر شده و بر در خانهٔ خود می نشیند آیا او را چه چیز مانع می آید

۲۴۳

که بسلام هانی آید و ما مشتاق دیدار وییم ایشان کفتند ما برویم واکر
سوار تواند شد ما او را بیاریم بخدمت شما رسانیم پس نزد هانی
عروه آمدند بمبالغه والحاح تمام او را سوار کردند و روی بدار الاماره
آوردند چون نزدیک کوشک رسیدند هانی کفت ای یاران خوفی
ازین مرد در دل من پیدا شد محمد بن اشعث واسماء بن خارجه در تسکین
او کوشیده کفتند ای یاران خوفی این معنی از وسواس شیطانیست و
هانی بتقدیر قضا رضا داده وصحوب آن دو شخص بمجلس در آمد ابن
زیاد کلمهٔ کنایت آمیز بکفت هانی فرمود ایها الامیر چه واقع شده کفت
واقعهٔ ازین عظیمتر چه تواند بود که مسلم بن عقیل را بوثاق خود راه دادهٔ
وخلقی انبوه را به بیعت حسین در آورده و تصور چنانست که من از کید
ومکر شما غافلم هانی انکار این معنی کرد پسر زیاد معقل را طلبیده با
هانی کفت این شخص را میشناسی چون نظر کرد و معقل را دید دانست
که او جاسوس مکار بوده نه مخلص دوستدار وازین جهت اثر انفعال وخجالت
در ناصیهٔ وی پیدا شد کفت ای امیر بخدا سوکند که من مسلم را بخانهٔ
خود نطلبیده ام و در احداث فتنه سعی ننموده ام اما او در شبی ناخوانده
بخانهٔ من آمد و زینهار خواست و مرا حیا مانع شد که او را نا امید سازم

اکنون

اکنون سوکند میخورم که مراجعت نموده او را از منزل خود عذر خواهم
پسر زیاد کفت هیهات هیهات تو از پیش من بیرون نروی تا مسلم را
حاضر نکنی هانی کفت هرکز این نکنم و در این شریعت وطریق مروت
چکونه جایز باشد که زینهاری را بدست خصم دهم وقاعدهٔ وفا
داری وعهد وپیمان را بر طرف نهم هرچند پسر زیاد وندیمان او در
این باب سخن کفتند بجایی نرسید واو را دران کوشک محبوس کردانیدند
اما اسماء بن خارجه روی به پسر زیاد کرد و کفت ای غدار ناکس ما
این مرد را باشارت تو آوردیم و تو در اول سخنان نیکو میکفتی و چون
پیش تو آمد باوی خواری کردی و محبوس ساختهٔ و وعید قتل میکنی
این چه کردار ناصوابست که از تو صادر میکردد پسر زیاد در غضب شد و
فرمود تا اسماء را چندان بزدند که از حیات مایوس شد و کفت ای هانی
خبر مرک خود بتو میرسانم کفت پس ابن زیاد دیکر باره هانی را
طلبید و کفت ای هانی جان خود را دوست میداری یا جان مسلم عقیل
را هانی کفت اکر هزار جان داشته باشم فدای مسلم باد و یلک ای
پسر زیاد تو امیری و صاحب اختیاری مسلم را طلب کن تا بیابی از من
چه میطلبی کفت من مسلم را جستم در خانهٔ تو یافتم اکنون بخدای که او را

از پهلوی تو بیرون آرم یا خود را فدای وی کنی پس بفرمود تا تازیانه
و عقابین آوردند و جامه از تن وی بیرون کردند و هانی را هشتاد
و نه سال بود و بصحبت رسول صلعم رسیده بود و مدتها با امیر المؤمنین
علی بوده او را بر عقابین کشیدند و کفتند مسلم را بیار تا باز رهی کفت
بخدا که اکر عقوبتی که اکر عقوبتی که از ان بدتر نباشد با من بکنی و مسلم در
زیر قدم من باشد قدم از وی بر ندارم و تو را بوی نشان ندهم تو ندانسته
که ما روز اول که قدم در راه محبت اهل بیت محمد رسول الله نهاده ایم
محنتهای عالم را با خود راست کرده ایم و جانهای خود را بر سم نثار
بر طبق نهاده پسر زیاد علیه اللعنه فرمود تا او را پانصد تازیانه بزدند هانی
بیهوش شد درخواست کردند که این پیر بزرکوار از اصحاب سید مختار
است بفرمای تا او را از عقابین فرود آرند پسر زیاد بفرمود تا او را از
عقابین فرو کرفتند و فی الحال برحمت خدای پیوست و روایتی آنست که
او را بر سر بازار برده کردن زدند و تنش را بردار کرده سرش پیش ابن زیاد
بردند اما چون این خبر بمسلم رسید عرق غضبش در حرکت آمده هر دو
پسر را بخانهٔ شریح قاضی فرستاد و ملازمان را فرمود تا ندا کردند که ای دوست
داران اهل بیت همه جمع شوید قریب به بیست هزار مرد مسلح مکمل مجتمع

شدند

شدند و مسلم سوار شد و این جماعت در رکاب دولت او روان کشته
روی بقصر امارت نهادند پسر زیاد با طایفهٔ از اشراف کوفه که در مجلس
وی بودند با جمعی از ملازمان و لشکریان که داشت در کوشک محصن
شدند و مسلم با لشکر خود کرد اکرد قصر در آمده بین الفریقین جنک و
جدل دست داد و نزدیک بدان رسید که قصر را بکیرند پسر زیاد بترسید
و حکم کرد تا رؤسای کوفه مثل کثیر بن شهاب و محمد اشعث و شمر ذی الجوشن
و شبث بن ربعی بیام کوشک بر امده اهل کوفه را تخویف کردند کثیر کفت
ای کوفیان وای بر شما اینک لشکر شام دم بدم میرسد و امیر سوکند میخورد
که اکر همچنین بر حرف خود باشید روزی که دست یابم بی کنه را بجای کنه کار
بکیرم و حاضر را بجای غایب عقوبت کنم ای مردمان بر خود ببخشایید و بر عیال
و اطفال خود رحم کنید کوفیان که این کلمات شنیدند خوفی عظیم و هراسی
بزرک بر دلهای ایشان مستولی کشت و بنا بر عادت قدیم رسم بیوفایی
پیش کرفتند و از خدا و رسول او شرم نداشته عهد و پیمان را وفا نکرده
و انواع سوکندان ناخورده انکاشتند و روی بمنزل خود آوردند مسلم را
تنها بکذاشتند هنوز آفتاب غروب نکرده بود که همه برفتند و با مسلم
سی کس و بروایتی ده کس مانده بودند پس مسلم بازکشت و برای ادای

نماز بمسجدی درامد و چون نماز گذارد از مسجد بیرون آمد آن جماعت
نیز رفته بودند مسلم حیران بماند و گفت این چه حالتست که مشاهده میکنم
و این چه صورتست که معاینه می بینم دوستان را چه شد که روی از راه
وفاداری برتافتند و بقدم بیوفایی در راه غرور و بیمروتی شتافتند ای
دریغ که کوفیان از روش راستی بصد مرحله دورند و از منهج مهر و وفا
بهمه روی ملول و نفور پس مسلم سوار شد بدان نیت که از کوفه بیرون
رود ناگاه سعید بن قیس احیف بدو رسید گفت ایها السید کجا میروی
گفت از کوفه بیرون میروم تا در جانبی استقامت کنم باشد که جمعی
از بیعتیان من بمن پیوندند سعید گفت زنهار زنهار که همه دروازهاو
گرفته اند و راهداران بر سر راهها نشسته تو را میطلبند مسلم گفت چگونه
کنم گفت بیا همراه من تا تو را بجایی برم که پناه گیری پس مسلم را بیاورد تا
در سرای محمد کثیر و او را آواز داد که اینک مسلم عقیل را آورده ام محمد
کثیر پای برهنه از سرای بیرون آمد و دست و پای مسلم را ببوسید و گفت
این چه دولت بود که مرا دست داد این چه سعادتست که روی بمنزل من نهاد
پس محمد کثیر مسلم را بخانه درآورده و در منزل نیکو نشانید و اصح آنست که در
زیر زمین خانه داشت وی را آنجا پنهان کرد بواسطه غمازان پس این خبر

بپسر زیاد رسید که مسلم در خانه محمد کثیر است ابن زیاد پسر خود را با
جمعی فرستاد تا محمد کثیر و پسرش را گرفته بیارند و خانه او را بجویند اگر
نیابند بپاره پاره حاضر سازند خالد بیامد و سرای ابن کثیر را فرو گرفت
و او را و پسرش را بدست آورده نزد پدر فرستاد هرچند در آن سرای
طلبیدند از مسلم نشان نیافتند اما چون پسر زیاد را چشم بمحمد کثیر افتاد
آغاز سفاهت کرده محمد کثیر بانگ بروی زد که ای پسر زیاد من تو را
نمی شناسم پدر تو را به ستم برابوسفیان بستند تو را چه زهره آنکه با من
سفاهت کنی ایشان درین سخن بودند که از یک گوشه شهر کوفه آواز کوس
حربی و ناله نای رومی برامد و آنچنان بود که قوم و قبیله محمد کثیر بسیار
بودند چون شنودند که ابن زیاد او را و پسرش را گرفته همه در سلاح شدند
و قریب ده هزار کس روی بکوشک نهادند و غوغای عام با ایشان یار
شد و کار پسر زیاد بتنگ رسید بفرمود تا محمد کثیر و پسرش را بر بام کوشک
بردند و بدان مردمان نمودند و خیال مردم آن بود که مگر ایشان را کشته اند
چون ایشان را زنده و سلامت دیدند و سلامت دیدند دست از جنگ باز
داشتند و محمد کثیر را اجازت شد که بیرون آید و پسر را آنجا بگذارد و مردم
را تسکین دهد محمد کثیر بیرون آمد قوم خود را باز گردانید بمنزل خویش آمده

از مسلم خبر کرفت پس شب سلیمان صرد و مختار بن عبیده و ورقاء بن عازب
وجمعی از مهتران پیش وی آمدند و کفتند ای بزرک دین فردا پسر زیاد را
از کوشک بیرون آریم تا مسلم را برداریم و از کوفه بیرون رفته بقبایل عرب
بکردیم و لشکر عظیم جمع کرده بملازمت امام حسین رویم و باتفاق وی کمر
جد و جهد بر میان بندیم و روی بدشمنان آریم برین اتفاق کردند قضارا
اوّل بامداد بود که عامر بن طفیل با ده هزار سوار از شام آمده با پسر زیاد
پیوست و او بدان لشکر مستظهر کشته پس محمد کثیر را طلبید و محمد کثیر
ملازمان خود را فرمود تا همه سلاح پوشیدند و روی بدار الامارة نهادند
و قوم او با غوغای قریب سی چهل هزار مرد کرد اکرد قصر فرو کرفتند چون
محمد کثیر بیامد پسر زیاد روی بوی کرد کفت بکو جان خود دوست
میداری یا جان مسلم بن عقیل را جواب داد که ای ابن زیاد باز بسر این
حدیث رفتی جان مسلم را خدا نکهدارد و جان من اینک سی چهل هزار
شمشیر کرد اکرد حوالی تو را فرو کرفته اند ابن زیاد سوکند یاد کرد بجان ناپاک
یزید که اکر مسلم را بدست من باز ندهی بکویم تا سرت از تن بردارند محمد
کثیر کفت یا ابن مرجانه تو را زهرهٔ آن نباشد که موی از سر من کم کنی ابن زیاد
منفعل شد دواتی پیش او نهاده بود برداشت و بیفکند و بر پیشانی محمد کثیر

آمد و بشکست محمد کثیر تیغ برکشید و قصد پسر زیاد کرد مهتران کوفه که حاضر
بودند در آویختند و تیغ از دست او بیرون کردند و خون از پیشانی او می
چکید نکاه کرد معقل جاسوس که بحیله و مکر حال مسلم معلوم کرده آنجا
ایستاده تیغی حایل کرده دست برد و آن تیغ را برکشید و بر میان آن نا
ناکس غدار زد که چون خیار تر ش بدو نیم ساخت ابن زیاد از سر تخت
برخواست و در خانه کریخت و غلامان را کفت بکشید این کس را و ملازمان
قصد وی کردند و او تیغ میزد تا دو کس را بینداخت آخر پایش بشادروان
در آمد و بیفتاد غلامان از کرد وی در آمدند و او را شهید کردند پسر
محمد کثیر که آنچنان دید با شمشیری کشیده غران و غریوان روی بدر کوشک
نهاد و هر که پیش می آمد فی الحال بعرصهٔ عدم میفرستاد بپای مردی
شجاعت دست بردی نمود که هر که از دوست و دشمن میدید آفرین میکرد
تا بدر قصر رسید بیست سردار را از پای در آورده بود ناکاه غلامی از
عقب او در آمد و نیزهٔ بر پشت وی زد که سر سنان از سینه اش بیرون
آمد آن نوجوان از پای در آمد و بیعت جان بقابض ارواح داده خروش
از در قصر بر آمد و لشکری که در درون قصر بودند بر قوم محمد کثیر حمله
کردند و ایشان نیز پیش حملهٔ آنها باز آمدند و در هم آویختند

چو دریا

هیجا بر آمد بجوش ٭ زمردان جنکی بر آمد خروش ٭ زخون دلیران وکرد سپاه
زمین کشت سرخ وهوا شد سیاه ٭ قوم کوفه دلیروار می کوشیدند ولشکر
شام در حرب ایشان خیره مانده بودند پسر زیاد فرمود که جنک ایشان برای
محمد کثیر وپسر اواست سر هر دو را از تن جدا کرده در میان ایشان افکنند
تا دل شکسته شده کارزار ترک کنند پس آن هر دو سر را در معرکه افکندند
وچون کوفیان آن سرها را بدیدند بترسیدند چون شب شد از ایشان دیار
نمانده بود پس مختار دید که کار از دست رفت برکشت وبا قوم خود از بنی
اعمام راه قبیلهٔ سعد پیش کرفت وسلیمان بن صرد خزاعی بمحلهٔ بنی زید
رفت ودعاء بن غازب پناه با محلهٔ شریح قاضی داد که دران محله شیعهٔ اهل
بیت بسیار بودند اما چون مسلم خبر شهادت محمد کثیر وپسر او شنید بغایت
ملول ومحزون شده بشب از خانهٔ ایشان بیرون آمده وسوار شده راه دروازه
میطلبید که بیرون رود وبر بیچارکی وبیکسی خود میکریست ومی کفت
فریاد که سخت ناتوانم ٭ دردا که بلب رسیده جانم ٭ راز دل خویش با که کویم
وین قصهٔ خویش بر که خوانم ٭ بیچاره وعاجز وغریبم ٭ آواره ز شهر وخان ومانم
ناکاه در طلایه پسر زیاد افتاد وایشان دو هزار سوار بودند وسپه سالار
ایشان محکم بن طفیل بود ناکاه مسلم را بدیدند یکی از وی پرسید که تو کیستی

کفت مردیم عرب از قبیلهٔ فرازه میخواهم که بمیان قوم خود باز روم آنکس
کفت باز کرد این نه راه تو است مسلم باز کشت چون بدار الربیع رسید
دید که خالد پسر ابن زیاد با دو هزار مرد ایستاده است از ان طرف برکشت
چون بکناسه رسید جازم شامی را با دو هزار مرد آنجا ایستاده دید دلیر
وار بکذشت وروی ببازار درود کران نهاد ودران محل صبح دمیده بود
وهوا روشن شده حارس کناسه مسلم را دید که بر مرکبی نشسته ونیزه در
دست کرفته ودراعه پوشیده وتیغی قیمتی حمایل کرده آثار شجاعت وسطوت
از وظاهر وامارت جرات وشوکت از سواری او لایح وباهر بود حارث
را در دل آمد که این سوار نیست الا مسلم عقیل فی الحال بدر سرای ابن
زیاد آمد ونعمان حاجب را کفت ای امیر من مسلم را دیدم که ببازار درود
کران میرفت وروی بدروازهٔ بصره نهاده بود نعمان با پنجاه سوار بدان جانب
روان شد ناکاه مسلم باز پس نکریست جمعی سواران را دید از عقب او
می آیند فی الحال از اسب فرود آمد وبانک بر اسب زد اسب بر شارع بازار
روان شد ومسلم روی بمحله نهاد کمان می برد که از انجا راه بیرون می
رود آن کوچه را خود راه پیش بسته بود مسلم بدان کوچه درون رفت
مسجدی ویرانی دید بدان مسجد در آمد ودر کوشهٔ بنشست اما چون نعمان

پی اسب را بر کرفت و میرفت تا ببازار حلاجان اسب را باز یافت و
از سوار هیچ اثر پیدا نی حاجب خیره فرو ماند و اسب را کرفته باز کشت
و پیش پسر زیاد آمده صورت حال باز نمود ابن زیاد بفرمود تا دروازها
مضبوط کردند و در محلها منادی زدند که هر که خبر مسلم عقیل یا پسران
مسلم را بیارد او را از مال دنیی توانکر کردانم و مردم در تکاپو افتادند
و قدم در راه جست و جو نهادند و مسلم دران مسجد ویران تا شب درآمد
کرسنه و تشنه چون شب شد قدم از مسجد بیرون نهاد و نمیدانست که کجا
میرود و با خود می کفت ای دریغ که در میان دشمنان کرفتارم و از
میان ملازمان امام حسین در مانده ام نه محرمی که با او غم دل بکذارم و
نه همدمی که با او راز سینه و غم دیرینه در میان آرم نه پیکی دارم که نامهٔ
سوزناک دردآمیز من با امام حسین رساند و نه یاری که پیغام غم فزای
محبت انکیز من ببارکاه ولایت پناه آنحضرت معروض دارد مسلم سرکشته
و حیران در انمحله می کشت ناکاه بدر سرایی رسید پیرزنی را دید آنجا
ایستاده تسبیحی در دست میکردانید و کلمهٔ از اذکار الهی بر زبان میراند
و نام آن زن طوعه بود مسلم کفت یا امة الله هیچ توانی که مرا شربت آب
دهی که تا حق تو را از تشنکی قیامت نکاه دارد که من بغایت سوخته دل

وتشنه

و تشنه ام طوعه بطوع و رغبت جواب داد که چرا نتوانم فی الحال برفت
و کوزهٔ پر آب خنک بیاورد مسلم آب بیاشامید و هم آنجا بنشست که
کوفته و خاطر پریشان مانده بود و دیکر می اندیشید که چندین هزار کس او را
میجویند مبادا که بدست کسی کرفتار شود چون مسلم بنشست پیرزن
کفت شهریست پر آشوب برخیز و بوثاق که پیش ازین می بودهٔ باز رو
که نشستن تو درین وقت اینجا موجب تهمت من میشود مسلم کفت من
مردیم از خاندان عزت و شرف و غربت زده از دیار خود دور افتاده نه
منزلی دارم و نه جایی نه بقعهٔ نه سرایی اکر مرا در خانهٔ خود جا دهی امید
چنانست که حق تعالی تو را در روضهٔ بهشت جا دهد طوعه کفت تو چه نام
داری و از کدام قبیلهٔ مسلم کفت از محنت زدکان ستم دیده و غریبان
جفا کشیده چه می پرسی طوعه مبالغه از حد در کذرانید و مسلم بضرورت
اظهار فرمود که من مسلم عقیلم پسر عم امام حسین بن علی ع کوفیان با من
بیوفایی کردند و مرا در ورطهٔ هلاکت کذاشته جان بسلامت بردند و حالا
درین محله افتاده ام و دل بر هلاک خود نهاده و با این همه یکزمان از یاد
حسین غافل نیستم و ندانم که حال او با این مردم بکجا انجامد طوعه چون دانست
که او مسلم عقیل است در دست و پای وی افتاد فی الحال او را بخانه

دراورد و منزل پاکیزهٔ جهت وی مهیا ساخت و از مطعومات و مشروبات
آنچه داشت حاضر گردانید و با بهجت نامتناهی شکر الهی بر مشاهدهٔ لقا
بتقدیم میرسانید و بزبان نیاز مضمون این مقال ادا می نمود مکرو نشنید
رحمت درآمد از در ما کز شد بهشت برین کلبهٔ محقر ما مسلم طعامی بنوشید
و نمازهای گذشته را قضا کرده سر بر بالین نهاد چون پارهٔ از شب بگذشت
پسر آن پیرزن بخانه درآمد مادر را دید که بدان خانه درون میرفت و بیرون
می آمد و میگریست و میخندید گفت ای مادر امشب ترا احوالی عجب است که
بسیار در آن خانه تردد میکنی خیر است مادر گفت آری خیر است تو بخود
مشغول باش پسر ابرام نمود که البته مرا برین قضیه اطلاع می باید داد مادر
گفت ای پسر مسلم عقیل است که پناه بما آورده و او را درین خانه نشانده ام
و مراسم خدمت و لوازم ملازمت بجا آورده ام بدانکه از خدا ثواب جزیل
طمع میدارم پسر خاموش شد و در خواب رفت و مسلم در خواب بود در آن
زمان خوابهای آشفته دید بیدار شد و برخاست و از هجران حسین و فراق
اهالی و اولاد خود یاد کرده بگریه درآمد و از گریهٔ غمدیده در باب گریه
بر کار و بار محنت روزگار مدد میطلبید چون روز شد پسر آن پیرزن رو
بدرخانهٔ پسر زیاد نهاد در وقتی رسید که ابن زیاد لعین حصین بن نمیر را

می گفت که گرد محلهای کوفه در او منادی کن که امیر میگوید که هر که خبر
مسلم بنزد من آورد ده هزار درهم بدو دهم و مرادات و حاجات آنکس
نزدیک من باجابت اقتران یابد و اگر کسی پنهان سازد و در خانهٔ او دریابند
آن خانه را غارت کنند و صاحب خانه را بقتل رسانند چون پسر پیرزن
وعدهٔ درهم و وعید قتل شنید پیش دوید و صورت واقعه را با محمد اشعث
تقریر کرد و ابن اشعث نزدیک پسر زیاد رفته تمامی حال باز نمود و ابن زیاد
خوشدل شده عمرو بن حریث مخزومی را گفت سیصد مرد از سرهنگان
خاص بمحمد اشعث ده که او آن سرا را میداند تا برود مسلم را گرفته بیارد
محمد اشعث سوار شده با آن سپاه رو بسرای طوعه نهادند و بیکبار در و
بام او را فرو گرفتند و مسلم نماز بامداد گذارده بود و بر جای نماز نشسته که آواز
سم اسبان بگوش وی رسید دانست که بطلب وی آمده اند برخاست
و سلاح بر خود راست کرد و شمشیر کشیده از خانه بیرون آمد آن گروه بیکبار
روی بوی نهادند مسلم چون شیر خشمناک بر آن قوم حمله کرد چند کس را
بینداخت و این خبر پیش پسر زیاد رسید وی بمحمد اشعث پیغام داد که
ترا با سیصد کس فرستادم که یک کس را پیش من آری این چه عجز و ضعف است
که تو داری اگرچه مرد دلیر است آخر یک تن بیش نیست ابن اشعث جواب

فرستاد که تو را تصور آنست که مرا بگرفتن حلاجی یا جولاهه فرستاده والله
که مرا بجنگ شیر زیان و ببر دمان فرستاده این دلاوریست که بجام
انتقام خون مبارزان بر خاک هلاک میریزد و صفدریست که بضرب
خنجر خاک معرکه را با خون دلاوران می آمیزد عبید الله خبر فرستاد که
او را امان داده نزدیک من رسان که جز بدامان بر مسلم دست نتوان یافت
و چون حدیث امان با بن اشعث رسید با مسلم گفت و خطاب کرد که
ای مسلم خود را در مهلکه میفکن و دست از شمشیر باز دار و بنزد من آی
که امیر الفاسقین تو را امان داده است مسلم گفت مرا بامان شما
احتیاج نیست که قول شما اعتماد را نشاید و از کوفیان رسم وفا نیاید این بگفت
و بار دیگر بر ایشان حمله کرد و چند کس دیگر را مقتول و مجروح ساخت لشکریان
در ماندند و بعضی پیاده شد بر بامها بر آمدند و سنگ بجانب مسلم انداختند
و تن نازنین او را بسنگ کوفته و مجروح گردانیدند و او با خود میگفت ای نفس
مرگ را آماده باش که در دفع اعدا کوشیدن و شربت هلاک نوشیدن و
خلعت شهادت پوشیدن دولت جاوید ابدی و سعادت خالد سرمدی

چون شهید راه او در هر دو عالم سرخ روست ٭ خوش دمی باشد
که ما را کشته زین میدان برند ٭ ناگاه حرامزاده سنگی بینداخت و بر پیشانی

مسلم آمد و خون بروی مبارکش فرو دوید پس رو بجانب مکه کرد و گفت
یا بن رسول الله خبرداری که با پسر عمت چه میرود و من در راه حق
از اینها باک ندارم ناگاه سنگی دیگر بیفکندند بر لب و دندان مبارکش آمد
خون بمحاسن شریفش فرو دوید دامن پاکش بخون آلوده گشت پس مسلم
از بسیاری زخم که یافته بود پشت بدیوار سرای بکر بن حمران لعنه باز
نهاده و او از سرا بیرون آمده شمشیری حواله فرق مسلم کرد و شمشیر فرود
آورد و لب بالای او را ببرید مسلم در همان ساعت تیغ بر بکر براند و سرش
را ده قدم بدور انداخت و باز پشت بهمان دیوار آورده و میگفت بار خدایا
مرا یک شربت آب آرزوست کوفیان بنظاره ایستاده بودند و آن سخن را
می شنودند هیچ کس را یارای آن نبود که او را آب دهد آخر پیرزنی از خانه
بیرون آمد و قدحی آب آورد و بدست وی داد چون مسلم آن قدح را بر
لب نهاد پر خون شد دندانهای مبارک مسلم در قدح ریخت قدح از دست
بنهاد و گفت آب خوردن من بقیامت افتاد پس دیگر باره گرد او فرو گرفتند
و شخصی از عقب او در آمد و نیزه بر پشت او زد که مسلم بر رو در افتاد و
مردمان از جوانب و اطراف او در آمدند او را بگرفتند و پیش پسر زیاد
بردند در آن وقت که در کوشک امارت بر سریر ایالت نشسته بود چون

مسلم را در آوردند سلام نکرد کفتند چرا بر امیر ما سلام نکردی کفت زیرا
که درین سلام نه سلامت دنیا می بینم نه سلامت عقبی مشاهده میکنم
اما چون مسلم را در آوردند پسر زیاد مدتی سر در پیش انداخته بود آنگاه
کفت چرا بر امام زمان بیرون آمدی واین همه فتنه انگیختی مسلم کفت
امام زمان حسین بن علیست ومن بفرمان او بدین شهر آمده ام وآنچه
کردم در ان رضای حق جستم اما اهل شقاوت نگذاشتند که حق بمستحق رسد
یا بن المرجانه یقین میدانم که مرا خواهی کشت عمر سعد را دید آنجا ایستاده
کفت ای پسر سعد بیا وقرابتی که مرا با تواست سه وصیت میکنم ملتمس
آنکه وصیتهای مرا قبول کنی وصیت اول آنست که درین شهر هفتصد درم
قرض دارم واسب مرا نعمان بن حاجب داد وسلاحی که در بر دارم
آن را برداری واسب وسلاح مرا بفروشی ووام من ادا کنی عمر سعد
قبول کرد ابن زیاد کفت اسب وسلاح ازان تواست هیچ کس مانع او
نخواهد شد که از مال تو دین تو را باز دهد پس فرمود که وصیت دوم
آنست که چون مرا شهید کنند میدانم که سر مرا بشام خواهند فرستاد و
تن مرا از پسر زیاد درخواهی ودر محلی که مناسب باشد دفن کنی پسر
زیاد کفت چون تو را کشته باشیم هرچه با جسد تو خواهند کو بکنند پس

کفت

کفت وصیت سیم آنست که بحسین علی نامه نویسی که کوفیان بیوفایی کردند
وپسر عمت کشته شد زینهار تو بکوفه نیایی وبقول این مردم فریب نخوری
پسر زیاد کفت اکر حسین قصد ما نکند ما نیز قصد او نکنیم واکر متعرض
امر خلافت کردد خاموش نباشیم ودر روایتی آنست که کفت اکر حسین ما را
نطلبد ما او را طلب کنیم ودیکر سخنان میان مسلم وپسر زیاد کذشته شد
که کفتن وشنودن آن موجب ملال است القصه ابن زیاد آواز داد که از
اهل مجلس من کیست که مسلم را بر بام کوشک برده وسرش از تن جدا کند
پسر بکر بن حمران کفت یا امیر این کار منست که او پدر مرا کشته است
پس مسلم ببالای کوشک برآوردند ومسلم چندانکه میرفت بر حضرت
رسالت درود میفرستاد ومی کفت بار خدایا حکم کن میان ما ومیان قوم
ما براستی که ما را بخواندند وچون بیامدیم فرو کذاشتند وچون ما براستی
سخن کفتیم ما را دروغ کو پنداشتند پس چون ببالای بام رسید رو بجانب
مکه آورد وکفت آیا از حال مسلم بن عقیل هیچ خبر داری که با وی چه
میرود یا نه وبیتی چند عربی ادا فرمود که ترجمه اش بفارسی اینست

ای باد صبا ز روی یاری ∴ سوی حرم خدا کذر کن ∴ شهزاده حسین را چو
بینی ∴ بنشین وحدیث مختصر کن ∴ هر بد که ز کوفیان بدیدی ∴ فرزند رسول را

خبر کن برکوی کہ مسلم ستم کش ٭ شد کشته تو چارهٔ دکر کن ٭ مغرور مشو
بقول کوفی ٭ وز فتنهٔ شامیان حذر کن ٭ پس کفت یا ابن رسول الله آرزوی
من آن بود کہ یکبار دیکر دیدهٔ محنت دیدهٔ خود را بدیدار مبارکت روشن سازم
خود عمر امان نداد و وعدهٔ دیدار بقیامت افتاد نور الائمه خوارزمی در مقتل
خود آورده کہ مسلم از بام قصر فرو نکریست مردم بسیار دید کہ ایستاده بودند
و نظارهٔ وی میکردند روی بدیشان کرد و بیتی چند عربی ادا فرمود کہ ترجمهٔ
آن بفارسی اینست ٭ ای کوفیان چو سر ز تن من جدا کنید ٭ بادی تن مرا
بسوی خاکدان برید ٭ هر کاروان کہ جانب مکه روان شود ٭ پیراهن مرا سوی
آن کاروان برید ٭ کویید کز برای خدا بهر یادکار ٭ نزد حسین جامهٔ پرخون نشان
برید ٭ رحمی بر آب چشم یتیمان من کنید ٭ آن دم کہ یاد کشتن من بر زبان برید ٭
چون طفلکان من خبر من طلب کنند ٭ از من تحیتی سوی آن طفلکان برید ٭
و چون مسلم سخن تمام کرد دست دعا بر آورد و کفت خدایا نصرت ده دوستان
را و فرو کذار دشمنان را آنکه کلمهٔ بکفت و مترصد قتل بایستاد پسر بکر بن حمران
خواست کہ بر مسلم تیغ براند دستش خشک فرو ماند خبر به پسر زیاد بردند او را
طلبید و سؤال کرد کہ ترا چه شد کفت یا امیر مردی را دیدم مهیب کرد
برابر من بر آمد و انکشت خود را بدندان می کزید و روایتی آنست کہ لب

بدندان کرفته و من چندان از آن ترسیدم کہ بهمهٔ عمر خود از هیچ چیز نترسیده
بودم ابن زیاد تبسمی کرد و کفت چون بخلاف عادت خود کاری خواستی
کرد دهشت بر تو استیلا یافته خیالی بنظر درآمده یکی دیکر را فرستادند
چون ببالای بام رسید صورت مصطفی صلعم را دید کہ آنجا ایستاده است
زهره اش بطرقید و بمرد مرد شامی را فرستاد بیامد و مسلم را شهید
کرد و قول اصح اینست کہ پسر بکیر او را بقتل رسانید و سرش نزدیک پسر
زیاد برد و تنش از بام کوشک بزیر انداخت آنکاه پسر زیاد بفرمود تا تن مسلم را
و جسد هانی عروه را در بازار قصابان از دار در آویختند و سرهای ایشان
بدمشق فرستاد و از کماهی احوال کہ روی نموده بود اعلام کرد و یزید نامهٔ
او را مطالعه کرده فرمود تا آن سرها را از دروازهای دمشق در آویختند
و جواب مکتوب ابن زیاد نوشت کہ تو بنزدیک من پسندیدهٔ و عوض و بدل
نداری و هرچه صدور یافته مرضی و مستحسن است و چنان می شنوم کہ
حسین بن علی عزیمت عراق دارد باید کہ نیک احتیاط کنی و راهها مضبوط
کردانید و هر کرا از وی صدور فسادی متصور است بقتل رسانی والسلام

چون این نامه به پسر زیاد رسید خوشدل شد و خرم کشت اما راوی
کوید کہ بعضی از غمازان پسر زیاد را کفتند کہ مسلم عقیل را دو پسر

درین شهر پنهانند چون صد هزار نگارنده ماه شعاع روی ایشان دارد
ونه سنبل تاب گیسوی ایشان می آورد روبی چگونه رویی رویی چو
آفتابی مویی چگونه مویی هر حلقه پیچ و تابی ابن زیاد بفرمود تا منادی کردند
که پسران مسلم عقیل در خانهٔ هر کس پنهان باشد و نیارد و بمن نسپارد
و مرا معلوم کردد بفرمایم تا آن خانه را غارت کنند و آنکس را بخواری تمام
بکشند و آن جوانان در خانهٔ شریح قاضی که مسلم در روز جنگ ایشان را
بآنجا فرستاده بود و در محافظت و مراقبت ایشان داد مبالغه داده بعد
از قتل مسلم چون این منادی برامد شریح قاضی ایشان را پیش خود طلبید
و چون چشمش بر ایشان افتاد اختیار از دستش برفت نعرهٔ زد و آغاز گریه کرد و آن دو
شهزاده از قتل پدر خبر نداشتند و چون گریهٔ شریح قاضی دیدند شکی در
دل ایشان آمد و گفتند ایها القاضی تو را چه شد که ما را دیدی فریاد بر
کشیدی و بدین سوز گریه میکنی و آتش حسرت در دل ما غریبان میزنی قاضی
چندانکه خواست که راز را مخفی دارد طاقت آن نداشت قاضی خروش در
گرفت و گریه را از سر گرفت و گفت ای مخدوم زادگان بنیاد دین ز سنگ
حوادث خراب شد دلها بدرد داغ غریبی کباب شد مهر شرف در ابر
ستم گشت مختفی بحر کرم ز صدمت دوران سراب شد بدانید که خلعت

شادی دنیا مطرز بطراز غمست و شربت سرور باعتبارش آلوده بزهر
ماتم مشرب هر تهنیتی بنکد رشوب تعزیتی و گلستان هر عشرتی پیوسته
بخار زار حسرتی هیچ روشن دلی درین عالم روز شادی ندید بی
شب غم اکنون بدانید که پدر بزرگوار شما که اختر برج معالی بود از اوج
اقبال بحضیض ارتحال انتقال نموده و شهباز روح مقدس ببال شهادت
جانب ریاض سعادت پرواز نمود دنیا بهشت و رحمت پروردگار
یافت در روضهٔ بهشت بخوبی قرار یافت حق سبحانه و تعالی شما را
صبری جمیل کرامت کناد و جزای جزیل دهاد پسران مسلم که این سخن را
استماع کردند هر دو بیهوش بیفتادند و بعد از مدتی که باخود آمدند
جامها پاره کرده و عمامها از سر برداشته و گیسوان مشکین پراکنده
ساخته آغاز گریه و فریاد کردند که ای قاضی این چه نوع خبر دلسوز است
و این چه سخن غم اندوز است ناله و ابتا و خروش و اغربتا بر آوردند
قاضی فرمود که حالا محل این فریاد و فغان نیست که کسان عبدالله زیاد
شما را می طلبند و منادی میکنند که شما را بیابند و اظهار میکنند که
ایشان در هر منزلی که باشند اگر ما را خبر نکنند غارت کنیم و صاحب
منزل را بقتل رسانیم و من درین شهر بمحبت اهل بیت مشهورم

ودشمنان در تفحص حال من اند و من از جان شما و از جان خود می ترسم
اکنون فکر کرده ام که شما را بکسی سپارم تا بمدینه رساند ایشان یاد از
حال پدر فراموش کرده خواموش شدند و قاضی هریک را پنجاه دینار
زر بر میان بست و پسر اسد خود را گفت امروز شنودم که بیرون دروازه
عراقین کاروانی بوده که عزیمت مدینه داشته اند ایشان را ببر و بیکی
بسیار مردی که سیمای صلاح در جبین او ظاهر باشد تا ایشان را بمدینه
رساند اسد در شب تا ایشان را پیش گرفت وان دروازه عراقین بیرون
برد قضارا همان زمان کاروان کوچ کرده بودند و سیاهی ایشان می نمود
اسد گفت ای جوانان اینک کاروان ایشان روان شدند و اسد باز گردید
اما چون قدری راه برفتند سیاهی کاروان از نظر ایشان غایب شد و سراسیمه
گشته راه گم کردند ناگاه عسسی چند گرد شهر می گشتند بدیشان باز خوردند
و چون دانستند که فرزندان مسلم اند فی الحال گرفتند بر بستند و امیر عسسان
دشمن خاندان بود ایشان را در همان شب پیش پسر زیاد آوردند ابن
زیاد فرمود تا ایشان را در زندان کردند و هم در زمان نامه نوشت به
پیش یزید که پسران مسلم عقیل را که دو طفلند در سن هفت هشت سالگی
بعد از قتل پدر ایشان را گرفتیم و در زندان محبوس ساختیم و مترصد

فرمانیم

فرمانیم تا چه حکم صادر کردد یا بکشم یا آزاد کنند یا زنده بخدمت فرستم
والسلام و نامه بیکی داده بجانب دمشق روان کرد اما راوی گوید که زندان
بان مردی بود نیکو اعتقاد و دوستار اهل بیت و نام او مشکور بود چون آن
دو شهزاده را بزندان آورده بود بوی سپردند و او دانست که ایشان
چه کسانند در دست و پای ایشان افتاد و بمنزلی نیکو بنشاند و طعامی
حاضر کرد تا تناول فرمودند و همه روزه کمر خدمت پیوسته بر میان بسته در
مقام ملازمت ایستاده بود تا شب در آمد و غوغای مردمان فرونشست
ایشان را از زندان بیرون آورده بسر راه قادسیه رسانید و انگشتری
خود بدیشان داد و گفت این راه امن است بروید تا بقادسیه و سید آنجا
برادر مرا طلب کنید و این خاتم نشان بوی دهید تا شما را بمدینه رساند
ایشان مشکور را دعا گفتند و روی براه نهادند و چون بحکم
گره تقدیر را بسرانگشت تدبیر نمیتوان کشاد و بفحوای مقتضای
قضا را جاری کی تغییر و تبدیل نمیتوان داد قضا تلخی شیرینی ای پسر رفتست
اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد حق سبحانه و تعالی چنان مقدر و مقرر کرده
بود که آن دو یتیم غریب هرچند زودتر به پدر مظلوم معصوم خود برسند
لاجرم بار دیگر راه گم کردند و آن شب تا روز میگردیدند و چون روز روشن

شد هنوز بر در شهر بودند برادر بزرک با خورد تر کفت ای برادر ما هنوز
بر در شهریم مبادا که جمعی بما رسند و بار دیکر بقید ایشان کرفتار شویم
وی کفتند ✽ نمیدانیم یارب حال ما چیست ✽ درین سرکشتکی احوال ما
چیست ✽ کرفته خاک کوهر دامن ما ✽ درین خاکست کویا مدفن ما ✽ پس بنکریستند
بر دست چپ ایشان خرماستانی بود روی بدانجا نهادند و بر لب چشمه
درختی دیدند سال خورده و میان تهی شده بمیان آن درخت آمده قرار
کرفتند چون وقت نماز پیشین در آمد کنیزکی بیامد آفتابه در دست چون
بلب چشمه رسید نکاه کرد عکس صورت آن دو جوان در چشمه مشاهده نمود
حیران بماند بالا نکریست چه دید ✽ دو کل از کلشن دولت دمیده ✽ دو سرو
از باغ خوبی قد کشیده ✽ دو ماه از برج خوبی رخ نموده ✽ ز دیده چشمه باران
کشوده ✽ یکی مانند مهر از دلربایی ✽ یکی چون آب خضر از جان فزایی ✽
کل رخسارشان زیر کلاله ✽ شده از کریه خونین چو لاله ✽ لب آن تشنه خشک از آتش
غم ✽ رخ این مانده تر از اشک ماتم ✽ چون کنیزک نظر بر جمال با کمال آن دو فرخنده
فرخنده فال اوج عزت و اقبال افتاد بتماشای آن دو آفتاب هدایت آفتابه
از دست بنهاد و پرسید که شما چه کسانید و چرا در میان این درخت پنهان
شده اید ایشان فریاد بر کشیدند که ما دو کودک یتیم در یتیمی کشته و دو

محزون غریبیم در دو غریبی چشیده از پدر دور افتاده راه کم کرده ایم و بنا
بدین منزل آورده کنیزک کفت پدر شما که بود ایشان که نام پدر شنودند
چشمهای آب حسرت از دیده کشودند ✽ خدا را ای رفیق از منزل جانان
سلامی یادم که من در وادی هجران ز حال خود بفریادم ✽ کنیزک کفت کمان می
برم که شما فرزندان مسلم عقیلید ایشان فریاد بر آوردند که ای جاریه تو بیکانه
یا آشنا دوست باوفایی یا دشمن پر جفا کنیزک جواب داد که من دوستار
خاندان شمایم و بی بی دارم که او نیز لاف محبت شما میزند و جان خود را
نثار اهل بیت میکند شما بیایید با من تا نزدیک وی رویم و مترسید که
هیچ دغدغه نیست پس ایشان را بر داشت و رو بمنزل نهاد و چون نزدیک
رسید بخانه دوید و بی بی را بشارت داد که اینک پسران مسلم عقیل را
آورده ام ✽ باغ را باد صبا بس خبری رنکین داد ✽ مژده آمدن یاسمن و نسرین
داد ✽ بی بی مقنعه از سر در کشید بمژدکانی پیش کنیزک انداخت و کفت ترا
از مال خود آزاد کردم پس سر و پای برهنه پیش ایشان باز دوید و در دست
و پای ایشان افتاد و بر خواری مسلم و کرفتاری فرزندان وی بکریست
پس یک یک ایشان را در بر کرفته بوسه بر روی می داد و چون مادر
مهربان نوحه میکرد که ای یتیمان مادر وای غریبان مادر وای بیکسان

مظلوم وای بیچارکان محروم وای بر کسانی که شما را ابد در فراق پدر مبتلا
ساختند و در میدان کینهٔ اهل بیت رسالت علم عناد و فساد بر افراختند
آنکاه ایشان را بخانه در آورد و طعامی مهیا کرد و کنیزرا کفت این راز
را پنهان دار و شوهرم را ازین قضیه آکاه مساز ؛ کو در حرم اهل وفا
محرم نیست ؛ راوی کوید که چون مشکور زندان بان بجهت طلب رضای
خداوند آن دو مظلوم دردمند را از زندان بیرون آورده رها کرد
علی الصباح آن خبر به پسر زیاد رسانیدند وی مشکور را طلب کرد
کفت با پسران مسلم چه کردی کفت ایشان را برای خدا آزاد کردم
و خانهٔ دین خود را بدان عمل آباد کردم ابن زیاد کفت از من نترسیدی
کفت هر که از خدا ی تعالی ترسد از غیر او نترسد کفت تورا چه برین داشت
مشکور کفت ای ستمکار نابکار پدر بزرکوار ایشان را بستم بکشتی چه
تقریب داشت آن دو کودک را که نارسیده و بیکناه بودند و داغ یتیمی
بر جکر داشتند بمحنت بند و زندان مبتلا ساختی من برای حرمت روح
سید کونین و صدر ثقلین محمد رسول الله ایشان را از بند رهایی دادم
و بدانچه کردم امید واری شفاعت آن سرور دارم و تو از آن دولت محرومی
پسر زیاد در غضب شد و کفت همین لحظه سزای تو بدهم کفت هزار

جان بایستی تا جمله یکبار بر وافشانم پسر زیاد جلاد را فرمود تا او را بر عقابین
کشیدند و کفت اول پانصد تازیانه اش بزنید آنکه سرش از تن جدا کن
جلاد فرمان بجای آورد و تازیانهٔ اول که زد مشکور کفت
چون دوم بزد کفت خدایا مرا صبر ده چون سیم بزد کفت خدایا
مرا بیامرز چون چهارم فرود آورد کفت خدایا مرا برای فرزندان رسول
تو می کشند چون تازیانهٔ پنجم بزد کفت الهی مرا برسول و اهل بیتش رسان
آنکه خاموش شد و آهی نکرد تا پانصد تازیانه اش بزدند پس چشم باز
کرد و کفت یک شربت آبم دهید ابن زیاد کفت آبش مدهید و کردنش
بزنید عمرو بن الحارث برخواست و او را شفاعت کرد و بخانه برد و خواست
که بعلاج او مشغول کردد که مشکور دیده از هم بکشاد و کفت مرا از حوض کوثر
آب دادند این بکفت و جان بحق تسلیم کرد ؛ جانش مقیم روضهٔ دار السرور
باد ؛ کلشن سرای مرقد او پر ز نور باد ؛ اما راوی کوید که آن مؤمنهٔ صادقه
که هر دو کودک بسرای او بودند خانهٔ پاکیزه برای ایشان ترتیب کرد و
فرش پاک بکسترد و چون شب در آمد ایشان را بخوابانید و دلنوازی می
نمود تا در خواب رفتند پس از آن خانه بیرون آمد و بر جای خود قرار کرفت
زمانی بر آمد شوهرش از در در آمد کوفته و نالان زن کفت ای مرد کجا

بودی درین روز که بخانه دیر آمدی گفت صباحی بدر خانهٔ امیر کوفه
رفته بودم منادی برامد که مشکور زندانبان پسران مسلم عقیل را از زندان
آزاد کرده است هر کس ایشان را نزد امیر آرد یا خبر ایشان آورد او را اسب
و جامه دهند و از مال دنیا توانگر کردانند مردمان روی بجست و جوی
ایشان آوردند من هم در طلب ایستادم و در حوالی و نواحی شهر میگردیدم
و جد و جهد می نمودم آخر الامر اسبم هلاک شد و مقداری راه پیاده
برفتم و از مقصود اثری نیافتم زن گفت ای مرد از خدا بترس ترا با فرزندان
رسول خدا چکار است گفت ای زن خاموش که پسر زیاد خلعت
و درم و اسب و دینار بسیار وعده کرده است آنکس را که پسران مسلم را
نزد وی برد زن گفت چه نامردی باشد که آن یتیمان را بگیرد و بدست
دشمن دهد و از برای دنیا دین را از دست گذارد گفت ای زن ترا
با این سخنان چکار طعامی اگر داری بیار تا بخورم زن بیچاره خوان بیاورد
و آن بی سعادت زهرمار کرد و بروی جامهٔ خواب چون بیهوشان بیفتاد
و در خواب شد اما چون از شب پارهٔ بگذشت برادر بزرگتر که نام
او محمد بود از خواب بیدار شد و برادر کوچک که نامش ابراهیم بود بیدار
کرد گفت ای برادر برخیز که ما را نیز خواهند کشت که درین ساعت

پدر

پدر خود را در خواب دیدم که با مصطفی و مرتضی و فاطمهٔ زهرا و حسن
مجتبی در بهشت میخرامیدند ناگاه نظر حضرت رسالت پناه بر من افتاد
و ما از وی دور ایستاده بودیم حضرت رسول صلعم روی بر پدر ما کرد
و گفت ای مسلم چگونه دلت یاری داد که آن دو طفل مظلوم را
در میان ظالمان بگذاشتی پدرم باز نگریست و ما را بدید گفت یا
نبی الله اینک در قفای من می آیند و فردا نزدیک من خواهند بود
برادر کوچک گفت بخدا که من نیز همین خواب دیدم پس هر دو برادر
دست در گردن یکدیگر کرده میگریستند و روی بر روی هم میمالیدند
و می گفتند واویلاه و اسلماه و امصیبتاه از آواز گریستن و خروش و
افغان ایشان حارث بن عروه که شوهر آن زن بود بیدار شد و زن را
آواز داد که این چه خروش است و افغان که در خانهٔ ماست زن عاجز
فروماند حارث گفت برخیز و چراغ روشن ساز آن زن چنان بیخود شده
بود که بدان کار نتوانست قیام نمود آخر حارث خود برخاست و بدست
پلید خود چراغ روشن کرد و بدان خانه درامد دو کودک را دید دست
بگردن هم آورده و اابتاه می گفتند حارث پرسید که شما چه کسانید
ایشان تصور نمودند که از دوستان است گفتند ما فرزندان مسلم عقیلیم

حارث گفت واعجباه بیت یار در خانه و ما گرد جهان می گردیم • من امروز آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم •
در طلب شما می تاختم تا حدی که اسب خود را از تاختن هلاک ساخته
و شما خود در منزل من ساکن و مطمئن بوده اید ایشان که این سخن
بشنیدند خاموش شده سر در پیش افکندند و آن بی رحم سنگین دل
هر یکی را طپانچهٔ بر رخسار مبارک زد و گیسوهای مشکین حبل المتین
عروة الوثقی ایشان را بهم باز بست و بیرون آمده در خانه را مقفل
ساخت آن زن در دست و پای وی می افتاد و سر خود بر قدم وی
مینهاد و بوسه بر دست و پای وی میداد و زاری میکرد و می گفت
بیداد مکن برین یتیمان • لطفی بنمای چون کریمان • کاینها بفراق مبتلایند •
در شهر غریب و بینوایند • بگذر ز سر جفای ایشان • پرهیز کن از دعای
ایشان • نفرین یتیم محنت آلود • آتش بجهان در افکند زود • حارث بانگ
بر زن زد که از این سخن در گذر و زبان در کش و الا هر جفایی که بینی همه
از خود بین زن بیچاره خاموش شد و بر حال فرزندان مسلم میگریست
و آواز ایشان می شنید که در اندرون خانه میگریستند و می گفتند نظم
دو مظلومیم دور از یار و غمخوار • بدست حارث ظالم گرفتار • کجایی ای پدر
آخر کجایی • ز حال ما چنین غافل چرایی • بزاری کشته در وا زخان مادر •

شده

شده محروم از دامان مادر • دل پر درد و جان ریش داریم • بجای شهد
بر جان نیش داریم • یتیم و بیکس و زار و غریبیم • ز قوم و خویش ایندم بی
نصیبیم • بیا بنگر بحال ابتر ما • بجان خسته و چشم تر ما • بصد حسرت دل از جان
بر گرفته • درین خانه صد افغان در گرفته • دو طفل بیکس و زار و فقیریم •
بدست حارث کافر اسیریم • تو را گشتند بزاری جان بابا • کنون دارند
قصد کشتن ما • اما چون صبح بدمید جهان روشن گشت آن تیره روی سیاه
دل برخواست و آن تیغ و سپر که داشت برداشته و آن دو کودک را در پیش
انداخته و بلب آب فرات آورد نش پا برهنه از پی میدوید بدین منوال
میرفتند تا بلب آب فرات رسیدند حارث ملعون غلامی داشت خانه
زاد که با پسر وی شیر خورده بود غلام از عقب خواجه می آمد چون بدانجا
رسید که حارث شمشیر برهنه بدست وی داد و گفت این هر دو کودک
را سر از تن جدا کن غلام شمشیر بستد و گفت ای خواجه کسی را دل دهد
که این دو کودک بیگناه را بکشد حارث غلام را دشنام داد و گفت بر و هر چه
تو را میگویم چنان کن • بنده را با این و ان کار نیست • پیش خواجه قوت گفتار
نیست • غلام گفت مرا یارای قتل ایشان نیست از روح مقدس حضرت رسالت
پناه شرم میدارم که کسانی را که منسوب بخاندان وی باشند هلاک کنم حارث

کفت اکر تو سر ایشان بر نداری من سر تورا برداردم غلام کفت که پیش از آنکه
تو مرا بکشی من تورا بهمین شمشیر هلاک کنم حارث ملعون مرد نبرد بود
دست بزد وموی سر غلام بکرفت غلام نیز دست دراز کرد ریش اورا
بکرفت وپیش کشید چنانکه حارث بروی درافتاد وغلام خواست که زخمی
زند حارث قوت کرد وتیغ از دست غلام بدر آورد وغلام نیز تیغ خودرا
از نیام بدر آورد وبر خواجه حمله کرد خواجه سپر در پیش آورد وحمله اورا
رد کرده وشمشیر بر وزد ودست راست غلام را بیفکند غلام بدست
چپ کریبان اورا کرفته وخودرا بدو چسبانید ونکذاشت که دیکر زخم بروی
زند وهر دو بهم در آویخته بودند که ناکاه زن وپسر وی در رسیدند و
پسرش دوید ومیان غلام کرفته پس کشید وکفت ای پدر شرم نداری
این غلام مرا برادر است وباهم شیر خورده ایم ومادر مرا بجای فرزند است
از وی چه میخواهی حارث جواب نداد وتیغ کشید روی بغلام آورد و
ضربتی بروی زد که هلاک شد پسرش کفت سبحان الله من هرکز از تو
سخت دل تری ندیده ام وجفاکارتری نشنیده ام ؛ جفاکاران بسی هستند
امّا ؛ بدین تندی جفاکاری که دیدست ؛ نداری پیشه جز آزار دلها ؛
چنین شوخی دل آزاری که دیدست ؛ حارث کفت ای پسر سخن کوتاه

کن

کن بکیر این تیغ و برو وهر دو کودک را سر ببر پسر کفت لا والله وهرکز
این کار نکنم وتورا هم نکذارم که مرتکب این امر شوی وزنش نیز زاری
میکرد که مکش وخون این بیکناهان در کردن مکیر وایشان را زنده پیش
پیش پسر زیاد بر تا مقصودی که داری محصّل کردد کفت اکثر اهل کوفه
هوادار این مردمند اکر من ایشان را بشهر درون برم امکان دارد
که عوام غوغا کنند وایشان را از من بستانند ورنج من ضایع شود پس
خود تیغ برکشید وآهنک شهزادکان کرد وایشان میکریستند ومی کفتند
ای حارث بر ضعیفی وغریبی ما رحم کن وبر بیکسی ودرماندکی ما
ببخشای نظم ؛ مکن بر ما بدینسان ظلم وبیداد ؛ بکن یکره ز روز آخرت یاد ؛
که ما طفل وغریب وبیکناهیم ؛ ز نزدیکان درکاه الهیم ؛ نه مادر نه پدر
نه یار غمخوار ؛ درین غربت بصد محنت کرفتار ؛ نه آخر ما ز آل مصطفاییم ؛
بصد خواری کرفتار شماییم ؛ مکن بر ما چنین ظلم وندامت ؛ بترس از
پرسش روز قیامت ؛ حارث کوش بسخن ایشان نکرده پیش دوید تا
یکی را از ایشان بکیرد وهلاک کند زن در رو آویخت که ای خدا نا ترس
مکن واز جزای روز قیامت بر اندیش حارث لعین در غضب شد و
شمشیری بزد وزن را مجروح ساخت پسر چون دید که مادرش زخم

خورد و حارث میخواهد که زخمی دیگر بروی زند فی الحال برجست و دست
پدر بگرفت و گفت ای پدر با خود آی و آتش غضب باب حلم فرونشان
حارث تیغ حوالهٔ پسر کرد و بیک ضربت او را نیز بکشت اما چون مادر پسر
خود را کشته دید غریو از نهاد او برآمد و بواسطهٔ زخم که خورده بود قوت
برخواستن نداشت فریاد میکرد و بهیچ جا نمیرسید بیت جایی رسید نالهٔ
که از آسمان گذشت * با او بهیچ جا نرسید این فغان ما * پس بنزدیک کودکان
آمد گفتند ای مرد ما را زنده نزدیک پسر زیاد بر تا او هرچه خواهد دربارهٔ
ما بجای آرد گفت شما را داعیه آنست که من بشهر درآیم و غوغای عام شما را
از من بستانند و مالی که ابن زیاد وعده داده بمن نرسد گفتند اگر مراد تو مالست
گیسوان ما را بتراش و ما را بجایی برو بفروش و زر بستان آن ناکس در
حیث جاهلیت افتاده گفت البته شما را می کشم گفتند بر کودکی وضعیفی
ما رحم کن بیت سنگ را دل بخون شود از نالهای زار ما * وین دل فولاد تو
یک ذره سوهان گیر نیست * حارث گفت در دل من هیچ رحم نیست گفتند
بگذار تا وضو سازیم و دو رکعت نماز بگذاریم گفت که والله که نگذارم
گفتند بدان خدایی که نامش بردی بگذار تا او را سجده کنیم گفت نگذارم
گفتند هیهات این چه عداوتست که می ورزی و این چه بغض است که با

ما داری دریغ که درین گرفتاری نه کسی بفریاد ما میرسد و نه یاری و
مددکاری که نفس برآرد شعر کردیم ز سوز و آه فریاد بسی * لیکن نشود زما
خبردار کسی * دردا که دو کودک غریب مظلومیم نه خویشی داریم و نه یاری
و نه همدمی و نه فریادرسی و نه غمخواری بیت یک همنفسی نیست بعالم
ما را * فریادرسی نیست درین غم ما را * پس حارث ملعون قصد هر کدام
میکرد آن دیگری میگفت اول مرا بکش که من برادر خود را کشته نتوانم دید
القصه سر برادر بزرگتر که محمد بود جدا کرد و تن او را در آب فرات انداخت
برادر کوچک که ابراهیم بود برجست و سر برادر خود را در بر گرفت و روی بروی
او مینهاد و لب بر لب او میمالید و می گفت جان برادر تعجیل مکن که من آیم حارث نیز می
سر وی را بعنف از برادر بستاند و سر او را نیز جدا کرد و تنهاش با آب افکند
و دران محل خروش از زمین و زمان برآمد و فغان در مناظر آسمان افتاد و
افسوس ازان دو نهال گلشن اقبال که در اول نوبهار جوانی بخزان اجل پژمرده
شدند و حیف از رخسار آن دو گل بستان ناز که بغبار چنان حادثهٔ جان گداز
خراشیده گشت اما چون حارث جفاکار سرهای آن دو شاهزادهٔ نامدار
از تنه جدا کرد و در توبرهٔ نهاد و از قربوس زین درآویخته روبخانهٔ عبید الله
زیاد نهاد نیم چاشتی بود رسید هنوز دیوان مظالم قایم بود که بقصر

امارت درآمد و آن توبره را پیش پسر زیاد برده بر زمین نهاد ابن زیاد
پرسید که درین توبره چیست گفت سر دشمنان تو است که بر تیغ تیز از
تن ایشان جدا کرده ام و بطمع رعایت و عنایت تحفه پیش تو آورده ام پسر
زیاد حکم کرد که آن سرها را شسته بطشتی گذاشته پیش وی نهادند تا ببیند
که سرهای چه کسان است اما چون بشستند و پیش آوردند نگاه کرد روها
دید چون قرص ماه و گیسوهای مشاهده کرد چون مشک سیاه گفت این
سرهای کیانست گفت از آن پسران مسلم بن عقیل ابن زیاد گفت که ایشان را
کجا یافتی گفت ای امیر دیروز همه روز در طلب ایشان بودم و اسب خود را
هلاک کردم و ایشان خود در خانهٔ من بودند من خبر یافته ایشان را بربستم
و صبح بر لب آب فرات بردم و هر چند زاری کردند بر ایشان رحم نکردم القصه
ایشان را بکشتم و تن ایشان را در آب فرات انداخته سر ایشان را به اینجا آوردم
پسر زیاد گفت ای لعین از خدا نترسیدی و از عقوبت حق سبحانه و تعالی
نیندیشیدی و ترا بر رخسارهٔ دلاویز و گیسوهای عنبربیز ایشان رحم
نیامد و من به یزید نامه نوشته ام که ایشان را گرفته ام اگر فرمایی زنده بفرستم
اگر حکم یزید در رسد که ایشان را بفرست من چگونه کنم آخر چرا ایشان را
زنده پیش من نیاوردی گفت ترسیدم که عوام شهر غوغا کرده ایشان را

از من

از من بستانند و طمع که با میر داشتم حاصل نشود گفت چرا ایشان را جای
مضبوط نساختی و خبر بمن نیاوردی تا کس فرستادمی و ایشان را پنهان
نزد خود آوردمی آن شقی خاموش شد پسر زیاد در و بندیان کرد و در
میان ایشان شخصی بود مقاتل نام و از دل و جان دوستدار خاندان بود
پسر زیاد عقیدهٔ او را میدانست اما تجاهل میکرد زیرا که مقاتل ندیمی قابل
بود او را پیش طلبید و گفت این بدبخت را بگیر و بلب آب فرات بر و همانجا
که این دو طفل را شهید کرده است بهر خواری و زاری که خواهی او را
بقتل رسان و این سرها را نیز ببر و همانجا که تنهای ایشان در آب افگنده
است اینها را نیز بیفکن مقاتل بغایت شادمان شده دست حارث گرفت
و بیرون آورد و با محرمان خود گفت بخدای که عبید الله زیاد تمام پادشاهی
خود را بمن ارزانی داشتی مرا چنین خوش نیامدی که کشتن این مردود را
بمن فرمود پس مقاتل بفرمود تا دستهای او را از پس بستند و سرش برهنه
کرده بمیان بازار کوفه برآوردند و آن سرها را بمردمان باز مینمودند غریو
از مردمان بر می آمد و بر آن شخص لعنت میکردند و خار و خاشاک بر سر و روی
وی میریختند و بدین منوال مقاتل او را می آورد تا بموضعی که مقتل ایشان
بود نگاه کرد تنهای دید مجروح افتاده و جوانی چون سرو آزاد کشته شده و

۲۶۲ غلامی همه اعضای او را پاره پاره کرده و آن زن نوحه میکرد بر فرزندان
مسلم و بر پسر نوجوان خود می گفت بیت ای دریغ آن سرو باغ زندگی من
که شد در جوانی همچو گل پیراهن عمرش قبا مقاتل پرسید که ای امة الله
چه کسی گفت زوجهٔ این بدبخت بودم و ازین کار او را منع می نمودم و پسر
و غلام من درین کار متفق بودند آخر الامر پسر و غلام را بکشت و مرا زخم زد
والحمد لله که نفرین آن طفلان بیگناه در وی رسید و روی بشوهر کرد
و گفت ای لعین برای طمع دنیا پسران مسلم را بکشتی و دین خود را بدین
قتل ناحق که از تو صادر شد عمدا از دست بدادی نه دین داری و نه
دنیا پس حارث مقاتل را گفت دست از من بدار که در خانهٔ خود پنهان
شوم و ده هزار دینار نقد بتو دهم مقاتل گفت اگر مال همهٔ عالم از آن تو
باشد و تمام بمن دهی دست از تو باز ندارم و ناچار چون تو بر ایشان رحم
نکردی من نیز تو را رحم نکنم و تو را هلاک سازم و از حق تعالی ثواب عظیم
امید دارم پس مقاتل از مرکب فرود آمد چون چشمش بر خون فرزندان مسلم
افتاد فریاد بر آورد و بسیاری بگریست و خود را در خون ایشان غلطانید
و دست بدعا برداشت از حق سبحانه و تعالی آمرزش طلبید و آن سرها را بنز
در آب انداخت اثار او می گوید که بگواهی اهل بیت رسول و بگواهی که

رتنع

برایشان می باشد آن تنها از آب برآمدند هر سری بر تنهٔ خود بچسبیدند
و دست در گردن یکدیگر کرده باب فرو رفتند آنگاه مقاتل غلامان را فرمود
که اول دستهای او را ببریدند آنگاه پایهاش را پس هر دو گوشش را
قطع کردند و هر دو چشمش برکندند و شکمش را اشکافته اعضای بریدهٔ
وی را در آن نهادند و بر چوبی بسته در آب انداختند زمانی برآمد آن آب
بموج درآمد و او را بکناری انداخت تا سه بار این صورت واقع شد
گفتند او را آب قبول نمیکند چاهی کندند و او را در آنجا افکندند و پر از خاک
و سنگ کردند اندک فرصتی زمین بلرزید و او را بروی زمین افکند تا
سه نوبت این معنی مشاهده افتاد گفتند خاک نیز این مردود را قبول نمیکند
پس قدری هیزم خشک شده جمع کردند و آتشی برافروخته وی را در آن
انداختند تا بسوخت و خاکسترش بباد بر دادند پس دو جنازه حاضر کردند
و پسر پیرزن و غلامش را بر آن خوابانیدند و بشهر برده در باب بنی خزیمه
با جامهٔ پر خون دفن کردند و هواداران اهل بیت بر پنهانی ماتم شاهزادگان
بداشتند راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز برین وجه نقل فرموده
اند که در مبدأ حال که مسلم عقیل بکوفه رسید و اشراف و اعیان بدو رجوع
نمودند و قاعدهٔ بیعت تمهید دادند و هیجده یا بیست هزار مرد جرار نامدار سر

ارادت بر خط هواداری و متابعت نهادند و کتابتی بحضرت شاهزاده
فرستاده و صورت حال بموقف عرض رسانید و استدعاء قدوم شریف
ایشان نموده مضمون این کلام بمبالغهٔ تمام ادا کرد بیت همای اوج سعادت
بدام ما افتد ٭ اگر ترا گذری بر مقام ما افتد چون این مکتوب بامام حسین ع
رسید آهنگ رفتن عراق ساز کرد و در تهیهٔ اسباب سفر آورد و دوستان
و هواداران او را این صورت موافق ننمودند اما هرچند آن جناب را از
رفتن منع نمودند و مدّعای خویش را باقامت دلایل و براهین مؤکّد ساختند
مفید نیفتاد باخر عبدالله عباس بخدمتش شتافت گفت یا ابن عم می شنوم
که عزیمت کوفه داری فرمود که آری ابن عبّاس گفت یا ابن رسول الله از
مکّه بیرون مرو و مفارقت حرم خدا اختیار مکن که پدرت ترک حرمین کرده بعراق
توجه فرمود دیدند که بدو رسید آنچه رسید و اهل کوفه مردم اند که قصد
برادرت کردند و غارت جهاد وی کرده زخم بروی زدند تو از ایشان ایمن
مباش و بر قول ایشان اعتماد مکن که سخن ایشان وثوق را نشاید و از ایشان
وفاء عهد و پیمان نیاید امام حسین فرمود که این قصه با آنها نسبتی ندارد چه
مسلم عقیل بن نامهٔ فرستاده و از بیعت بیست هزار مرد مردانه خبر داده
و مردم کوفه مکاتبت بسیار نوشته اند و التماس نموده که متوجه آنجانب شوم

شاید که کار حق تمشیت یافته مهم باطل درهم شکنند و حالا بر من مجتبی
لازم شده اگر نروم عند الله چه جواب توانم گفت ابن عباس فرمود که هنوز
والی یزید پلید در شهر است و آن مملکت در تصرف کسان اوست اگر کوفیان
فود را از شهر اخراج کنند و ولایت را متصرف شوند بدان صوب توجه فرمودن
صوابست و گر چنین نکنند ترا همراه بالشکر یزید جنگ باید کرد و مبادا که
از ایشان دران واقعه صورت نصرت بظهور نیاید و ترا بیکس و بیفریاد
رس بمانند امام حسین فرمود که درین سخن اندیشه کنم و فردا جواب باز دهم
ابن عباس برفت و حسین برای رفتن کوفه از مصحف فال کشاد و این آیت برآمد
که کل نفس ذائقة الموت و انما توفون اجورکم یوم القیمة امام حسین ع گفت صدق
الله و رسوله بمحض حق بزرگوار خود که در خواب شنیده ام و کلام پروردگار خود
بفال کشودم هر دو مؤیّد شهادت منند و مرا ازان چارهٔ نیست دفع تقدیر
بتدبیر نشاید کردن روز دیگر ابن عبّاس باز آمد و گفت یا ابن رسول الله
چه فکر کردی گفت عزیمت سفر عراق را تصمیم داده ام و دل بر قضای ربّانی
و حکم یزدانی نهاده آنچه مراد حق بود هست مراد ما همان عبدالله عباس
گفت ای حسین اگر البته میل سفر داری توجه بولایت یمن کن که مملکتی
عریض و عریضهٔ وسیع است و حصون و قلاع بسیار دارد و قبیلهٔ همدان

تمام شیعۀ پدرت اند و دیگر دوستدار و هوادار اهل بیت در آن نواحی بسیار
است و چون در آن ولایت قرار گیری اعیان خود را باطراف و اکناف ممالک
روان ساز تا خلایق بدعوت و بیعت تو خوانند و لشکری در هم بندد آنگاه
هر چه مدعا باشد بدان قیام نمای حسین ع فرمود که ای پسر عم کمال شفقت
ترا در بارۀ خود میدانم و خلوص نصیحت ترا به نسبت خود میشناسم اما عزیمت
من بسوی کوفه مصمم گشته است و بهیچ نوع فسخ آن صورت نمی بندد و درین
سفر سری هست که بظهور خواهد آمد و من میدانم که مرا چه واقعه در
پیش است و از جد و پدر خود شنوده ام و تو میدانی که پدرم بارها بر سر منبر میفرمود
که اوتیت علم المنایا و البلایا اکنون آن کتاب پیش ماست و مبلغ اعمار و آجال
اهل بیت را میدانیم دیگر درین باب مبالغه مفرمای و در فسخ این عزیمت الحاح
منمای که بجایی نمیرسد و من درین سفر بی اختیارم و زمام امور من در دست
دیگریست رباعی بارها گفته ام و بار دگر میگویم که من دل شده این ره نه بخود می
پویم من اگر خواهم اگر گل چمن آرایی هست که از آن دست که می پروردم
می رویم عبدالله عباس گفت اگر البته این عزیمت با مضا خواهی رسانید
و ترک رفتن نخواهی کرد باری زنان و فرزندان را همراه مبر امام حسین ع
فرمود که ایشانرا کجا بگذارم و بکه بسپارم اولی آنکه با من باشند ابن عباس

سخن

گفت یابن رسول الله مرا داعیه بود که در رکاب تو باشم اما قضا عنان عزیمت
من بجانب مدینه میکشد و شاید که چون در کوفه قرار گیری من بملازمت توانم
رسید و نمیدانم که بار مفارقت چگونه توانم کشید و جانم غم انجام مهاجرت
بکدام قوت تواند چشید مصرع تو میروی و من خسته باز میمانم پس امام حسین ع
برادران و خویشان و هواداران جمع کرد و برای نسوان و اطفال محملها
ترتیب کردند و در روز سیم ذی الحجه که قضا را مسلم عقیل در همان روز
بقتل رسیده بود از مکه بیرون آمده روی براه آورده بود که یکی از محبان
خالص ایشان گفت یابن رسول الله بکوفه رفتن مصلحت نیست که قول ایشانرا
رابقایی نیست امام حسین ع جواب داد که از الزام حجت ایشان اندیشه مندم
و اینجا از بیم اعادی در گریزم برین جهت باز سفر می بندم که از غیب
کمندی در افکنده اند و من گرفتار آن کمندم بیت چکنم من چکنم من که گرفتار
کمندم که از آن بر بندم که از این گوشه گشتندم اما چون بمنزل صفاح رسیدند
فرزدق شاعر را دیدند که از جانب عراق می آمد چون فرزدق را دیده
بر جمال امام حسین ع افتاد فی الحال پیاده شد و روان رکاب امام حسین ع را
ببوسید امام حسین ع گفت از کوفه می آیی گفت یابن رسول الله آری گفت
مردم کوفه را چگونه دیدی گفت دلهای ایشان با تو است که راه حق تو

داری اما شمشیرهای ایشان با بنی امیه است که مال دنیا ایشان
دارند امام حسین ع فرمود که راست میگویی پس فرزدق شاعر وداع
کرده بجانب حرم رفت و چون امام حسین ع ببطن الرمه رسید مکتوب
بقیس بن مسهر داده او را بکوفه روان کرد مضمون آنکه نامه مسلم عقیل
بمن رسید مشتمل بر اتفاق شما بر خلافت من و تشوق و آرزومندی شما
بقدوم من خدا شما را جزای خیر دهاد و سعی شما را در حق من ضایع
مگرداناد و این صحیفه از بطن الرمه سمت ارسال یافت و من نیز عنقریب
خواهم رسید والسلام قیس آن نامه را گرفته روی بکوفه نهاده چون بقادسیه
رسید حصین بن نمیر با جمعی از لشکر شام در ان مقام ارام داشت و سبب
آن بود که چون امام حسین ع از مکه بیرون آمد جمعی از اعادی نامها بر پسر
زیاد نوشته او را از عزیمت شاهزاده اخبار کردند و پسر زیاد تمام سر راهها را
بمردم کاری سپرده بود و امام حسین ع و ملازمان از ین کار آگاهی نداشتند
چون قیس بقادسیه رسید حصین او را گرفته بکوفه فرستاد و ابن زیاد با وی
غلظتها کرده عاقبت فرمود که او را از بالای قصر بزیر انداختند و هلاک
شد در نور الائمه آورده که ارسال نامه از کربلا بکوفه بوده و عنقریب آن
نقل سمت ذکر خواهد یافت و چون امام حسین ع بذات عرق رسید

بشیر بن غالب را دید که می آمد پرسید که از کوفیان چه خبر داری بشیر گفت
یا بن رسول الله نشنیده که الکوفی لا یوفی امام فرمود راست گفتی و از
انجا درگذشت بمنزل زرود رسید از یک جانب بلندی دید خیمه آنجا
نصب کرده پرسید که صاحب خیمه کیست گفتند زهیر بن قین بجلی و او در آن
وقت از مکه می آمد حج گذارده و از مناسک آن فارغ گشته بکوفه میرفت
امام حسین او را طلبید زهیر اول تعللی نمود و بعد از تعلل بخدمت فرزند
خیر الانام علیه الصلوة والسلم توجه فرمود امام حسین ع گفت ای زهیر هیچ
سر آن داری که مرکب مجاهدت در میدان محبت الهی بیازی و با آب شمشیر
تا بلا و آتش افساد را منطفی سازی پروانه وار بر حوالی شمع شهادت
پرواز نمایی و دری از خشنودی حق سبحانه وتعالی بر روی دل خود بگشایی
ع زجان بگذری تا بجانان رسی ۞ روی زهیر برافروخته بغمخواری این
سخن مترنم شد که یا بن رسول الله بیت سری که پیش تو بر آستان خدمت
نیست ۞ سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست ۞ مدتها است که مترصد
این دولت و مترقب این سعادت می بودم مصرع منت خدایرا که رسیدم بکام
خویش ۞ پس از نزد حسین بیرون آمده بفرمود تا خیمه او را بر کندند و قریب
بخیمه امام مظلوم نصب کردند پس با اصحاب خویش گفت از شما هر کرا

آرزوی شهادت باشد باید که بمن موافقت نماید و هر که میل وطن دارد
شهادت نمیخواهد از من مفارقت اختیار فرماید اغلب یاران زهیر از
وی اعراض نموده روی بکوفه نهادند آنگاه زن خود را طلبیده گفت ای
یار غمگسار و ای همدم وفادار من بخدمت امام حسین میروم تا جان سپاری
کنم تو از مال من حق خود بردار و مرا بحل کن قولی آنست که زن را طلاق داد
و او را همراه برادر او بکوفه فرستاد و قولی آنکه زن گفت که تو میخواهی
که در خدمت پسر مرتضی باشی من نیز میخواهم که در خدمت دختران فاطمه
زهرا باشم پس هر دو باتفاق کمر خدمتکاری اولاد رسول بر میان بسته
و طریق هواداری احفاد بتول اختیار فرموده اجر و سعادت هر دو سرا
نمودند ع وین کار دولتست کنون تا کرا رسد • پس از انجا برفتند تا بشقوق
رسیدند مردی از کوفه می آمد امام حسین ع تنها نشسته او را طلبید و
احوال مسلم را از وی پرسید آن مرد گفت بخدا اگر از کوفه بیرون نیامدم تا ندیدم
تا دیدم که مسلم و هانی عروه را کشتند و تن ایشان بر دار کشیده و سر ایشان
بدمشق فرستادند امام حسین ع چون این خبر بشنود گفت انا لله و انا الیه راجعون
پس آن مرد برفت و غیر از امام حسین ع کسی بران وقوف نیافت راوی گوید
که مسلم دختری داشت سیزده ساله و امام حسین ع او را بنواخت و مصاحب

دختران امام حسین ع بود درین منزل که فرود آمده بودند آن دختر
بعادت خود پیش حسین آمد شهزاده او را نوازش بسیار کرد و مراعاتی
فرمود که هرگز مثل آن واقع نشده بود بسیار در روی او نگریست و دست
مبارک بر سر و روی او میکشید دختر را شکی در دل او پدید آمد بفراست
چیزی در او معلوم کرد گفت یا ابن رسول الله امشب با من ملاطفتی مینمایی
و رعایتی میفرمایی که فراخور یتیمان باشد مگر پدرم شهید شده است امام
حسین ع تحمل نماند بگریه در آمد و گفت ای دختر تنگدل مباش که من پدر تو
باشم و زینب خواهر من مادر تو و دختران من همه خواهران تو و پسران من
همه برادر تو دختر فریاد برکشید و مضمون این سخن برجزی که داب عرب بود
ادا کرد نظم ای کاشکی نخست ز مادر نزادمی • تا این زمان ز دست پدر وا
نمادمی • ای کاشکی شناختمی خوابگاه او • تا سر چو خاک در قدم او نهادمی •
ای کاشکی بگریه شدی راست کار من • تا جویها ز چشمه چشم کشادمی •
چون فریاد و فغان آن دختر بر آمد پسران مسلم نیز بران مطلع شد بفغان و ناله
در آمدند و عمامه ها از سر برداشته از زاری و بیقراری دقیقه فرو نگذاشتند
و هر یک از ایشان بسوز دل میگفتند ع من خود از دست دل بفریادم •
حال مسلم چه میدهی یادم • و امام حسین از مصیبت مسلم بسیار متاثر شده

وازین غدر غدر او بسیار متفکر کشته بسبب زخم خنجر مفارقت مسلم وداغ بیوفایی
کوفیان آب از فوارهٔ دیدهٔ مبارک شاهزاده روان شده وزبان حالش بدین
مقال در ترنم آمده رباعی بدل درد عجب دارم نمیدانم که چون کویم دلا خون
شو که تا بر حال خود یکلحظه خون کریم تنم پر زخم کاری سینه‌ام پر داغ بی یاری
کهی از زخم بیرون کاه از داغ درون کویم آورده‌اند که بعضی رفقا حسین را
سوکند دادند که بر خود و بر اهل بیت خود رحم کن واز سر رفتن کوفه درکذشته
بوطن خویش مراجعت نمای که مهم کوفه درین وجه روی نموده و ترا در کوفه
کاری ومددکاری نیست فرزندان وخویشان مسلم که همراه بودند کفتند
یا بن رسول الله ما را بعد از مسلم زندکی بچه کار آید باز نمی کردیم تا انتقام خود
بکشیم یا ازان شربت که مسلم چشیده ما هم بچشیم امام حسین ع فرمود که پس از
اینها در زندکانی لذت نباشد بیت زندکی بهر دیدن یار است یار چون نیست
زندکی عار است وچون ازان منزل کوچ کردند بذباله رسیدند قاصد عمر سعد
برسید ومکتوب که وی بشاهزاده نوشته بود رسانید مضمون آنکه کوفیان
چنانچه شیمهٔ ذمیمهٔ ایشانست غدر وبیوفایی نموده مسلم را تنها کذاشتند تا
رسید بدو آنچه رسید وهانی عروه بتیغ ستم کشته شد امام حسین را از مکتوب
عمر سعد یقین شد که مسلم بدرجهٔ شهادت رسیده است چون این خبر

در روی شاه شیوع یافت ومردم را بران اطلاع حاصل شد جمعی از
اطراف بدو پیوسته بودند مفارقت بر مرافقت اختیار کرده متفرق کشتند
وچون ازان منزل رحلت فرموده بقصر بنی المقاتل رسیدند سراپردهٔ دیدند
زده ونیزه بر زمین فرو برده وشمشیری بران آویخته واسبی بر آخور بسته امام حسین ع
پرسید که صاحب اینها کیست کفتند عبد الله بن الحر الجعفی که از اعیان
کوفه است واز مبارزان زمان ودلیران دوران بقوت وشوکت سرامد
اکفا واقران است بیت در آهنک چون شیر غران بود که جنک شمشیر بران
بود امام حسین ع حجاج بن مسروق جعفی را که از قبیلهٔ او بود بطلب او فرستاد
وحجاج سلام وپیام آنحضرت بوی رسانید عبد الله کفت امام حسین ع مرا
چه میکند کفت با او همراه باشی اکر دفع اعدا نمایی ثواب عظیم یابی واکر ترا
بکشند درجهٔ شهادت علاوهٔ آن کردد عبد الله کفت من از میان اهل کوفه
بجهت آن بیرون آمدم که مبادا حسین ع بدان دیار رسد وکشته شود ومن در
میان کشندکان وی باشم وبدان ای حجاج که اهل کوفه بنا بر محبت دنیا
از خاندان نبوت برکشته به پسر زیاد پیوسته‌اند ومال فانی بر نعیم باقی کزیده
ومن نه طاقت حرب ایشان دارم ونه بموافقت ایشان سر همت فرود می
آورم حجاج باز کردیده صورت حال بذروهٔ عرض رسانید امام حسین ع

برخواست وبوثاق وی قدم رنجه فرمود ابن الحر تعظیم تمام بجای آورده
آنحضرت را بجای نیکوتر بنشاند وخود درخدمت بایستاد امام حسین ع
فرمود که معارف شهر تو بمن نامها نوشته رسولان فرستادند که با همه
اعوان وانصار ویار هواداری تو بیم برجناح تعجیل متوجه اینجانب شوی
تا بشرایط جان سپاری قیام نماییم واکنون می شنوم که روی از راه
هدایت برتافته ببادیه ضلالت وغوایت شتافته اند تو میدانی ای
عبد الله که هرچه کنی از خیر وشر بدان مثاب ومعاقب خواهی شد
ومن ترا امروز بمعاونت ومناصرت خود میخوانم اکر اجابت کنی فردای
قیامت شکر تو پیش جدم مصطفی صلعم بکویم عبد الله جواب داد که بیقین بر این
معلوم است که هر که متابعت تو نماید در آخرت بهره او از مثوبات کامل
ونصیب او وافر وشامل خواهد بود اما چون کوفیان با تو در مقام معاداة
اند ودران دیار ناصری ومعاونی نداری وباتو معدودی چند بیش
نیست غالب ظن من آنست که تو مغلوب خواهی شد ولشکر یزید بسیار
است ومن یک تنم پیداست که از یاری من چه آید مرا معاف دار واین
مادیان که ملحقه نام اوست قبول فرمای وبخدا سوکند که از عقب هر
جانوری که تاخته ام بدو رسیده است وهر که از پی من تاخته است

کرد مرا نیافته واین شمشیر من هم تیغ قاطع وسیف صارم است واز
مبارزان عرب کم کسی را چنین سلاحی باشد توقع میدارم که بقبول این
تحفه مختصر منت برجان من نهی شاه زاده برخواست وکفت من بطمع اسب
وشمشیر پیش تو نیامده ام بلکه از تو طمع معاونت ومظاهرت میداشتم تو
قبول نکردی ومرا بمال کسی که جان خود را از من دریغ دارد التفاتی نیست
اما راوی کوید که بعد از واقعه آنجناب عبد الله جعفی بر تقصیر خویش
تاسفها خورد ودران باب ابیات درد آمیز کفت چنانچه در تاریخ ابو المؤید
موفق بن احمد مکی مسطور است وچون در مبدأ تالیف این اوراق مقرر
شده که متصدی ابیات عرب نکردد مکر آنچه ضرورت باشد چه استماع آن
در اثنای اخبار پارسی زبان را سبب توزع ضمیر میباشد لاجرم با ثبات
ابیات جعفی اشتغال نرفت ومضمون آن شعر اینست **نظم** زهی حسرت که
چون شاه شهیدان ∴ مرا کفتا قدم درنه بیاری ∴ چرا همراه آنحضرت نرفتم ∴
که بینم یوم طریق حق کذاری ∴ اکر در کربلا میکشتم امروز ∴ شهید راه او در
دوستداری ∴ نبی بودی بفریاد قیامت ∴ مرا از لطف او امید واری ∴
کنون او رفت من از روی تقصیر ∴ بماندم در مقام شرمساری ∴ بصد زاری
دمادم میکشم آه ∴ ولی سودی ندارد آه زاری ∴ آورده اند که در منزلی

از منازل کوفه که آنرا ثقلبیه خوانند امام حسین ع بفرمود تا فرود آمدند و آنحضرت
سر مبارك خود را در کنار خواهر خود زینب نهاده در خواب شد ناکاه بیدار
شد و آب از دیدهٔ مبارکش میریخت خواهرش ام کلثوم کفت ای جکر کوشهٔ
مصطفی و ای نور دیدهٔ مرتضی و ای سرور سینهٔ زهرا چرا میکریی دیدهٔ
تو کریان مباد الا بخیر امام حسین ع فرمود که این ساعت جدم مصطفی ص را
در خواب دیدم که در پیش من ایستاده میکریست و میکفت ای حسین رسیدن
تو بما نزدیك است و سواری دیدم میکفت که شما می شتابید و مرك بر اثر
شما می شتابد و مرا از کریهٔ جد خود کریه دست داد ام کلثوم نیز کریان شد
و پردکیان حرم عصمت و طهارت همه ملول و محزون کشته می کریستند از
میانه علی اکبر بر پای خواست و کفت ای پدر ما بر حقیم کفت آری ما بر حقیم
و حق با ماست پس کفت باکی نبود اکر مرك با ما یا ما با مرك رسیم چو دیدم
که لباس حیوة مستعار است و اساس عمر بغایت ناپایدار هلاك جملهٔ
ابنای عالم بشریت کل شئ هالك مقرر است و مسافران منازل بادیهٔ
دنیا را بر سر اینما تکونوا یدرککم الموت راه کذر بیت که ریخت تخم امانی بکشت زار
جهان ـ که برق حادثه آتش بخرمنش نفکند ـ کدام دوحهٔ اقبال سر بچرخ کشید
که صرصر اجلش عاقبت زبیخ نکند ـ ای پدر ما کلش غبار یاحین ولدار

الاخرة خیر آرا استه می بینیم و کلزار شهادت را بشقایق یرزقون فرحین
مزین و منور می یابیم پس ما را از مرك چه باشد پس ازان منزل رحلت
فرموده بموضعی رسیدند که آنرا قطقطانه خوانند شاه زاده درین منزل
لشکر خود را کفت ای مردمان شما از من بحلید شما را دستوری دادم
باز کردید و هر کجا که خواهید بروید که کوفیان بما بیوفایی کردند و مسلم را
بقتل آوردند و این کار مرا افتاده است و بر شما حرجی نیست هر که خواهد
باز کردد جمعی که در راه وفا ثبات قدمی نداشتند ملازمت آنحضرت را
بکذاشتند و فرزندان و برادران و خویشان را کفت مرا جز رفتن چارهٔ
نیست و شما را اجازه است عنان برکردانید حالا که مجال است بهر طرف
که خواهید متوجه شوید آن وفاداران حق کذار و هواخواهان اهل بیت
سید مختار ص بیکبار زبان اخلاص کشاده و اظهار صدق نیت و صفای
طویت نموده کفتند یا ابن رسول الله هزار جان ما فدای خاك پای تو
باد که تو سپهر ولایت را ماهی و مسند امامت را پادشاهی هر که امروز
از تو روی بکرداند فردا بکدام دیده در روی تو نکریستن تواند یا ابن رسول
الله ما بچه حجت دست اعتصام از دامن ولای تو باز داریم و از ملك خدمت
و ملازمت تو که سبب پادشاهی جاویداست روی بکدام مملکت آریم

بلکه ما ملک آزاد ایم که سلطانش تویی و جانرا از ان دوست داریم که
جانانش تویی بیت خوشا ملکی که سلطانش تو باشی ٭ خوشا جانی که جانانش
تو باشی ٭ بدرد دل بسر بردیم عمری ٭ ببوی آنکه درمانش تو باشی ٭ خوشا
رویی که در روی تو باشد ٭ خوشا چشمی که عینانش تو باشی ٭ ای گل روضهٔ
رسالت وای یاسمن چمن جلالت ما را از بوستان وصال بخارستان فراق
حواله مکن اگر همهٔ عالم پر گل و گلزار است با خار خار عشق جمال تو آنها همه
در نظر ما خار است نظم با خار غم عشقت آویخته در دامن ٭ کوته نظری باشد
رفتن بگلستانها ٭ گر در طلبت ما را رنجی برسد غم نیست ٭ چون عشق حرم
باشد سهلست بیابانها ٭ یا ابن رسول الله ما بحقیقت تو را اشناخته ایم و
ولوای هواداری تو بر سر میدان مخالصت برافراخته ایم و مرکب حق شناسی
در مضمار متابعت تو تافته ایم در سر بیوفایی و پیمان شکنی کرد و مذهب
فتوت و آیین مروت و انیست برانداخته ایم اگر تو آستین ملال بر ما افشانی
یا دامن صحبت از ما و چینی ما دست از دامن تو باز نداریم و اگر از در برانی
از دیوار در اییم بیت گر تو صد بار دامن افشانی ٭ نگذاریم دامن تو ز دست ٭
بعد از انکه نعمت خدمت تو دریافته ایم طریق شکرگذاری و وظیفهٔ سپاس
گذاری اقتضاء آن میکند تا زنده ایم چنان نعمتی از دست ندهیم و بوعدهٔ

وبالشکر

و بالشکر یدوم النعم سوار ادت بر خط انقیاد و اطاعت نهیم دامن
دولت جاوید و گریبان امید حیف باشد که بگیرند و دیگر بگذارند
موالیان در اثنای این سخن گریه میکردند امام حسین عم نیز بگریست
وایشان را دعای خیر گفت راوی گوید که ابن زیاد جاسوسی بمکه
فرستاده بود که چون حسین بن علی بیرون آید و متوجه کوفه شود مرا
خبر کن درینوقت جاسوس در رسید و خبر رسانید که شانزده
روز است که حسین بن علی از مکه بیرون آمده و امروز در قبیلهٔ بنی سکون است
پسر زیاد که این بشنید حر بن یزید ریاحی را با هزار سوار بفرستاد
که بهر وجه باشد حسین بن علی را بکوفه می باید رسانی و نگذاری که حسین
بجانب دیگر روان شود و از دست ما بیرون رود و حر راه بادیه پیش گرفت
حسین را میطلبید اما امام حسین از ان قبیله بیرون آمده روی بکوفه نهاده
و میرفت که شخصی از بنی عکرمه او را پیش آمد امام حسین عم از حال کوفه سوال
کرد آنکس گفت که ابن زیاد لشکر بطلب تو فرستاده و در بادیه سرگردان کرده
و از قادسیه تا عذیب همه صحرا را سپاه فرو گرفته و انتظار تو می کشند مصلحت
آنست که مراجعت نمایی و بخدا سوگند که تو نیروی مکر بجانب نیزها و شمشیرها
ایشان و یقین دان که بر اقوال و افعال کوفیان اعتمادی نیست بلکه اکثر از

انها که بر دست پسر عمت در بیعت تو آمده بودند حالا در محاربه شما
با لشکر شام اتفاق کرده اند امام حسین ع فرمود که تو شرط نصیحت بجای
آوردی حق تعالی جزای خیر دهاد پس امام حسین ع از و بگذشت تا بمنزل
سراة رسید شب آنجا بتیوشه فرود آمد علی الصباح روان شد و چون
آفتاب بوسط السما رسید لشکر حر را دید که در ان صحرا فرود آمده بودند
و در سایهای اسبان خود نشسته چون سیاهی سپاه امام حسین ع را
دیدند سواره در راه ایشان صف برکشیدند امام حسین ع کس فرستاد
که مهتر این سپاه کیست حر بن یزید پیش آمد و نام و نسب خود گفت امام
حسین ع فرمود بیاری آمدهٔ یا بحرب حر گفت که بحرب شما امام حسین ع گفت
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم آنکه گفت ای حر چه خیال داری گفت
مرا پسر زیاد فرستاده که ترا رها نکنم که باز گردی و نگذارم که بطرف دیگر
روی بلکه ملازم تو باشم تا دروازهٔ کوفه امام حسین باز پس نگریست وقت
نماز پیشین بود گفت ای حر وقت نماز پیشین است فرود آی تو با قوم خود
نماز گذار تا من بقوم خود نماز بگذارم گفت یا ابن رسول الله تو پیش باست
تا هر دو لشکر در پی تو نماز گذاریم که تو پیشوای زمانی و امام اهل جهانی
این را گذاردند امام حسین او را دعای خیر گفت و فرود آمد نماز پیشین گذاردند

پس امام برخواست و بر شمشیر خود تکیه کرده خطبهٔ فصیحانه ادا کرد و
گفت ایها الناس من بدین صوب روی نیاوردم و عزیمت اینجانب
نکردم تا رسولان شما متعاقب نیامدند و نامهای شما پی در پی بمن رسید
که بسرعت تمام تر متوجه ما شو و تشریف بدیار ما آور که امامی نداریم
که اقتدا بوی کنیم اگر تو در میان ما باشی مهمات دنیا و آخرت ما
انتظام پذیرد و من بسخن شما آمدم اگر بر عهود و مواثیق خویش را تجدید
تجدید آن پرداز ید تا من در شهر شما از سر اطمینان در ایم و اگر
از متابعت و مبایعت پشیمانید عنان این عزیمت بر تافته مراجعت
نمایم و بهر جا که خواهم بروم حر گفت من ازین مکتوبات بخدای سوگند
که خبر ندارم امام حسین ع فرمود که جمعی از لشکر تو اند که نامهای ایشان
با منست پس بفرمود تا مکاتبات را بیاوردند و چون خوانده شد
بعضی از ان مردم سر در پیش انداختند و خجل زده و منفعل شدند
پس امام حسین ع برخواست و نماز دیگر نیز بجماعت ادا کرد ناگاه
شتر سواری در رسید امام حسین ع را دید و نزد حر آمده مکتوب
ابن زیاد بوی داد مضمون آنکه در هر موضع که این نامه بتو رسد
حسین بن علی ع را در انجا موقوف دار و او را در منزلی که از آب

وکیاه دور باشد فرود آر حر نامه را فرو خواند و با مام حسین داد که
اینک بگو که پسر زیاد چه مبالغه دارد در کرفتن تو من حیران
مانده ام اکر چنین نکنم از پسر زیاد میترسم و اکر مباشر حرب تو
شوم از خدا شرم میدارم پس با سپاه خود با مام حسین ع کفت یا بن
رسول الله دست حر بریده باد اکر بتو تیغ کشد و دیده اش بر کنده باد
اکر خیانت در تو نکرد من درین راه که می آمدم بهیچ سنک و کلوخ
نکذشتم الا که آوازی از ایشان بکوش هوش من میرسید و مرا
بر بهشت بشارت میدادند و من با خود می کفتم که ویلک وای بر تو
بحرب پسر رسول خدا میروی این چه بشارتست اکنون مخالفان با من
همراهند و بضرورت مرا با تو می باید بود اکر صلاح باشد ما با یکدیکر
سوار شویم و مقداری راه برانیم و چون فرود آییم شما بهانهٔ آنکه
حرم همراهست دورتر فرود آیید و آن زمان که مردم بخواب رفته باشند
برخیزید و راه بکردانید و از هر طرف که خواهید بروید چون روز شود
و مردم من بیدار کردند و معلوم شود که شما رفته اید ما یادهٔ درین
بادیه بکردیم و رفتن شما را بهانه کرده مراجعت نماییم امام او را دعا
کفت و سوار شده هردو لشکر با یکدیکر میراندند تا دو دانک از شب

کذشت

کذشت و فرود آمدند و چون لشکر حر بخفتند و بخواب غفلت فرو رفتند
امام حسین ع برخواست و با لشکر خود روی براه نهاده و شبی بود
بغایت تاریک و نمیدانستند که کجا میروند تا وقتی که سفیدی صبح
آمد و علامت خود آشکارا کرد آفاق را از رنک شفق لاله زار کرد
اسب امام حسین ع بزمینی هولناک رسید و بایستاد هرچند
شاهزاده تازیانه میزد کام از کام بر نمیداشت امام حسین ع فرمود
که هیچکس میداند که این چه زمین است یکی کفت این زمین را
کربلا خوانند امام حسین ع کفت الله اکبر اَرضُ کَربٍ وَبَلاءٍ وَسَفکُ
الدِّماءِ این زمین کربلا کرب و بلاست و این جای ریختن خونهای
ماست این محیط رجال آل عباست کو نام این زمین بیقین کربلا بود
اینجا بود که شیون آل نبی بود اینجا بود که تربت آل عبا بود کار محمدات
من اینجا تبه شود پشت مبارزان من اینجا دو تا بود ای دور از خدا
عبیدالله زیاد جرمی که از تو رفت مکو از خدا بود مجرم کنه فزاید
کوید قدر بود جاهل ستم نماید و کوید قضا بود ریزند در مصیبت
من آب چشم خویش هر مرغ و ماهی که در آب و هوا بود علی اکبر
پیش آمد و کفت ای پدر بزرکوار این چه فالست که میکیری و این

چه مقالست که میکویی کفت ای جان پدر با جدت مرتضی علی در وقت
عزیمت صفین بدین موضع رسیدیم که کربلا میکویند امیر المؤمنین علی ع
فرود آمد و سر مبارک درکنار برادرم نهاد و من بر سر بالین وی نشسته
بودم ناکاه از خواب درامد کریان برادرم امام حسن ع کفت واابتاه
ترا چه شد کفت در واقعه دیدم که دریای از خون درین صحرا
بود و حسین من دران دریا افتاده است دست و پا میزد و فریاد
میکرد هیچکس بفریاد او نمیرسید آنکه روی بمن کرد و کفت یا ابا
عبد الله ترا درین صحرا واقعه هایله دست خواهد داد چه خواهی
کرد کفتم صبر کنم و جز صبر و شکیبایی چه چاره دارم امیر کفت همچنین
کن که مزد صبر کنندکان در شمار نمی آید انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر
حساب خدا یار و صابرانست و ما را تمسک بچیزیکه فرمود صبر است پس
امام حسین فرمود که حالا شتران بخوابانید و بارها باز کنید و خیمها بر بندید
در نور الائمة فرموده رباع بار بکشایید کاینجا خون ما خواهند ریخت
آب روی ما بخاک کربلا خواهند ریخت کودکان جعفر طیار را خواهند
کشت کرد بر رخسار آل مصطفی خواهند ریخت آنکاه آن امام معصوم
پای از مرکب بکردانید هم اینجا فرود آمد اما چون قدم امام حسین بکربلا

رسید

رسید خاک را و فلک زرد شد و از وغباری برخواست و آنچنان که
کیسوی امام حسین ع پر کرد شد ام کلثوم کفت ای برادر عجب حالی
مشاهده میکنم و ازین بادیه هولی عظیم بدل من میرسد بیت
وادی عشق که جز تشنه بر و نا یابست ریکش از خون لب تشنه لبان
سیرابست امام حسین ع خواهر را تسلی داد و شهربانو را طلبید
و وصیت کرد که ای یار دلنواز من وای غمکسار کارساز من چون
مرا بر بینی درین موضع از اسب در افتاده و سر و روی درهم
شکسته و اعضا از زخم تیغ و تیر و نیزه مجروح کشته زنهار تا سر و
موی برهنه نکنی و سینه و روی نخراشی که شماتت اعدا عظیم ترین
مصیبتی است و چون اهل بیت این سخن بشنیدند همه در خروش
و فغان آمده کفتند ای سید و سرور این چه خبر دلسوز و جان کدازست
که میدهی و این چه داغ اندوه و ملالست که بر سینهٔ ما یتیمان مینهی
بیت این سخن چیست که دلهای همه خون کردد دیدها از غم دل دجلهٔ
جیحون کردد شاهزاده فرمود که چون چنین خواهد بود چاره چیست
بجز آنکه صبر کنید و پناه بخدا برید آنکاه امام حسین هم انجا فرود آمد
و بفرمود تا کسان او خیمه زدند و نزدیک باب فرات قرار کرفتند در

نور الائمة آورده که امام حسین ع از کربلا رقعه نوشت به سلیمان بن
صرد خزاعی که تو نامه نوشتی و مرا استدعای آمدن کردی و من
اینک آمده ام اگر مرا یاری کنی و عهد خود را وفا رسانی خود قاعدهٔ
مروّت بجا آورده باشی و اگر بیوفایی کنی این صورت از اهل کوفه
غریب نیست که با پدر و برادر و پسر عم من همین کردید حالا لشکر
مخالف سر راه بر من گرفته اند اگر یاری کنید نیکو والا من تن
بقضای خدا در داده و بر مرصد الرّضا بالقضا باب الله الاعظم بقه
اطاعت ایستاده در زمان ما بحکم رضا داده ست و بس پس نامه بقیس
اعرابی داد و قیس روی بکوفه نهاد و راه داران او را گرفته پیش پسر
زیاد بردند چون چشمش بر پسر زیاد افتاد نامه را از بغل بیرون کرده
بدرید عبید الله زیاد علیه اللعنه گفت چه کاغذ بود که بدریدی گفت
نامهٔ بود که من برندهٔ آن بودم گفت از کجا آورده بودی گفت از پیش
امام حسین ع گفت چرا بدریدی گفت تا تو نخوانی که اسرار محبّان بر
دشمنان فاش کردن شرط نیست پسر زیاد گفت تو را از دست من رهائی
نیست مگر بیکی از دو کار یا نام آن مردم که نامه برای ایشان آورده بودی
بگویی یا بر منبر روی بر حسین و پدر و برادرش ناسزا گویی و مرا و یزید را

ستایش گویی قیس گفت اظهار نام اهل کوفه ممکن نیست اما این کار
بکنم قوم را تمامی در مسجد جامع جمع کن و مرا بر منبر فرست تا آنچه دانم
بگویم تا پس منادی کردند تا خلایق بمسجد جامع حاضر سازند و تمامی
خلایق در مسجد حاضر شدند و منبری در صحن مسجد نهادند و قیس
ببالای منبر برآمده بصفات سزا ستایش کرد و بر حضرت رسالت ص
درود فرستاد و از ابتلای انبیا و اولیا و از جانب حق تعالی دوستان
خود را حدیثی چند فرو خواند پس گفت ای قوم بدانید که من از رسول
امیر المؤمنین حسینم و مرا فرستاده تا این ولایت را بوی دهید که وی
از یزید پلید سزاوارتر است بخلافت زیرا که فرزند رسول ص است
پس بشتابید و یاری وی کنید که در دشت کربلا که باندک مردمی
فرود آمده و لشکر مخالف بسیار است خوشا حال صاحب دولتی که
از هجوم بلا اندیشه ناکرده رو بکربلا آرد بیت فراز و شیب بیابان
عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد پس در ایستاد
و مذمّت یزید و ابن زیاد بنیاد کرد خروش از اهل کوفه برآمد و خبر
بر پسر زیاد رسید فرستاد تا او را از منبر بزیر آوردند و ببالای کوشک
بردند و شربت شهادت چشانیدند و چون خبر قتل وی بامام حسین رسید

بسیار بگریست و دعای خیر در حق وی خواند و چون پسر زیاد بشنید که امام
حسین ع در کربلا فرود آمده نامه نوشت بوی که یزید بمن نامه نوشته که اینها
اگر حسین را یابی یا خبر او بشنوی بر بستر نرم نخسبی و سیر نخوری تا او را
به بیعت من در آری و اگر ابا کند سرش بر داری و نزد من فرستی
اکنون ترا نصیحت میکنم تا بر یزید بیعت کنی و الا جنگ را آماده باش
چون نامه با امام حسین ع رسید برخواند و بینداخت و گفت بد احوال
قومی که رضای مخلوق را بر غضب خالق اختیار میکنند روی بر دنیا
آورند و پشت بر عقبی کنند خلق را خشنود سازند و خدا را خشمناک
پس رسول عبید الله زیاد گفت جواب نامه بنویسند امام حسین ع
فرمود نامهٔ او را از نزدیک من جواب نیست و سزای او جز کلمهٔ
عذاب نیست آن رسول پیش پسر زیاد آمد و خبر نامه انداختن
و جواب نامه نانوشتن بیاورد غضب او زیاده شد روی بحضار
مجلس آورد و گفت کیست از شما که متصدی حرب حسین گردد
و هر بلدهٔ از بلاد عراق که طلبد بوی ارزانی دارم هیچکس جواب
نداد نوبت دویم و سیم نیز کسی اجابت آن امر نکرد القصه عمر سعد را
طلبیده گفت مدتی شد که من میشنوم که تو آرزوی حکومت ری

داری

داری و فی الواقع آن ولایت وسیع است و عرصهٔ فسیح دارد و ملک خلم
اموال او بسیار است حالا میخواهم که منشور ری و طبرستان بنام تو
بنویسم و این آرزوی ترا از خلوت قوت بصحرای فعل آرم عمر خدمت
کرد و ابن زیاد بفرمود تا منشور ایالت ری و طبرستان بنام وی
نوشته بیاوردند و او را خلعتی شریف پوشانیده با مرکبی با زین زر
پیش وی کشیدند پس گفت ای عمر سعد ترا سپه سالار ری کردم
و حاکم ایالت طبرستان و جمعی را بر تو لشکری دادم و پنجاه خروار
زر نقد از خزانه بتو می بخشم و این همه بشرط آنست که به پیش حسین ع
روی و او را بدعوت یزید در آری یا سر او و تابعانش بر داری عمر
سعد گفت ای امیر این کار بغایت بزرگست و بی تفکر و تدبیر در چنین
کاری شروع نتوان کرد مرا دستوری ده تا بروم و با اولاد و اصحاب
خود مشاورت کنم پسر زیاد گفت برو و زود خبر بمن رسان عمر سعد
جامهٔ خاص ابن زیاد پوشیده و بر مرکب جنی وی سوار شده و منشور
ایالت ری بدست گرفته بخانه آمد چون فرزندان او را بدان صورت
دیدند گفتند ای پدر این اسب و جامه از کجاست و این کاغذ چیست
گفت ای فرزندان دولتی بما روی آورده که پایانش پدید نیست

وسعادتی در طالع ما اثر کرده که نهایتش ناپدید بیت امروز بخت نیک
بشارت رسان ماست اقبال رخ نموده مرادات ما رواست بیت دولت
این که دل بفراوان دعاش جست عهدیست این که جان بهزار آرزوش
خواست بدانید که امیر عبید الله زیاد سپهسالاری لشکر خود بمن
داد و تشریف خاص و اسب جنیبتی بمن ارزانی داشت و منشور
امارت طبرستان و ایالت و حکومت ری بنام من نوشت بشرط آنکه بروم
و با حسین بن علی محاربه کنم پسر کوچکش که این سخن شنید گفت هیهات
هیهات این چه اندیشهٔ بدست که کردهٔ و این چه سودای بیحاصلست
که بسویدای دل در آوردهٔ هیچ میدانی که بحرب که میروی و کمر دشمنی
کدام خاندان برمی بندی حسین بن علی جگرگوشهٔ مصطفی صلعم و نور
دیدهٔ مرتضی و سرور سینهٔ فاطمهٔ زهراست پدر تو که سعد وقاص
بود جان خود را فدای جد ایشان میکرد تو حالا قصد جان ایشان میکنی
این کار مکن و از خدای بترس و از شرمساری قیامت بر اندیش و جواب
حضرت رسالت پناه را آماده کن که چون در قیامت از تو پرسد که چرا
با فرزندم جدال و قتال کردی و تیغ در روی او کشیدی چه خواهی حجت
آورد و چه عذر خواهی گفت و دیگر آنکه نامه سه نوبت بدست خود بدو

نوشتهٔ و فرستادهٔ او را خواندهٔ و او سخن تو را اجابت کرده و بقول تو روی
بدینجانب آورده تو اکنون قصد کشتن وی کنی مردمان ترا غدار
و بیوفا گویند و دوستان اهل بیت تا قیام قیامت بر تو ناسزا گویند
مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند عمر سعد روی از و بگردانید
و پسر بزرگترش گفت تو چه میگویی گفت آنکه برادرم میگوید اگرچه درست است
امّا نسیه است و آنچه پسر زیاد میدهد نقد و هیچ عاقل نقد را بنسیه
ندهد و غایب را بر حاضر اختیار نکند بیت نقد را ایکان ز دست مده
وز پی نسیه روزگار مبر گفت صوفی که آبگینهٔ نقد از عسلهای نسیه
نیکوتر عمر سعد گفت ای پسر تو راست میگویی حالا ما دنیا را اختیار
کردیم تا حال آخرت چون شود پس روز دیگر عمر سعد بدار الاماره
رفت و گفت راضی شدم بحرب حسین بن علی ابن زیاد شادمان شد
و پنجهزار کس بوی داد و بجانب کربلا روان کرد چون از شهر بیرون
آمد یکی گفت یا ابن سعد بحرب فرزند رسول خدا میروی گفت آری
اگرچه حرب حسین در دنیا موجب عار است و در آخرت موصل بنار
امّا حکومت ملک ری بزیب و ذوق و حضور است و واسطهٔ عیش
و سرور عمر اینجا آورده اند که حمزة بن مغیره که خواهرزادهٔ عمر سعد

بود دید که خالش عزم محاربت با امام حسین جزم کرده بنزدیک وی آمد
گفت ای خال توجه بحرب امام حسین یکی از گناهان بزرگست مستلزم
قطع رحم و موجب غدر و بیوفایی تو مرتکب چنین امری چرا ای عمر سعد
گفت ای فرزند اگر چنین نمیکنم ایالت و حکومت ری بمن نمیرسد حمزه
گفت بخدای سوگند که ترک امارت و خروج از آن بهتر است که نزد
خدای روی و خون حسین در گردن تو باشد پسر سعد در اندیشهٔ
دور و دراز فرو رفت خواست که عزیمت را فسخ کند عاقبت حب جاه
دیدهٔ بصیرت اورا پوشانیده در چاه افتاد با پنجهزار سوار و پیاده
روی بکربلا نهاد و در مقابل امام حسین فرود آمد و کس بدو فرستاد
که سبب آمدن تو باین ولایت چیست امام حسین گفت تو با اقربا و اقوام
تو بمن نامها نوشتید و متعاقب من رسولان فرستادید و در آمدن من
مبالغه از حد گذرانیدید من بکلمات و ابتدا شما روی براه آوردم
و شما نقض پیمان کرده پسر عمم را یاری ندادید تا بزاری کشته شد
و حالا میخواهم که باز گردم اگر کسی مانع من نشود عمر سعد ازین جواب
خوشدل شد و گفت شاید که بصلح میان امام حسین و پسر زیاد بر گذرد
و حسین باز گردد و بحرب احتیاج نباشد پس مکتوبی باین زیاد نوشت

وار

وار ملتمس امام حسین اورا آگاهی داد ابن زیاد نوشت که بیعت یزید بر
حسین عرض کن اگر قبول کند بمن اعلام نمای و الا منتظر فرمان من باش
عمر سعد دانست که پسر زیاد بمراجعت راضی نمی باشد آن نامه را بامام
بامام حسین فرستاد و آنجناب بعد از مطالعه فرمود که من هرگز بسخن
پسر زیاد عمل نکنم و فرمان او نبرم و چون خبر اباء و امتناع امام حسین به
پسر زیاد رسید غضب برو مستولی گشته حصین بن نمیر و شبث بن ربعی
و شمر ذی الجوشن علیهم اللعنه را با جمعی سواره و پیاده بمدد عمر سعد
فرستاد و پیغام داد که حسین و اتباع اورا از تصرف در آب فرات مانع
آیند تا وقتی که به بیعت یزید در آید پس عمر سعد بن الحاج را با پانصد سوار
جهت ضبط آب تعیین نمود و امام حسین را و مردم اورا از لب آب دور
کردند شاه زاده خیمه بجانب بادیه زد و اینصورت بسه روز پیش از شهادت
آن امام مظلوم بود و چون تشنگی بر ملازمان امام حسین غلبه کرد برادر خود
عباس را با سی سوار و بیست پیاده بطلب آب فرستاد و عباس با عمرو
محاربه کرده و غالب آمده مشکها را پر آب کردند و بلشکرگاه خود بردند شبی
دیگر امام حسین نزد عمر سعد فرستاد که میخواهم امشب بنزد ما آیی عمر سعد
قبول کرد و با بعضی از خواص لشکر خود از لشکرگاه بیرون آمده و امام حسین

بابرادر خود عباس و پسر خود علی اکبر سوار شده در برابر عمر سعد بایستاد
و گفت ویلک از خدا بترس ای عمر سعد که بازگشت همه بدوست که
با من در مقابله و مقاتله آیی و تو میدانی که من پسر کیستم ازین اندیشهٔ
ناصواب در گذر و بر خارف غدار که با هیچکس پایدار نیست مغرور
مشو اینچنین بدنامی بخود مپسند و دل در عشوهٔ عروس جان ربای
دنیا مبند که این عجوزه عروس هزار داماد است عمر سعد گفت یا
اباعبدالله هرچه گفتی همه حق و صدقست اما می ترسم که اگر خدمت
تو در آیم منازل مرا در کوفه خراب کنند امام فرمود که عمارتهای دنیا
چنان محبوبی نیست که این همه تعلق باو توان ورزید اگر قصر بلند ترا
پست سازند کوشکهای رفیع در بهشت برای تو بنا کنند مع هذا اگر
با من باشی سرای بهتر از آن بتو دهم گفت مرا در ولایت کوفه ضیاع
و عقار بسیار ارتفاع هست از آن می اندیشم که ابن زیاد آنرا متصرف
شود امام فرمود که اگر آن ضیعت ضایع گردد من ترا در حجاز مزرعهٔ
بخشم که بصد از آن ارزد عمر سعد سر در پیش انداخت و هیچگونه جواب
نداد امام حسین گفت که برو که بفضل خدا وثوق دارم که بعد از من بری
نرسی و آنچنان بود که بر زبان آنحضرت گذشت چه اندک زمانی مختار

ابو عبیده او را و پسرش را که بحرب امام حسین تحریص و بر حکومت ری
ترغیب میکرد بقتل رسانیدند و چون شاهزاده بازگشت بریر بن حصین
همدانی که یکی از جملهٔ زهاد و عباد زمان بود پیش آمد که ای فرزند
رسول خدا چه کردی گفت هرچند عمر سعد را نصیحت کردم اباکرد بریر
گفت فردا من بروم شاید که پنبهٔ غفلت از گوش وی برکشم و موعظهٔ
مرا بسمع رضا اصغا نماید امام حسین ع گفت که بر صواب دیدی تو
کسی را اعتراض نیست بریر چون اجازت یافت علی الصباح بلشکرگاه
عمر سعد شتافت و او در خیمهٔ بود که برای او نصب کرده بودند بریر
همدانی بی اجازت در آمد و سلام نکرده بنشست عمر سعد در غضب
شد و گفت یا اخا همدانی ترا چه چیز مانع آمد که بر من سلام نکردی
مگر من مسلمان نیستم بریر گفت که حضرت رسول صلعم فرمود که المسلم من
سلم المسلمون من لسانه و یده مسلمان کیست که مسلمانان از زبان
و دست او بسلامت باشند اینجا آب بر اهل پیغمبر ص بسته و زبان بمذمت
ایشان گشوده با فرزند رسول خدا داعیهٔ حرب کرده و لشکر در برابر
عترت پیغمبر آورده از خلق خدا هیچ ترا شرم و حیا نیست عمر سعد زمانی
سر در پیش انداخت پس گفت ای بریر یقین میدانم که هر که با ایشان

قتال کند وحق ایشان غصب کند لا محاله جای او جحیم وجزای او عذاب
الیم خواهد بود اما من ترک ملک ری نمیتوانم کرد ودل از حکومت وایالت
بر نمیتوانم کرفت بریر کفت هر که هوس ملک ری کند یا ابن سعد هر اینه
بساط خدمت حق را طی کند ومرکب سعادت بتیغ شقاوت پی کند و
مرد نیکبخت عاقل چنین کاری کی کند پس بریر از پیش وی نا امید بیرون
آمد وخبر بشاه زاده رسانید که آن سیاه کلیم عقاب الیم را بر نعیم مقیم
اختیار کرد اما شمر ذی الجوشن چون شنید که عمر سعد در شب رفته و
با امام حسین ملاقات کرده فی الحال بکوفه رفت وبا پسر زیاد کفت که
میان حسین وعمر سعد برسل ومراسله است وشب نیز یکدیکر را
دیده اند وتدبیرها میکنند وحقیقت حالات معلوم نیست ابن زیاد
در غضب شده نامه بعمر سعد نوشت که من تورا بمحاربت حسین
فرستادم نه بمصاحبت او ومی شنوم که با هم کلامی وپیامی داریدا کر
این کار از دست تو نمی آید منشوری که بنام تو نوشته ایم باز فرست
وسرداری لشکر با شمر ذی الجوشن کذار چون نامه رسید عمر سعد
اندوهناک شد ودل بر حرب حسین علی نهاد راوی کوید که در
روز هشتم محرم در لشکر کاه حسین آب نماند آن لشکر به تشنکی مبتلا

شدند

شدند واطفال فریاد العطش العطش بر کشیدند امام حسین ع برخواست
وبموضعی تشریف فرمود وکفت این زمین را بکنید چون قدری بکندند
چشمهٔ آب شیرین خنک پیدا شد وهمهٔ لشکر از ان خوردند ومرکبان را سیراب
ساختند ومشکها پر آب کردند وباز آن چشمه ناپدید شد وهر چند طلبیدند
نیافتند واین از جملهٔ کرامتهای شاه زاده بود چون این خبر بپسر زیاد علیه
اللعنه رسید باز نوشت بعمر سعد که حسین را مجال داده که در بادیه جا
میکند وکار بر وسخت کیر ومجال بر و تنک ساز که اینک لشکر پی در پی
میفرستم آنکه شمر ذی الجوشن را با چهار هزار مرد بمدد عمر سعد فرستاد
واز عقب او یزید کلبی را با دو هزار وحصین بن نمیر را با چهار هزار ودر
پی ایشان عمر بن قیس را با دو هزار وقیس بن خنظله را با دو هزار ودر پی
ایشان نصر شامی را با دو هزار واز پس او حجاج بن الحر را با هزار کس دیکر
تا هیفده هزار سوار وپیاده بعمر سعد پیوستند واو پنج هزار مرد داشت
مجموع بیست ودو هزار سوار وپیاده جمع شدند وبا شاه زاده اندک مردی
بودند حبیب بن مظهر اسدی کفت یا ابن رسول الله درین نزدیکی قبیلهٔ
بنی اسد نشسته اند دستوری ده مرا امشب تا بروم وایشانرا بنصرت تو
خوانم پس اجازت یافته بمیان قوم رفت وکفت ای مردمان پسر فاطمه زهرا

و جگر گوشهٔ رسول خدا صلعم بیعت و دو هزار سوار و پیاده در میان گرفته‌اند
و شما خویشان منید آمده‌ام تا شما را نصیحت کنم اگر بشفاعت رسول صلعم
آرزومندید بیایید و امام حسین را دریابید عبدالله بن البشیر از آن
مردمان بر پای خواست و گفت اول کسی که لاف محبت زند منم گواه باشید
که نخست کسی که اجابت دعوت کرد من بودم حبیب گفت ای پسر بشیر
بشارت دهاد خدا ترا به بهشت القصه نود کس از بنی اسد بیعت
کرده مکمل و مسلح بر اسبان تازی نشسته و بلشکرگاه امام حسین نهادند
قضارا از همین لشکر بدبختی خبر بعمر سعد برد و آن لعین ازرق شامی را با چهار
هزار کس فرستاد و آن غماز در پیش ایستاده آن لشکر را بسر ایشان برد
و در کنار آب فرات بهم رسیدند جنگ در پیوستند و شکست بر مردم بنی اسد
افتاد جمعی کشته شدند و باقی دانستند که طاقت مقاومت ندارند بقبیلهٔ
خود باز گشتند و خبر بشاهزاده رسانیدند موجب ازدیاد حزن اهل بیت
شد هر دم افزاید غمی بالای غم زین جهان هرگز کسی دلشاد نیست
و چون پسر زیاد شنید که حسین بقبایل میفرستد و لشکر و مدد می طلبد
آتش غضب او اشتعال یافته کس بعمر نحس فرستاد که اگر در همین روز بحرب
حسین مشغول نشوی تو را و هر که با تو است بسیاست رسانم چون پیغام

ابن زیاد برسید عمر سعد بترسید و اگر چه روز بیگاه شده بود فی الحال سوار
گشته با تمامی لشکر رو بحسین ع نهاد و این روز نهم محرم بود که تاسوعا
گویند و در آن محل امام معصوم سر بزانو نهاده در خواب رفته بود چون
گرد آن سپاه و نعرهٔ اسبان و قعقعهٔ سلاح پدید آمد او را بیدار ساختند
امام بر آن حال وقوف یافته برادر خود عباس را با بیست سوار پیش
ایشان فرستاد تا معلوم کند که سبب آمدن آن جماعت چیست عبّاس
تحقیق نموده باز گشت و گفت عمر سعد است که با لشکر خود اقدام
نموده امام حسین ع گفت برو و آن قوم را باز گردان که روز بیگاه است
و باقی امروز را مهلت طلب و امشب را که شب آدینه است و
شب عاشورا تا باشد که مرا اهم طاعت و لوازم اوراد من درین
شب برقرار ماند عبّاس باز گشت و گفت ای مردمان جگرگوشهٔ مصطفی
امشب دیگر مهلت می طلبد و چنان می داند که شب بازپسین است
از عمر وی می خواهد که بطاعت و عبادت گذرانند و در اذکار و
اوراد او خللی نیفتد عمر سعد با امرای لشکر شام مشورت کرد
گفتند ما بجنگ آمده‌ایم و از غضب امیر نیز می ترسیم شمر نعره زد
که شما را امان نیست و امهال مجال ندارد ناگاه شعبان

کندی ودر روایتی آنست که عمرو بن حجاج ازان مقال شرم داشته بانك
برانجماعت کرده کفت ای قوم این چه سخت دلی وسست پیمانی است
که می کنید اکر این قوم از روم یا از چین بودندی مهلت میدادید آخر
این اهل بیت پیغمبر شمایند وشما اهل امت جد بزرکوار اویید از
خالق بترسید یا از خلایق شرم دارید شما بی سخت رو وسست دیده بید
چون شیطان لعین باکبر وکینید واز حق سبحانه وتعالی شرمی ندارید
و از مردم نیز آزرمی ندارید نه آخر اهل بیت مصطفی اند بصد کرب و
بلا در کربلا اند مردمان این سخن استماع کرده دست از حرب بداشتند
وهمانجا فرود آمده نکهبانان برکماشتند وامام حسین قبل ازین فرموده
بود تا کرد لشکرکاه خندق کنده بودند تا مصاف از یك جانب باشد
وحرمیان نیز از تعرض بیکانکان ایمن باشند وهیزم جمع ساخته درین
محل فرموده تا آتش دران زده تا کسی شبیخون نیارد اما چون آتش زبانه
کشیدن کرفت مالك بن عروه براسبی نشسته پیش راند وکفت یا
حسین پیش از آتش آن سرای این آتش درخود زدی امام فرمود که
دروغ کفتی ای دشمن خدا کمان داری که من بدوزخ روم وتو بهشت
ومسلم بن عوسجه کفت یابن رسول الله اجازت فرما تا تیری در
دهانش

دهانش زنم امام حسین عم کفت نخواهم که در حرب پیش دستی کنم
اما تو در نکر تا قدرت خدا بینی پس روی بقبله دعا آورد وکفت بار
خدایا او را بعقوبت در آتش افکن وپیش از بازکشت بآتش عقبی او را
چاشنی از آتش دوزخ برسان فی الحال بحکم دعوة المظلوم قرین بالاجابة
اثر اجابت ظاهر شد واسبش را پای بسوراخی فرو رفته او بجانب
سفل مایل کشت وعنان از دست داده پایش در رکاب مانده اسب
بهر سو میدوید تا بکنار آتش خندق رسید واو را درمیان آتش خندق
رسید واو را درمیان آتش خندق انداخت وخود بازکشت فروش اند
مردمان بر امد واین کرامتی دیکر بود ازان امام پس امام سجدهٔ شکر
بجا آورده آنکه سر برداشت وبآواز بلند چنانچه همه لشکر شنیدند کفت
خدایا ما اهل بیت وذریّت رسول توییم داد ما از ظالمان بستان
ابن اشعث آواز داد که ترا با پیغمبر چه خویشی است که هر زمان لاف
میزنی امام معصوم از روی غیرت براشفت واز سر نیاز تمام با حضرت کریم
کارساز وخداوند بنده نواز مناجات کرد که خدایا پسر اشعث قطع نسب
من میکند ومرا فرزند پیغمبر تو نمیداند پس همین روز خواری بوی
نمای هنوز تیر دعای او بر هدف آسمان نرسیده بود که شهباز قضا

ازقضای عالم تقدیر در رسید و بالفور در باطن آن پلید تقاضا ظاهر
شده از مرکب فرود آمد بقضای حاجت مشغول شد کژدم سیاه بآمد و
آلهٔ نیشی بر عورت او زد و مکشوف العورة در میان نجاست می غلطید
تا جان ناپاک از بدن ملوث او جدا شد و این کرامت دیگر بود از آنحضرت
واقع شد پس جعدهٔ مزنی پیش راند و آواز داد که این آب فرات که
می بینی یا حسین که چون دریای مواج میرود بخدا که از و قطرهٔ نچشی
تا مادامی که از تشنگی هلاک شوی امام حسین ع که این سخن بشنید آب
در دیده بگردانید و گفت بارخدایا او را تشنه بمیران فی الحال بی سببی
اسبش در رمید و ویرا بینداخت برخواست و در پی اسب میدوید
تشنگی برو غالب شد می گفت العطش العطش و هرچند آب بلب او
میرسانیدند نمیتوانست خورد تا دران تشنگی بمرد و این ولایت سیم
بود که دران روز ظاهر شد لشکر یزید آن همه کرامت مشاهده
کردند و همچنان بر صرافت جهل و عناد مصر بودند القصه آن روز حرب
نکردند و ملازمان امام حسین روی نیاز بدرگاه قیوم کارساز آوردند
همه گرسنه و تشنه بذکر الهی و درود حضرت رسالت پناهی میکنیدند
نور الائمه آورده که چون روز تاسوعا گذشت و شب عاشورا درامد

سلطان

سلطان ستارگان در تعزیت خانهٔ غروب مقام گرفت و شب شکفام
پلاس سیاه و پیراهن کبود در ماتم آن خاندان بپوشید خواتونان تابخانهٔ
بالا بنظارهٔ شهدای کربلا آمدند شفق خون دو دیده در دامن سپهر
ریخت عرصهٔ زمین گرد آباد و خاکستار رخسار بر فرق خویش بیخت دران شب
امام حسین بفرمود تا آن کرسی که از ساج ساخته همراه داشت در میان
صحرا بنهادند و لشکر خود را طلبیده بربالای کرسی نشست و خطبه در
غایت جزالت و نهایت بلاغت ادا کرد و بعد از ثنای خداوند تعالی و
تعظیم و درود سید عالم صلعم فرمود که الحمد لله علی السرآء والضرآء اما
بعد بدانید که من هیچکس را از اصحاب خویش باوفاتر نیافتم و هیچ آفریده
را از اهل بیت خود رحیمتر و نیکوکارتر ندیدم خدا شما را از جهت من جزای
خیر دهاد که من امشب رقبهٔ شما را از ربقهٔ بیعت خویش محلی ساختم و این
مهلت برای شما خواستم و ظن من آنست که چون این قوم مرا ببینند
طلب شما نکنند و بصحبت جوی دیگری نپردازند پس باید که هریک
از اصحاب من امشب دست یکی از اهل بیت مرا گرفته در آفاق تفرق
کنند تا از محنت رهایی و از شدت فرج یابید بیت من شدم غرقهٔ گرداب
غم آن به که شما کشتی خود بسلامت سوی ساحل رانید برادران و خویشان

وموالیان جواب دادند که یا ابن رسول الله ما را قوت مفارقت وطاقت
مهاجرت تو نیست و بقای خود بعد از وفات تو نمیخواهیم و تا جان در
تن و رمقی در بدن داریم با اعدای دین و دشمنان اهل بیت رسول رب
العالمین مقاتله خواهیم نمود امام حسین ع ایشان را دعا گفت پس روی
بفرزندان مسلم عقیل کرد و گفت ای ابنای عم من بر قواعد کاذب و اکاذیب
باطل کوفیان اعتماد نموده پدر شما را بکوفه فرستادیم و آن گروه روی دل
از کوی مهر و وفا برتافته و باقدام انتقام در طریق تحریک افساد بر ایقاد نایرهٔ
ظلم و بیداد شتافته عرض مضمون او را هدف سهام تعرض ساختند و
رسوم حق شناسی اهل بیت نبوت را از روی ناسپاسی برانداختند
تا شربت شهادت نوشیده و خلعت سعادت پوشید شما حالا یادگار پدرید
و مادر شما نیز غمزده و ماتم زده است برخیزید و مادر خود را برداشته
ازینجا بقبیلهٔ بنی طی بروید و از انجا بمدینه رفته بنشینید و در کرم الهی
دل بسته انتظار برید که دم بدم کسی که انتقام ما از بنی امیه بکشد ظهور
خواهد کرد و من این سخن را از پدر خود امیر المؤمنین علی شنیده ام و حقا
که او از حضرت رسالت پناه محمدیه شنیده باشد و این صورت برین وجه
بود که حضرت امیر روزی از روزهای حرب صفین فرمود که ای این

ابو مسلم جولانی نیست مقصود من صاحب جیش ماست که از جانب
مشرق با رایات سیاه پدید آید و چندانی محاربه کند که خدا تعالی بواسطهٔ
وی حق را بمرکز خود قرار دهد خوشا وقت آنانکه با وی موافقت نموده
در اعلای دین و نگونساری ظالمان جد و جهد نمایند این نقل بصحت
رسیده و در شواهد النبوة مذکور است و آنجا چنین فرموده که مراد
ازینکس صاحب الدعوه ابو مسلم مروزی است که با علمهای سیاه
از مرو شاهیجان بیرون آمده با بنی امیه محاربه نمود و عالم را از شامت
مروانیان بپرداخت القصه چون امام حسین ع این سخن با اولاد مسلم
بگفت که بروید و نمکی دیگر بر بالای جراحت مصیبت پدر مریزید
شما را فراق پدر و برادران بس است ایشان فریاد برکشیدند که ای
شاه زاده مصرع مایيم و خاک کویت تا جان ز تن برآید ع جان را چه خطر باشد
که بهر تو فدا نکنیم و سر را چه قدر است که نثار آن خاک پا نکنیم پدر ما
در وفاداری تو سر درباخت و مادر هواداری تو سر و جان می بازیم
او بغیرت با دشمنان در نساخت و ما از سر محبت با دوستان جان در
در می بازیم تو نه از ان سروری که بهر سری با تو مضایقه توان کرد و نه
آن دلبری که رضای دل تو را بزودی از دست توان داد اما امام حسین ع

دیدکه ایشان از روی صدق وصفا صافی در راه مهر ووفا ثابت
قدم اند دعایی جهت ایشان بر زبان راند وفرمان داد که چون همه
اصحاب برین وجه قرار یافت باید که بروید وبقیهٔ که از شب مانده
بطاعت وعبادت کذرانید وعلی الصّباح حاضر کردید که نماز
آخرین که بجماعت خواهم کذارد نماز این بامداد خواهد بود القصّه
مخادیم بمنازل خود شتافته باوراد وادعیه مشغول کشتند آن شب همه
شب ناله آه عرصهٔ زمین بغرغره ماه میرفت ونم اشک غریبان وبادیهٔ
عنا از چشمهٔ چشمها به پشت پای میرسید بیت اشک چشم تا بماهی رفت
وآهم تا بماه هست بر درد دلم از ماه تا ماهی کواه نور الائمه آورده که
اوایل سحرکاه بود که از بطنان عرش آوازی آمد که ای لشکر خدا سوار
شوید که هنکام کارزار رسید وبرنشینید که وقت رحلت بمنزل دار
القرار آمد ام کلثوم همچو بیهوشان جوشان وخروشان خود را بخیمهٔ
امام حسین انداخت وکفت ای برادر عزیز این صدا را شنیدی که از
آسمان آمد کفت آری شنیدم وازین عجب تر دیدم پیش ازین لحظهٔ
نور باصره از فلک دماغ بافول رسید ومردم چشم از روزنهٔ جان بنظارهٔ
کلشن ملکوت مشغول شد بحکم وروایتست از جدّم صلعم که چشم در خواب

ودلم

ودلم بیدار بود سکان دیدم که بر من حمله کردند ودر میان آنها سکی بود
سیاه از همه بر من خشمناک تر بود با خود می کفتم که او مرا هلاک خواهد
کرد درین بودم که جدّم صلعم پیش من پیدا شد وکفت یا بنیّ ای پسر من و
ای شهید آل محمّد وای مظلوم ترین فرزندان من اینک باستقبال
روح پاک تو ساکنان عالم بالا ومقربان ملأ اعلی آمده اند ومرتبهٔ
بزرک تورا بشارت میدهند وجهد کن امشب تا نزد من افطار کنی
وتوقّف وتاخیر جایز مدار وهمراه جدّم صلعم فرشتهٔ دیدم آنحضرت فرمود
که ای حسین این شخص را می شناسی کفتم نه فرمود که این فرشته است
از آسمان فرود آمده باشیشهٔ سبز تا خون تورا در شیشه کند ونکاه دارد
ام کلثوم بکریه در آمد امام حسین ع کفت ای خواهر همهٔ اهل بیت مرا طلب
کن که محل وداع رسید پس حرم امام حسین واولاد امجاد او بیامدند وحسین ع
فرزندان را در پیش خود جای داد وبوسه بر روی یکیک می نهاد وروی
در سینهٔ ایشان میمالید واز دل پرخون زار زار می نالید ومی کفت ای
جکر کوشکان من جانم بر شما می سوزد که هنوز وقت یتیمی شما نیست و
دور غریبی وعلاوهٔ حزن یتیمی شما شده ندانم که چه کویم وغم شما با که کویم
پس روی بشهربانو کرد وکفت ای یار دیرینهٔ من وای سرور سینهٔ من

نمیدانم که با این یتیمان چه خواهی کرد و بعد از من غم ایشان چگونه خواهی
خورد خروش و افغان از اهل بیت برامد و کشتی صبر و سکون در گرداب
و غرقاب اضطراب افتاد و افواج و امواج درد دریای مصیبت و احزان
متلاطم شده دیدهٔ دوران از اندوه بزرگان خاندان گریان گشت ام کلثوم
بی طاقت شده گفت ای گلدستهٔ باغ لافتی و ای لالهٔ نورسیدهٔ چمن هل
اتی کرا طاقت شنیدن این سخن غم اندوز و یارای استماع این کلام
جگرسوز است جد ما حضرت مصطفی صلعم که ازین عالم رحلت فرموده محرم
ما پدر حضرت علی مرتضی بود و چون او ببال شهادت بسوی روضهٔ سعادت
پرواز نمود سایهٔ برادر حضرت حسن مجتبی بر فرق ما گسترده شد و بعد از
برادر محرم ما محرومان و پناه گاه مظلومان تو بودی ای یادگار خاندان
نبوت چون تو بر روی محرم ما که باشد و مرهم راحت بر جراحت دل ما فرقت
زدگان که نهد فریاد از ان روز که ما بی تو بمانیم و در آرزوی تو عمر بحسرت
گذرانیم درین سخن بود که ناگاه صبح بدمید و گریبان آن غریبان چاک زده
صبح سر برهنه از سپهر کبود پوش خراشیده روی ظاهر شد و آفتاب سر
سرگردان از فلک سرگشته با دل پر آتش طالع شد دشنهٔ زمان گیسوی
شب را در ماتم شهدا ببرید و دست زمان پیراهن دوختهٔ فلک را از

جیب تا دامن فرو درید اما چون اثر صبح ظاهر شد امام حسین بانگ
نماز داد و یاران جمع شد و تیمم کرده سنت ادا کردند و فرض را
بجماعت گذاردند و هنوز دعا نا گفته و اورادنا خوانده فریاد کوس حرب
و نالهٔ نای رزمی از لشکر مخالفان برامد فوج فوج از سواره و پیاده
مکمل و مسلح روی بمیدان نهادند رایتها و علمها نصب کردند و
ندای هل من مبارز در دادند راست که موالیان حسینی سپاه عراق را
که مخالف حجاز بودند با چنان برگ و نوا دیدند عشاق وار کمر خدمت
بدست یقین برای خسرو زمین و زمان بر میان جان بسته پیاده و
سواره روی بصف کارزار آوردند عمر سعد بتعبیه لشکر پرداخت
میمنهٔ نا میمون را در عهدهٔ عمر بن حجاج کردند و میسره نا سره را بشمر
ذی الجوشن سپرد و علم را بدست مولای خود برید داد و آن قلب
سیاه دل در قلب سپاه قرار گرفت شاه زاده با آنکه معدودی چند پیش
نداشت از کثرت لشکر دشمن اندیشه نا کرده میمنهٔ با میمنت را نامزد
زهیر بن قیس بجلی نموده و در میسره پسر حبیب بن مظاهر را مقرر
فرموده و رایت را با برادر خود عباس ارزانی داشت و اگر چه جای
قلب صدر باشد آن صدر در قلب جای گرفت مبارزان امام حسین ع

در میدان شهادت نقدهای روان بر کف نهاده اما چون هردو
صف راست شد حسین ع بخیمه درامد عمامهٔ رسول خدا بر سر نهاد
و دراعهٔ آنحضرت پوشیده و شمشیری که شهسوار میدان انا ابن
السیف در دست گرفتی حمایل کرد و بر اسبی مرتجز نام که مرکب راکب
براق بودی سوار شده روی بمیدان نهاد و شعری آغاز کرد که مضمونش
آنست که ای اهل عراق سوکند بشما میدهم که میدانید که من نبیرهٔ
مصطفایم و سبط رسول خدایم و جگر گوشهٔ فاطمهٔ زهرایم و قرة العین
علی مرتضایم برادر حسن مجتبایم عمم جعفر طیار در فضای جنات العلاست
عم پدرم حمزه سید الشهداست و می بینید که این عمامهٔ رسول خداست
که بر سر دارم و این دراعهٔ مبارک اوست که در بر دارم و این شمشیر
آنحضرتست که حمایل کرده ام و این اسب خاصهٔ اوست که بزیر ران در
آورده ام نعرهٔ از ان لشکر برامد که ای حسین براستی که آنچه گفتی
حق و صدقست امام حسین گفت پس بچه وجه خون مرا حلال میدارید
و آبی که بر دد و دام و یهود و نصاری حلالست از من باز میگیرید
و حال آنکه پدر من رانندهٔ دشمنان خود است از حوض کوثر کسی که
همچون شتران تشنه را از آب باز میگرداند درین محل آواز گریه و زاری

اطفال

اطفال و سوز اهل بیت از خیمه بسمع همایون حسین ع رسید از
استماع آن متاثر شده عباس و علی اکبر را فرستاد که بروید و بایشان
بگویید که فردا شما را باید گریست حالا در گریه تعجیل مکنید ایشان
خاموش شدند و شاهزاده بسر حرف خویش رفت و گفت ایها
الناس بدانید که خداوند تعالی کذب را حرام کردانیده و من هرگز
دروغ نگفته ام و وعدهٔ خلاف نکرده ام و هیچ مسلمانرا نیازرده ام
و تا قلم تکلیف بر من جاری گشته فرایض الهی را ترک نکرده ام
و شما را معلوم است که نسب عالی که من دارم امروز بر روی
زمین هیچکس ندارد و من مردی بودم از دنیا اعراض کرده و ملازم
روضهٔ جد بزرگوار خود شده برادرانجا رها نکردید تا هجرت ترک
مدینه کردم و پناه بحرم بردم و بعبادت پروردگار خود مشغول شدم
تا رسل شما متعاقب و نامهای شما متواتر بمن رسید که ما ترا
بامامت احق و اولی میدانیم باید که متوجه اینجانب شوی تا در قدم
تو جمله جان افشانیم اکنون که بقول شما آمدم بمکرهای پنهانی و
قصدهانی میکنید و آبگینهٔ دلهای نازک ما غریبان را بسنگ غدر
و جفا درهم می شکنید اگر از نایرهٔ مکر شما که متاع صبر و سکون مرا

سوخته ساخته حرفی بگوش کوه فرو خوانم فی الحال صفت وبست الجبال بسا
بروپدید آید واگر عاصفهٔ جور شما که بنای شکیبایی اصحاب مرا از بنیاد
برانداخته رمزی بروز روشن نمایم در زمان اثر ظلمات بعضها فوق
بعض ازوی ظاهر گردد حالا بسبب شما دار الملک راحت از نعمای
لشکر اضطراب خراب می بینم وشیفتهٔ آمال را از هبوب عواطف ملال
در عرصات انقلاب می یابم پس یک یک از رؤسای کوفه که در آن لشکر
بودند نام برده گفت ای عمر سعد وای عمر بن الحجاج وای شیث ربیع
وفلان وفلان شما نامها بجانب من نوشته اید واکنون قاصد خون من
گشته ودر برابر من آمده اید ایشان جواب دادند که ما ازین مکاتبت خبر
نداریم امام حسین نامهای ایشان همراه داشت بدیشان نمود ایشان
انکار بلیغ نمودند گفتند این صحایف بی وقوف ما قلمی شده امام حسین
از کذب وغدر ایشان متحیر شده فرمود که آن مکتوبات را در آتش انداختند
پس فرمود که الحمد لله والمنة که حجت شما بر شما لازم بر من حجتی نیست عمر
سعد پیش آمد وگفت ای حسین این سخنان هیچ نتیجه نمید هد یا با یزید
بیعت میکنی یا ترا بضرب تیغ هلاک میسازیم پس تیری بر کمان نهاد
وگفت ای اهل کوفه گواه باشید ونزد امیر جلیل عبید الله زیاد اقامت

شهادت

شهادت نمایید که اول کسی که تیر بلشکرگاه حسین انداخت من بودم
پس آن تیر را بجانب امام حسین انداخت شاهزاده محاسن مبارک خود
بدست گرفت وفرمود که غضب خدای تعالی بر یهود وقتی اشتداد یافت که
گفتند عزیر پسر خداست وخشم الهی بر نصاری زمانی مشتد شد که
افترا نمودند که عیسی ابن الله وسخط پروردگار درین محل برای شما معد
ومهیا شد که کشتن فرزند پیغمبر او قصد میکنید ومن حالا از منهج شکیبایی
که راه سالکان مسالک واصبر وما صبرک الا بالله است انحراف نمینمایم
وبعروهٔ وثقی محبت که بحکم ان الله یحب الصابرین خلعت آن جز بر قامت
با استقامت صابران راست نمی آید تمسک میفرمایم که اندک زمانی با
نتایج ظلم پروردگار ستمکاران رسد وعنقریب از اوج جاه وحرمت
بقعر چاه ادبار ومذلت گرفتار شوند منتظرم که بحکم ان الله یمهل و
لا یهمل جزای کردار وسزای گفتار شما بزودی در شما رسد پس امام
حسین عنان مرکب از میدان برتافته بصف لشکر خود باز آمد ودل بر
محاربه نهاد واین واقعه در روز جمعه بود دهم محرم سال شصت و
یک از هجرت پیغمبر صلعم ولشکر مخالف بقولی هفده هزار وبروایتی
سی هزار بودند واصح روایت آنست که بیست ودو هزار بودند

از سواره و پیاده از شام و کوفه در آن معرکه حاضر بودند و ملازمان
امام حسین بقولی هشتاد و دو و بروایتی هفتاد و دو تن بودند
بغیر آنحضرت سی و دو تن سواره و چهل تن پیاده و در اغلب
رسایلی که مصنفان این مقتل رقم شده تفصیل این مبارزان و
کیفیت مبارزت ایشان مذکور است و بمجرد نامی و شعری اکتفا
کرده اند و این کمینه تفحص و تصفح بسیار کرده تفاصیل این واقعه را
بطریق خیر الکلام درین اوراق ثبت افتاده و رجز هر مبارزی که آنرا
خوانده چون زبان را از آن فایده نیست و سر رشته سخن بسبب آن
انقطاع می یابد اینجا نیاورده مگر جایی که ضرورت باشد باشعاری
که در ترجمه آن رجزها از گفتار قدما مناسب اذهان لطیف اهل
زمان مینمود و آن نیز منطوی شد الا آنچه ایراد آن بیفایده نبود و
من الله الاعانة و التوفیق راوی گوید که چون صفوف قتال راست
شد از هر دو جانب چشم در میدان گماشتند تا سبقت حرب که کند
و امام حسین فرموده بود که من از پدر خود دارم که تا مخالف ابتدا بحرب
نکند متعرض حرب او نشوید اما حر بن یزید ریاحی پیش صف لشکر
کوفه ایستاده بود چون حال بران منوال مشاهده نمود مرکب نزدیک

عمرسعد

عمر بن سعد راند گفت یا ابن سعد با حسین علی مقاتله خواهی کرد گفت
درین قتال تن بسیار بی سر خواهد شد حر گفت فردا جواب رسول
خدا چه خواهی گفت عمر سعد هیچ جواب نداد حر از او اعراض نموده
متوجه میدان شد اما لرزه بر اعضای وی افتاده بود و دل در برش
می طپید چنانکه هر کس در پهلوی او بود آنرا می شنود مهاجر بن
اوس از قوم حر و بروایتی آنست که برادر او مصعب بن یزید ریاحی
با وی گفت که من در هیچ معرکه ترا چنین خوفناک ندیدم تو از جمله
کبار مشاهیر دلاوران و مبارزانی هر گاه که از دلیران و تیغ گذاران
کوفه می پرسیدند نام تو میگرفته اند و پیش از همه ترا می ستوده این
لرزه تن و طپیدن دل ترا سبب چیست حر گفت ای برادر مرا ترس نیست
اما نفس خود را در میان بهشت و دوزخ مخیر ساخته ام و با خود در اندیشه
آنم که چگونه بر آید ناگاه نعره از جگر بر کشید و گفت ای برادر بشارت باد
ترا که نفس من بهشت را اختیار کرد مژده ای دوست که رفتم سوی
گلزار بهشت اختیار شرف و نور سعادت کردم پس تازیانه بر اسب
زد و نزد امام حسین ع آمد و از مرکب پیاده شد رکاب امام حسین را
بوسه داد و روی بر سم مرکب آن شاهزاده نهاد و گفت یا ابن رسول

الله مرا آن گمان نبود که این جماعت قصد تو کنند می اندیشیدم که مهم
بصلح کنند اکنون که تمرد و عصیان و طغیان ایشان بر من ظاهر شد بخدمت
تو مبادرت نمودم آیا توبهٔ من قبول شود یا نه و عذر گناه من بحیز قبول
رسد یا نه امام حسین از بالای مرکب دست مبارک بر سر و روی حر
مالید و گفت ای حر هر چند بنده گناه دارد چون بدرگاه خداوند تعالی
روی آورده استغفار نماید و آن گناه را عذر خواهی کرده توبه نماید
امید قبول هست وهو الذی یقبل التوبة عن عباده جرمی که بر نسبت من
کردی ناکرده انگاشتم و تقصیری که تا این غایت از تو واقع شده در
درگذشتم مردانه باش و دل بر حرب قوی بنه که امروز روز بازار سعادتست
و این میدان جلوگاه اهل شهادتست براه دوستی ثابت قدم باش
نهاد دشمنان از بیخ برکن حر با دلی از محبت امام حسین پر روی بمیدان
نهاد و داد هنر بداد اما چون مصعب برادر حر دید که حر آخرت را بر دنیا
گزید و دست ولا بر دامن آل عبا زد اسب برانگیخت و بر فتراک خدمت
امام حسین آویخت لشکر عمر سعد گمان بردند که بجنگ برادر میرود چون
بمیدان رسید گفت ای برادر خضر راه من شدی و مرا از ظلمات نکبت
بسر چشمهٔ آب حیات معرفت رسانیدی من هم با تو موافقت کرده

وف

از مخالفت بیزار شدم فردا هر دو گواه معاملهٔ هم باشیم و با هم از
شفاعت امام حسین بهره گیریم پس حر برادر را نزد امام حسین آورده
صورت حال بموقف عرض رسانید امام او را در بر گرفت و بنواخت در
مقتل امام اسمعیل آورده که در آن زمان که حر نزدیک شاه زاده آمد
گفت یا ابن رسول الله دوش پدر خود را در خواب دیدم که نزد من آمد
گفت ای حر درین چند روز کجا رفته بودی گفتم رفته بودم که سر راه بر
حسین گیرم پدرم فریاد برآورد و ناله برکشید که واویلاه ای پسر تو را با
فرزند رسول خدا صلعم چکار اگر طاقت آتش دوزخ داری برو و با وی
حرب کن و اگر شفاعت رسول صلعم و رضای پروردگار عالم تعالی و تقدس
و تعظیم میخواهی و ریاض رضوان و غرفات جنات جاویدان میخواهی با
دشمن او مصاف کن اکنون میخواهم که مرا اجازت دهی که بحرب روم
امام حسین ع فرمود که تو مهمان مایی صبر کن تا دیگری برود حر گفت یا
ابن رسول الله اول کسی که بمخاصمت تو آمد من بودم میخواهم که اول کسی که
با دشمنان تو حرب کند من باشم امام حسین او را اجازت داد حر مرد
مردانه و دلاور فرزانه بود و او را در کارزار با هزار سوار برابر داشتی
و سپه سالار پسر زیاد بود و بر مرکب دونده جهنده رونده تازی نژاد

سوار شده بمیدان آمد و رجز گویان مبارز طلبید و ابو المفاخر ترجمهٔ رجز
او برین وجه آورده بیت منم شیر دل حر مردم ربائی کمر بسته پیش ولیّ
خدا منم شیر و شمشیر بران بدست • که دارد بر شیر شمشیر پای • اگر
سوی دوزخ شتابت گرفت • عنان از حسین علی بر گرای • چون عمر سعد
حر را در میدان دید لرزه بروی افتاد دلش بپیچید و یکی از معروفان
عرب را که صفوان نام بود گفت حر را بنصیحت و ملایمت بجانب ما آر
و اگر سخن تو را قبول نکند سرش را بشمشیر آبدار از تن بردار صفوان
بارادتی تمام و زیغتی لا کلام در برابر حر آمد و گفت ای حر تو مرد عاقل و بردلی
و از مبارزان کاملی روا باشد که از یزید برگردی و روی بحسین کنی حر گفت
ای صفوان از خردمندی و فرزانگی تو عجبست تو یزید را نمیدانی او ناپاک
و فاسق است و امام حسین پاک و پاکیزه و پاکزاده ترویج مادرش در بهشت
بود و جبرئیل گهوارهٔ او جنبانیده پیغمبر صلعم او را ریحان بوستان خود خوانده
صفوان گفت من همهٔ اینها میدانم و زیاده ازین هم میشناسم اما دولت
و مال و جاه و جلال با یزید است و ما مردم سپاهیم و ما را یراق و مرتبه و
منصب می باید تقوی و طهارت و علم و فضیلت بچه کار آید حر گفت ای
خاکسار حق میدانی و می پوشی و شربت شیرین دنیا جان ربای غرور

دنیارا می نوشی صفوان در غضب شده و نیزه حوالهٔ سینهٔ حر کرد حر نیزهٔ
بر نیزهٔ او افگنده بمردانگی نیزهٔ او را پاره پاره کرد و در همان سنان نیزه
بر سینه اش زد که از پشتش بیرون آمد پس وی را بهمان نیزه از خانهٔ
زین در ربوده بر زمین زد چنانکه هر دو لشکر دیدند آنگاه خروش از هر
دو لشکر برآمد اما صفوان را سه برادر بود هر سه از غصهٔ قتل برادر بیکبار
بر حر حمله کردند حر نعرهٔ از جگر برکشید و خدا را بقدرت و عظمت یاد کرده
در تاخت و دوال کمر یکی را گرفت و از خانهٔ زینش در ربوده چنان بر زمین زد
که گردنش خورد گشت و یکی را تیغ بر سر زد تا سینه اش بشکافت و دیگری
رو بهزیمت نهاد حر از عقب وی در تاخت و نیزهٔ بر پشتش زد که سنان را
سر از سینهٔ او بیرون آمد و پس روی بجانب امام حسین عم آورد گفت
یا ابن رسول الله مرا بحل کردی و از من خشنود شدی امام حسین گفت
بلی من از تو خشنود شدم چنانچه مادرت ترا حر نام نهاده یعنی فردا از آتش
دوزخ آزاد خواهی بود حر این بشارت را شنیده با نشاطی تمام رو بمیدان
نهاد و حرب در پیوست بهر جانب که در تاختی از کشته پشته ساختی مقارن
این حال پیادهٔ در دوید و اسب حر را پی کرد حر پیاده بحرب درآمد شعلهٔ
خشم جان سوزش زبانه کشید و نایرهٔ قهر غیرت افروزش اشتعال پذیرفت

بنیزه صخره را سوراخ میکرد. به پیکان موی را صد شاخ میکرد. لشکر از
انکونه کارزار میدیدند سواره و پیاده از پیش وی میرمیدند اما چون
امام حسین ع دید که حر پیاده جنك میکند اسبی تازی با ساخت کرانمایه
فرستاد تا حر سوار شود چون آن مرکب را نزدیك حر آوردند رکابش را بوسه داده
سوار شد و بجولان در آمد عنان مرکب خود تاب میداد و جمعی را که مانند
پروین کرد او در آمده بودند چون بنات النعش متفرق ساخت خواست که
باز کردد و نزد امام مظلوم آید هاتفی آواز داد که ای حر باز مکرد که حوران
منتظر قدم تو اند پس حر روی بجانب امام مظلوم کرد و کفت یا بن رسول الله
نزدیك جنت میروم هیچ پیغامی داری امام حسین ع کریان شد و کفت ای
حر خوش باش که ما نیز از عقب تو می آییم خروش از اصحاب امام حسین بر آمد
و حر خود را بر لشکر دشمن زد و حرب میکرد تا نیزهٔ او در هم شکست پس تیغ
آبدار بر کشید و هر خاکساری را که میدید با او در جدال می کوشید بر فرقش
میزد تا سینه اش می شکافت و هر کرا بر میان میزد پریشان میکرد و کاهی حمله
بر میمنه زده شور از لشکریان بر آوردی و کاهی متوجه میسره شده جمع ایشان را
پریشان کردی بدینسان کارزار می کرد تا خود را نزدیك علم دار عمر سعد
انداخت و خواست که علم دار را با علم دو نیم کند که شمر حمله بر لشکر زد که

کرداکرد

کرداکرد وی فرا کیرید بیکبار لشکر غلبه کرده و از اطراف و جوانب زخم بر
وی زدند و حر در میان آن کروه می جوشید و مردانه میخروشید و
میکوشید ناکاه قسورة بن کنانه نیزهٔ بر سینهٔ حر زد که در رو جا کرد حر کرم حرب
بود چون زخم خورد در نکریست قسوره را دید که ضرب زده بود و خود از سرش
جدا شده حر شمشیری بینداخت بر فرق قسوره که تا سینه اش بشکافت قسوره
از اسب در کشت و حر نیز از مرکب در افتاد و نعرهٔ زد که یا بن رسول الله مرا
دریاب امام حسین ع مرکب در تاخت و حر را از میان مردمان در ربوده به پیش
صف لشکر خود آورد پس پیاده شد و بنشست و سر حر را در کنار خود نهاده
باستین مبارك کرد از رخسار او پاك میکرد. سر بریدی دشمنان را چون خیار.
آفرین بر دست بازوی تو باد. حر رمقی مانده دیده باز کرد و سر خود در کنار
حسین ع دید تبسم فرمود و کفت یا بن رسول الله از من راضی شدی امام
حسین ع کفت من از تو خشنودم خدا از تو راضی باد حر ازین بشارت شادمان
شده نقد جان را نثار فرمود امام حسین ع از برای حر بکریست و اصحاب آنحضرت
نیز بر وی کریه کردند ابو المفاخر آورده. خوشا حر فرزانهٔ نامدار. که جان کرده بر
آل احمد نثار. ز رخش تکبر فرو آمده. شده بر براق شهادت سوار. بعشق
جگر کوشهٔ مصطفی. برآورده از جان دشمن دمار. اما چون مصعب برادر را ۲

دید که ببال شهادت بروضهٔ قدس پرواز نمود باجازت امام معصوم روی
بمیدان نهاده در خصمان پیچیده بعد از کارزار مردانه وکشتن دشمنان از
حیا و آزرم بیگانه شربت شهادت نوش کرد و با برادر باجان برابر دست در
آغوش کرد آورده اند که حر پسری داشت در میانه لشکر کوفه که نامش علی بود ۳
چون عم و پدر خود را کشته دید در خاک افتاده و بیطاقت شده غلام خود را
گفت بیا تا اسبان را آب دهیم و هر دو سوار از میان لشکر عمر سعد تاختند
رو بصف لشکر امام حسین ع آوردند و چون علی بن حر نزدیک آن شاهزاده
رسید از مرکب پیاده شد زمین ادب را ببوسید و نزد پدر آمده روی خود را
در روی وی میمالید امام حسین ع گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من پسر حرم
کرد رخدمت تو جان نثار کرده من نیز آمده ام که در حضرت تو جان فدا کنم اما
حسین ع وی را دعا کرد و علی بن حر دستوری یافته بمیدان رفت و مبارز طلبید
رجز گویان طرد میکرد و جولان مینمود مردی از لشکر شام آراسته با سلاح
تمام بیرون آمد علی باستقبال او رفته نگذاشت که سخن گوید بنوک نیزه او را
از روی زین در ربوده بر زمین زد و میگفت: ریاحی نژادم نه من بنده ام:
بسی دشمنانرا سر افکنده ام: من از والد خویش شرمنده ام: چو او کشته شد
من چرا زنده ام: مبارزی در برابر او می آمد و بکین پدر و عم ایشانرا بقتل

میرسانید امام حسین باواز بلند بروی آفرین میگفت و برای او دعا میکرد
آخر الامر او را در میان گرفته شهید کردند و بر پدر بزرگوار و عم نامدارش
در رسانید اما غلام حر که در فراق خواجه و خواجگی خود گریان شد و دلش ۴
بر نیران مفارقت و مهاجرت ایشان بریان گشت عنان اختیار از دست داده
رو بمعرکه آورده بجدی تمام جنگ در پیوست و بر روی خصمان در مهلت به
بست تا چند کس را در میدان نبرد رو بدروازهٔ عدم روان کرد پس نزد امام
مظلوم آمده گفت یا بن رسول الله گستاخی کردم بکرم مرا معذور دار که هنوز
رسوم و آداب حرب نیاموخته ام و در فراق مولی و مولی زادهٔ خود سوخته ام امروز
میخواهم که جان در قدم تو نثار کنم و فردا در صحرای محشر بر سر خواجگان افتخار
کنم امام معصوم بر او آفرین کرد و با سروری تمام و نشاط لا کلام رو بمیدان
نهاد و اندک را با خواجه و خواجگی خود رسید و بنقد شهادت بر او آفرین کرد و
با سروری نشاط متاع سعادت جاودانی خرید: دیده بر بست از جهان تا طلعت
مقصود دید: داد نقد زندگی و نعمت باقی خرید: آورده اند که بعد از کشتن
وی و این چهار کس دیگر باره امام میان میان دو صف ایستاد و آواز داد که
ای اهل کوفه و شام من ابتدا بحرب شما نکردم و شما تیر بر روی من انداختید
و من هنوز بر حضور محاربه شما نیستم و حالا از لشکر من هنوز کسی کشته نگشته

وهر و برادر و پسر و غلام از مردم شما بودند که علم نصرت من برافراختند
وجان عزیز خود را در هواداری من فدا ساختند و من بار دیگر بر شما حجت
میگیرم تا فردای قیامت شما را بر من حجت نباشد ای گروه مردمان یکی
از سه کار بکنید اول آنکه مرا راه دهید تا نزدیک یزید روم و با او مناظره
کنم اگر بی مکابره حق بدست او باشد و دانم که چنانست بر وی بیعت کنم واگر نه
او داند و من یکی از اعادی آواز داد که تو را نگذاریم که سوی یزید روی
که مرد شیرین زبان و چابک سخنی نباید که او را بفریبی و از دست او خلاص
شده دیگر باره فتنه انگیزی و در ممالک شورش پدید آید امام حسین فرمود
که چون چنین نمیکنید بگذارید تا بر سر روضهٔ مقدسهٔ جد بزرگوار خود صلعم
مجاور شده بعبادت قیام و بزیارت اقدام نمایم گفتند بدین نیز رضا ندهیم
که قومی از اجلاف عرب بر تو گرد آیند و باز بیرون آیی و طلب خلافت کنی
دیگر باره فتنه پدید آید فرمود که اگر این هردو نمیکنید مرا و یاران مرا آب
دهید که عامهٔ آدمیان و کافهٔ عالمیان را در آب حق الشرب هست گفتند
که حدیث آب مکن اگر ملازمان تو رمیم و رفات شوند آب فرات نیابند مگر
به بیعت یزید و ما را بغیر از حرب کاری نیست پس امام گفت یکان یکان
بیرون آیید تا مرد از نامرد پدید آید و هنرمند از بی هنر ممتاز گردد

گفتند آری انصاف دادی یا ابن فاطمه کو همچنین باشد و بدین جهت راضی
شدند که داب عرب آنست که در معارک حرب و قتال نام و لقب خود آشکارا
کنند و بمفاخر و مآثر قبیله و عشیرهٔ خود لوای مباهات برافرازند و ابواب
تصلف و تکلف بگشایند و هنری که در باب مبارزت دارند بنمایند
آورده اند که چون آن ملاعین این سخن را قبول کردند امام حسین با صف
لشکر خود آمد و عمر سعد مردی را که مبارز نامدار بود که او را سالم ازدی
گفتند بمیدان فرستاد سالم بیامد بر مرکب تیزگام سوار شد و دست سلاح
ملوکانه پوشیده مرکب خود را بجولان در آورد و نام خود را در معرکهٔ مبارزان
آشکار کرد و ندای هل من مبارز برکشید درین محل زهیر بن حسان در پیش ه
حسین ع ایستاده بود گفت یا ابن رسول الله این مرد که بمیدان آمده مبارز صف
شکن و دلیر مردافکن است مرا اجازت ده تا او را گوشمال دهم و بنای لاف
و گزاف که در ساحت میدان برافراشته بصرصر قهر در هم شکنم امام حسین ع
او را اجازت داد ابن زهیر از قبیلهٔ بنی اسد در همان نزدیکی از مسکن و وطن
خود بریده و خدمت شاه زاده را از همهٔ عالم برگزیده مبارز مردانه و دلاور
فرزانه در نبردها اقداح راح ظفر نوشیده و در مجالس حرب از جام طعن و ضرب
شربت نصرت چشیده بیت درافکند مرکب بمیدان دلیر بغرّید مانند نرّه شیر

در گرمی تاختن سر راه بر سامری از دی گرفت سامر چون زهیر را دید
از بیم او بر خود بلرزید و از راه نصیحت در آمده گفت ای شهسوار مضمار
محاربت وای نامدار میدان مبارزت شرم نداری که مال و منال و اهل و عیال
خود را میگذاری و روی بتقویت حسین و تمشیت مهمات او می آری زهیر
گفت ای ناکس دون ترا شرم نیست که شمشیر بر روی اهل بیت پیغمبر
میکشی و برای نعمت فانی دنیا و عقوبت دایمی اخری اختیار میکنی سامر
خواست که دیگر سخن گوید زهیر بر دهنش زد که سر سنان نیزه از قفایش
بیرون آمد فی الحال از مرکب در افتاد و جان بداد پس زهیر در برابر عمر سعد
آمد و نعره زد که یا اهل العراق هر کس که مرا داند خود داند و هر که نشناسد
منم زهیر بن حسان الاسدی کیست از شما که بیرون آید تا زمانی بایکدیگر
بگردیم و ببینیم که بخت کرا یاری میکند و نکبت کرا بر خاک خواری می افکند
بیت کوی عشقست درو زخم بلا پی در پی * کو حریفی که قدم بر سر این کوی نهد
اهل شام و عراق که نام آن یگانهٔ آفاق شنیده بودند و قبل ازین آوازهٔ شجاعت
و دبدبهٔ ابهت او بسمع ایشان رسیده بود همه سر در پیش افکندند و از محاربت
او بترسیدند عمر سعد بانگ بر سپاه خود زد که این چه بی حمیتیست که شما را
دریافته آخر یک کس بمیدان روید و نام خود را در مجمع پهلوانان بلند سازید

نصر بن کعب نخعی سوار تمام بوده از رؤسای کوفه و از سرداران عرب که
او را برابر صد مرد سوار داشتندی مرکب برانگیخت و در برابر زهیر آمده
گفت ای شجاع عرب از نعمت خود دور ماندی و بنی عمان خود را از دست
بدادی بیا تا ترا پیش امیر جلیل یعنی پسر زیاد برم تا از خارستان عناد
کلفت بگلزار راحت و بهجت رسی زهیر گفت ای لعین در خدمت آل زیاد
خارهای بدعت در دامن دنیا می آویزد و در گلستان خدمت امام حسین ع
هر زمان نهال معرفت از کنار جویبار حقیقت میخیزد و من اکنون که از روضهٔ
محبت آنحضرت گلهای مراد چیده ام از خار آزار دشمنان نابکار هیچ اندیشه
ندارم * زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت * حوالهٔ سر دشمن بخار
خاره کنم * نصر اندیشه کرد که زهیر را بسخن مشغول کند بی خبر نیزهٔ بسوی
او اندازد زهیر این معنی را دریافته مجال سخن نداد و بیک زخم نیزه اش بصحرای
عدم فرستاد برادرش صالح در میدان آمد زهیر نیزه حوالهٔ او کرد صالح بیک
طرف اسب میل نمود تا نیزهٔ او رد کند اسبش در رمیده او را از پشت
خود بیفکند و در آن محل پایش در رکاب مانده مجال پیاده شدنش نماند اسب
بجست و لگد بروی میزد تا پاره پاره شد پسرش کعب بن نصر چون از پدر
شجاع تر بود بانتقام خون پدر و عم بانگ بر مرکب زده در برابر زهیر آمد

هنوز نفس راست نکرده بود زهیر نیزه بر ناف وی زد چنانچه سنان از
پشت وی گذر کرد زهیر باسب و سلاح هیچ یك از مقتول التفات
ننموده و خود را بر پیادگان زد که در پیش صف سواران بودند و خلقی را
از ایشان هلاك کرد و باز مراجعت نموده بمیدان آمد و مبارز خواست
و هر چند مرد در برابر وی می آمد بنیزه هلاك میکرد القصه یك ساعت
بیست و هفت سوار را از پای در آورد عمر سعد رو بحجر الاحجار کرد
که تو پشت و پناه منی برو و سر زهیر را بیار تا هر حاجتی که داری بر آرم
حجر گفت هیهات روباه با شیر ژیان چه حرب کند و بیقوش پیش
شهباز چه پرواز کند این مبارز بنی اسد است و او تنها با هزار سوار برابری میکند
من از جان خود سیر نیامده ام که بمقابل چنین اژدهایی روم مگر آنکه سیصد
سوار از شما بسه موضع کمین کنند و من بمیدان رفته زمانی با وی بگردم
و همین که بر من حمله آورد رو بگریز و بجانبی که کمین گاه باشد روان شوم
و هر اینه او مرد ستیزنده است از عقب من بیاید و آن صد سوار بر وی
کمین بگشایند و اگر صف ایشان را بر هم زند ایشان روی بکمینگاه دوم
آرند و همچنین تا سیصد سوار گرد او در آیند و هر یك از ایشان بر وی
زخمی زنند شاید که در آن محل از پا در آید پس سیصد سوار همه مکمّل

بسه موضع در کمین نشسته و زهیر بن حسان ازین بی خبر در میدان
ایستاده بود و انتظار مبارز می برد لب از تشنگی خشك گشته و دهان
از گرد میدان بر خاك بر آمده که ناگاه حجر بیامده از دور بایستاد زهیر
گفت یا ابن الاحجار نزدیك تر آی و با من بگرد حجر گفت من بمحاربت نیامده ام
بنصیحت آمده ام ای زهیر تو با این همه شجاعت و پردلی و توانایی
چرا پیش پسر زیاد نیایی تا تو را از مال دنیا غنی گرداند و آخر تو میدانی
که حسین را زیادت اختیاری و مالی و اقتداری و منالی نیست همت
بلند اقتضای آن میکند که با اهل دولت پیوند کنی زهیر گفت ای ملعون
دولت از امام حسین باید طلبید که همای همیون فال اوج ولایت
و مرا علو همت بر خدمت او میدارد که میدانم که ابن زیاد نابکار و آن کس
که زمام اختیار بدست او باز داده همه بیدولتان و دون همتانند حجر
خاموش گشت و از ترس قدمی پیش ننهاد زهیر عنان بجنبانید و بر وی
حمله کرد ابن الحجار هزیمت نموده بسوی کمین گاه بیرون رفت زهیر را
دریغ می آمد که آن غدار از پیش او بیرون رود بانك بر مرکب زده از
عقب وی بتاخت چون ابن الاحجار بمیان کمین گاه رسید زهیر خود را
بوی رسانیده بود حجر فریاد بر کشید که مرا دریابید و خود را از مرکب
که

انداخت و روان شد زهیر نیزه کشیده در قفای وی میتاخت که ناگاه
بیکبار آن سواران کمین گاه کمین گشادند و از چپ و راست در آمده آغاز
طعن و حرب کردند زهیر ذرّهٔ اندیشه نکرده نیزه برکشیده بر ایشان تاخت
آن گروه پشت داده رو بکمین گاه آوردند و او در عقب ایشان می تاخت
القصه سیصد سوار او را در میان گرفتند و شیث ربعی در آمد و
نیزه بر دوش زهیر زد چنانچه زره وی بدرید و سنان بکتف او رسید زهیر
بان زخم برگشت تا شیث را هلاک کند آن شقی از بیم وی در میان سواران
گریخته و زهیر نیزه از دست بیفکنده بود تیغی چون برق درخشان برکشیده
در میان سواران از چپ و راست میتاخت از دشمنان سر و تن می انداخت
راوی گوید که پنجاه سوار را بینداخت امّا نود زخم بر وجود مبارکش زده
بودند و چون امام حسین ع آن حال را مشاهده کرد جمعی از ملازمان را
فرستاد که زهیر را دریابید سعد که غلام امیر المؤمنین علی ع بود با ده
تن از ملازمان مبارز رفتند و خود را بر ان مبارزان زدند و برخی را
از ان سواران کشتند و زهیر را از ان میانه بیرون آوردند فزون از دویست
چوبه تیر در سلاح او نشسته بود و از بعضی زخمهای او مانند باران
قطرات خون می چکید او را بدین گونه نزد شاه زاده آوردند و آنحضرت

پیاده شد بر سر بالین وی بایستاد زمانی بر آمد زهیر چشم باز کرد امام
معصوم را بر سر بالین خود دید که ایستاده آن مقدار قوّت داشت که روی
خود را بر قدم امام حسین نهاد و بزبان حال می گفت بیت خاک قدم دوست
شدم نیست کسی را ٭ این عشق که امروز مرا در قدم اوست ٭ امام حسین ع
گفت ای زهیر با من سخن گو و آنچه در دل داری ظاهر کن تا بدان قیام نمایم
و ترا حق گذاری کنم که تقصیر نکردی و شرایط مردی و جوانمردی
بجای آوردی زهیر گفت ای پسر رسول خدا برای من جام آب صافی
خنک آورند صبر فرمای تا آب خورم آنگه سخن گویم امام حسین گفت
ای یاران جای زهیر بدو نموده اند و آن شراب بهشت که بدو
بنمایند بلکه بدو می پیمایند ٭ در پی آن تیغ که بر سر خورند ٭ شربتی از
چشمهٔ کوثر خورند ٭ پس زهیر دهان بهم میزد چنانکه کسی چیزی آشامد
آنگه نفسی زد طوطی روحش بشکرستان یرزقون فرحین پرواز نموده
امام حسین برو بگریست راوی گوید که چون زهیر شهید شد هر دو لشکر
دیده برگشاده و منتظر ایستاده بودند تا چه کس قدم در میدان نهد درین
محل دو سوار از لشکر عمر سعد بمیدان در آمدند و بر مرکبان کوه پیکر همون
نورد نشسته و هر یکی دست سلاح پوشیده طرید کردند و اسبان را

بجولان در آوردند یکی گفت منم مولای پسر زیاد بن امیه و دیگری نعره
زد که منم سالم مولای عبید الله زیاد کیست آن خون گرفته و عمر بسر
آمده که بمبارزت ما بیرون آید تا بطعن نیزه و ضرب شمشیر دمار از
روزگار او برآوریم بریر بن حضیر و حبیب بن مظاهر خواستند که بمیدان
روند نزد امام حسین ع آمدند و استجازه نمودند شاهزاده فرمود که
شما توقف کنید ایشان خاموش شدند و مقارن این حال عبد الله بن
عمر کلبی پیش آمد گفت یا ابن رسول الله مرا اجازت ده تا بمیدان روم
امام حسین در نگریست مردی دید گندم گون و دراز بالا بازوهای
قوی و سینه کشاده و فر مبارزت از جبین او میتافت امام مظلوم فرمود
که کشندهٔ این دو غلام وی خواهد بود عبد الله را دستوری داد و او
بالماس آبدار یعنی شمشیر صاعقه بار روی بدان دو سوار نهاد گفتند
تو کیستی گفت مردیم از بنی کلب مرا عبد الله کلبی گویند سیار و سالم گفتند
ما ترا نمی شناسیم باز گرد تا زهیر بن قیس یا بریر همدانی پیش ما آیند
عبد الله گفت ای غلامان ناکس کار شما بدان رسیده و مهم ما بدان انجامیده
که سرداران لشکر و مبارزان دلاور را طلبید پیداست که کفو شما بندهٔ
باید مانند شما و اگر ضرورت تشنگی نباشد ما آزادان را با شما حرب کردن

عار است سیار در غضب شد و نیزه حوالهٔ عبد الله کرد عبد الله آن طعن
او را رد کرده شمشیری بر پای وی زد چنانچه آن شقی از اسب در افتاد
عبد الله تیغ کشیده بر سر وی دوید تا کار او را اتمام کند سالم از عقب
وی در آمد با تیغ چون قطرهٔ آب و قصد کرد تا بر وی زند از لشکرگاه
امام حسین آواز دادند که از ضرب سالم حذر کن عبد الله بدان سخن التفات
نکرده تیغ بر سینهٔ سیار نهاد و زور کرد چنانکه نوک شمشیر از پشتش بیرون
آمد درین محل سالم بوی رسید عبد الله دست پیش آورد سالم تیغ بزد
و انگشتان وی را قلم کرد عبد الله زرهٔ نیندیشید و تیغ را از سینهٔ سیار
بیرون کشیده خود را بسالم رسانید و بیک ضربت کار او را بساخت غلامان
ابن زیاد بیکبار روی بمیدان نهاده گرد عبد الله فرو گرفتند و آن مرد مردانه
بسی از ایشان بکشت و بسی را مجروح گردانید و بآخر شربت شهادت چشید
نور الائمه فرموده که بعد از آن بریر بن حضیر همدانی زاهد و بزرگوار ٧
پیر پاکیزه روزگار بود باجازت امام حسین ع روی بمیدان نهاد برجزی
فصیح و نظم بلیغ نام و نسب خود باز نمود جنگی در پیوست که فلک دوار
حیران و مریخ خنجر گذار را انگشت تحیر بدندان بماند ∴ گر آن جنگ رستم
بدیدی بخواب ∴ شدی از نهیب ویش زهره آب ∴ در اثنای طعن و ضرب

کفت ای کشندکان مسلمانان وای ریزندکان خون فرزند رسول
آخر الزمان پیشتر آیید تا سزای کردار شما در کنار شما نهم هرکه پایش
او مینهاد سر در می باخت وهرکه عزم رزم او میکرد از جان شیرین
بر می آمد تا آنکه مخالفان بتنک آمده یزید بن معقل را بمحاربت او
تحریص کردند یزید آراسته بمیدان آمد وچون به بریر نزدیک رسید کفت
ای بریر کمان من بتو آنست که از جملهٔ کمراهانی بریر کفت بیا تا مباهله
کنیم واز خدا در خواهیم که هرکه مبطل باشد بر دست محق مقتول کردد
یزید راضی شد وهردو دست بدعا برداشته کفتند خدایا آنکه براه
راستست بر کمراه نصرت ده پس باهم براویختند وابن معقل شمشیری
حوالهٔ بریر کرد کاری از پیش نرفت بریر تیغی بر فرق یزید زد که تا سینه اش
بشکافت وبمعیار حرب ومحک کارزار عیار کار هریک روشن شد بیت
خوش بود کر محک تجربه آید بمیان * تا سیه روی شود هرکه درو غش باشد *
بریر بعد از قتل یزید نزد امام حسین آمد امام او را به بهشت بشارت
داد وآن پیر پاک اعتقاد بدان بشارت شاد شده روی بمیدان نهاد
بحیر بن اوس ضبی او را بقتل آورد وامام حسین ع فرمود بدرستی که بریر
از بندکان شایستهٔ خدا بود کشندهٔ بریر پسر عمی داشت عبدالله بن جابر

نام

نام پیش وی آمد وکفت ای بحیر بریر را کشتی وبخدا که او از جملهٔ مقربان
درکاه اله بود واز زمرهٔ خواص اهل الله بود بحیر پشیمان شده از لشکر
بیرون رفت وهولی برو غالب شده فریاد میکرد تا بمرد بعد از وهب
بن عبدالله کلبی جوان نهبار ونیکو خو با رخسار چون ماه وجعد مانند
سنبل تر ومشک سیاه نقاش قدرت بقلم قد وصورکم فاحسن صورکم
نقش رو بر کشیده وبر لوح فی احسن تقویم چهره کشایی کرده بیت هرچه
بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال * شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند *
نوداماد وهفده روز بود که کدخدا شده بود وهنوز طومار عشرت و
کامرانی نانوشته مادری داشت پیش وی آمد کفت ای فرزند دلبند
وای جوان ارجمند مرا با تو محبتیست که نتوانم یکساعت بی تو نشینم وطاقت
آنم نیست که یکدم تو را نه بینم بیت چه در خواب باشم تویی در خیالم * چه بیدار
کردم تویی در ضمیرم * اما تاملی کن که جکر کوشهٔ مصطفی ص درین دشت
کربلا وصحرای پربلا با جفای بیوفایی در مانده میخواهم که از خون خود رنکین کنی
تا شیری که از پستان من خورده بر تو حلال کنم وتمنای آن دارم که نقد جان
بر طبق اخلاص نهاده پیش امام حسین ع بری تا فردای قیامت از تو راضی
باشم ای جان مادر برو وپیش آن سرور سر فدا کن وچون مردان راه

خدا ترک هوس و هوا کن بیت سر کویش هوس داری هوا را پشت پای
زن در این اندیشه نیکو باش و عالم را قفای زن وهب گفت ای مادر
مهربان مرا با شاهزاده کونین بر سر نیم جان کرده ام مضایقه نیست اما دلم
بجانب آن نوعروس نگرانست که درین غربت با ما موافقت کرده و هنوز
از نهال وصال ما بری نخورده اگر اجازت فرمایی بروم و از و حلالی خواهم
مادر گفت برو اما زنان ناقص عقل می باشند مباد اگر بافسون و افسانه
ترا فریبی دهند و تو بسخن وی از راه بروی و از دولت ابدی و سعادت
سرمدی محروم گردی وهب گفت ای مادر خاطر مبارک جمع دار که
ما کمر محبت امام حسین ع بر میان بنوعی بسته ایم که بسر انگشت فریب آنرا
نتوان گشود پس آن جوان نزد عروس آمد و گفت ای بانوی دمساز من و
ای مونس دل نواز من بدانکه فرزند رسول خدا درین دشت کربلا گرفتار
است غریب و تنها مانده دور از یار و دیار است میخواهم که نقد جان
نثار قدمش گردانم تا فردای قیامت رضای الهی و شفاعت حضرت
رسالت و خشنودی بتول عذرا و علی المرتضی قرین حال و رفیق
روزگار من گردد نوعروس آهی سرد از دل برکشیده گفت ای یار غمگسار
من و ای انیس روزگار من هزار جان من فدای بندگان حسین ع باد

کاشکی

کاشکی در شریعت زنان را حرب کردن اجازه بودی تا من نیز جان فدا
کردمی اما یقین میدانم که هر که امروز جان برای حسین ع در بازد فردای
قیامت بر براق کرامت بعرصه بهشت پاکیزه سرشت در تازد و در قصور
بهشت برین با وصال حور عین دمساز دبیا تا بنزدیک شاهزاده رویم
و در حضور او با من شرطی کن که فردا در بهشت بی من پا ننهی و این زن
شوهری آنجا از سر گیری و رفیق و یار و الیف و غمگسار تو در ساحت
دار القرار من باشم وهب گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق نزد امام
حسین آمدند پس عروس بتضرع و زاری و جزع و بیقراری گفت
یا ابن رسول الله شنیده ام که هر شهیدی که از اسب بزیر افتد حوران
فردوس سر وی را از کنار خود بالین میسازند و در قیامت نیز جفت
و قرین و رفیق و همنشین او می باشند و این جوان داعیه جان باختن
دارد و من از وی هیچ تمتعی نیافته ام دیگر آنکه غریب و بیچاره ام مادر و
پدری ندارم حاجت من آنست که در عرصه گاه محشر مرا باز طلبد و
بی من پای در بهشت ننهد و دیگر من غریب رده را بشما سپارد که تا
مرا با دختران و خواهران خود سپاری و در حرم محترم اهل بیت یکی از کنیزان
و خدمتکاران باشم و یقین دانم که در سراپرده عصمت دست نامحرم

بدامن عفت من نرسد امام حسین ع بگریست و اصحاب آنحضرت از
سخن آن عورت گریان گشتند جوان گفت یا ابن رسول الله قبول کردم که
در روز قیامت وی را باز طلبم و چون بدولت شفاعت تو و جد بزرگوارت
رخصت دخول جنت یابم بی وی قدم در بهشت ننهم و من او را بشما
سپردم شما نیز بمخدرات حجرات طهارت سپارید این بگفت و روی
بمیدان نهاد با عذاری چون گل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته
بر مرکبی چون عمر گرامی رونده و چون اجل ناگهان بسر خصم رسیده
سوار شده و زره داودی پوشیده و خفتانی زر اکنده بروی آن کشیده و
نیزهٔ خطی بر دست گرفته و سپر مکی بر دوش چپ افکنده میراند تا بمیان
میدان رسید و عنان مرکب باز کشید بعد از آن اسب را در آن دشت
بجولان در آورده لعبی چند نمود و هنری چند اظهار فرمود آنکه مبارز
طلبید و هر که بمصاف وی می آمد گاهی بنیزه از پشت مرکب می ربود
و گاهی بتیغ بیدریغ در هلاکت بروی می گشود تا بسیاری از مبارزان
بخاک سیاه انداخت و از کشتها پشته ساخت پس پیش مادر آمد و گفت
از من راضی شدی گفت آری بسی مردانگی نمودی و برسوم فرزندانگی
فرمودی اما میخواهم که تا جان داری طریقهٔ حرب فرو نگذاری پسر گفت

ای مادر فرمان بردارم اما دلم بطرف آن نو عروس می باشد اگر فرمائی
بروم و وداعی بجا آرم و دیدار واپسین یکدیگر را ببینیم مادر اجازت
فرمود جوان رو بخیمهٔ عروس نهاد و آوازی شنید که از سوز فراق ناله
میکرد و از حرارت اشتیاق آه آتشناک از جگر گرم بر میکشید بیت نهاد
بر دل من روزگار بار فراق ٭ که تیره باد چه شب روز روزگار فراق ٭
جوان را طاقت نماند خود را از مرکب در انداخت بخیمه در آمد عروس را
دید سر بزانوی حسرت نهاده و قطرات عبرات از چشم گشاده گفت
ای دختر در چه حالی و بدین زاری چرا بینالی جواب داد که ای آرام
جان من و ای انیس دل ناتوان من بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه
آه ٭ آه درد آلوده دارم چون نگریم زار زار ٭ جوان بنشست و سر او را بر
کنار گرفته از هر جانب سخن در پیوست که ناگاه از میدان آواز بر آمد که
هیچکس هست که بمبارزت بیرون آید جوان برخاست بر مرکب سوار
شده عنان بجانب رزمگاه معطوف گردانید اما چون شیر ژیان یا ببر
بیان یا اژدهای دمان با تیغ آبدار و نیزهٔ جان شکار بمعرکهٔ کارزار در
آمد و بنیزه مبارزی که در میدان بود از پشت مرکب در ربود بر زمین زد
چنانچه استخوانهاش در هم شکست غریو از هر دو لشکر بر آمد و برابر او هیچ

مبارزی دیگر نیامد وهب مرکب را نهیب داد و روی بقلب لشکر
دشمن آورد و از چپ و راست بیتاخت تا نیزهٔ او پاره پاره شد دست
برد و تیغ نیلوفر فام از نیام انتقام کشیده دست بازو بگشاد بیت هر جا
که خود و سپر یافتی ∴ بشمشیر برنده بشکافتی ∴ فلک با هزار دیده در میدان
داری او خیره ماند و ملک بهزار زبان بر تیغ گذاری او آفرین میکرد
القصه لشکر مخالف از جنگ او بتنگ آمدند عمر سعد بانگ بر سپاه زد
که تا گرد وی فرو گرفتند و ضرب و طعن بجانب وی روان کردند یکی تیری
بر مرکب وی زد که از پای در افتاد وهب پیاده بماند و آخر دست و پای
او نیز از کار برفت و بر زمین افتاد سر مبارک او بریدند و در پیش صف
لشکر حسین انداختند مادرش در جست و سر پسر برداشته و بر روی
او نهاد میگفت احسنت نیکو کردی ای جان مادر و ای حلال زاده ما
اکنون رضای تمام من تو را حاصل شد و بشهدای راه خدا واصل گشتی
پس آن سر را بیاورد و در کنار عروس نهاد آن عروس خون او را بیلی که
داشت آلوده ساخت در چشم کشید و آهی از میان جان بر کشید و هجوم خیل
اجل جان و جهان بر وی سر آورد جان بر سر دست بشوهر پیوست و روایتی
هست که آن زن بمیدان رفت و خود را در میان خون شوهر میگردانید

وخاک خون او را در روی میمالید ناگاه شمر لعین را نظر بروی افتاد
غلامی را فرمود تا عمودی بر سر وی زد و آن زن هلاک شد و
نقلی دیگر آنست که مادرش سر پسر برداشت و بمعرکه آمده بر سینه کشندهٔ
پسر زد و او را هلاک کرد و باز گشت و چوب خیمه برداشت و سر کس را
بقتل رسانید و امام حسین او را آواز داده برگردانید و او اعتذار کرده
که ای فرزند رسول خدا مرا معذور دار که در فراق نوداماد و نوعروس
سوختهام بعد از و عمر بن خالد بمیدان رفت و او مرد بلند بالا زیبا لقا
بر مرکب تازی نشسته گستوان منقش در ان مرکب کشیده دست سلاح
ملوکانه پوشیده از تیغ آتشبار آب روی مردان می برد و از شمشیر گوهردار
گوهر مردانگی ظاهر میکرد از سنان جان ستان لعل منثور می پراکند
و با زبان دربار نثار جوهر منظوم بصورت رجز جمع مینمود بیت ای نفس
عزیز ترک جان کن ∴ ترتیب بهشت جاودان کن ∴ از بهر شهود عرض اکبر
خود را بشهادت امتحان کن ∴ وز شعلهٔ تیغ آسمان گون ∴ اطراف زمین
چراغوان کن ∴ در معرکه همچو شیر مردان ∴ سر پیشکش خدایگان کن ∴
بعد از محاربهٔ بسیار و قتل جمعی از فجار متوجه ریاض جنات تجری من تحتها
الانهار شد بعد از و پسرش خالد بن عمر بحکم و من شبه ابه فما ظلم در

برکشیده خود را بر سمند باد رفتاری چون سمندر بمیان آتش کارزار رسانید بیت تیغ او بر سنگ گر گردی گذار همچو سیماب از نهیبش سنگ گشتی بیقرار آغاز جنگ کرد و ساحت زمین وسیع را بر دشمنان تنگ کرده صفحهٔ تیغ یمانی را بخون دلیران رنگ نموده و آخر از ضرب اعدا مرغ روح پاکش از مجلس خاک باستانهٔ افلاک آهنگ فرمود بعد ازو حماد بن انس بمیدان در آمد اسب میتاخت و بنای صبر و قرار از دل اشرار بر می انداخت بعاقبت خدنگ اجل دیدهٔ املش را بر بست و با دل شادمان و جانی بمحبت آبادان بشهیدان پیوست بیت هر لحظه می برد ز گلستان دل گلی آشفته می کند دل مسکین بلبلی بعد ازو وقاص بن مالک بیت تیز کرد اسب را چه بحر خفیف کل شیء من الظریف ظریف هنوز دوازده تن را زیاده نکشته بود که ناحفاظی بر وی تاخت و بطعن نیزه اش بر خاک انداخت فراش قدرت سایه بان عزت وی در عرصه جنان بر افراخت و ساقی قضا از بادهٔ جام رضا در محل ارتضا او را مست و سر انداز ساخته جرعهٔ از جام شهادت چشد رخت بایوان سعادت کشید بعد ازو شریح بن عبد الله رو بمیدان نهاد بر مرکبی تیزگام راه انجام زرین سنام ثمین لجام سوار شده بر چپ و راست میتاخت و مردوار پاش

بمیدان نهاد داد مردانگی بداد رجز گویان در قتال بر روی ارباب ۳۱۲
عناد و جدال بگشاد خاک میدان را از خون نامردان چون لعل بدخشان درخشان میکرد و صفحهٔ معرکه را بتیغ آتش فشان از قطرات دماء اهل بغی و عدوان افشان میکرد مانند برق خاطف خنجر گذاری میکرد و بر مثال شهاب ثاقب نیزهٔ آتشین را کار میفرمود بعاقبت خالد بن عمر نیز همچون عمر خالد بخلد آباد وصال رسید بیت چون ذره بخورشید درخشان پیوست چون قطرهٔ سرگشته بعمان پیوست بعد ازو سعد بن حنظلهٔ تمیمی که در معرکه از حروف سیوف رونق افزا بود و بشعشعهٔ شمشیر رخشان غبار میدان شکافته چون عرصه گاه نبرد را خالی دید بیت دماغش زگرمی در آمد بجوش بر آورد چون رعد غران خروش رو بمیدان نهاد مرغ تیز پران را از قفس جعبه آزاد کرد و گوهر تیغ بران را از معدن نیام بیرون آورده روی هوا را از بخار حرارت هیجا زنگاری و صحن زمین را از کثرت خون اعدا گلناری ساخته بعد از کشش بسیار و کوشش بیشمار نامردی بر و تاخت و بنیاد حیاتش را بشمشیر قاطع بر انداخت بعد ازو عمر بن عبد الله مدحجی در دریای هیجا غوطه خورده تیغ چه نیش نهنگ تیز جنگ از نیام انتقام

بیرون

زین بر فرش زمین می انداخت قطعه بهر جا که نیزه برافراختی جهانی ز
مردم تهی ساختی بهر سو که مرکب برانگیختی بشمشیر خون یلان ریختی
ناگاه مرکبش خطا کرد و آن صوابکار بر زمین افتاد جمعی از گرد وی در
آمده بزخمهای متوالی و ضربهای متعاقب اجزاء مجتمعهٔ او را متفرق
بعد ازو مسلم بن عوسجهٔ اسدی بمیدان آمد و او مرد مردانه بود و شجاع
یگانه ثابت رای و لشکرآرای در غزوهٔ آذربایجان کارهای عظیم کرده
و کار بر مشرکان تنگ کرده و چند نوبت قرآن مجید پیش امیر المؤمنین
علی ع گذرانیده و خود را بران مرتبه رسانیده که امیر المؤمنین او را برادر
خود خوانده از مضایق خطرات چون تیغ جوهردار خود سرخ رو بیرون
آمدی و در مهالک غمرات چون نیزهٔ برق آثار خود سرافراز بودی
بیت گرز او مغفر شکستی بر سر گردان رزم تیغ او جوشن دریدی بر تن
مردان کار باجازت امام حسین ع رو بمیدان نهاد و طرید مردانه و جولان
مبارزانه کرد و رجزی در مدح شاه شهدا میخواند و منقبت قبیله و محمدت
عشیرهٔ خود در اثنای آن بر زبان میراند مقارن این حال مبارزی از اهل خلاف
و جدال بمبارزت وی بمیان میدان آمد چون بحر خروشان و چون رعد
جوشان بر مسلم حمله کرد مسلم حملهٔ او وارد کرده نیزه بر پهلوی او زد که

سنان از انجانب بیرون آمد سپاه امام حسین ع خروش بر آورده
تکبیر گفتند و نعرهٔ صلوات بر فلک رسانیدند لشکر عمر سعد خیره و
تیره گشته سر خجالت در پیش افکندند مبارزی دیگر بیرون آمد
چاشنی مرگ چشید دیگری رو بمعرکه آورده رود بیاران گذشته
در رسید القصه مرد می آمد و مسلم میکشت تا پنجاه سوار را بنیزه
بیجان کرده و بشمشیر آبدار دمار از شش تن بر آورده عاقبت زخمی کاری
یافته از پای در آمد امام حسین ع باو فرمود ای مسلم طایفهٔ از یاران
ما را اجل دریافت جمعی که زنده اند انتظار می برند غم مخور و اندوه مدار
که ما نیز دم بدم بتو همراه خواهیم شد و همراه یکدیگر بنزدیک نبی
و ولی خواهیم رفت مسلم که این سخن شنود دیده باز کرد و بشاه زاده
نگریست و تبسمی فرمود و گوش هوش عارفان دران زمان از تبسم
او این نکته می شنید مصرع ای خوش آن راهی که در وی چون تو همراهی بود
آنگه حبیب گفت ای مسلم بشارت باد ترا به بهشت مسلم بآواز ضعیف
گفت بشرك الله بخیر یا حبیب پس حبیب فرمود که ای مسلم اگر من میدانستم
که بعد از تو زنده میمانم التماس وصیتی میکردم اما یقین میدانم که همین
ساعت بتو خواهم پیوست و رخت زندگانی ازین خرابهٔ فانی بر خواهم بست

چه وصیت طلبم مسلم کفت وصیت من آنست که دست از حرب این میدان
شقی باز نداری و دقیقهٔ از مردانکی و فرزانکی فرو نکذاری و در نظر امام
حسین تیغ زنی تا وقتیکه جان شیرین فدای شاه زادهٔ کونین کنی حبیب
کفت نعم برب الکعبه که چنین خواهم کرد و این وصیت بجا خواهم آورد نظم
بهر بندکی حسین افتخار خواهم کرد * برای حضرت او جان نثار خواهم کرد *
دلیر وار بمیدان حرب خواهم رفت * بتیغ کرز و سنان کارزار خواهم کرد *
درون معرکه شیران دشت هیجا را * بطعن نیزهٔ بیجان شکار خواهم کرد *
او را مسلم دعا کفت و روی بجانب امام حسین آورده کفت یا ابن رسول
الله رفتم تا مژدهٔ آمدن تو بجدت رسانم و پدرت را از قدوم تو آکاه
کردانم پس دیده برهم نهاد و نقد جان بقابض ارواح داد راوی کوید
در انزمان که مسلم افتاده بود بعضی از لشکر عمر سعد آواز بر آوردند
که ابن عوسجه را کشتیم شیث بن ربیعی کفت بکشتن شخصی افتخار
و شادمانی خود اظهار میکند که در غزای آذربایجان پیش از انکه
صفوف مؤمن و کافر بهم رسند چندین مشرک را بقتل در آورده بود
عجب حالتی که شیث آن مردم را از شاد شدن بقتل مسلم منع مینمود
و خود بقتل سبط ستودهٔ رسول و پسر پسندیدهٔ بتول شادمان و مبتهج

می بود

می بود ع افسوس که انصاف دران قوم نبود بعد از و پسر او کریه کنان
رو بمیدان نهاد امام حسین کفت ای جوان باز کرد که پدرت کشته شد و
اکر تو نیز بقتل آیی مادرت ضایع ماند پسر خواست که برکردد مادرش
فریاد کنان کفت ای پسر اکر ازین حرب برکردی هرکز از تو خشنود نشوم
پسر رو بمعرکه نهاد مادرش از عقب روان شده او را بر جان فدا کردن
دل میداد و می کفت جان مادر تا از تشنکی نترسی که همین ساعت از
دست ساقی کوثر سیراب خواهی شد جوان بحرب در آمد بیست تن را
بی سر ساخت آخر از پای در افتاد سرش بریده پیش مادر انداختند
آن دلسوخته سر پسر داشت و آفرین کویان در می نکریست و هر که آن حال
شاهده میکرد زار زار میکریست بعد از و هلال بن نافع بجلی رو بمیدان
نهاد اکرچه نام او هلال بود اما رویش چون بدر در درجهٔ کمال بود در ان
نزدیکی خلعت نو دامادی پوشیده و از جام از دواج شربت ابتهاج
نوشیده وقتی که عزیمت حرب کرد عروس دست در دامنش زد که بمیدان
مرو مبادا که هلاک شوی هلال کفت ای نادان دور شو چرا من از
دیکران کمتر باشم مکر کمر خدمت امام معصوم بکزاف بر میان جان بسته ام
و از روی دعوی بیمعنی بخدمت حضرتش پیوسته حالا دل از عالم برداشته

وعلم يكجهتى وهوادارى برافراشته بيت بعهد محبت وفاميكنم ٭
بخاك درش جان فداميكنم ٭ این سخن بسمع مبارك امام حسين رسيد
كفت اى برادر دل عيال بحال تونكرانست نخواهم كه در جوانى بحال
يكديكر وبفراق همديكر مبتلا كرديد هلال كفت يابن رسول الله
اكر تورا در محنت بكذارم وروبعشقبازى وعشرت سازى آورم
فرداى قيامت بجد بزركوار تو چه جواب كويم وعذر اين حال چكونه بخواهم
پس از امام حسين همت طلبيد وآهنك مصاف كرد خود عادى
فولادى برسر نهاده وسپر مدور چون جرم قمر مدور بر كتف در آورده
قنديلى بر تير خدنكى در رنك رمز وپيكان سفته وسوفار عقاب ببر
ميان بسته وتيغ يمانى جوهردار صاعقه آثار حمايل كرده واين هلال
تيرانداز بود كه خدنك عقاب صفتش طعمه جز از جكر دشمن نخوردى
وشاهين تير تيز پرش بهنكام شكار جز دل بدخواه صيد نكردى بيت
تير او چون بنهد چشم برابروى كمان ٭ زه بكوش ظفر آيد نه زبان سوفار ٭
هلال بن نافع كالبدر الساطع والبرق اللامع بميان ميدان رسيده
ورجزى فصيح آغاز كرده مبارز طلبيد از سپاه شام مبارزى قيس
قيس بن عاصم در برابروى آمد وهنوز دو بيست قدم دور بود كه

هلال تيرى در كمان پيوسته وپشت درست كشيده حواله سينه وى كرد ٭
قيس سپر در سر كشيده خواست كه آن تير را رد كند كه تير چنان بضرب
آمد كه سپر را بشكافت وبسينه وى رسيده روان از پشتش كذر كرد
وتا سوفار در زمين غرق شد لشكر عمر سعد از آن ضربت بترسيدند
وكسى ديكر قدم جرأت پيش ننهاد هلال روى بقلب لشكر مخالف
نهاده بهر تيرى اميرى از پاى در آوردى بهر خدنكى نهنكى بيجان ميكرد
نظم چه تيرش سوى خصم پران شدى ٭ دل دشمن از سهم لرزان شدى ٭
چو دستش كمان را بيار استى ٭ زهازه زهر كوشه بر خواستى ٭ آورده اند
كه هشتاد تير داشت وبهر يكى از آن يكى را از دشمنان هلاك كرد چون
تيرش تمام شد تيغ از نيام بركشيد مبارزت مينمود وسر دشمنان از تن
ايشان مير بود تا آن نوجوانرا شهيد كردند بعد از آن عبد الرحمن بن عبد الله
يزنى بميدان آمده بيست وهشت تن را بكشت وبوسيله شهادت بقرب
عالم رسيد بعد از وى يحيى بن سليم مازنى بميدان آمده وتيغ ميزد ويحيى
مرد پسنديده ومبارزى كارديده بود حرب ميكرد وميمنه لشكر خصم را
كه از يمن خالى بود برهم زد وآتش هيجا در ميسره بى پير ايشان برافروخت
آخر الامر از عنايت خداوند سلام بدار السلام رسيد بعد از وى عبد الله بن

عروهٔ غفاری رجزکویان رو بمیدان نهاد و این رجز میخواند نظم چون
من اندر عرب جوان نبود در عرب چه که در جهان نبود چون بدستان
حرب آرم روی رستم زال را امان نبود همینکه بمیدان تاخت قضا را
تیری بر پیشانی وی زدند آنرا بیرون کشیده بینداخت از چپ و راست
حمله کرد با زخمی چنان دوازده تن را بکشت و شهید شد بعد ازو
مالك بن انس مالکی بدستوری بیرون امده در برابر عمرسعد بایستاد و
کفت ای عمرسعد اکر سعد وقاص بدانستی که تو وقتی این حرکت خواهی
کرد بدست خویش سرت بریدی و عالم را از جور ونك ناپاکت باز خریدی
عمرسعد ازین سخن منفعل شده بانك بر سپاه زد که مبارزی بیرون
فرستید که او را خاموش کرداند و بدغدغهٔ کارزار از سخن و نسب و حسب
بروی فراموش سازد مرد بیرون می آمد و مالك در رد وکد مهالك
می افکند و صبح اقبال اهل شام را بظلمت ادبار تیره می ساخت تا بسعادت
شهادت رسید بعد ازو عمرو بن مطاع جعفی رو بمیدان نهاد و رجزی
بزبان فصیح و بیان بلیغ ادا کرد و بکارزار مشغول شد بر اعادی کارزار
میکرد و بهر طرف که تیغ میراند اثری از آدمی نمیماند چندان کوشش نمود
که رخت بسرای آخرت کشید و بعز شهادت فایز کشته بیاران کذشته

رسید

رسید بیت هر زمان یار دکر بار سفر می بندد در شادی بدل غمزده
در می بندد بعد ازو قیس بن منبه چون شیر شکاری رو بمیدان نهاد
و رجزی آغاز کرد رجز من قیس منبه ام که در جنك کیوان نرسد بلا کیوم
کر رستم زال زنده کردد کردند بخم کمند اسیرم امروز شوم شهید و
فردا در خلد برین بود سریرم کمان کین در بازوی تمکین افکنده
کمند کیر دار از فتراك ادراك در آویخته و بقوة بازوی توانا خاك
میدان با خون دشمنان برآمیخته سالار کوفی از میسرهٔ لشکر عمرسعد
حکم کرد تا فوجی سواران از عقب هر دو بتاختند همینکه قیس نزدیك
سالار رسید خواست که نیزهٔ بوی رساند سواران از قفای وی در
امدند و زخمها بروی زده دمار از وی برآوردند و عاقبت الامر
بزخمهای پی در پی شهیدش کردند و سالار بسلامت بر کردید بجای
خود آمد بعد ازو هاشم بن عتبه بیرون آمد بر خنکی تازی نژادی نشسته
برکستوان با جلاجل زرین و سیمین در روی کشیده مرکبی که در دمهای معرکه
چون قطرات غمام فرود ویدی بر مساعد معرکه چون دخان بانك زمانی
بدامن آسمان رسیدی بیت برق رو ابروش آنکه برفتار خویش شام
بلای در جبش صبح شدی در دختن مرکبی بدین زیبایی بجولان در امده

بیان زنت وی بیرون آمد و طاقت هرچه وی بنا ورد دوری لشکر بزخمها در راه
بیان برکرنت قیس ازدری تیغ تقصیر کرب از نعب دری از نافت تا از نعب
بعمر از سید عمرسعد

و راکبش خفتان لعل چون چهره مریخ درخشان پوشیده و خودی
عادی چون افسر کیوان بر سر نهاده نیزهٔ چون مار ارقم در دست گرفته
یك کمان بلند در بازوی ارجند افکنده جعبهٔ پر از تیر خدنك بر
میان بسته شمشیر یمانی بزهر آب داده سپر مکی از پس پشت در
اویخته چون شیر ژیان بجوشش و چون ببر بیان بغرّش سراپای
میدان بکردیده رجزی میخواند و چون از طرید و جولان فارغ شد
رو بسپاه مخالف کرد و نعرهٔ زد که ای لشکر کوفه و شام و ای بیجان
خون آشام هر که مرا داند خود داند و هر که نداند بداند منم هاشم
بن عتبهٔ وقاص برادر زادهٔ سعد وقاص و پسر عم عمر سعد بی اخلاص
پس رو بلشکر امام حسین نهاده گفت السلام علیك یا ابن رسول
الله اگر پسر عم من عمر سعد با دشمنان یار است دل من با دوستان
شما یار و هوادار و در دوستی بغایت وفادار است و این هاشم
در صفین جنك کرده بود و در حرب عجم همراه عم خود بسی دلیریها
نموده چنانچه در تواریخ صحابه مذکور است و آنکه از شهزاده همت
طلبیده رو بمیدان نهاده و گفت نمیخواهم از این لشکر الا عمزادهٔ خود
عمر سعد را الآن بدبخت که این سخن بشنید و طعنهٔ هاشم گوش کرد

لرزه بر اعضای وی افتاد و چون مبارزیهای هاشم را شنیده بود
و دلیری و مردانگی او را دانسته بود رو بلشکرگاه خود آورد گفت ای
دلیران این سوار عمزادهٔ منست و مرا در میدان رفتن پیش نیست
کیست که برود و دل مرا فارغ گرداند سمعان بن مقاتل که امیر حلب
بود و دران نزدیکی از دمشق آمده بود با هزار سوار بیاری عمر سعد
مردی کار دیده و گرم و سرد روزگار کشیده بمیدان آمده نعره زد بر
هاشم که ای بزرك زادهٔ عرب پسر عم تو را از بدی چه رسانیده است
حالا ملکی ری و طبرستان نامزد اوست و سپه سالار لشکر کوفه و
شام است تو او را گذاشته با حسینی که نه مملکت دارد و نه حشم و نه
خزانه و نه خدم نارشیدی مکن و از دولت رو مگردان و با بخت خویش
ستیزه مکن و گذار همت بلند دار و از دولت رو متاب روی ادبار مجو
و از اقبال سر مپیچ هاشم گفت ای ناکس این دو سه روزهٔ اختیار فانی
را دولت نام نهاده جاه بی اعتبار دنیا که دانرا اقبال لقب داده نظم گفتم
بکسی که چیست دولت گفتا روزی دو سه دو باشد و باقی همه لت
نه دولت جهانرا اعتباریست و نه اقبال جهانرا ثباتی و قراری بیت
اگر دهد بتو جام جهان نما دینی به نیم جو مستان صد هزار جام و جش

کشیده دار قدم از حریم حرمت او که بیشتر همه نا محرمند در حرمش
ای سمعان بیا و دیدهٔ انصاف بکشا و بنعیم باقی بهشت رغبت نموده
از سر این جیفهٔ از سکان واپس مانده درگذر و کمر خدمت فرزند مصطفی ص
بر میان جان بسته دولت وصال رضای الهی و سعادت عطای نا
متناهی بدست آر بیت چون میتوان بمنزل روحانیان رسید حیفست
در بوادی غولان قدم زدن سمع سمعان از استماع این سخنان تیره
و بصر بصیرتش از اشعهٔ بوارق این کلمات طیبات بغایت خیره شد
گفت ای هاشم نه از پسر عم شرم داری و نه از پسر زیاد حسابی بر میگیری
بخیالی مغرور شدهٔ و از روش عقل معاش دور افتاده هاشم گفت
نفرین بر پسر زیاد باد که پسر عمم را بازی داد تا دین بدنیا بفروخت
من عالی همتم دنیا بآخرت بدل نمیکنم معیوب فانی میدهم مرغوب
باقی می ستانم این جاه فانی که شما بدو می نازید زود درگذرد و
و بعذاب الیم و عقاب عظیم گرفتار گردید سمعان دیگر باره خواست
که سخن گوید هاشم در غضب شد و بانگ بر مرکب زده گفت ای
ناستوده بمجادله آمده یا بمقاتله پس بر سمعان حمله کرد و نیزه بیکدیگر
افکندند باخر هاشم نیزه از دست بیفکند و شمشیر برکشید و رو

بسمعان نهاد سمعان حلبی نیزهٔ را بر سینهٔ هاشم راست کرده بود
هاشم پشت شمشیر بر نیزهٔ او زد نیزه از دستش افتاد خواست که تیغ
برکشد هاشم امانش نداد شمشیر بر فرقش زد که تا خانهٔ زین بدو
نیم شد آواز تکبیر از لشکر امام حسین ع برآمد و هاشم در پیش صف
لشکر عمر سعد بایستاد و گفت ای عم زاده پدرت سعد وقاص در
روز احد جان فدای حضرت رسالت پناه کرده تیر در روی دشمنان
دین می انداخت و اعادی را از آنحضرت دفع میکرد و پیغمبر ص اورا
دعا میکرد و پدر من عتبه بن ابی وقاص سنگ بر لب و دندان مبارک
آنحضرت میزد و مدد مخالفان میکرد امروز حالتی عجب شده که تو پسر
چنان پدری و با دشمنان یار شدهٔ تیغ در روی فرزندان مصطفی ص
میکشی و من اهل بیت آنحضرت را حمایت میکنم و میخواهم که بنیاد اهل
خلاف و عناد را براندازم آن روز زبان معجز نشان سید عالم ص بر پدرت
آفرین میگفت و امروز بر تو نفرین می کند و همان روز پدرم نفرین میکرد
و میدانم که امروز بر من آفرین میگوید عمر سعد ملعون که این سخن بشنید آهی
سرد از دل برکشید و سر در پیش انداخت آب ندامت از دیدهٔ بی شرمش
روان شد اما چون سمعان بدان خواری کشته شد برادرش نعمان

بن مقاتل با هزار سوار سلاح پوش که ملازم سمعان بودند بیکبار بر
هاشم حمله کردند هاشم نترسید و از آن لشکر ذرّه نه اندیشید و پیش
حملهٔ ایشان باز شد و دست و بازو بکار در آورد و دست بردی
نمود اگر رستم دستان بچشم انصاف مشاهده کردی گرد سم سمند
او را توتیای دیدهٔ خود ساختی و اگر سام نریمان آن رزم را بدیدی
رشتهٔ خدمت او را بجای طوق مرصّع در گردن انداختی امّا چون
امام حسین بدید که هاشم تنها با هزار سوار کارزار میکرد روی
بیاران کرد که آن جوان دلاور جگردار را دریابید برادر امام حسین
که او را فضل بن علی گفتند با نه تن از اصحاب حسین که نام ایشان نیک
معلوم نیست بمدد هاشم روان شدند عمر سعد دو هزار کس را
فرستاد که مگذارید که آن مبارزان بهاشم پیوندند سواران سر
راه بر آن ده تن گرفتند و حرب در پیوستند آواز گیر و دار بفلک دوّار
رسید سلامت چون زه کمان گوشه گیر شد و فتنه چون تیغ انتقام
از نیام آشکارا گشته بیت جگر تاب شد نعرهای بلند : گلوگیر شد حلقهای
کمند : ز عکس سر تیغ و برق سنان : سر از راه میرفت و دست از عنان :
لشکر دشمن بجهت انبوهی غالب شده نه تن را شهید کردند و فضل

بن علی چون پدر بزرگوار خود به تیغی چون ذو الفقار زبانه دار و نیزهٔ مانند
ارقم جان شکار حرب میکرد و مبارز میکشت گاهی بشعلهٔ سنان آتش آهنگ
دود جانسوز از سینهٔ بیدلان بر آوردی و گاهی بحدّت تیغ بی دریغ رخنه در
صف دلیران و مبارزان کردی و هزار کس با این یک تن درمانده دست
به تیر کردند بیت ز پیکان عالمی را ژاله بگرفت : ز خون روی زمین را لاله
بگرفت : درین تیر باران اسب فضل بن علی سقط شد و پیاده در میان
سیلان آن قوم گرفتار گشت و عاقبت از سرای بی اعتبار دنیا متوجّه منازل
دار القرار شد و اوّل کسی که از برادران امام حسین شربت شهادت
و تشنه لب و جگر سوخته بساقی کوثر در رسید او بود و چون لشکر عمر
سعد این ده تن را شهید کردند روی بمدد کاری نعمان بن مقاتل
آوردند و او با هزار سوار گرد هاشم فرو گرفته بود و هاشم تنها با آن
سد بران دغا کارزار میکرد و دمار از پیاده و سوار بر می آورد بیت نشسته
بزین چون یکی اژدها : سری بارگی کرده بروی رها : نه اسبی عقابی بر
انگیخته : نه تیغی نهنگی در آویخته : بهر طرف که مرکب میراند بوی مرکب
بمشام قاتلان میرسید و بهر جانب که حمله میکرد رنگ موت احمر
بنظر مخالفان در می آمد و نعمان بن مقاتل هوز مان نعره بر سپاه میزد

که کوشش کنید و خون برادرم باز خواهید درین محل هاشم دربازید ٣١٠
و دوال کمرش کرفت و از خانهٔ زین در ربوده بر زمین زد چنانچه همه استخوانهاء
وی درهم شکست و فی الحال مرغ جان از قفس قالب شورش برجست
پس علمدار او را بضرب تیغ یمانی بنعمان در رسانید و علمش نکونسار
شد سپاه نعمان چون ویرا دیدند کشته و علمش نکونسار شده روی بگریز
نهادند نعرهٔ الحذر برکشیدند و درین محل لشکر عمر سعد در رسیدند
و ایشانرا باز کردانیده قرب سه هزار کس حوالی هاشم فرو کرفتند و او ملول
شده بود و زخم بسیار خورده و تشنگی برو غالب شده بود نه راه کریز داشت
و نه مجال ستیز و با این همه میجوشید و میخروشید و مردانه میکوشید تا وقتی
که شربت شهادت بنوشید و از جامه خانهٔ کرامت سرمدی خلعت سعادت
ابدی بپوشید ع زین عالم فانی سوی کلزار بقا رفت ❊ رحمة الله علیه بعد ازو
حبیب بن مظاهر دستوری یافت و این حبیب مردی با جمال و کمال و پیری
کهن سال بود و قرآن مجید بتمام حفظ داشت هر شب ختم کلام الله کردی
و چنان بود که بعد از ادای نماز خفتن تا دمیدن صبح قرآن را تمام کردی
بخدمت حضرت رسول صلعم مشرف کشته و از ایشان احادیث شنیده و بلازمت
امیر المؤمنین علی ع مدتها کذرانیده امام حسین فرمود که تو مرا از جد

مقید بکار

بزرکوار و پدر یادکاری و مرا انسی تمام است و مرا تنها مکذار و
دیکر پیر شدهٔ و پیران در مشقت مجاهدت و جهاد معذورند حبیب
کفت ای سید و سرور وای مهتر بهتر پیران مراسم حرب بهتر
میدانند و تجربهٔ ایشان در دقایق حرب و کارزار بهتر است و نیز
میخواهم که فردا مرا در زمرهٔ کشتکان راه تو حشر کنند بیت فردا که
مقربان عالی مسکن ❊ در حشر شوند راکب و مرکب تن ❊ آغشته بخون
جکر آلوده کفن ❊ باشد ز سر کوی تو برخیزم من ❊ امام حسین ع کریان
کریان او را اجازت داد و حبیب رو بمیدان نهاده رجزی میکفت
رجز حبیب مظاهر منم مرد مرد ❊ برانکیزم از آتش و آب کرد ❊ سری
دارم از دوستان پر وفا ❊ دلی دارم از دشمنان پر ز درد ❊ حرب صعب
میکرد و خروش از لشکر بر می آورد ناکاه شخصی از بنی تمیم شمشیری
بر فرق مبارک او زد که از پای در افتاد چون خواست که برخیزد حصین
بن نمیر شمشیر دیکر بر فرق او زد آواز ازو بر آمد که یا ابن رسول الله مرا
دریاب این صدا بکوش امام حسین ع رسید مرکب برانکیخت خود را
بدو رسانید حبیب دیده باز کرد و کفت ای شاهزاده سخنی بفرما و
پیغامی که بجد و پدر و برادری بکو بیت برانه سر کشیدم سر در ره سکانت ❊

موی سفید کردم جاروب آستانت • لعل تو جان و من هم دارم رسیده
جانی • حرفی بگو که بادا جانم فدای جانت • امام حسین او را بشارت
داد ببهشت و آن پیر با آن مژدهٔ دلپذیر رو بسفر آخرت نهاد و بعضی
تواریخ هست که بدیل بن حریم حبیب مظاهر را بقتل رسانید و سر
او را بریده جایی محفوظ ساخت و بعد از انکه جنگ با تمام رسید
آن سر را بر گردن اسب خود آویخته بمکه رفت که آنجا دوستی داشت
که دشمن حبیب بود تا آن سر را بدوست خود بنماید قضارا پسر
حبیب بر در دروازهٔ مکه ایستاده بود که بدیل برسید پسر حبیب سری
دید در گردن اسبش آویخته پرسید که این سر کیست بدیل ندانست
که این پرسنده پسر حبیب است جواب داد که سر حبیب است گفت
کدام حبیب گفت حبیب بن مظاهر است که او را در کربلا بقتل رسانیده‌ام
و تحفه برای دوست خود فلان کس آورده‌ام چون پسر حبیب این
سخن بشنید دود از نهادش برآمد با آنکه بحد بلوغ نرسیده بود سنگی
برداشت و بر پیشانی بدیل زد چنانکه مغزش پریشان شده از مرکب
در افتاد پسر حبیب سر پدر از گردن اسب باز کرده ببرد و در گورستان
معلی دفن کرده و حالا آن مزار مشهور است براس الحبیب والله یعلم

بعد از و جویر که آزاد کردهٔ ابوذر غفاری بود و بعضی گویند که جوین نام
بمیدان آمده و طرید میکرد و رجز میخواند و مبارز میخواست اگر چه رویش
سیاه بود اما دلش روشن بود این چند بیتی است از رجز اوست بیت
چون من سو میدان شجاعت بخرامم • بس خصم که بیجان شود از ضرب حسامم •
بگزیدهٔ مردانم اگر چه که سیاهم • بستودهٔ شاهم و هر چند غلامم • فردا بود
آسان بشفاعت همه کارم • امروز برآید بشهادت همه کامم • حملهٔ مردانه
میکرد انه میکرد و قتال مبارزانه بی آورد تا وقتی که بقتل آمد و بحیات
جاویدان رسید قتیل راه تو را زندگی جاوید است • بعد از و یزید
بن مهاجر جعفی قدم در میدان مبارزت نهاد و در محاربه و مقاتله
داد مردانگی بداد آخر الامر از لباس حیات مستعار و رو بخانهٔ باری آورد
و ساکنان ربع سکون را بیکبارگی وداع کرد بعد از و انیس بن معقل رو
بمحاربه آورده و چون سیل مواج جوی خون از ایشان روان کرد با حلق
تشنه و تشنه بر حلق ایشان میراند القصه روح مقدسش بروضهٔ رضوان
پیوست بعد از و عابس بن شبیب عازم قتال گشت از غلام خود شوذب
پرسید که امروز با ما در چه مقامی شوذب جواب داد که در رکاب
تو شمشیر میزنم تا کشته شوم عابس گفت ظن من بتو همین بود اکنون

قدم پیش نهکه امروز روزیست که از خدا مزد عظیم طلب کنیم که
بعد از امروز دیگر از ما عمل نمی آید غلام گفت ای خواجهٔ بلند همت
چنانچه فرمودی فرصت غنیمت است هنگام احتراز دولت آخر نیست
پس باتفاق عزم حرب اهل نفاق کردند عابس پیش امام حسین ع
آمد و گفت یا اباعبدالله بخدا سوگند که در روی زمین هیچکس
نیست که دوست تر و عزیزتر از تو باشد و من درین مدت خدمتی
لایق نکرده ام و تحفهٔ فراخور این حضرت بجناب مستطاب نیاورده ام
لاجرم از خجالت دل ریش سر در پیش دارم بیت چگونه سر ز خجالت
بر آورم بر دوست : که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم : اگر چیزی عزیزتر
از جان خود میداشتم آنرا وقایهٔ ذات مقدس و نفس مکرم تو میکر
میکردانیدم اگر اجازت میفرمایی بمیدان روم و علم مبارزت
بر افرازم و اگر قبول کنی جان شیرین فدای راه تو سازم امام حسین ع
برو آفرین کرده دستوری داد عابس باتفاق غلام رو بمیدان نهاد
از ربیع بن تمیم نقل است که من عابس را در معارك دیده بودم
هنرهای او مشاهده کرده چون چشم من از دور بروی افتاد که
بمصاف می آید بالشکریان گفتم کسی که متوجه شما شده که هنکام

جنك

جنك بر شیر ژیان و بر پیل دمان غالب می آید باید که هیچکس متصدی
حرب و متعرض قتال او نشود در اثنای این قیل و قال عابس نزدیک
رسیده فریاد بر آورد که مردی بمردی لشکریان بسخن من از مبارزت او
ترسیده بودند کسی بمیدان او رغبت نکرده عمر سعد گفت چون بحرب
وی نمیروید بیکبار بر وی حمله کنید سپاه روی نهاده آغاز محاربت کردند
عابس که این مشاهده کرد خود از سر و زره از تن بیفکند رو بلشکر نهاد
و غلام از عقب پشتش نگاه میداشت بخدای زمین و آسمان که دیدم
که زیاده از دویست نفر در پیش انداخته میراند و میزد و میکشت ربیع
گوید من با وی آشنایی داشتم گفتم ای عابس تن برهنه و زره خود را
در دریای هیجا افکنده از غرقاب هلاك نمی اندیشی عابس جواب داد
مضمون آنکه بیت چو من در بحر هیجا انم ز خونریزی مترسانم : که کاتش ز سر
بگذشت از باران چه غم دارد : بآخر از اطراف و جوانب در امده زخمها
متعاقب بروی و رفیق وی میزدند تا وقتی که خواجه و غلام از دار الملام
روی توجه بمامن دار السلام نهادند : رفتند و رفیقان و رسیدند بمنزل :
بعد از وی حجاج بن مسروق جعفی مؤذن لشکر امام حسین و گفته اند رکاب
دار آنحضرت نیز بوده بدستوری شاه زاده رو بمیدان نهاده کمان زیبا

مانند قوس قزح بزه کرده وخدنکی چون تیر آه مظلومان که سحرگاه ٣١٣
از قوس تظلم بهدف قاب قوسین افکند دران پیوسته رجز خوانان
بطریق جولان درامد خاک میدان باوج آسمان میرسانید وباتش
شمشیر آبدار باد غرور از سر دشمنان بیرون می برد سپاه مخالف
ازو بتنک آمده تیرباران کردند زخمی بوی رسید وبر بهشتش
رسانید بعد ازو سیف بن حارث با پسر عم خود مالک بن عبد بن
سریع کریه کنان بسرعت تمام بپابوس فرزند خیر الانام شتافتند آن
جناب پرسید که سبب کریهٔ شما چیست کفتند که ما برای تو میکرییم
چه می بینیم که دشمنان ترا احاطه کرده اند ودوستان بر دفع ایشان
قدرت ندارند امام حسین در شان ایشان دعای خیر کفت وآن
دو مبارز کارزار چون شیر شکار بکارزار درامدند وبسی سوار و
پیاده را از عرصهٔ حیات بدروازهٔ فنا وفوات فرستادند باخر ازین
ظلمت خانهٔ پر وحشت وکلال روبنزهت کاه قرب ذی الجلال نهادند
شاه زاده بران دو جوان که با حسرت ازین جهان رفتند بکریست و
وآمرزش ایشان از حضرت غفور منّان استدعا نمود وفرمود که با
تصادم مقتضیات تقدیر جز در ساختن وتسلیم شدن چه تدبیر

بیت

بیت نیست کس را از دست مرک نجات ٭ اکثروا ذکر هادم اللذّات ٭
بعد ازو غلام ترکی قاری قرآن وحافظ صحیفهٔ فرقان بود باروی
رخشنده وچهرهٔ چون آفتاب تابنده پیش حسین آمده در زمین افتاد
وکفت جان من فدای تو باد یا بن رسول الله چنان می بینم که از
لشکریان ما یکی زنده نخواهد ماند دستوری ده تا بمیدان روم
وجان برای تو نیز فدا کنم وخود را بعالم قرب ومقرّبان آشنا کنم امام
حسین ع فرمود که من ترا برای پسر خود زین العابدین خریده ام برو
از وا اجازت طلب راوی کوید دران روز زین العابدین بیمار بود
در خیمه تکیه داشت غلام بیامد وکفت ای آقا من از حضرت پدرت
اجازت حرب طلبیدم کفت ترا از آن نور دیدهٔ من اختیار تو او دارد
حالا رو بآستان تو آورده ام امید دارم که مرا محروم نکردانی امام زین
العابدین فرمود که من ترا در راه خدا آزاد کردم دیکر تو میدانی ترک
نیکو خصال پاکیزه جمال بکرد خیمها برامد واز اهل وعیال حلیت طلبید
وکفت سرا فدای قیامت باز طلبید واز من فراموش مکنید غریو از اهل
بیت برامد دیکر باره بملازمت امام حسین ع آمد واز وا اجازت طلبید
رو بمصاف نهاد خبر بامام زین العابدین ع رسید که غلام بمیدان میرود

فرمود که دامن خیمه برکیرید تا من نکاه کنم که این ترک چکونه کارزار
میکند دامن خیمه بر داشتند وشاه زاده نظر میکرد که آن ترک با عذاری
چون کل شکفته و رخساری چون ماه دو هفته در میان هر دو صف
بایستاد و شمشیری چون شعلهٔ برق درخشان و مانند شهاب ثاقب
شیطان سوز در روی آن سپاه روسیاه بجنبانید مبارز طلبید
کاهی بعربی رجز میخواند وکاهی بلغت ترکی کلامی بر زبان میراند
وترجمهٔ بعضی از رجزهای او اینست نظم ای حسین کهر روحانی
نسخهٔ مکرمت یزدانی ۞ منم آن ترک که سلطان باشم ۞ که تو ام هندو
حضرت خوانی ۞ تیغ در دست من از معجز تو ۞ بر سر خصم کند ثعبانی
چه شود کر تو بروی خوش خویش ۞ سرخ روی ابدم کردانی ۞ روی
بر روی من غمکین فکن ۞ چون کنم ترک سرای فانی ۞ مبارزی آمد و بر
دست او کشته میشد تا بسیاری از مخالف بقتل رسانید و تشنکی
برو غلبه کرده باز کردید و دیکر باره بدر خیمهٔ امام زین العابدین آمد
امام زاده بروی آفرین کفت و مبارزت او را تحسین کرد و بشارت
کوثر و مژدهٔ ورضوان من الله اکبر مبتهج و مسرورش کردانید ترک
صادق دل دست و پای امام حسین و زین العابدین را بوسه داده

دیکر باره از مخدرات حجرات عصمت حلیت طلبید و از سوز مفارقت
ایشان بهایهای بکریست پس رو بمیدان نهاده کرد بلا برانکیخت
وخاک هلاک بر فرق مبارز تیره رو میریخت عاقبت سروش عالم
غیب و منادی عرصهٔ لا ریب ندای ارجعی بسمع روحش رسانیدند
وخطاب مستطاب وادخلی جنتی از فضای ساحت قرب رب
العباد بکوش هوش آن ترک پاک اعتقاد رسید بیت روی دل در
حدیقهٔ جان کرد ۞ منزل اندر ریاض رضوان کرد ۞ در اکثر کتب مذکور است
که آن ترک زخم کران یافته از پای در آمد و امام حسین بسر وی رسید
واو را بدر خیمهٔ زین العابدین رسانید و از مرکب فرود آمده و
سرش در کنار کرفته رو بر روی وی نهاده زین العابدین با وجود
مرض بر سر بالین وی بایستاد و غلام دیده باز کرد سر خود بر کنار امام
حسین دید و زین العابدین را بر بالای سر خود مشاهده فرمود تبسم کنان
بر پدر و پسر سلام کرده روح بحدیقهٔ دار السلام آورد بعد از و حنظلة
بن سعد عجلی در میان هر دو صف آمده ندا کرد که من بر شما از عذاب
قوم نوح و عقاب کروه عاد و ثمود می ترسم اکر خواهید که مستحق عقوبت
نشوید دست از قتل امام حسین کوتاه کنید و بمنزل خود باز کردید

امام حسین ع گفت یا ابن سعد بجلی ازین سخن بگذر که این جماعت را
استعداد عذاب الهی و استحقاق عقوبات نامتناهی حاصل شده
دعوت ترا اجابت نخواهند کرد و کدام خیر و فلاح و فیروزی و صلاح از ایشان
توقع توان نمود که برادران صالح ما را کشته اند و حالا قاصد جان من
گشته حنظله گفت صدقت یا ابن رسول الله اکنون داعیه دارم که با
خون خود ملحق گردم امام حسین ع گفت که برو بمنزلی که بهتر از دنیا
و ما فیهاست ابن سعد فرمود که سلام بر تو باد و بر اهل بیت تو امید
میدارم که حق سبحانه و تعالی ما را در بهشت بخدمت تو رساند امام
حسین ع آمین گفت آنگاه رو بمخالفان کرده حمله آورده جنگهای
مردانه کرد تا بدرجه شهادت رسید بعد از و یزید بن زیاد هشتاد
و هشت تیر بجانب اهل غدر و نفاق انداخت پنج تن را بر زمین افکند
و هر تیر که می انداخت شاه زاده میفرمود خدایا تیر او را بهدف ثواب
رسان و بهشت را ثواب دست مزد او گردان با آخر مخالفان غلبه کرده
شکار تیرانداز اجل کردند بعد از و سعد بن عبدالله حنفی که از اقربای
مادر مخدوم زاده بزرگوار محمد حنفیه بود اجازت طلبیده و عزیمت
میدان قتال کرد و بر کوه پیکری باد جنبش زمین نوردی آتش جوشش

سوار شده تیغی چون قطره آب بر میان بسته و نیزه خطی بر گوش مرکب
راست کرده بگرد دید پیش و پس و چپ و راست بایستاد و آنکه هم آورد
خواست هر مبارز که بمیدان می آمد اگر دور بودی بطعن نیزه جان
ستان از و ربودی و اگر نزدیک آمد بضرب تیغ نقد حیات از و بستدی
عاقبت بحکم لکل اجل کتاب روزنامه حیاتش بانجام رسید و راقم
اجل رقم کل من علیها فان بر صفحه زندگانی او کشید بعد از و جناده
بن حارث انصاری مکمل شده بمیدان آمده بعد از کارزار بسیار قطره
عبور بمرتبه جور و سرور رسید پسرش عمر بن خیاده بمضمون کلام
حکمت اعلام الولد سر ابیه عمل نموده اقتضاء آثار پدر بزرگوار عالی مقدار
کرد و اندک زمانی را بوصال آن سید حمیده خصال رسید مصرع مرکب
که دوست را رساند بدوست بعد از و دو بزرگ انصاری مره بن
ابی مره غفاری چون هژبر شکاری بمعرکه در آمد و بمردانگی از
سپاه کوفه و شام بر سر آمد با تیغ گوهردار آبدار بهر بد گوهری
که در آمد فی الحال بضرب تیغ جان شکارش دود از دل آن تیره روزگار
برآمد عاقبت الامر از مجلس دار البوار بمحفل جنات تجری من تحتها
الانهار انتقال نموده و حظایر عالیه ملکوت را بر منازل فانیه عالم

ناسوت اختیار کرد بعد از و محمد بن مقداد و عبدالله بن ابی دجانه
بایکدیکر از ان سید و سرور دستوری خواستند و بمیدان رفتند
و حربهای کلی کرده بسیاری را کشته و خسته کردانیدند و چون خواستند
که بملازمت شاهزاده آیند فوجی سوار از لشکر فجار کرد اکرد ایشان
فرو کرفتند سعد غلام امیر المؤمنین علی ع با پنج تن از موالیان و بندکان
حسین ع که آن قیس بن ربیع و اشعث بن سعد و عمر بن قرطه و عنظمه
و حماد بودند بمدد ایشان رفتند و بواسطه کثرت ضربهای متوالی و
مترادف هر هشت تن ازین ششدره فانی متوجه مناظر هشت کانه
بهشت جاودانی شدند رضوان الله علیهم اجمعین و درین محل
از چاکران و یاران و ملازمان حسین پنجاه و سه تن شربت شهادت
چشیدند و از مردان غیر از شاهزاده امام زین العابدین مجموع نوزده
تن باقی مانده بودند و شانزده تن خویشان و برادران و فرزندان
بودند و دو تن یاران و یکنفر از غلامان چنانچه بتفصیل مذکور میشود
نظم چه نوبت به آل پیمبر رسید ٭ جهان جامه صبر برهم درید ٭
جهان شد پر از فتنه و ولوله ٭ فلک کشت پر شورش و غلغله ٭ زبان
زبان رو نکار بزاری زار می کفت بیت چیست یارب کاتشی در

عرصه عالم زدند ٭ فتنه انکیختند و عالمی برهم زدند ٭ و فلک دوار بلسان
اضطراب و اضطرار مضمون این سخن بکوش جهانیان میرسانید بیت
ناشده روز قیامت اهل عالم را چه شد ٭ نادمیده صور فرزندان آدم را
چه شد ٭ در روایت آمده که چون امام حسین ع دید که از یاران و هوا
داران کسی نماند سوز حیرت بر دل آنحضرت غالب شده آه شعبناک
برکشید اهل بیت دانستند که ملال آنحضرت بجهت ایشانست همه
متفق الکلمه کفتند ای منور دیده صدر مسند رسالت و سرور سینه
عرصه ولایت هیچ اندیشه بخود راه مده و داغ ملال بر سینه بی کینه منه
که ما بعد از تو زندکی خود را در جهان نمیخواهیم خواهش آنست که امروز
در قدم تو سر بازیم تا فردا در میدان آخرت و محشر سر برافرازیم سوخته
داغ شوق توییم ما را از شعله بلا چه بیم غرقه دریای محبت توییم ما را از
سیل هلاک چه باک اکر خانه تن بطوفان محنت ویران کرد چون منزل دل
بسعی معمار عنایت تو معمور است چه اندیشه است بیت ما چه دادیم دل
دیده بطوفان بلا ٭ کو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر ٭ امام حسین بکریست و
دعای خیر درشان ایشان بتقدیم رسانید پس اول کسی که از اقارب قریبه
شاهزاده پیش آمد عبدالله بن مسلم عقیل بود کفت یابن رسول الله مرا

دستوری ده تا مرکب همت بعرصهٔ آخرت وسلام شما را بمسلم عقیل
رسانم امام حسین کفت ای پسر هنوز از داغ هجران مسلم برنیاسوده ام
وپیوسته در اندوه برادران نورسیدهٔ جهان نادیدهٔ تو بوده ام این زمان
از سوز فراق خود مرا بر آتش منه وشربت تلخ هجران بر بالای جام زهرآلود
در مصیبت پدرت بمن مده یادکار مسلم عقیل توئی تو را الم مفارقت
پدر بس است مادرت را پیش کیر وهنوز که مجالی هست سر خویش کیر
این قوم همه چشم بر من دارند وتا مرا نه بینند پروای دیکری نمیکنند
عبدالله کفت یابن رسول الله بذات پاک معبودی که جدّت را بحق
بخلق فرستاده که مرا بمیدان کذار واز کارزار مخالفان مدبر مرا باز مدار
تا من نیز در خدمت تو جان فدا کرده بدرجهٔ پدر وبرادران برسم وچنانچه
اوّل کسی از وفاداری تو جان فدا کردیده من بود نخستین کسی از اقربای
تو در هواداری سرور باز من باشم امام حسین ع او را در کنار کرفت
وکفت ای مونس وغمکسار وای مرا از پسر عم یادکار چشم من بتو روشن
ودلم بتو خرّم بود این نیز بر من حرام شد ودر دنیا مصاحبت ما باتمام رسید
پس وی را وداع کرده دستوری داد عبدالله رجزی آغاز کرده ومرکب
بجولان در آورده مبارز طلبید کاهی چون مرّیخ تیغ شمشیر آبدار کار فرموده

وکاهی چون شهاب ثاقب بر نیزهٔ آتشبار حمله مینمود وبانتقام بنای
ابدان مبارزان را زیر وزبر کرد عمر سعد علیه اللعنة رو بقدامة بن اسد
فزاری کرد وکفت ای قدامه تقدیم مراسم حرب کرده بیرون رو ودلیر
وار متوجه این جوان هاشمی شو شاید که بلای او از سر لشکر من باز کنی
وخود را درمیان مبارزان کوفه وشام سرافراز کنی قدامه با سلاحی تمام بر
اسبی سوار شده ازین مرکبی تیزکام ره انجام که بکرم رو بازیهٔ خورشید
هم عنان نظم چه اشک عاشقان کلکون خوش رو * جهان پیما تر از شبدیز
خسرو * بسرعت بر فلک پیشی کرفته * به پویه با قمر خویشی کرفته * بلغواری
عمر سعد ناژان در برابر عبدالله مسلم آمد عبدالله بر وحمله کردی او
رو بکریز نهادی وهرچند عبدالله بعقب او تاختی بوی نرسیدی
چه مرکب عبدالله درین روزها آب نچشیده بود وخوردنی از دود
هم ندیده عبدالله از تاختن فرو مانده نیزه از دست بیفکند وتیغ بر کشیده
در کوشهٔ میدان بایستاد قدامه چون دید که عبدالله نیزه ندارد بغایت شادمان
شد ومرکب برانکیخت نیزهٔ حوالهٔ سینهٔ بی کینهٔ آنجناب کرد عبدالله
خود را خم داد تا نیزه از وی درکذشت پس بخانهٔ زین باز آمد وقدامه اسب را
باز کردانیده میخواست که حملهٔ دیکر آورد که عبدالله تیغ بزد بر دهان

او که یك نیمهٔ کلّه‌اش پران شد پس دست بزد و کمربند وی کرفت از پشت ۲۱۸
مرکبش در کردانید و فی الحال بر مرکب او سوار شد و اسب خود را بغلام
داد و نیزهٔ خود را از زمین در ربوده مبارز طلبید و رجزی ادا کرد شعر
امروز ببینم پیه سوخته جانرا، پیش شه مظلوم کشم روح روانرا، با دولت
جاوید باغوش در آرم، در روضهٔ فردوس عروسان جنانرا، زان پیش
که باشیر بخلوت بنشینم، با خاك برابر کنم این جمع سکانرا، راوی کوید که
سلامة بن قدّام چون شجاعت عبدالله را بدید عمر سعد را کفت ای
سپه سالار بدانکه من حربهای بسیار کرده ام و بسیاری از مبارزان کار
و دلیران کارزار دیده ام و بجرأت و شجاعت این جوان هاشمی کسی بنظر
من در نیامده بیت سالها لعب نماید فلك چوکان قد، تا چنین شاه سواری
سو میدان آورد، امّا چون سپاه مخالف آن ضرب و حرب مشاهده کرده
همه از وی ترسان و هراسان شده هیچکس را زهرهٔ آن نبود که پیش وی
بیرون آید عبدالله ساعتی بایستاد مبارزی در برابرش نیامد از تشنکی
بی طاقت شده بر میمنه حمله کرد و میمنه را برهم زده چندین مرد و مرکب را
برو رطهٔ هلاکت افکند و از جملهٔ حمیر و حمیری را که بقیهٔ خوارج نهروان بود
و پسرش کامل بن حمیر و ابغرغاب مرك در انداخت و پس از میمنه برکشت

وقطره

وقطره قطره خون از شمشیر او میچکید و خود را بر قلب لشکر زد و بیست
کس را بقتل رسانید و صالح بن بصیر را آنجا کشت و از انجا رو بمیسره
نهاده داد مردانکی بداد و با قدّامه جشن که پهلوان لشکر عمر سعد بود
برابر افتاده و سر او را نیز کفایت کرده آنکاه خواست که بلشکر خود باز
کردد پیادکان سر راه بروی بکرفتند و خدّاع دمشقی ناکاه از عقب
وی درآمد بیك ضرب هردو پای اسبش را قلم کرد اسب از پای
درآمد و عبدالله سبك از مرکب فروجسته خود را بر زمین استوار کرد
نوفل بن مزاحم حمیری درآمد و بطعن نیزه و کویند عمرو بن صبیح
صیداوی بزخم تیر آن خلاصهٔ خاندان عقیل را قتیل ساخت مرثیه
دریغ و درد که خورشید آسمان زوال، غروب کرد ز اوج شرف ببرج
زوال، همای روح شریفش کشاد بال و برفت، ازین نشیمن فانی بآشیان
وصال، و چون عمّ او جعفر بن عقیل برادرزادهٔ خود را کشته دید و بخون
آغشته زار زار بکریست و از امام حسین ع دستوری خواسته رو بمیدان
نهاد و رجزی خواند نظم قرّة العین عقیلم من و مولای حسین، دل و جان
پاك ز آلایش هر تهمت و شین، پسر عمّ منست این شه شهزاده که هست،
قرّة العین نبی چشم و چراغ ثقلین، این حسین بن علیست که جبریل امین،

پرورش داده ورا در خلال اجنحتین هر مبارزی که بمیدان آن صفدر می آمد
فی الحال از جان وجهان بر می آمد ونهال نهاد ایشانرا بضرب تیغ از
بیخ بر می کند وبهر کوشه از کشته پشته می ساخت وچون آن سکان مردم
خوار در ماندهٔ کارزار او شدند بیکبار در میانش گرفته طعن وضرب برو
کشاده سفینهٔ سکینه اش در گرداب اضطراب وکشتی وقار واصطبارش
در غرقاب صخرت واضطرار افتاده ودر دریای شهادت غوطه خورده
گوهر شرف بکف آورد بیت از فرقت آن نور دل وراحت روح جانها
همه مجروح شد ودلها همه مجروح وچون فرزند ارجمند عقیل از عقیله دنیا
باز رست برادرش عبد الرحمن بن عقیل بحرب در آمد کمر مردی بر میان بسته
وبر مرکب تازی نژاد نشسته شمشیری چون قطرهٔ آب حمایل کرده وحربهٔ چون
شعلهٔ آتش بدست گرفته نظم مادام بدان حربهٔ مردکش هر دم کشتی دست
میکرد خوش عاقبت بسهم عبد الله عروهٔ خثعمی از جام سعادت شربت شهادت
چشید وبمقعد صدق رسید چون اولاد عقیل شهید شدند نوبت فرزندان
جعفر طیار در آمد پیش از همه محمد بن عبد الله جعفر بنزد امام حسین آمد
وگفت ای شهباز بلند پرواز اوج ولایت وای عنقای دلربای جانفزای
قاف قرب وهدایت مراد ستوری حرب ده که آرزوی من آنست ومدعای

خاطر فاطرم چنانست که پیش از آن که با جد پاکیزه سرشت در فضای خویش
هوای بهشت طیران کنم وببال شهادت رو بآشیان سعادت آرم چنانچه
مرغ دانه بر می چیند دانه وجود این جغد صفتان ویرانه زاد بار را وبوم صفتان
سیر تان آشیان انکار واستکبار را بمنقار کارزار در عرصهٔ میدان بر چینم
امام حسین ع او را اجازه داد ومحمد ره بمیدان نهاده رجزی آغاز کرد
رجز با شما کارزار خواهم کرد بر شما کارزار خواهم کرد وز برای دل حسین علی
جان خود را نثار خواهم کرد تا کنم دست ظالمان کوتاه یا بحرب استوار
خواهم کرد کین خود از شما بخواهم خواست سر دل آشکار خواهم کرد
شکوه در پیش جعفر طیار از شما بیشمار خواهم کرد حرب میکرد وروی
میدان از مغز دلیران چرب میکرد تا باخر جانب آشیان قدس پرواز نمود
ومرغ روح مقدسش در حوصلهٔ مرغان سبز بال بهشت آرام یافت و
زینب خواهر امام حسین در فراق آن فرزند دلبند خود بنالید وامام حسین ع
او را تسلی داده خاموش کردانید اما برادر محمد که عون بن عبد الله بود
برادر خود را کشته دید بی اختیار خود را در میان آن کشتکان افکند قاتل
برادر خود را دید بر بالای سروی ایستاده اول بیک ضربت کار او را آخر
کرد ونزد امام حسین ع آمده عذر خواهی نمود که ای خال بزرگوار از فراق

برادر خود بیخود بودم از حضرت شما استجازه ننمودم وحالا کرم نمایید
ومرا اجازه فرمایید امام حسین او را طلبیده بر کنار گرفت و وداع فرموده
دستوری داد وعون بمعرکه در آمده رجزی میخواند شعر ماییم بقوه عیانها
برخواسته از زه کمانها : در معرض رغبت وشهادت : بر دست نهاده
نقد جانها : چون اختر تیغ زن کشیده : در دیده اهرمن سنانها : ای
قبله تو واز دین تازی : ما طایفه نیستیم از آنها : کز خدمت تو ملول گردیم : و زیر
و زبر شود جهانها : یا بفروشیم حاش لله : وصل تو باصل خان مانها : بکینه
برادر مبارز میخواست وتیغ فولاد شاخ حیات از درخت نهاد ایشان میکاست
عاقبت از سر زندگی عاریتی برخواست ومنزل بل احیاء عند ربهم دا ابقد م
مکرم خود بیاراست بعد از شهادت خواهر زادهای آن امام مظلوم نوبت
به برادر زادکان رسید اول عبد الله بن حسن جوانی بود نوخواسته چون
ماه ناکاسته وسرو آراسته پیش عم عزیز خود آمد وگفت ای خلاصه خاندان
رسالت وامانت ونقاوه دودمان ولایت وکرامت مرا دستوری ده
که طاقت فراق خویشان ندارم وبار مهاجرت ایشانرا تحمل نمی آرم امام
حسین گفت آه چگونه ترا اجازه دهم که بحرب منافقان روی تو مرا
یادگار برادری وفرزند من باجان شیرین برابری عبد الله سوگند داد

بر شاه زاده واجازه یافته روبمیدان نهاده ومیگفت برسم رجز نظم انتکرونی
فانا فرع الحسن : سبط النبی المصطفی والمؤتمن : ورجز فارسی ادا نموده است
ترجمه خواجهٔ هر دو سرا جد منست : جد دیگر ولی ذو المنن است : پدر محترم
محتشم : نور بینایی زهرا حسن است : وین شهنشاه گرانمایه حسین : هادی
راه حق وعم منست : نایب ذو المنن است اندر دین : آنکه امروز امام زمن است
طایر قدسم وعم وپدرم : شهره طیار مرصع بدنست : تو چه مرغی وترا خارجیا
روش وپرورش اندر چه فن است : حاصل عمر شما اهل نفاق : طاعت
پیروی اهرمن است : زود رفتن بسقر کار شماست : جان ربودن زبدن
کار من است : راوی گوید که چون عبد الله بمیدان آمد در طلب مبارز توقف
نکرد واز گرد راه روبلشکر عمر سعد نهاد تا بنزدیک پسر سعد رسیدن خرمن
عمر بیست ودو کس را بباد فنا داد وپسر سعد از بیم تیغ شاه زاده عنان برتافته
درمیان سواران گریخت وعبد الله بمیدان بازگشت زمانی برآسوده آنگه
مبارز طلبیده چون عمر سعد دید که عبد الله روبمعرکه میدان آورد بازپیش
صف لشکر آمد ومردم را بحرب تحریض کرد ووعدهٔ زر وخلعت وغلام ومرکب
میداد بختری بن عمرو شامی پیش وی آمد که ای پسر سعد دعوی سالاری میکنی
وداعیهٔ سپه سالاری داری نیک میگریختی از تیغ این جوان هاشمی عمر سعد

خجل شده گفت ای بختری جان عزیز است و عمر بعوض اگر نگر بختی جان
از کف او نبردمی و عمر عزیز را وداع کردمی اگر خواهی که سخن من بدانی اینک
این بیرون در میدان ایستاده دیدهٔ انتظار در راه مبارز نهاده برو تا دست برد
دشمنان بینی بختری از سخن عمر سعد در غضب شد با پانصد سوار که خاصهٔ
او بودند رو بعبدالله نهادند از صف سپاه امام حسین محمد بن انس و
اسد بن ابی دجانه و بیروزان خود را پیش افکنده در برابر بختری آمد بختری
از غایت خشم بر بیروزان حمله کرد و بیروزان نیز با وی بر آویخت عبدالله
بن حسن بترسید از برای غلام خود و نیزه در ربود رو بمیدان نهاده بر آن
سواران حمله کرد و اسد و محمد نیز در عقب وی تاختند بیروزان چون دید
که شاه زاده حمله کرد او نیز از بختری برگشته با ایشان متفق شده بیک حمله
آن پانصد مرد را برداشته رمیده وانیدند تا بقلب لشکرگاه رسانیدند شیث
بن ربعی با پانصد سوار از لشکر بجنبیده بانگ بر بختری زد که شرم نداری
که با این مردان کاری از پیش چهار تن در بگریز آوری پس او را با لشکر او
باز گردانید و خود نیز با پانصد سوار حمله کرد و گرد آن چهار تن فرو گرفتند
عبدالله رو بشیث آورد و محمد و اسد با وی بودند اما بیروزان دیگر باره
بر بختری حمله آورد و لشکر او را زیر و زبر کرد از عمر سعد منقولست که من حرب

بیروزان را تفرج میکردم سوگند بخدا که اگر یک شربت آب یافتی همهٔ لشکر ما را
کفایت کردی که از غایت شجاعتی که داشت و من میشمردم صد و سی کس را
بر نیزه و بیست کس را بشمشیر هلاک ساخت راوی گوید که بیروزان از بسیاری
حرب کوفته شده برگشت تا بملازمت امام حسین رود که عثمان موصلی از قفای
او در آمد و بخنجر نیزه بر کمر وی زد که از اسب در افتاد و اسب رم کرده روی
بصحرا نهاد ولی بیروزان چون پیاده بماند نیزه بیفکند و سپر در سر کشید
تیغ از نیام برکشید با آن مدبران بر آویخت اما اسد بن ابو دجانه چون بیروزان
را پیاده دید بانگ بر مرکب زده حمله کرد و از حلقهٔ که گرد بیروزان زده بودند
چهارده تن را بقتل رسانید باقی در رمیدند و اسد نزدیک بیروزان آمد
و گفت ای برادر جهد کن و بر اسب من نشین بیروزان خواست که سوار شود
ناگاه از چهار سوی ایشان در آمدند و آغاز حرب کردند اسد بیروزان را بگذاشت
و از پیش ایشان باز گشت و دست بحرب بگشاد و در اثنای محاربه از دست راست
یکی در آمد و نیزه بر پهلوی وی زد که سر سنان از پهلوی دیگر بیرون شد
و دست از نیزه بداشت و خواست که تیغ کاری برکشد دستش کار نکرد ازرق
بن هاشم در آمد و بیک ضرب تیغ کار اسد تمام کرد اما عبدالله بن امام حسن
با شیث بن ربعی بر آویخته بود و در اثنای حرب هفده زخم بر وی زده بودند

عاقبت بکوشید تا آن قوم از وی گریزان شدند و چون دید که لشکر گرد بیرون زن
واسد فرو گرفته اند بجانب ایشان تاخت در محلی رسید که اسد شهید شده
بود عبدالله از اندوه وی در اسد و قاتلش را بیک طعن نیزه هلاک کرده
بختری را مجروح ساخت لشکر از وی در رمیدند و او پیش آمد بیرون زان دید
که افتاده بود دست دراز کرد و او را از زمین در ربوده در ربوده در پیش زین
گرفته روان شد اسب عبدالله قدمی چند برفته فرو ماند چه فزون تر از صد
چوبه تیر بروی انداخته بودند و اسب تشنه و گرسنه بود و بسیار بهر جانب
دویده حالا که دو تن برو سوار شدند طاقت نیاورد بایستاد عبدالله از اسب
پیاده شد و بیرون زانرا نیز از اسب فرو آورد و عمش عون علی چون ویرا
پیاده دید مرکب بتاخت و جنیبتی بیاورد تا عبدالله سوار شده و با وی بیرون زن
گرفته بدست عون داد عون خواست که براه در آید بیرون زان بیفتاد و جان
بحق تسلیم کرد عبدالله بگریه در آمد و عون نیز گریان گردید و بر فوت او دریغ
میخوردند دیگر باره شاه زاده مؤمن عبدالله بن حسن دست توکل در حبل متین
حسبی الله استوار کرد و پای یقین در رکاب و ما توفیقی الا بالله آورده
و دل از دنیا و ما فیها بر داشته و عنان اختیار بقبضه ارادت آفرید کار باز
گذاشته پیش روان کرد رخش عنان تاب را بر انگیخت چون آتش آن آب را

ورو

ورو بلشکرگاه آورده مبارز طلبید هیچکس را داعیه حرب او نشد و هر چند
عمر سعد مبالغه میکرد کس سخن او نمیشنود پسر سعد علیه اللعنه در غضب
شده لشکر خود را دشنام میداد و نفرین میکرد یوسف بن الاحجار اسب فرا
پیش راند که یا ابن سعد منشور ملک ری تو گرفته و علم سپه لاری تو بر افراشته
چرا خود پیش نمیروی و ما را میگویی عمر سعد جواب داد که مرا امیر جلیل نفرموده
که خود حرب کنم بلکه این لشکر را در فرمان من کرده تا ایشانرا بحرب فرستم پس
ترا فرمان من می باید برد نه مرا فرمان تو برو با این پسر حرب کن و اگر نه از دست
تو پیش پسر زیاد شکایت کنم یوسف بن احجار بترسید و مرکب برانگیخت و بمصاف
عبدالله آمد و از گرد راه نیزه حواله سینه عبدالله کرد شاه زاده طعنه او را
رد کرده نیزه بر حلقومش زد که سنان از قفایش آشکارا شد و آن شقی نگونسار
از مرکب در افتاد و جان بداد پسرش طارق بن یوسف چون حال پدر بدانگونه
مشاهده کرد در مصاف عبدالله آورد و زبان بیهوده گشاده و حیا و ادب
بر یک طرف نهاده دشنام و سخنان ناسزا میگفت عبدالله را طاقت طاق
شد و نیزه بر طارق حواله کرد طارق بسبک دستی تیغ براند و نیزه عبدالله را
بدو نیم کرد و خواست که همان تیغ را بر عبدالله زند که عبدالله دست مبارک
بیازید و دست او را با تیغ در هوا بگرفت و چنان برتافت که استخوان ساعدش

درهم شکست وتیغش بیفتاد بدست دیگر کمربندش گرفت وبهر دو دست ۳۲۳
از خانهٔ زین در ربوده چنان بر زمین زد که همهٔ استخوانهاش خورد شد وطارق
را ابن عمی بود نامش مدرك بن سهل از کشتن پسر عم الم برد لش نشسته
بمیدان آمد وناسزای بسیار بجید کرار وفرزندان نامدار او بگفت عبد الله
را تحمل نمانده تیغی مخرف بروی فرود آورد که سر وهر دو دست ویك نیمه
از تنش بر زمین افتاد وبعضی از بدن ناپاکش بر زین بماند وشهزاده در آمد
وپایش گرفته از اسب در انداخت واز مرکب خود فرود آمده بران مرکب
کرانمایهٔ تازی نژاد سوار شده مبارز طلبید ولشکریان از ضرب تیغ او هراسان
شده سر در پیش انداختند وهول وهیبتی از وی در دل دشمنان افتاد
عبد الله چون دید که هیچ مبارز بمیدان او نمی آید دلتنك شد وخواست
که خود را بر سپاه دشمن زند که ناگاه نیزهٔ قوی دران صحرا افتاده دید فی الحال
در ربوده گرد سر بگردانید ور و بمیمنهٔ لشکر نهاده صف ایشانرا از جا بر کنده
ودوازده کس را بطعن نیزه بیفکند وبرگشته نزدیك امام حسین آمد وگفت
یا عم العطش العطش امام حسین فرمود که ای روشنایی دیدهٔ عم وای بهجت
فزای سینهٔ پرغم حالا جد وپدر تو را آب خواهند داد ومرهم راحت بر جراحت
دل تو خواهند نهاد پس عبد الله بدین بشارت مسرور گشته رو بمیدان نهاد

قرب پنجهزار مرد بیکبار بروی حمله کردند وتیر وتیغ وسنان وناوك بروی
بروی زدند تا از کار باز ماند وحمله کرده خواست که بیك طرف بیرون
رود رها نکردند عباس علی که علمدار امام حسین عم بود علم را بدست علی اکبر
داد وخود با برادرش عون علی بمدد عبد الله بن حسن آمدند او را از میان
لشکر بیرون آوردند عبد الله زخم بسیار خورده بود آهسته میراند ناگاه فیهان
بن زهیر از عقب وی در آمده ضرب بر میان دو کتف امامزادهٔ معصوم زد
چنانچه از مرکب در افتاد وقدم بعالم قدس نهاد عباس باز نگریست وآن حال
مشاهده نموده در تاخت وبیك ضرب تیغ سر فیهان داده کام دور انداخت
پسرش حمزة بن فیهان خواست که نیزهٔ بر عباس زند که عون علی پیش دستی
نمود وبتیغ تیز نیزهٔ حمزه را بینداخت وعباس علی بتیغ دیگر کار او را تمام کرده
عبد الله را برداشته پیش خیمهٔ امام حسین آوردند ومخدّرات اهل بیت را
دل بر جوانی وجمال او میسوخت وما در باه گرم شعلهٔ آتش سینه سوز بر
می افروخت مرثیه از باغ ناز رفتن سروی چنین دریغ ۞ افسوس ازان نهال
گلشن کامرانی که در اول نوبهار جوانی بخزان اجل پژمرده شد ودریغ ازان چشمهٔ
آب زندگانی که از هبوب صرصر اجل ناگهانی چون نفس زمهریر بار دافسرده
گشته نظم درد اکه دل از حادثهٔ غمناك افتاد ۞ در دیده زسیل اشك خاشاك افتاد ۞

نهالی چنین تشنه برلب [illegible] دریغ

نوباوه عمر از شاخ امید ـ آنکه برسیده
سیل اشک خاشاک افتاده بود بر خاک افتاد ـ آورده اند که چون
قاسم بن حسن چهرهٔ برادر خود را که گل بستان ناز بود بغبار آن حادثهٔ جان گداز
خراشیده دید آه از نهاد او بر آمده پیش عم بزرگوار خود آمد گریان و دلی بر
آتش حسرت بریان و گفت ای شهزادهٔ دو جهان مرا دیگر تاب مفارقت
برادران نمانده دستوری ده تا کینهٔ برادر جویم امام حسین ع گفت ای جان
عم تو مرا از برادر یادگاری چگونه داغ فراغ تو بر سینه نهم القصه قاسم اجازه
حرب نیافت و برادران امام حسین تهیهٔ محاربه میکردند قاسم بخیمه در آمده
سر بر زانوی اندوه نهاده ناگاه یادش آمد که پدر تعویذی بر بازوی وی
بسته و فرموده که در محلی که اندوه بسیار و ملال بی شمار بر تو غلبه کند این
تعویذ را باز کن و بخوان و بآنچه در انجا نوشته است عمل کن با خود گفت که تا
من بودم مرا چنین حالتی نیفتاد و بدین سان ملالتی دست نداده بیا تا تعویذ
را بخوانم و مضمون آنرا بدانم پس آن تعویذ را از بازوی مبارک بکشاد دید
که امام حسن ع بخط مبارک خود نوشته است که ای فرزند قاسم وصیت میکنم
که چون برادرم و عمت حسین را بینی در کربلا بدست شامیان دغا و کوفیان
بیوفا گرفتار شده زینهار که سر خود را در قدم وی اندازی و جان خود را
برای وی روان در بازی و هر چند تو را از مصاف باز دارند تو مبالغه

نمایی و در الحاح و ابرام افزایی که جان فدای حسین ع کردن مفتاح باب
شهادت و وسیلهٔ ادراک سعادت است قاسم این وصیت نامه فرو خواند
از شادی ندانست که چه کند زود از جا بر جست و بخدمت شاه زاده آمد
و نوشته بدست وی داد چون شاه شهیدان مکتوب را بدید آهی سوزناک
از جگر بر کشید و زار زار بنالید و گفت ای جان عم این وصیت پدر توست
نسبت بتو و تو میخواهی که بدین وصیت عمل کنی مرا هم در بارهٔ تو وصیتی
فرموده است من نیز آنرا بجای آرم بیا تا ساعتی باین خیمه در آییم و بآن
وصیت قیام نماییم پس دست قاسم گرفته بخیمه در آمد و برادران خود عون
و عباس را طلبید و مادر قاسم را گفت جامههای نو بقاسم بپوشان و
بخواهر خود زینب گفت که عیبهٔ جامهٔ برادرم حسن را بیار فی الحال بیاورد سر
عیبه را بگشاد و دراعهٔ امام حسن و جامهٔ قیمتی بقاسم پوشانید و عمامهٔ زیبا
بدست مبارک خود بر سر قاسم بست و دست دختری که نامزد قاسم بود گرفته
گفت ای قاسم این امانت پدر توست که وصیت کرده تا امروز نزد من بود
اکنون بستان پس دختر را بوی عقد بست و بدست قاسم داد و از خیمه بیرون
آمد قاسم دست عروس گرفته بوی مینگریست و سر در پیش می افکند که
ناگاه از لشکر عمر سعد آواز آمد که آیا هیچ مبارزی دیگر مانده است قاسم

دست عروس رها کرد و خواست که از خیمه بیرون آید عروس دامنش
بگرفت و فرمود که ای قاسم چه خیال داری و عزیمت کجا داری بیت بگو کز
بر من چرا میروی ٭ مرا میگذاری کجا میروی ٭ قاسم گفت عزم میدان دارم
و همت بر دفع دشمنان میگمارم دامنم بگذار که دامادی من بقیامت افتاد
عروس گفت فردای قیامت تو را بچه نشان بشناسم گفت مرا باین آستین
دریده بشناس پس دست کرد و سر آستین بدرید غریو از اهل بیت برامد
اما چون امام حسین دید که قاسم بمصاف میرود گفت ای جان عم بپای
بگورستان میروی بدینگونه نتوان رفت دست کرد و گریبان او را چاک
کرد و هر دو دستارش بدو جانب فرو گذاشت و لباسش بشکل کفن در و
پوشیده تیغ خود بدست او داده بمیدانش فرستاد قاسم رو بمعرکه نهاد
طرید میکرد و جولان مینمود و مبارز طلبید تا بسیاری سر از تن بر بود از
بسیاری که جان از دلیران بر آورد دیگر هیچ مبارز آهنگ حرب وی
نکرد قاسم در برابر قلب لشکر عمر سعد را آواز داد که ای جفاکار بیوفا و تیره
روزگار دور از صفا بسی یاران و هواداران امام حسین عم را شهید کردی
ای عمر سعد امروز اسب خود را آب داده گفت آری قاسم او را گفت
وای بر تو ای پسر سعد که دعوی مسلمانی میکنی اسب را سیراب میکنی

وحسین

وحسین و اهل بیت او را تشنه میگذاری آخر از تشنگی قیامت بر اندیش
و آتش در دل عمر سعد افتاد جوی آب از چشمهٔ چشم بگشاد و چون از
خاکساری نقد دین بر باد داده بود این سخن را جواب نداد اما رو بسپاه
خود کرد که این جوان را میشناسید این نوادهٔ علی مرتضی قاسم است یک
یک بحرب او مروید تدبیر آنست که او را در میان گیرید اما قاسم دید که
کسی بحرب وی نمی آید رو بخیمهٔ عروس نهاد چون بدر خیمه رسید آواز
دختر امام حسین عم شنید که بر مفارقت او می نالید قاسم نیز بسیار آرزومند
وی بود از مرکب فرود آمد نزدیک وی رفت و گفت ای دختر عم وای
انیس دل پر غم جای نشستن و سخن گفتن نیست که سپاه خصم خیره گی مینماید
میخواهم که بصولت تیغ آبدار آتش حرارت ایشانرا فرو نشانم و حقا که باختیار
از تو مفارقت نمینمایم پس قاسم او را وداع فرمود و عزیمت مراجعت بمیدان
نمود مبارز طلبید هیچکس اجابت نکرد شعلهٔ آتش قهرش زبانه کشید
چهار بار خود را بر میمنه و میسرهٔ لشکر زد و بسی دلیرانرا با خاک یکسان
کرد و هر بار که از تاختن فارغ میشد بمعرکه می آمد و مرد می خواست دیدن
نوبت که قاسم طلب مبارز مینمود عمر سعد ازرق سعد را بخواند و او
سپه سالار لشکر شام بود پس گفت ای ازرق هر سال ده هزار دینار از

یزید بیستانی وطنطنه بکوش دلاوران شام وعراق میرسانی چوابیرون
نروی وکار این جوانرا فیصل ندهی ازرق ملعون کفت ای عمر این سخن
از تو غریبست مراکه در ولایت مصر وشام با هزار سوار برابر کرفته اند تو
بحرب کودکی میفرستی ومیخواهی که نام وناموس مرا در هم شکنی مرا ننک
آید باوی محاربه کردن عمر سعد بانک بروی زد که ای مدبر زبانت لال
باد این پسر حسن مجتباست ونتیجهٔ حضرت مصطفی است وفرزند زادهٔ
شیر خداست بخدا که اکر ضرورت ودرماندکی تشنکی نبودی او را عار آمدی
با من سخن کفتن برو بهانه میار تا نزد یزید محترم باشی وپیش پسر زیاد
محتشم کردی ازرق کفت اکر اعضای مرا بمقراض ذره ذره سازند که من
بحرب وی نروم اما چون تو مبالغهٔ تمام داری مرا چهار پسر است همه شجاع
ودلاور یکی را بفرستم تا بمیدان رفته سر ویرا بیاورد ودل تو را ازین اندیشه
فارغ سازد پس پسر مهتر را که از همه شجاعتر بود بخواند واز مرکب خود فرود
آمده او را سوار کرد وشمشیر خود بر میان وی بست پسر ازرق با زره تنک
حلقه وخود فولادی روبمیدان نهاد کمری از زر سرخ بر میان بسته ونیزهٔ
خطی هیجده ذرعی در دست کرفته باراستکی تمام بجولان درآمده برقاسم
حمله کرد قاسم که او را بدان شکوه بدید بمقدار ذرهٔ نه اندیشید وبانک بر

مرکب زده پیش حملهٔ او باز نرفت نیزه حوالهٔ سینهٔ وی کرد وی سپری
از فولاد به پیش درآورد ونیزهٔ قاسم بر سپر آمده سنانش بشکست قاسم
خشم کرفته نیزه بیفکند وتیغ برکشیده بوی درآمد او نیز نیزه بینداخت و
تیغ از نیام برآورده حوالهٔ قاسم کرد قاسم سپر در پیش آورد تیغ پسر ازرق
سپر را دو نیم ساخت پشت دست قاسم را مجروح کردانید اما محمد بن انس
از لشکر امام حسین دید که قاسم سپر ندارد از جای برجست وسپری محکم
فراخ دامن بوی رسانید دید که بپشت دست قاسم زخم رسیده وقدری
از عمامه دریده بر آنجای بند دمحمد بن انس ملول شد وبلشکرگاه باز کردید
وقاسم سپر در دست کرفته آهنک مردی خود کرد پسر ازرق دیکر باره تیغ
برآورد تا بر قاسم زند اسبش بسر آمد واز پشت مرکب درافتاده سرش برهنه
شد وبر سر موی دراز داشت قاسم از پشت مرکب در بازید وموی او
بر دست پیچیده مرکب برانکیخت واو را کرد میدان بکردانید پس از دست
بیفکند مرکب بدو دوانید چنانچه همه اعضاش در هم شکست پس تیغ او را
که بسیار کرانمایه بود برداشت ونیزه در ربود وبایستاد ومبارز طلبید
ازرق ملعون چون نکاه کرد وپسر خود را دید که بآن خواری کشته شد
بکریست وپسر دویم چون دید که پدرش میکرید اجازت نخواسته بمیدان

رفت وکرد قاسم کردیدن کرفت وکفت ای بی رحم بکشتی جوانی راکه در
همه ولایت شام نظیر نداشت قاسم کفت ای دشمن خدا تو را هم بوی برادرت
رسانم ودر امد ونیزهٔ بر پهلوی وی زد که از جانب دیکر بیرون رفت
پس دیکر باره مبارز طلبید برادر سیم که آن دید جامه بدرید نزد پدر آمده
دستوری طلبید پدر او را اجازت نمیداد بکفتار پدر التفات نکرده
بانك بر مرکب زد و نفرین کنان در برابر قاسم آمد قاسم چون سخنان
بیهودهٔ او را استماع نمود نیزهٔ بر شکمش زد که از پشتش بیرون آمد ازرق
ملعون دید که دیکر پسرش کشته شد از اسب فرود آمده خاك بر سر میکرد
ومیکریست وسلاح بر تن خود راست میکرد بعزم حرب که چهارمین پدر را
بآن حال دید از پدر هیچ نپرسیده بانك بر اسب زد ودر برابر قاسم آغاز
دشنام کرد قاسم بجواب وی التفات ننموده آهنك حرب فرمود پسر ازرق
نیزه حوالهٔ قاسم کرد شاه زاده تیغی که در دست داشت بزد ودست راست
وی را قلم کرد آن سد بر بر کشته رو بهزیمت نهاد وخون از وی میرفت وچون
بنزدیك لشکر خود رسید از اسب درافتاد جان بداد اما ازرق ملعون
چون چهار پسر خود را کشته دید جهان روشن بر چشم او تاریك شد از
غایت خشم سلاح بر خود راست کرده بر مرکبی تازی نژاد سوار شد چنان

آهنك میدان کرده در مقابل قاسم بایستاد وکفت ای سنکین دل بی
انصاف چهار پسر مرا بکشتی که در شام وشامات وعراق ایشان را مثل
ومانند نبود قاسم فرمود که چه غم ایشان میخوری هم اکنون تو را بدان منزل
رسانم که اما چون امام حسین ع دید که ازرق در برابر قاسم آمد بروی
بترسید پس امام حسین ع دست بدعا بر داشت نصرت قاسم از حضرت
آفریدکار درخواست مینمود ازرق ملعون نیزه بر قاسم حمله کرد قاسم حملهٔ او را
رد کرد تا دوازده طعن در میان ایشان رد شد ازرق در غضب شد نیزه
بر شکم مرکب قاسم زد اسب از پای درافتاد قاسم پیاده بماند امام
حسین ع محمد بن انس را کفت جکر کوشهٔ برادر مرا دریاب محمد اسب امام
حسین ع را بنزد قاسم آورد قاسم سوار شد بر ازرق حمله کرد ازرق پیش
حملهٔ قاسم باز شد وسه طعن دیکر میان هر دو رد و بدل شد عاقبت ازرق
تیغ بر کشید کفت ای قاسم این تیغ را من بهزار دینار خریده ام وبهزار دینار
زهر آب داده ام حال بدست تو چکونه افتاد قاسم کفت این یادکار پدر تو است
میخواهم که تو را شربت این تیغ بچشانم وبفرزندانت در رسانم ای ازرق
روا باشد که مرد سپاهی باشی همینکه سوار میشوی تنك اسب خود
نکاه نکنی تا بدین زودی سست شده ونزدیکست که زین از پشت اسب

درکرد داز رق پشت خم کرده تا تنك اسب را نکاه کند که قاسم بتنك وی
در امد وضربتی بر میانش زد که چون خیار تر بدو نیم شد غریو از لشکر شام
بر امد فی الحال قاسم از اسب فرو جسته بر مرکب وی سوار شد وجنیبت امام
حسین ع را لجام کرفته بلشکرکاه خود آورد وچون نزدیك آن امام همام
رسید از مرکب پیاده شده رکاب سعادت انتساب عم عالیجاه خود را
بوسه داد وکفت یا عماه العطش حقا که اکر یك شربت آب یابم دمار از این
لشکر برآرم امام حسین ع کفت نزدیك شد که از دست جدت شربت کوثر
نوش کنی واین همه غمها والمها را بکلی فراموش کنی برو که مادرت در
فراق تو میکرید قاسم رو بخیمهٔ که مادرش وعروس در انجا بودند روان شد
آواز مادر شنید که میکفت ای فرزند ارجمند وای آرام دل دردمند کجا
کجایی وچرا دیدار عزیز نمینمایی قاسم که این سخنها بشنید خروش برکشید
مادر وعروس خبر یافتند از خیمه بیرون ودر دست وپای قاسم غلطیدند
قاسم ایشان را دلداری میداد وبصبر وتحمل ارشاد مینمود ومیکفت ای
عزیزان امروز میخواهم که جان شیرین خود را فدای عم بزرکوار خود سازم این بکفت
باز بمیدان آمد وچشمش بر علامت ابن زیاد افتاد که بر بالای سرش برداشته
عنان عزیمت بدان صوب معطوف کردانید همت بر نکونساری آن علم

مصروف کردانید وروبقلب سپاه نهاد چشم از علم بر نمیداشت ومیخواست
که خود را بعلم رساند وعلم را از پای در آورد که پیادکان سر راه بروی
کرفتند همین که بحرب پیادکان مشغول شد سواران از کرد وی در آمدند
ونیزه وتیر وکرز وشمشیر حوالهٔ وی کردند قاسم در دریای حرب غوطه
خورده قریب سی پیاده وپنجاه سوار را بیفکند وصف سواران را بدرید
خواست که بیرون آید مرکبش را تیرباران کردند اسب از پا در افتاد
وشیث بن سعد ملعون نیزهٔ بر سینهٔ قاسم زد که سر سنان از پشت
مبارکش بیرون آمد وقاسم در ان حرب بیست وهفت زخم خورده بود
وخون بسیاری از وی رفته از اسب در کشت وکفت یا عماه ادرکنی
آواز او بکوش امام حسین ع رسید مرکب در تاخت وصف پیاده وسوار
برهم شکسته قاسم را دید درمیان خاك وخون غرق شده وشیث بر
بالای سر وی ایستاده میخواست که سر مبارکش از تن جدا سازد امام
حسین ع ضربتی بر میان وی زد که بدو نیم شد آنکاه قاسم را ربوده
بدر خیمه آورد هنوز رمقی در تن او باقی بود امام حسین ع سرش در
کنار کرفته بوسه بر روی مبارکش میداد ومادر وعروس آنجا ایستاده میکریستند
قاسم چشم باز کرده در ایشان مینکریست وتبسمی فرمود جان بجان آفرین

آفرین تسلیم کرد خروش از بارگاه امام حسین برآمد مخدرات اهل بیت
بناله درآمدند مادر قاسم گفت ای مظلوم مادر دردیغ از ماه رخسارت
که بر سپهر شباب آفتاب عالم‌تاب بود پیش از آنکه عرصهٔ جهان را باشعهٔ
ظهور روشن سازد بمحاق فراق گرفتار گشت و افسوس از چشمهٔ حیات
فایض البرکات که منبع رشحات جود و جلال بود قبل از آنکه متعطشان
بوادی شوق را سیراب کرد اند بخاک هلاک مکدر فانی شد ای قاسم
دیده باز کن و دختر عمت را ببین که حسرت نودامادی در دلت نماند
دختر امام حسین دست در خون وی میمالید و بر سر و روی خود میکشید
راوی گوید که بعد از شهادت قاسم ابوبکر بن علی پیش امام حسین ع
آمد و گفت ای برادر مرا دستوری ده تا کینهٔ خویشان ازین بدکیشان
بازخواهم امام حسین ع فرمود که آه شما یکیک میروید و مرا بکه میگذارید
ابوبکر گفت ای برادر مدتیست که میخواهم که تحفهٔ بخدمت آرم و ندانستم
که چه تحفه لایق آنحضرت باشد امروز می‌بینم که هیچ هدیهٔ لایق‌تر از
جان نیست میخواهم که این تحفه نثار قدم ملازمان کنم پس شاهزاده شرف
اجازت ارزانی فرمود ابوبکر بمیدان آمده طرید کرد و جولان مینمود و
بچوگان مبارزت سر مبارزان میربود و این رجز ادا میفرمود نظم

شاه برادر منست اختر آسمان دین * مهتر و بهتر زمان قبلهٔ قدوهٔ زمین *
من ز برادر رویم خادم چاکر ویم * پیش دو دیدهٔ شما خارجیان تیره دین *
تحفهٔ جان ز دل بکف آمده‌ام بدرگهش * دیده و رخ برآستان تیغ و کفن در آستین *
امام حسین ع او را دعا و آفرین گفت و او مرکب تازی نژاد را بهر طرف میتاخت
و رایت شجاعت بدست جرأت برمی افراخت و عرصهٔ میدان را از نامردان
تهی میساخت تا وقتیکه نقد حیات را بر سر بازار شهادت درباخت
راوی گوید که ابوبکر را بیست و یک زخم رسیده بود آخر بطعن نیزهٔ قدامهٔ
موصلی یا زحر بن بدر نخعی شهید شد بعد از و عمر علی دستوری طلبید
و بحرب درآمد و بقوت پس از محاربهٔ بسیار بسبب غلبهٔ اشرار از عالم غدار
رخت بربست و بعضی گفته‌اند که عمر علی در آن حرب حاضر نبود و اما مشهور
آنست که در آنروز بسعادت شهادت فایز گشت بعد از و عثمان بن علی
با جازت سبط نبی ص تکاور را از پیش صف برانگیخت بعد از حرب بسیار شهید
شد پس از وی عون بن علی جوانی بود خوب صورت زیبا سیرت صافی نیت
نزد امام حسین ع آمد و گفت ای برادر مرا اجازت فرما امام حسین گفت ای
برادر لشکر دشمن بسیار است عون جواب گفت که یا ابن رسول الله شیرا
از هجوم روباه اندیشه نیست این بگفت و مرکب برانگیخت و بر سپاه دشمن

حمله کرد ابن اجمار باد و هزار سواده و پیاده کرد او فرو گرفتند عون
بشمشیر یلی صف آن قوم را از هم بدرید و بسیاری از آن سگان بجهنم
فرستاد و بخدمت امام ع آمد امام حسین ع برو آفرین کرد گفت می بینم
که مجروح شدهٔ برو بخیمه زخمهای خود را ببند و زمانی بیاسای عون گفت
ای برادر بروان جدت محمد مختار ص که مرا از حرب باز مدار که از تشنگی
بهلاکت رسیدم و می بینم که ساقی کوثر جام پر از آب در دست گرفته و
بمن اشاره میکند پس امام حسین ع فرمود که آن اسب ادهم امیر المؤمنین ع ۱
را زین کنند و سوار شو عون بآن اسب سوار شد زره داودی پوشیده
و تیغ یمانی حمایل کرده و نیزهٔ رومی بدست گرفته رو بمیدان نهاد صالح
بن سیار را که چشم بروی افتاد بلرزه درآمد پس تیغ از نیام کشیده و زبان
بفحش و دشنام کشاده بر عون حمله کرد عون از کلام سفاهت آمیز او
خشم گرفته بیک طعن نیزه از اسبش درگردانید برادرش بدر بن سیار
او را دید که بجان خواری افتاده بر عون حمله کرد عون او را مجال نداد نیزه
بر دهنش زد که سر نیزه از قفایش درآمد عاقبت هزار سوار میمنه و
هزار سوار میسرهٔ وی درآمدند و طعن و ضرب بروی روان کردند
و او با ایشان بنبرد درآمده بهر سو که حمله میکرد دمار از ایشان بر می

آورد

آورد تا زخم بسیار بروی زدند و بطعن نیزهٔ خالد بن طلحه از مرکب
درافتاد بعد از و جعفر بن علی از غم برادران سراسیمه گشته باجازت
امام حسین رو بمیدان نهاد و داد مردانگی بداد و شربت شهادت
چشید بعد از و عبدالله بن علی با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان پیش
شاه زادهٔ دو جهان آمد و بزبان حال میگفت نظم ای غمت تخم شادیها نهال
وصل تو اصل کامرانیها میروم کوههای غم بر دل میبرم از درت گرانیها
ای برادر طاقتم در فراق برادران طاق شده و هم در میدان هجران
پایمال خیل فراق گشته شرف اجابتم بارزانی دار امام حسین ع او را
دستوری داد عبدالله رو بمصاف جای نهاده بعد از آنکه صد و
هفتاد کس را در مهلکهٔ فوات افکنده بود بزخم هانی بن ثبیت حضرمی
از مرکب درافتاد توجه بدرکات جنان نمود بعد از و عباس بن علی که
علمدار امام حسین ع بود چون احوال برادران برین منوال مشاهده
نمود سیل خونین از دیدهٔ محنت کشود پس علم برداشته پیش امام حسین ع
آمد و بالای سر مبارک او بر پای کرد و گفت ای برادر علم داری ما
بقیامت افتاد عنایتی نما و اجازتی فرما امام حسین ع بگریست و گفت
ای برادر نشانهٔ لشکر من تو بودی هینکه بروی همه جمعیتها تفرقه میکردی

عباس گفت ای پسر رسول خدا جان من فدای تو باد دلم از دنیا
بتنگ آمده و آیینه از غبار آزار اغیار زنگ گرفته میخواهم که داد خویش
ازین ستمکاران بستانم و تیغ انتقام امام حسین عم فرمود باید که بمیدان
روی و برین قوم حجت گیری و پس از آن آغاز حرب کنی و اجازت داد
عباس چون بمیدان جنگ رسید گفت ای قوم این سید و سرور میگوید
که برادران و خویشان و یاران و هواداران مرا کشتید اکنون مارا چندان
آب دهید که اطفال و عورات بنوشند و تشنگی ایشان کمتر شود و مرا
بگذارید باقی اطفال را برداشته بطرفی روم و شرط میکنم که فردای قیامت
برشما خصمی نکنم و فعل شما را بخدا حواله کنم تا او هرچه خواهد کند چون عباس
این پیغام جگرسوز ادا کرد غلغله از سپاه پسر زیاد برامد و جمعی خاموش
شدند و قومی دشنام آغاز کردند و بعضی پشیمانی میخوردند و گروهی
زار زار میگریستند اما شمر ذی الجوشن و شیث ربعی و حجر بن الاجار هر سه
پیش آمدند و گفتند ای پسر بوتراب به برادرت بگو که اگر همه روی زمین را
آب فرو گیرد و در تصرف ما باشد یک قطره از آن بشما ندهیم مگر وقتیکه
به یزید پلید بیعت کنید و مطیع و منقاد وی باشید عباس برگشت و آنچه شنیده
بود بعرض رسانید که ناگاه صدای العطش از خیمها برامد عباس بیطاقت

گشت و مشکی و دو مطهره برگرفته نیزه در دست و روی بآب فرات نهاد و گفت
میروم تا آبی بروی کار آرم و یا در دریای خون غرقه گشته از تشنه بودن و تشنه
دیدن و افغان تشنگان شنیدن باز رهم راوی گوید که چهار هزار مرد بودند
که بر آب فرات موکل بودند دو هزار سواره و دو هزار پیاده چون بلب آب رسید
این چهار هزار کس سر راه بروی گرفتند عباس گفت ای قوم شما مسلمانید
یا کافر گفتند مسلمانیم فرمود که در مسلمانی کجا روا باشد که فرزندان مصطفی را
ازین آب محروم سازید از تشنگی قیامت بیندیشید و از ندامت آن روز یاد آید
چون ایشان این کلمات بشنیدند بر عباس تیرباران کردند عباس سپر برو
کشیده و بریشان حمله کرد هشتاد کس ایشان را از پای درآورد و خود را در آب
افکند درین محل سواران در رسیدند و آهنگ حرب کردند عباس از آب بیرون
آمد بر ایشان حمله کرد مردمان از خوف نیزهٔ او و بیم شمشیر او در رمیدند دیگر
باره اسب در آب راند بار دیگر هزار سوار بر وی حمله کردند عباس تیغ کشید
و از آب بیرون راند حمله کرد بهر سو که رو آوردی مردم رمیدندی تا وقتیکه
آب از ایشان بستد پس فرود آمد و مشک پر آب کرد خواست که آب خورد که
از تشنگی امام حسین عم و کودکان و زنان یاد کرد آب ناچشیده سوار شد مشک
بر دوش کشیده که سوار و پیاده سر راه بروی گرفتند و با ایشان حرب میکرد

که ناگاه نوفل بن ازرق ملعون بیخبر حربهٔ حوالهٔ عباس کرد و دست راستش
جدا کرد عباس از روی مردانگی مشک بر دوش چپ کشید دست چپش
نیز بینداخت مشک را بدندان گرفته و بر کاب دشمن را از خود دور میکرد
ناگاه تیری بمشک آمده سوراخ شده آبها بریخت پس عباس از ان دو زخم
منکر از اسب در افتاد و گفت ای برادر برادر را دریاب آواز او بگوش امام
حسین رسید دانست که بنزدیک جاوید رفته است آهی از حسین ع بر امد
و در بیشتر تواریخ مذکور است که امام حسین ع بعد از شهادت عباس فرمود
این زمان پشت من شکست و اندک شد چارهٔ من راوی گوید که محمد بن
انس در پیش شاه زاده ایستاده بود چون آواز عباس شنید و گوید امام مظلوم
مظلوم بدید پیاده رو بدان موضع نهاد که عباس افتاده بود چون بدانجا رسید
او را دید میان خاک خون جان داده و از زندان فنا رو بگلستان بقا
آورده خود را بروی انداخت و شیون در گرفت جمعی سوار و پیاده که
در انجا بودند بیکبار بروی حمله کردند و ذره ذره گوشت اعضای او را
بسر نیزه بردند او هم بشهیدان دیگر ملحق شد اما چون امام حسین ع دید
که از یاران و هواداران و برادران و خویشان کسی نماند سلاح بر خود
راست کرد و خواست که بمیدان رود علی اکبر چون پدر را دید که قصد

میدان

میدان دارد پیش آمد و در دست و پای پدر افتاد و گفت ای پدر هرگز
مباد که من یکساعت بی تو در جهان باشم روا مدار که مرا در میان ظالمان
بگذاری چندان توقف فرمای که من جان در قدمت نثار کنم حرم امام
حسین ع و دختران و خواهرانش از خیمها بیرون آمدند و در دست و
پای علی اکبر افتادند و امام حسین ع نیز اجازه نمیفرمود علی اکبر زاری
و تضرع مینمود سوگندهای بزرگ میداد و قطرات اشک از چشمهٔ چشم
میگشاد پس امام حسین از بسیاری ناله و زاری او بدست مبارک جامه
در وی پوشانید و زره جوشن بر وی راست کرد و کمر ادیم که از حضرت
امیر بود بر میان وی بست و مغفر فولادی بر فرق مبارکش نهاد و بر اسب
عقابش سوار کردانید مادر و خواهرانش از رکاب و عنانش در آویختند
و بجای آب خون از دیدها میریختند امام حسین فرمود که دست از وی
بدارید که عزیمت سفر آخرت دارد پس علی اکبر ایشانرا وداع کرد و روی
بمصاف نهاد و او جوانی بود هیجده ساله با روی چون افتاب و گیسوی
چون مشک ناب چون بمیدان رسید آن معرکه از شعاع رخسار وی منور
شد لشکر عمر سعد در جمال وی متحیر مانده از وی پرسیدند که این کیست
که تو مارا بحرب وی میفرستی چون عمر سعد نگریست و او را بر اسب عقاب

سوار دید گفت این پسر مانین حسین است که در شکل و شمایل بحضرت
رسالت صلعم میماند و در روایت آمده که هر گاه شوق لقای سید عالم صلعم
بر اهل مدینه غالب شدی بیامدندی و در روی وی نظر کردندی او را
گویند که هر چند علی اکبر مبارز طلبید کسی در برابر او نیامد شهزاده خود را
بر لشکر خصم زده شور در میمنه و میسره و قلب آن سپاه افکند و چندان
مقاتله کرد که آن گروه انبوه از حرب او بستوه آمدند پس مراجعت نمود
العطش — پیش پدر آمد و گفت یا ابتاه ای پدر بزرگوار اگر قطرهٔ آب بحلق من رسیدی
دمار ازین قوم بر آوردمی امام حسین ع او را پیش طلبید و خاک از لب و
دهان او پاک کرد و انگشتر رسول صلعم در دهن وی نهاد تا بمکید و اندک
تشنگی او تسکین یافت دیگر باره روی بمیدان نهاد درین نوبت که شاهزاده
مبارز طلبید عمر سعد طارق بن شیث را گفت برو و کار پسر حسین را بساز
تا من حکومت موصل از برای تو بستانم طارق گفت میترسم که فرزند رسول
خدا صلعم بکشم و تو بدین وعده وفا نکنی عمر سعد سوگند خورد که ازین قول برنگردم
و اینک انگشتری مرا گرو بستان فنگاه دار طارق انگشتری عمر سعد در
انگشت کرد و برات وی حکومت موصل ده بحرب علی اکبر آورد نیزهٔ حواله
علی اکبر کرد نیزهٔ او را رد کرده نیزهٔ بر سینهٔ وی زد که مقدار دو وجب سنان

از

از پشتش بیرون آمد طارق از اسب در گردید و علی اکبر مرکب عقاب را
بر دواند تا همهٔ اعضای او بسم مرکب خسته شد و شکسته گشت پسر
پسر او عمر طارق بیرون آمد بقتل رسید پسر دیگرش طلحة بن طارق
از غم پدر و برادر بسوخت و مرکب برانگیخت چون شعلهٔ آتش خود را
بشاهزاده رسانید و فی الحال گریبانش گرفته بطرف خودش کشید
تا او را از مرکب در افکند علی اکبر مرکب فراز کرد و گردن او را بگرفت
و چنان بپیچید که خورد بشکست و از مرکبش در ربوده بر زمین زد غریو
از لشکر بر آمد و نزدیک بود که مردم از هول او متفرق گردند عمر سعد
ملعون بترسید مصراع بن غالب را فرمود که برو این هاشمی را دفع
کن مصراع گفت چنین کنم و در برابر وی آمد گرما گرم برو نیزه حواله
کرد علی اکبر نعرهٔ زد چنانکه همهٔ سپاه از هول نعرهٔ او بلرزیدند
و بتیغ نیزهٔ مصراع را قلم کرد مصراع خواست که شمشیر کشد علی اکبر
خدا را یاد کرد و بر رسول صلوات فرستاد تیغی زدش بر سر چنانچه دو نیم
شد و از مرکب در افتاد و سپاه در خروش آمدند و ابن سعد محکم بن
طفیل را طلبید با ابن نوفل و هر یکی را هزار سوار داده بحرب علی اکبر
فرستاد و ایشان از گرد راه بر علی اکبر حمله کردند شاهزاده بیک حمله

آن دو هزار سوار را بر گرفته تا بقلب لشکر بدواند مانند شیر گرسنه
که در رمه افتد میزد و میکشت تا شور در لشکریان افتاد پس باز گشته
پیش پدر آمد و فریاد العطش بر داشت امام حسین ع گفت ای جان پدر
غم مخور که دم بدم است که از حوض کوثر آب خواهی خورد علی اکبر بدین
مژده دلشاد گشته باز گردید و بیکبار لشکر اشرار از یمین و یسار برو
حمله کرده و زخم بسیار بر وی زدند آخر بطعن نیزهٔ ابن نمیر و گویند بضرب
تیغ منقذ بن مره عبیدی از مرکب در افتاد و نعرهٔ زد که ای پدر این زمان
از پای در افتاده را دریاب آواز او بگوش امام حسین ع رسیده در تاخت
و او را از میان میدان در ربوده بدر خیمه آورد و گفت ای فرزند ارجمند
وای آرام دل دردمند با مادر و پدر خود سخن بگو علی اکبر دیده باز کرد و سر
خود را در کنار پدر دید گفت یا ابتاه می بینم که درهای آسمان گشاده است
و حوران جام شربت بر دست گرفته و بمن اشاره میکنند این بگفت و جان
سپرد خروش از حرم امام حسین و خواهران و دختران برآمد امام حسین ع
بگریست و گفت ای فرزند منزل خویش در آن جهان دیدی و شربتهای
آب نوشیدی و جامهای بهشت پوشیدی و ما را در میان اعدا گذاشتی
شهربانو گفت دریغ از آن نهال چمن شادمانی که در طراوت بهار جوانی

بصدمت

بصدمت باد خزان اجل پژمرده شد و افسوس از آن جمال زیبا که هنوز
از خلوات حیات چاشنی ذوقی نیافتی چون غنچه از شوکت خار فنا و فوت
در پرده شد القصه چون امام حسین ع دید که از هیچ طرف یاد یاری
و مددکاری روی نمینماید و از هیچ جانب آواز غمگساری و هواداری
نمی آید مخدرات حجرات عصمت و طهارت خروش بر آورده و فغان و شیون
آغاز کرده فرمود که ای پردگیان حرم نبوت وای پرورش یافتگان در تتق
عصمت و عفت و فتوت خاموش باشید که دشمنان شماتت نکنند و صبر
و شکیبایی را شعار خود سازید که در بلا جزع کردن موجب محرومی از
ثوابست و ثواب صابران نزدیک حق سبحانه و تعالی بیرون از سر حد حساب
پس دختر خود سکینه را بنواخت و خواهران را گفت که سکینهٔ من یتیم خواهد
شد و پس از واقعهٔ من مو برهنه مکنید و طپانچه بر چهره مزنید و روی و سینه
مخراشید و جامه چاک نسازید که اما از گریه منع نمیکنم پس زینب و ام کلثوم
و شهربانو بیطاقت شده گریه آغاز کردند امام حسین ع ایشانرا تسلی داد
و بر مرکب سوار شده خواست که بمیدان رود ناگاه خروش عظیم از خیمه
بسمع مبارک رسید از سبب آن پرسید گفتند علی اصغر از تشنگی زاری
میکند و شیر در پستان مادرش خشک شده و طفل بهلاکت نزدیک شده

امام حسین ع فرمود که او را نزد من آورید زینب او را برداشته پیش امام حسین ع
آورد و آن امام مظلوم او را در پیش قربوس زین گرفته نزدیک صف مخالفان
بروی دست آورد گفت ای قوم اگر مرا شما گناه کار میدانید این طفل هیچ
گناهی نداره باین یک جرعه آب دهید که از تشنگی شیر در پستان مادرش خشک
شده آن جفاکاران گفتند محالست که بی حکم یزید یک قطره آب بتو فروشیم
دهیم نامردی از قبیله ازد که او را حرملة بن کاهل گفتندی تیری در کشیده
بسوی امام حسین انداخت آن تیر بر حلق علی اصغر آمد و گذار شد و بازوی
امام حسین نشست امام حسین ع آن تیر را از حلق آن معصوم زاده بیرون کشید
خونی که از حلق او میرفت بردای مبارک خود پاک میکرد و نمیگذاشت که بر
ریزد پس در خیمه مادرش نهاده او را طلبید گفت بگیر این شهید را که از حوض
کوثر سیراب گردانیدند شهربانو خروش برآورد و خواتین اهل بیت فغان بر
کشیدند و امام حسین ع نیز بر احوال آن طفل مظلوم گریه میکرد راوی گوید که با
علی اصغر هفتاد و دو تن بودند که شربت شهادت چشیدند و با امام حسین
مظلوم هیچکس نماند غیر از امام زین العابدین و اهل بیت چون شاه زاده خود را
تنها دید آهی سوزناک از جگر بر کشید و از یتیمی فرزندان و غریبی و بیکسی
ایشان براندیشید خود را از گریه نگاه نتوانست داشت ذکر شهادت امام حسین ع

راوی

راوی گوید که با امام مظلوم از مردان یکی امام زین العابدین مانده بود و بس
آن معصوم زاده نیز بیمار بود چون پدر را تنها دید از خیمه بیرون دوید و
نیزه برداشت اما از غایت ضعف پا در پی میکشید و از رنجوری بدن
مبارکش میلرزید با چنین حالی رو بمیدان نهاد و چون چشم امام ع بروی
افتاد که بمصاف میرود در عقبش بتعجیل روان شد و گفت الله الله ای
پسر بازگرد که نسل من بتو باقی میماند و تو پدر اهل بیت خواهی شد و نسل تو
تا قیامت منقطع نخواهد شد و من ترا وصی خود ساخته عورات را بتو
میگذارم و امانتی که از جد و پدر دارم بتو می سپارم اول قرآن که کلام الهی و
مجمع حقایق نامتناهی است دیگر مصحف فاطمه و جفر ابیض و جامع و جفر
حمزه و علم عاقبت امور و باقی علوم که غیر ائمه اهل بیت را بر آن اطلاع نیست
پس زین العابدین را بخیمه در آورد و بنشانید و امانتها باو سپرد و بتقوی و
طلب رضای مولی وصیت کرده آنگه شهربانو را گفت عیبه سلاح مرا بیار پس
قبای خضر مصری در پوشید و عمامه رسول ص بر سر بست و سپر حمزه سید الشهدا
بر پس پشت افکند و ذوالفقار شاه ولایت حمایل کرد و بر اسب ذی الجناح سوار
شده آهنگ میدان نمود پرده نشینان حجله عصمت از پی روان و دوان شده
گفتند ای شاه واویلا ما را بکه میگذاری امام حسین ع فرمود که بازگردید

که شما را بخدا سپردم و او وکیل منست و در مهمات شما اما چون امام حسین ع
بمیان میدان رسید نیزه بر زمین استوار کرد گفت ای قوم بترسید از خدا که شب
برد و روز آورد و بمیراند و زنده گرداند و روزی دهد و جان ستاند اگر بان
خدا اقرار دارید و برسولش محمد مصطفی ص که جد منست ایمان آورده اید بر من
ستم مکنید و بیداد روا مدارید و براندیشید از آنکه فردا در عرصات جد
و پدر و مادرم بر شما خصمی کند و شما را از حوض کوثر آب ندهند اینک هفتاد
و دو تن از برادران و برادرزادگان و اقربا و خویشان و یاران و موالیان مرا
کشته اید و حالا قصد کشتن دارید اگر برای مملکت است سر راه مرا مگیرید
بگذارید تا بروم بحبشه یا ترکستان یا روم و عیال مرا که از تشنگی جگر ایشان
کباب است مقداری آب بچشانید تا من فردا با شما خصمی نکنم و اگر چنین نکنید
الحکم لله و رضینا بقضاء الله مردمان شام که این سخن بشنیدند از معرکه
برمیدند و کوفیان همه بگریستند و بنالیدند مختری بن ربیعه و شیث بن ربیع
و شمر ذی الجوشن لعین دیدند که کار از دست رفت و نزدیک شد که لشکر
با مرای خود بحرب در آیند در برابر امام حسین ع آمده گفتند یا حسین قصه بر خود
دراز مکن و بیا تا ترا پیش پسر زیاد بریم تا بیزید بیعت کنی و ازین مهلکه خلاص
شوی و الا از تشنگی هلاک شوی امام حسین ع سر مبارک بالا کرده بریشان

نفرین کرد و عمر سعد ملعون چون گریه لشکر و فغان ایشان بدید بترسید و
از قلب لشکر بیرون تاخته بانگ بر پیادگان زد که مگذارید که حسین دیگر
سخن گوید و زود تیرباران کنید بیکبار مقدار پانزده هزار کس تیرباران
کرده و قضا را یکی بر آنحضرت نیامد تیراندازان منفعل شده بازگشتند و
اما حسین بخیمه برگردید جار الله علامه نقل کرده که در آن وقتیکه امام حسین ع
در کربلا تنها مانده بود میخواست که حمله کند ناگاه گردی و غباری پدید آمد
و از میان گرد شخصی مهیب با شکل عجیب بر مرکبی نشسته که سر و دستش بسر
و تن اسب میماند و پایش مشابه شیر بود پیش حسین ع آمده سلام کرد امام
حسین ع جواب سلام داده گفت تو چه کسی ای نیک بخت گفت یا ابن رسول الله
من مهتر پریانم مرا زعفر زاهد میگویند و لشکر من درین بیابانست دستوری
ده تا با لشکر خود دمار ازین قوم برارم دوستان را شاد گردانم بتوفیق خدا
امام حسین ع گفت ای زعفر خدایت مزد دهاد بنیکویی شما را دستوری
قتل آدمیان نیست از آنکه شما جسم لطیفید ایشان را ببینید و بکشید باید
بازگردی زعفر گفت ای سید ما خود را بصورت ایشان بر ایشان نماییم
و حرب کنیم اگر از قوم ما همه کشته شوند شهید راه تو باشیم اما حسین فرمود
که جزاک الله خیرا یا زعفر دلم از زندگانی دنیا سیر شده و در علم المنایا دیده ام

که من امروز بلقای پروردگار خود خواهم رسید تو برای خاطر من باز گرد
و متعرض این قوم مشو زعفر باز گشت و فی الحال آن غبار فرو نشست امام حسین ع
چون دید که اهل عناد در انکار و جدال می افزایند دیگر باره رو بمیدان
نهاده مبارز طلبید تمیم بن قحطبه که از امرای شام بود مردی نامدار بود
پیش امام حسین آمد و گفت ای پسر علی تا کی خصومت کنی فرزندانت همه
هلاک نوشیدند اقربا و چاکرانت لباس فنا پوشیدند هنوز جنگ میکنی
تن تنها با بیست هزار کس تیغ میزنی امام حسین ع فرمود که ای شامی من
بجنگ شما آمده ام یا شما بجنگ من آمده اید من سر راه بر شما گرفتم یا شما
سر راه بر من گرفتید برادران و فرزندان مرا بقتل رسانیدید اکنون میان
من و شما جز شمشیر چه تواند بود بیار تا چه داری و بسیار مگو و این بگفت
و از روی مردانگی یک نعره از جگر بر کشید که زهره برخی از لشکریان آب
گشت تمیم سراسیمه شده دستش از کار فرو ماند شاه زاده تیغی بر گردنش زد که
پنجاه قدم دور افتاد پس حمله کرد و سپاه دشمن از ضرب تیغ وی ترسان شده
بیکبار در رمیدند یزید ابطحی بانگ بر لشکر زد که ای بی حمیتان همه درمانده
یک تن شده اید به بینید که کار وی چون میسازم پس سلاح بر خود راست
کرده پیش امام حسین باز آمد و او بمبارزت در همه شام و عراق مشهور

بود و بجرأت و شجاعت در ولایت مصر و روم معروف و مذکور سپاه عمر سعد
چون او را در مقابله امام حسین دیدند از شادی نعره بر کشیدند و اطفال
و عورات اهل بیت ازین حال واقف شده بترسیدند امام حسین بانگ بر
ابطحی زد که مگر مرا نمیشناسی که چنین گستاخ پیش من می آیی ابطحی جواب
نداد تیغ حواله حسین کرد آن شاه پیش دستی نموده تیغی بر کمرش زد که بدو
نیم شد پس آهنگ لب آب کرد که بسیار تشنه بود شمر لعین بانگ بر لشکر زد
که زینهار مگذارید که حسین علی آب بخورد که اگر یک شربت آب بیاشامد از ما
یکی را زنده نگذارد پس لشکر غلبه کردند و میان آب فرات و آنحضرت حایل
گشتند امام حسین تیغ کشیده مرکب ذی الجناح را برانگیخت سر یاغیان چون
برگ خزان بر زمین ریخت تا سه صف لشکر را بدرید و راه بخود گشاده ساخت
بلب آب رسید همینکه اسب در جوی فرات راند و کف آب بر گرفت و خواست
که بیاشامد یکی آواز داد که ای حسین علی تو آب میخوری و لشکر بخیمه عورات
افتاده غارت میکنند حسین ع را غیرت آمده آب را بریخت و چون باد بر در خیمه
راند کس را ندید دانست که آن سخن را بمکر و غدر گفته اند اما حکم دوست
چنان بود که امام حسین آن روز روزه بشراب بهشت گشاید آورده اند که
حضرت امام حسین ع از لب آب تا خیمه رسیدن چهار صد کس را انداخته بود و

چون بدرخیمه رسید فرود آمد قدم در سراپرده نهاد مخدرات اهل بیت
همه بخدمت او حاضر شدند فرمود که ای پردگیان حرم چادرها بر سر کنید
و میانها بر بندید و مصیبت مرا آماده باشید اما جامه ندرید و فزع منمایید
یتیمان مرا نیکو دارید پس زین العابدین را در بر گرفت و روی او را بوسه
داده گفت ای پسر چون بمدینه رسی دوستانرا سلام من برسان و بگو
پدرم چنین فرمود که هرگاه برنج غربت مبتلا شوید از غریبی من یاد آرید
و چون کشته ببینید از حلق بناحق بریدهٔ من فراموش مکنید و چون آب
خوش خورید از لب تشنه و جگر تفسیدهٔ من براندیشید پس امام مظلوم
یکیک را از اولاد خود وداع کرده سوار شد و آن وداع آخر بود راوی گوید
که چون شاهزاده رو بمیدان نهاد مبارز طلبید عمر سعد گفت شما یکیک
حریف او نیستید و او حالا تشنه است و بهلاکت نزدیک شده بیکبار بروی
حمله کنید از جای بجنبیدند و امام حسین ع را در میان گرفتند و آن سرور
شهدا چون شیر غران با شمشیر بران در میان فتاده ارکان زمین را
بصدای رعد آسای انا ابن رسول الله در تزلزل می آورد و شعاع تیغ
برق نمای صاعقه فزایش چشم اهل خصم را خیره و رخسار امیدش را تیره
میکرد غباری که میان آسمان و زمین برخاسته بود باران خون فرو می فشاند

ونزاعی

ونزاعی که جان ناپاک مخالف را با بدن تیرهٔ اش واقع شده بشمشیر قاطع
فیصل میداد در بعضی روایات هست که بار دیگر آن امام مظلوم خواست
که خود را بلب آب رساند چون بدانجا رسید و کفی آب پیش دهن برد و خواست
که بیاشامد از تشنگی عورات و اطفال براندیشید و آن آب را بریخت و نقلی
دیگر چنانست که کفی آب پیش دهن برد و هنوز قطرهٔ بحلقش نرسیده حصین
نمیر ملعون تیری بدهن مبارکش زد و آن آب نصیب وی نشد اما دهان
آنحضرت زمان زمان پرخون میشد و بیرون می افکند و دشمنان حمله می
آوردند و تن آن امام معصوم را مجروح میکردند از بسیاری زخم آن شاه
دست از حرب برداشت و عنان مرکب باز کشیده عمر سعد ملعون که شهزاده را
ضعیف دید آهنگ وی کرد امام حسین گفت تو خود می آیی که مرا بقتل
رسانی عمر سعد شرم داشته عنان باز کشید اما شمر پیادگانرا گفت گرد وی
بگیرید همینکه پیادگان گرد امام حسین را فرو گرفتند شمشیر حوالهٔ ایشان
کرد همه منهزم شدند شمر ملعون با بعضی از آن بیرحمان پیش امام حسین ع
راندند و بعضی از لشکر خواستند که بخیمه روند و غارت کنند امام حسین ع
آواز داد که ای آل ابوسفیان اگرچه شما را عار دین نیست و غرض شما قتل منست
اینک من اینجا ایستاده ام و با شما جنگ میکنم تمنای من آنست که تا من زنده ام

کسی قصد خون من نکند شمر گفت ای پسر فاطمه سخن تو را قبول کنم پس آن
ظالمان را گردانیده گفت از تعرض اهل خیمه چه حاصل مقصود ما قتل حسین است
اگر کاری میکنید اینجا سعی نمایید دیگر باره جنگ آغاز کردند آنحضرت
به حمله ده هزار کس را بجهنم فرستاده بود و هزار و نهصد زخم بر داشته و
بسی خون از جراحتهای وی رفته همچنان ایستاده بر ایشان مینگریست
میگفت عجب حالیست که یاری و هواداری نمی بینم و هر چند نظر میکنم
مهربان و غمگساری نمی بینم بیت بهر که مینگرم رو نمیکند سوی من همی این
همه بیگانه آشنایی نمی بینم راوی گوید که از چندین سوار و پیاده که بر آن
حضرت حمله کرده بودند یکی از ترس قدم پیش نمیتوانستند نهاد آخر تیر
باران کردند امام حسین از مرکب فرود آمد تا زخمی بدان اسب نرسد که
یادگار جد و پدر وی بود چون لشکر وی را پیاده دیدند آهنگ وی کردند
نامردی تیری بر پیشانی آنحضرت زد امام حسین تیر را بیرون کشید از زخم
مانند فواره خون روان شد آنحضرت دست مبارک بران زخم نهاد چون
پر خون شد بر سر و روی خود مالید و فرمود بدین حال ملاقات جدم صلعم
خواهم کرد و حال خود بتفصیل خواهم گفت روی بقبله نشسته بود هر که
بقصد قتل او پیش می آمد چون نظرش بروی می افتاد شرم داشته باز

نشست

میکشت و میگفت که من نمیخواهم این خون بگردن بگیرم و باین مواخذه ام
باشد اما دو نفر در طلب شدند یکی شمر لعین و دیگری سنان بن انس سنان
خواست که پیش رود شمر پیش دستی نموده بیامد و بر سینه امام حسین ع
نشست امام دیده باز کرد و گفت چه کسی گفت منم شمر ذی الجوشن امام فرمود
که نقاب از روی خود بردار همینکه برداشت حسین ع دید که دندانهای
او چون دندان خوک از دهانش بیرون آمده گفت این یک نشانست آنگاه
فرمود سینه خود را باز کن سینه باز کرد حضرت دید که در سینه داغ برص دارد
گفت این نشان دیگر امشب رسول خدا صلعم در خواب دیدم که گفت فردا نماز
پیشین نزدیک ما خواهی آمد و کشنده تو بدین شکل کسی خواهد بود ای شمر
میدانی که امروز چه روز است گفت میدانم که روز جمعه است و روز عاشورا
گفت میشناسی که چه وقتست گفت آری ساعت خطبه خواندن و نماز جمعه
گذاردنست گفت درین وقت خطیبان امت جدم بر بالای منبر خطبه میخوانند
و نعت جد بزرگوارم میگویند تو با من این میکنی ای شمر حضرت رسول صلعم رو
بر سینه من نهاده و من مینگرم روح ذکریا پیغمبر ع را بر دست راست خود
می بینم و روح یحیی معصوم را بر دست چپ خود مشاهده میکنم ای شمر ملعون
از سینه من برخیز که وقت نماز است تا من رو بقبله آورم و نشسته نماز کنم و چون

مرا از پدر میراث است که در نماز زخم خورم آن زمان که در نماز باشم هرچه
خواهی بکن شمر ملعون از سر سینهٔ آن سید برخواست و شاه زاده آنقدار
طاقت داشت که رو بقبله آورده بنماز مشغول شد چون بسجده رفت شمر
صبر نکرد که امام معصوم نماز خود را تمام کند هم در سجده آنحضرت را شربت
شهادت چشانید درین حال غلغله در صوامع ملکوت افتاد و ولوله از اهل
خطاء جبروت برامد آفتاب عالم تاب از تاب باز ایستاده ماه جهان آرای در
محاق افتاد زهره برای دل زهرا دست از طرب باز داشته بعد از شهادت
امام حسین ع اسب رو بخیمها نهاد و چون اهل حرم اسب را با روی خون آلود
می آید و سوار پیدا نیست فریاد از نهاد ایشان برامد مرکب را در میان گرفته
بزبان حال میگفتند ای ذو الجناح شاه زاده را چه کردی و چنانچه بردی چرا
نیاوردی دلت داد که او را در میان دشمن بگذاشتی   سکینه بزبان حال گفت
ای اسب پر از خون تو چکردی پدرم را   آن بیکس غم دیدهٔ خونین جگرم را
ای اسب کجا قاعدهٔ رسم چنین بود   کردی تو یتیم که حیای تو همین بود
آن یکه سواری که ترا بر سر زین بود   آن صاحب تو باب من زار حزین بود

امّا بعد از قتل آنحضرت شمر مردود با جمعی رو بخیمها نهادند هر متاعی
که دیدند بغارت بردند و شمر بخیمهٔ که امام زین العابدین تکیه داشت درآمد
شمشیر کشیده خواست که او را بقتل رساند عمر سعد هر دو دست شمر را
گرفته گفت از خدا شرم نداری که بر قتل این جوان بیگناه که در دام مرض اسیر است
و از قتل پدر و برادر و عمان با ناله و نفیر اقدام مینمایی شمر بسبب مبالغه
پسر سعد از ان فعل شنیع ممتنع شده با سرهای شهدا و جماعت نساء عزم
شهر کوفه نمودند و باقی این سخن در باب دهم واقع خواهد شد آورده اند
که عمرو بن لیث پادشاه خراسان بود قاعدهٔ داشت که هر امیری از امرای
او هزار سوار مکمل بر و عرض کردی گرز زرین بوی دادی روزی مجموع لشکر
او را عرض میکردند صد و بیست امیر با گرز زرین در دفتر نوشته شد چون
این صورت بعرض رسید عمرو لیث گریبان کشته خود را از اسب در انداخت
بعد از زمانی که بحال خود آمد ندیمی که با وی بسیار گستاخ بود از و سؤال کرد
که ای ملک بیت این نه وقت گریه و فریاد تو است وقت شادی و مبارکباد تو است
ملکی داری وسیع و امرا و وزرای مطیع کارهای ساخته و مهمات پرداخته
صد و بیست هزار سوار آراسته نهال اقتدار در بوستان اختیار پیراسته
سبب گریه چیست عمرولیث گفت چون لشکر خود را آراسته دیدم و حشم و خدم

بدین انواع مشاهده کردم واقعهٔ کربلا در پیش من آمد وآرزو بردم که چو ا
آن روز با این لشکر در انصحرای خونخوار نبودم که وقتی که شاه زاده امام حسین ع
در میان لشکر دشمنان مانده بودی من با اینجماعت حاضر شدمی و دمار
از دشمنان وی برآوردمی یا جان فدا کردمی یا راه فتح وظفر بپایان بودی
القصه اورا بعد از وفات بخواب دیدند تاجی مکلل بر سر و دواجی مرصع در
بر و کمر آراسته بجواهر بر میان بسته و بر مرکبی از مراکب بهشت نشسته غلامان
نازک بدن پیشاپیش وی روان و ولدان سیمین تن بر چپ و راست وی دوان
گفتند ای امیر حال تو بعد از وفات چگونه گذشت گفت خدا مرا بیامرزید و
وخصمانرا از من خشنود گردانید بسبب نیتی که در روز عرض لشکر کردم و
معاونت شهید کربلا که بخاطر آوردم و رقتی که جهت شهدا از من صادر
گشت وآنچه درباره آن مظلوم در دل من گذشت در کنز الغرایب آورده است
که یهودی دختری داشت جمیله ناگاه مرضی بروی طاری شده هر دو چشمش
نابینا شد و امراض و علل دیگر ویرا فرو گرفت چنانچه دست او از کار برفت و
پایش فرمان نبود و پدرش را در خارج شهر بوستانی بود ویرا جهت تبدیل
مکان و تغییر آب هوا بدانموضع برد تا باشد که هوای آنجا بعضی از بیماریها
زایل کرداند دختر دران بوستان ساکن شد و پدرش دایم پیش وی میبود

واورا بانواع سخنان تسلی میداد روزی پدر بضرورت متوجه شهر شده دختررا
دران باغ تنها گذاشت قضارا مهم پدر فیصل نیافته در شهر بماند و دخترا
در زیر درختی گذاشته بود علی الصباح دختر از درخت دیگر آواز مرغی شنید که
زار زار مینالید دختر نیز از بیماری خود نالان بود چون نالهٔ مرغ استماع نمود
بجانب او میل کرد و دردی عجب در دل او پدید آمد خود را بهنجار آواز مرغ
در پای درخت رسانید و بآنکه چشم نداشت سر بالا کرد توجه درخت نمود
قضارا قطرهٔ خون بر چشم وی چکید فی الحال آن چشم روشن گشت در نگریست
مرغی را دید که قطرات خون از پای او میچکد ناگاه قطرهٔ دیگر بر دست وی چکید
گیرا شد دست فرا پیش داشت تا قطرهٔ دیگر بر دستش چکید در چشم دیگر
مالید آن نیز پر نور روشنی یافت قطرهٔ دیگر فرا گرفت و در دست دیگر گرفت روان
شد دختر تن درست و روشن چشم برخاست گرد باغ میگشت و بهر طرف
طوفی مینمود پدرش باز آمد زنی دید که گرد باغ میگردد بخیالش نرسید که این
زن دختر او تواند بود پرسید که ای زن تو کیستی دختری درین پای درخت
داشتم نابینا و شل و اعرج او کجا رفت دختر پیش پدر دوان آمده گفت ای پدر منم
آن دختر معلول تو پدر از شادی بیهوش شده و چون بخود آمد کیفیت قصه
درخواست نمود دختر صورت حال تمام باز گفت و پدر را بزیر درخت آورد

که آن مرغ بدانجا بود یهودی چون مرغ را پر و بال خون آلود دید گفت ای
مرغ همیون بال فرخنده فال خجسته حال این خون پر و بال تو چراست و اثر صحت
بر ین خون از کجاست مرغ بالهام الهی جهت آنکه سبب هدایت یهودی
گردد گویا شد و گفت با جمعی از طیور از آشیانهای خود دیروز بر خواستیم
تا بطلب آب و دانه خود رویم هر مرغی بگوشه بیرون رفتند و نیم روز بود
که از غایت حرارت هوا اکثر ایشان بر درختی که در فلان موضع بود جمع شدند
هریک از انچه خورده بودند خبر میدادند ناگاه ندایی رسید بما بر حسب
فهم مرغان که امام حسین ع در تاب آفتاب کربلا بریان شده و شما پناه
بسایه آورده اید اهل آسمان بماتم و مصیبت مشغولند و شما در غم آب
دانه مانده اید ما بالهام الهی بجانب کربلا روان شدیم آنجا که رسیدیم
شاه زاده را شهید کرده بودند هنوز خون از زخمهای وی میرفت ما
همه بر و بگریستیم ما هریک پر و بال خود را بخون وی مالیدیم این خون امام
حسین است که از بال من میچکد و هرجا قطره چکد از و بیمار صحت یابد یهودی
که این سخن شنید گفت اگر جد حسین ع بحق نبودی این برکت از فرزند او یافت نشدی
و فرزند من از یمنت قطرات خون او صحت نیافتی با تمام اهل بیت خود بدایره
اسلام در آمد و چون سبب اسلام او پرسیدند این حکایت غریب را بشرح

وبسط باز میگفت در تاریخ ابو حنیفه دینوری مذکور است که عمر سعد سر
مبارک امام حسین ع را بخولی بن یزید داده نزد پسر زیاد فرستاد و خود دو
روز در کربلا قرار گرفت کشتگان لشکر خود را جمع کرده برایشان نماز گذارد
و فرمود که دفن کردند و بدن مقدس شاه زاده و سایر شهدا را همچنان در
میان خاک و خون بگذاشتند و صباح روز سیم خواتین اهل بیت را در دیها
بر بسته بر شتران سوار کرده فرمود که روان شدند در ان محل که ایشان
بر معرکه محاربه افتاد تنهای کشتگان دیدند غرق خاک و خون و سرهای
ایشان پیدا نه چون زینب تن برادر خود امام حسین ع را دید فریاد بر کشید
واجداه وا محمداه یا رسول الله این حسین تواست که بوسه بر روی او میدادی
و روی مبارک خود بر سینه وی مینهادی این اهل بیت تواند که بدین خواری
و زاری در کربت غربت گرفتار شده و این تن جگر گوشه تواست که درین صحرا
بر توده غبرا افتاده القصه از گفتار زینب دوست و دشمن میگریستند و عمر سعد
رؤس شهدا را بر قبایل مقسوم ساخته بیست و دو سر بهوازن داد و چهارده
سر ببنی تمیم و سردار ایشان حصین بن نمیر بود و سیزده سر بقبیله کنده داد
و سردار ایشان قیس بن اشعث بود و شش سر باسد داد و پنج سر بقبیله ازد
داد و دوازده سر دیگر بثقیف داد و بجانب کوفه فرستاد و سر امام حسین ع

بدست خولی بماند راوی گوید که آن ملعون نزدیکی کوفه منزلی داشت آمد
و در منزل خود فرود آمد زنی داشت دوست اهل بیت خولی از وی ترسید
سر در تنور پنهان کرد و آمد بجای خود بنشست زنش پرسید که درین
چند روز کجا بودی گفت شخصی بایزید یاغی شده بحرب وی رفته بودیم زن
طعامی بیاورد تا خولی بخورد و بخفت آن زن عادتی داشت نماز شب میکرد
این شب برخاست و بدانخانه که تنور بود درامد و خانه را روشن دید چون
درنگریست دید روشنایی از تنور بیرون می آید گفت سبحان الله من درین
تنور آتش نکرده ام دید که آن نور بآسمان میرود تعجب کرد ناگاه دید چهار
زن از آسمان فرود آمدند بسر تنور رفتند یکی از ان چهار زن دست دراز
کرده سری از تنور بیرون آورده میبوسید و میگفت ای شهید مادر و
ای غریب مادر حق تعالی روز قیامت داد از کشندگانت بستاند و آن زنان
نیز بگریستند و آخر سر را در تنور نهاده غایب شدند زن بر سر تنور آمده
آن سر را بیرون آورد چون امام حسین را بسیار دیده بود بشناخت آهی از
دل برکشید و بیهوش شد در ان بیهوشی دید که هاتفی آواز داد که برخیز
که تو را بگناه شوهر تو نگیرند آن زن پرسید که آن چهار کی بودند ندا رسید که
یکی فاطمه دیگر خدیجه سیم مریم چهارم آسیه چون بهوش آمد کسی را ندید

آن سر را برگرفت و بمشک و گلاب بشست و گیسوی مبارکش شانه کرد و
بموضع پاکی نهاد و بیامد خولی را بیدار کرد گفت ای ملعون برخیز این سر
کیست که در تنور نهاده فوج فوج ملائکه بدیدن او می آیند بر تو لعنت
میکنند من بیزارم از آشیانهٔ تو لعنت بر تو و بر خانهٔ تو این بگفت قدم از
خانه بیرون نهاد خولی گفت کجا میروی فرزندان مرا یتیم میکنی زن گفت
ای دشمن خدا فرزندان تو از فرزندان فاطمه عزیزتر نیستند اما آن ملعون
بامداد آن سر را برداشته روان شد عمر سعد چون بیک فرسخی کوفه رسید
سر مبارک امام حسین را نزد وی آورده بودند پس سر آن سرور با سرهای
دیگر بر سر نیزه کرده رو بکوفه نهاد و زنان را در محملها نشانده بودند چادر افتاده
پردگیان حرم عفت بودند آفتاب جهانتاب بر فرق مبارک ایشان سایه انداخته
بود چون خبر ایشان بعبید الله زیاد رسید بفرمود تا منادی کردند که از
اهل کوفه هیچ سلاح داری باستقبال بیرون نرود و ده هزار سوار فرستاد
تا سرای محلها را گرفتند تا کسی فتنه نکند و غوغای عام برنیاید پس مردم از شهر
بیرون آمدند و هر کرا چشم بران سرها می افتاد و آن محملها می دید بگریه
و زاری افتاده فغان و ناله میکرد بعضی از مخالفان نیز از کرده پشیمان شده
نوحه و زاری و آه و بیقراری میکردند امام زین العابدین ع بیمار بود که چون

لشکریان بر قتل پدر و برادران و خویشان ما میکرنید پس کدام جماعت ایشانرا
کشته اند زینب از درون هودج خود آواز داد که ای اهل کوفه اهل مکر و حیله
و دروغ و دغل بخدا اگر شما وعدهای بدروغ کردید و نامهای مشتمل بر حیله
فرستادید و بدترین عالمیانرا بر بهترین آدمیان مسلط ساختید خدا حکم کند
میان ما و شما زید بن ارقم نقل کرده چون سر شاهزاده را در کوچهای کوفه
میگردانیدند من در غرفهٔ خانهٔ خود بودم چون در برابر من رسید از سر وی
شنیدم که میخواند اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحٰابَ الْکَهْفِ وَالرَّقیمِ کٰانُوا مِنْ اٰیٰاتِنٰا عَجَباً
ازین موی بر اعضای من برخواست ندا کردم که والله این سریست یا ابن رسول
الله و امر تو عجبترست ایضا وقتیکه از نیزه پایین میگرفتند این آیه میخواند که
وَلاٰ تَحْسَبَنَّ اللهَ غٰافِلاً عَمّٰا یَعْمَلُ الظّٰالِمُونَ اما چون سرها را بیاوردند پسر
زیاد لعین سر حسین ع را طلبید برداشت و در روو موی او مینگریست لرزه بر دستهای
وی افتاد چنانچه آن سر را نگاه نتوانست داشت بر روی ران خود نهاد و از آن سر
نوری میتافت بر مثال ماه شب چهارده و از گیسوی مشکینش رایحهٔ بمشام من میرسید
خوشتر از مشک عنبر ابو المفاخر آورده که چون ابن زیاد سر امام حسین ع را بر ران خود
نهاده قطرهٔ خون بر قبای وی افتاد و قبا و جبه و پیراهن وی را سوراخ کرده بگوشت
ران وی رسید و از طرفی دیگر بیرون رفته بر زمین فرو رفت و آن سوراخ در ران

وی بماند و هرچند علاج کرد بر نشد و از زخم وی بوی بدی می آمد چنانچه هیچ
کس در پیش او نمیتوانست بنشیند و پیوسته نافه بران سوراخ بستی و با وجود آن
رایحهٔ کریههٔ آن زخم بر بوی مشک غالب آمدی و بهمین بلا مبتلا میبود تا بقتل رسید
اما راوی گوید که منتسبان دودمان رسالت را بمجلس ابن زیاد در آوردند زینب
در پیش ایشان میرفت چون بمجلس در آمد سلام ناکرده و با کسی التفات نانموده
بنشست ابن زیاد پرسید این زن نشسته کیست گفتند زینب بنت علی ع خواهر
امام حسین است پس پسر زیاد گفت شکر و سپاس خدایرا که شما را رسوا ساخت
و سخن شما را دروغ گردانید زینب جواب داد که ثنا و ستایش مر خدایرا که ما را به
پیغمبری خویش گرامی کرد و بحکم وَیُطَهِّرَکُمْ تَطْهیراً ما را از ارجاس پاکیزه گردانید
و خدا فاسقان را رسوا سازد و سخن بدکاران را دروغ گرداند ابن زیاد گفت چگونه
دیدی صنع خدا را در شان خویش و برادر و اهل بیت او زینب گفت جز نکویی چیزی
ندیدم اهل بیت من جمعی بودند که ارادهٔ ازلی بقتل ایشان تعلق پذیرفته بود و
جد بزرگوار و پدر نامدار من و برادرم را ازین حال خبر داده بودند و ایشان انتظار
حکم سبحانی و تقدیر ربانی مینمودند و بدان راضی گشته بمضاجع خود در دنیا و منازل
خود تشریف بردند ای پسر زیاد عنقریب خدای تعالی ترا با ایشان یکجا جمع کند تا با
تو مخاصمت نمایند بر اندیش ای پسر مرجانه که در آن روز ظفر و نصرت ترا باشد

یا ایشانرا پسر زیاد ازین سخن در خشم شد و قصد قتل او کرد عمرو بن حریث گفت ٣٤٥
ای امیر بر گفته زن مصیبت رسیده چه مؤاخذه پسر زیاد از سر قتل او در گذشت
پس پسر زیاد رو از وی بگردانید و متوجه زین العابدین گشته پرسید که این کیست
گفتند علی بن الحسین ع ابن زیاد گفت من شنیدم که خدا بکشت علی بن الحسین را
والله ان له مطالبا یوم القیمة
گفتند آن علی اکبر بوده است که بقتل رسیده زین العابدین گفت آری برادر
بزرگتر من بوده که کشته شده فرمود که این را برد و گوشه برده گردن بزنید و
سرش نزدیک من آرید موکلان قصد وی کردند زینب برخواست و بر وی چسبیده
گفت ای پسر زیاد از خدا بترس که ما محرمی نداریم امام زین العابدین گفت ای
عمه تو زمانی باز گذار تا من جواب او بگویم پس رو بوی کرد نظم ما را قتال دشمن
بدکیش عادت تست ؞ با اهل بغی حرب نمودن سعادت تست ؞ تهدید ما چرا بشهادت
کند کسی ؞ حقا که آرزوی دل ما شهادت تست ؞ ابن زیاد در فکر شده ملازمانرا گفت
مرا از ابرام و گفتگوی اینها خلاص کنید و از قصر بیرون برده پهلوی فلان سرای
مسجد فرود آرید بموجب فرمان او عمل کرده ایشانرا در منزلی که مقرر شده بود فرود
آوردند و هیچکس از مردم کوفه از ترس پسر زیاد ایشانرا نمی پرسید و بعد از چند روز
ابن زیاد تهیه اسباب سفر ایشان کرد زحر بن قیس و محصن بن ثعلبه و شمر ذی الجوشن را
با پنج هزار سوار مقرر کرد تا آن سرها را با اهل بیت بشام برند و ایشان متوجه شده

قطع منازل و طی مراحل میکردند و در هر موضع کراماتی دیگر روی مینمود و برهانی
ظهور میفرمود و بعضی از آن حکایت که بصحت اقرب بود مذکور میگردد راوی
گوید که از آنچه در راه واقع شده یکی آن بود که چون بحرهان رسیدند بر سر پلی خانه
مردی بود یهود که آنرا یحیی گفتندی باستقبال آن مردم بیرون آمد و آن سرها را
نظاره میکرد ناگاه چشمش بر سر امام حسین افتاد دید که لبهای او می جنبید پیشتر
رفته گوش فرا داشت این کلمات بسمع او رسید که وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ
مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ یحیی از مشاهده آن حال متعجب شده پرسید که این سر کیست
گفتند که از حسین بن علی گفت پدرش معلوم شد مادرش کیست گفتند فاطمه
بنت محمد مصطفی ص یهودی گفت اگر دین جدا و حق نبودی این برهان از وی
نیامدی پس کلمه شهادت بر زبان راند و عمامه دق مصری از سر برداشت
و قطعه قطعه ساخته بخواتین داد و جامه خز که پوشیده بود نزد امام زین العابدین ع
فرستاد با هزار درم که در مایحتاج خود صرف نمایند جماعتی که موکل آن سرها
بودند می بردند که این چه کار است که پیش گرفته دشمنان والی شام را حمایت
میکنی از کرد این اشتران دور شو و اگر نه سرت بر داریم یحیی را ذوق محبت در یافته
بود خادمان خود را فرمود تا شمشیر وی بیاوردند و تکبیر گویان بر ایشان حمله
کرد پنج تن را از ایشان بکشت عاقبت بدرجه شهادت رسید و امروز تربت و مرقد

نظم

اوبر دروازهٔ حران معروف ومشهور است ویحیی شهید میکویند وانجا دعا
مستجاب میشود بیت درهر دو جهان کو آبرو میطلبی بکذر بسر خاک شهیدان
غمش نقل کرده اند که این لشکر در اثنای طریق چون بنزدیک موصل رسیدند
کس بامیر موصل فرستادند که شهر وبازار را بیارای وباستقبال ما بیرون
آی وطبقهای زر وسیم مهیا ساز تا بر ما نثار کنی وبآمدن ما بمنزل تو بر تمام
اهل جزیره مباهات وافتخار کنی که سر حسین بن علی وبرادران وفرزندان و
اقربا ودوستان همراه داریم واهل بیت او را می آریم امیر عماد الدوله که
حاکم موصل بود اهل شهر را جمع کرد وصورت حال با ایشان درمیان آورد
وکفت زینهار که بسخن این قوم فریفته نشوید وتن در ندهید وبدین سخن همداستان
نباشید موصلیان همه متفق شده نزول وعلفه راست کردند وپیش ایشان
باز فرستادند وکفتند آمدن شما بشهر مصلحت نیست پس در یکفرسنکی شهر
منزلی بود ایشانرا آنجا فرود آوردند درانموضع سر حسین را بر سنکی نهاده
بودند قطرهٔ خون از سر مبارک آن شاه بر انجا چکیده بود هرسال روز عاشورا
ازان سنک خون تازه بر دمیدی ومردمان از اطراف وجوانب آنجا جمع شده
مراسم مصیبت قیام نمودندی وهمچنین می بود تا زمان عبد الملک مروان
او بکفت تا آن سنک را از انجا برداشته دیکر کسی از و نشان نداد اما آنجا که بد

ساخته

ساخته اند وآنرا مشهد نقطه نام نهاده اند وهر سال که ماه محرم در اید
مردم بدانجا آمده شرایط تعزیت بجا آورند در روایت آمده که چون موصلیان
لشکر شمر را نکذاشتند که بشهر روند رو بنصیبین آوردند بحفص بن ایاس
که امیر آنجا بود کس فرستادند تا شهر را بیارایند وهمینکه آن لشکر بشهر
در امدند بقدرت الهی از اثر غضب پادشاهی برقی پدید آمده نیمهٔ
شهر را بسوخت مردمان بهم بر امده ومجتمع شده کرد آن لشکر نکشتند وایشان
از انجا بشهر دیکر که رئیس آنجا سلیمان بن یوسف بود توجه نمودند سلیمان
دو برادر بود یکی در جنک صفین بر دست مرتضی علی بقتل رسیده بود ویکی
دیکر با این برادر در حکومت شریک بود ویک دروازهٔ شهر تعلق بوی داشت
او را داعیه شد که سرها را از دروازهٔ خود بشهر در ارد وسلیمان نمیخواست
که از دروازهٔ خود در اورد میان برادران جنک شد وسلیمان کشته کشته
فتنه وغوغا پدید آمده لشکر شمر آنجا نیز سراسیمه کشته رو بحلب نهادند
ودر حوالی حلب کوهی بود وبربالای آن کوه دهی آبادان با حصاری مستحکم و
وآنرا معموره کفتندی ودر انجا والی بود نام او عزیز بن هرون وآن مردم کرد
انجا بودند همه بیدین بودند وحریر میبافتند وجامهای ایشان در حجاز وعراق وشام
بنازکی وخوبی مشهور بود چون آنجا رسیدند در پای کوه آب وعلف بسیار داشت

فروز آمدند و چون شب در آمد در خدمت امّ لیلی کنیزکی بود بغایت زیبا ٣٤٧
رو او را شیرین کفتندی در لطافت شیرین زبان و در ملاحت لیلی دوران
پیش امّ لیلی آمد و آغاز کریستن کرد و کویۀ او و اسبب آن بود که امّ لیلی را که
بمدینه آوردند صد کنیزک با او بود آن شب که بشرف ملاقات حسین ع فایض
کشت پنجاه کنیزک را آزاد کرد و چون علی ابن الحسین ع متولد شد چهل کنیزک
دیگر را خط آزادی داد و با وی ده کنیزک ماند و در میان ایشان این شیرین
بحسن یکتا بود و بجمال بی همتا روزی شیرین بخانه در آمد و امّ لیلی با آن شاه
دین پناه نشسته امام حسین در شیرین نکریست و بخطابه کفت ای ام لیلی این
شیرین عجب روی افروخته دارد امّ لیلی کفت یا ابن رسول الله او را ببو بخشیدم
امام حسین ع دریافت که او چه کمان برده است فی الحال کفت من هم وی را آزاد کردم
امّ لیلی برجست و سر عیبۀ جامۀ خود بکشاد و خلعتی نفیس قیمتی در شیرین
پوشانید امام کفت که چندین کنیزکان آزاد کرده ایندی هیچکدام را این مثل جامه
نپوشانیدی کفت ای سید و سرور آنها آزاد کردۀ من بودند شیرین آزاد کردۀ
تو است پس میان ایشان فرقی باید و امام او را دعا کرد و شیرین همچنان در ملازمت
امّ لیلی میبود تا درین شب در پای کوه منزل کرفتند و شیرین در آن حال
امّ لیلی نکریست که جامۀ نفرا خود را پوشیده بود و بیادش آمد آن جامه که در

بنظر

نظر امام حسین بدو پوشانیده بود کریه بر وی افتاد از امّ لیلی اجازت طلبید
که بدان ده رود و غرض او آن بود که اندک پیرایۀ که با وی مانده بود بفروشد
و به بهای آن جامه‌ها کرد را نجامی بافتند جامه بخرد و لایق امّ لیلی با خود بیاورد
امّا چون شیرین خواست که بدان ده رود امّ لیلی کفت تو آزادی و کسی تو را نکاه
نمیدارد و با شیرین کفت کسی تو را باسیری نمیکیرد و هر جا که دلت میخواهد
برو و شیرین برخاست و بکوه بالا رفت به حصار آمد و در حصار بسته بود و
و پاسی از شب کذشته بود در را فرو کوفت و عزیز بن هرون واقعۀ دیده بود
و در پس در حصار آمده انتظار میبرد آواز داد که ای کوبنده پس هر شیرین توی
کفت آری در حال در را بکشاده بر وسلام کرد و او را بتعظیم تمام سوی خود
برده و جایی بنشانید و شیرین عزیز را پرسید که نام مرا چکونه دانستی کفت
اوّل شب بخواب شدم موسی و هرون را دیدم سرها و پاها برهنه و آه زنان
و آب از دیده باران و اثر تعزیت بر ایشان و علامت مصیبت از صفحۀ حال ایشان
هویدا کفتم ای سیدان بنی اسرائیل وای برکزیدکان ملک جلیل شما را چه رسیده است
و سر و پای شما چون مصیبت زدکان برهنه از بهر چیست و این آه و ناله و کریۀ شما
از بهر کیست کفتند تو ندانسته که سبط پیغمبر آخر الزمان محمد مصطفی ص را بظلم
کشته اند و اکنون سر او را با اهل بیت او بشام میبرند و امشب در زیر این

کوه فرود آمدند من گفتم شما محمد مصطفی را میشناسید و بر او اعتقاد دارید
موسی ع گفت ای عزیز چگونه نشناسم که پیغمبر برحق است و حق سبحانه و تعالی
از ما در بارهٔ او پیمان فرا گرفته است و ما بوی ایمان آورده ایم و هر که او را
نداند جای او دوزخ باشد و ما همه پیغمبران از آن بنده بیزار باشیم و من گفتم
مرا نشانه چه باشد گفت برخیز برو تا بدر قلعه چون آنجا برسی کنیزکی شیرین
نام که آزاد کردهٔ امام حسین است پیش دروازه خواهد رسید و حلقه بر در
خواهد زد نام او شیرین است و متابعت او کن و او زوجهٔ تو خواهد بود و بدین
اسلام درآ و نزد سر امام حسین رو و آن سر مبارک را از ما سلام برسان که
جواب خواهی شنید و من از خواب درآمدم و فی الحال برخاسته بدر قلعه آمدم
و تو در را فرو کوفتی و بدین واقعه دانستم که نام تو شیرین است و چون مرا
گفته اند که حلال تو خواهد بود تو رضا میدهی که زوجهٔ من باشی گفت یا نصیب
پس شیرین بازگشت و بخدمت زینب خاتون آمد قصه بعرض رسانید زینب خاتون
از آن واقعه متحیر شد چون عزیز بیامد و هزار درم رشوت بکوتوال داد تا اجازت
یافت که در حق اهل بیت خدمت بجای آرد برای هر یک خاتونی جامهٔ قیمتی بیاورد
و هزار دینار پیش امام زین العابدین بنهاد بدست او مسلمان گشت و نزد سر امام
آمد گفت ای سید سلام موسی و هرون بشما آورده ام از سر امام ع آواز آمد

که سلام خدا بریشان باد عزیز گفت یا سید خدمتی بفرما گفت چون در حق اهل
بیت من احسان کردی جد و پدرم از تو راضی گشتند و چون سلام آن دو پیغمبر
آوردی در روز قیامت در میان اهل بیت من محشور خواهی شد آنگه امام زین
العابدین ع شیرین را بعقد عزیز در آورد و همهٔ اهل قلعه مسلمان گشتند ابو مخنف
روایت کرده که هر شب بران سرها پنجاه کس موکل بودند شبی من در میان آنها
بودم ناگاه پاسبانان همه بخفتند و مرا خواب نمی آمد ناگاه از جانب آسمان صدائی
شنیدم که نزدیک بود که جهان زیر و زبر گردد و مردی نورانی بلند بالا از آسمان
بزیر آمد و سر امام حسین ع را از صندوق بیرون آورد و بروی او بوسه میداد و
میگریست من برخواستم که آن سر را از وی بستانم یکی بانگ بر من زد که پیش مرو
که این آدم صفی ع است که بماتم فرزند حبیب خدا آمده ناگاه نعره شنیدم که نوح
علی نبینا و آله و علیهم السلام
نجی الله و همچنان ابرهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب در آخر حضرت محمد با
فرود آمدند یک یک آن سر را تعظیم کردند
علی و حمزه و جعفر همه بماتم زده پس کرسی از نور بیاوردند حضرت محمد بران
کرسی بنشست و انبیا گرداگرد او بنشستند پس فرشته آمد شمشیری در یک
دست عمود آتشین در دست دیگر و آن فرشته دست مرا گرفت فریاد برآوردم
که یا رسول الله من دوستدار خاندانم و مرا این قوم باکراه همراه آوردند آن فرشته
طپانچه بروی من زد که موضع آن طپانچه سیاه شد حضرت رسول ص آن فرشته را

گفت دست از وی بدار فرشته مرا بگذاشت و من بیهوش شدم تا صبح بدمید
و بهوش باز آمدم و از ان نگاهبانان هیچ اثری پیدا نبود و سر امام حسین را دیدم
دیدم در ان صندوق نهاده و بهر جا کرد اگرد آن صندوق تودهای خاکستر بود
و چون بامداد شد شمر ابو الخنوق را طلبید دید که یکنیمهٔ روی او سیاه است
احوال پرسید ابو الخنوق هرچه دیده بود باز گفت و آهی بکرد و بیفتاد و جان بداد
نگاه کردند زهره اش ترکیده بود اهل لشکر بترسیدند و بعضی از آمدن پشیمان
شدند جز رفتن چاره ندیدند بیت دگر باره سفر را ساز کردند ٭ پی رفتن شتاب
آغاز کردند ٭ ابو سعید دمشقی گوید که من همراه آن جماعت که سر امام حسین ع
بشام میبردند چون نزدیک دمشق رسیدند خبری در میان مردم افتاد که
مسیب بن قعقاع خزاعی لشکری جمع کرده میخواهد که شب شبیخون آرد و سرها
بازستاند سرداران لشکر مضطرب گشته با حتیاط تمام میرفتند شبانگاه بمنزل
رسیدند در ان منزل دیری دیدند محکم رای ایشان بران قرار گرفت که آن دیر را
سازند تا اگر کسی شبیخون آورد کاری نتواند کرد راوی گوید که شمر بدر دیر
نعره زد پیری که سر حلقهٔ دیر بود ببالای بام آمده نگاه کرد لشکری دید که گرد
گرد دیر استاده و شمر در پیش دیر نعره میزد پیر پرسید که این چه لشکر است و
شما چه کسانید شمر گفت ما از ملازمان پسر زیادیم و از کوفه بدمشق میرویم

پیر گفت بچه مهم متوجه شام شده اید گفت در عراق شخصی با یزید یاغی شده
بود ما بحرب وی رفتیم و اورا با کسان وی کشتیم و اینک سرهای ایشانرا
و اهل بیت ایشانرا آورده ایم تا پیش یزید پلید بریم پیر نگاه کرد سرها را دید بر
سر نیزه گفت که سر مهتر اینها کدامست اشاره بر سر امام حسین ع کردند پیر
در نگریست هیبتی از سر امام در دل وی افتاد گفت که در دیر من چرا آمدید
شمر ملعون گفت شنیده ایم که جمعی اتفاق کرده اند که بر ما شبیخون زنند و سرها
را از ما بستانند و میخواهم که امشب بدیر تو در آیم پیر گفت شما لشکر بسیارید
و دیر من گنجایش همه شما ندارد شما این سرها و عورات بدیر در آرید و گردا
گرد دیر آتش برافروزید و هشیار باشید تا از شبیخون ایمن گردید دزدان اگر بیایند
چون مطلوب خود نه بینند باز گردند و بدین دیر کس دست ندارد شمر گفت نیکو
میگویی پس سر امام حسین ع را بصندوقی محکم نهاده قفلی بران زدند و هر که را
از لشکریان گفتند همراه صندوق بدیر درآیید هیچکس قبول نکرد چه از واقعهٔ
ابو الخنوق ترسیده بودند این قدر کردند که صندوق بدیر در آوردند و قفلی بر
در خانه زدند و زین العابدین و اهل بیت را بدیر در آوردند پیر ایشانرا بمنزل
نیکو فرود آورد و گرد آنخانه میگردید و میخواست که سر امام حسین ع ببیند ناگاه
دید آنخانه که آن صندوق در وی بود بی شمع و چراغ روشن شد پیر متعجب گشت

گفت آیا این روشنایی از کجاست و آن خانه سوراخی داشت پیر نگاه کرد
روشنایی از سر دید القصه سقف آنخانه بشکافت عماری ماه از آسمان فرود
آمد و از انعاری حوا و ساره و هاجر و مریم و آسیه بیرون آمدند و هودجی
دیگر رسید یکی بانگ بر پیر زد که ازین سوراخ نگاه مکن که خاتون قیامت آمد
از آن هیبت بیهوش شدم چون بخود آمدم حجابی پیش رو بود که کسی از آن
زنان را نمی دیدم صداشان میشنیدم یکی از آن میگفت ای غریب مادر و
ای شهید مادر خداداد من از خصمان تو بستاند پیر ترسا از استماع این
سخنان بیهوش شد چون بهوش آمد از ایشان نشان ندید برخواست و قفلی که آن
قوم بر در زده بودند بشکست و بخانه درامد قفل صندوق را بشکست و آن سر را
بیرون آورد بمشک و گلاب بشست و بر سجاده خود نهاد بگریه و زاری میگفت
چنان گمان میبرم که تو از انجماعتی که وصف ایشان در زبور و انجیل خوانده ام بحق
آنخدایی که ترا این جاه و منزلت داده که محرمان سرادقات عصمت بزیارت تو
می آیند خاتون سراپرده نبوت برای تو زاری میکند ما را خبر کن تا چه کسی فی الحال
بفرمان حضرت ذی الجلال سر امام حسین ع بسخن درآمده گفت ای پیر منم
ستم رسیده منم غم دیده محنت کشیده منم بتیغ دشمنان کشته منم از خان و مان
آواره کشته پیر گفت زیاد کن سر امام ع گفت از حال حسب و نسب می پرسی یا از

سوز

سوز تشنگی و تعب اگر از نسب می پرسی من پسر پیغمبر برگزیده ام من پسر ولی
پسندیده ام پیر که این سخن استماع نموده مریدان خود را طلبید و ایشان هفتاد
تن بودند صورت حال بایشان باز گفت ایشان فریاد برکشیدند و باتفاق پیش
امام زین العابدین ع بیکبار زنارها بریدند و شهادتین گفتند دست و پای
شاهزاده ببوسیدند و گفتند اجازت فرما تا برین لشکر شبیخون زنیم و دل
خود خالی کنیم زین العابدین فرمود مبده است که بسزای خود برسند چون
روز شد سرها و اهل بیت را بیرون کرده رو براه نهادند تا بشهر اسقلان
رسیدند یعقوب اسقلانی که در حرب امام حسین ع حاضر شده بود و با لشکر
همراه و حکومت آن شهر داشت فرمود تا شهر را آیین بستند مطربان آغاز
سرود کردند و بر غرفها نشسته مجالس خمر بیاراستند شادی و نشاط میکردند
و سرها و اهل بیت را گرد شهر میگردانیدند جوان تاجر که او را زریر خزاعی
میگفتند آن روز در بازار اسقلان ایستاده بود و طرب و بهجت مردمان دید
که از هر طرف آواز مبارکباد میشنید از کسی پرسید که سبب آراستن شهر
و این همه مسرت برای چیست آن مرد گفت مگر تو غریبی گفت آری آنکس جواب
داد که یک جمعی در عراق علم مخالفت یزید برافراشته بودند بر دست امرای
شام بقتل رسیده اند و این سرها و عورات ایشانست که میگردانند زریر

گفت این جماعت مسلمان بوده اند یا مشرك گفت مسلمان بودند پرسید سبب
بیرون آمدن ایشان بر یزید چه بود گفت مهتر ایشان میگفت که من سزاوارم
چراکه پدر و برادر من امام بوده اند گفت نام پدر او چه بود گفت علی گفت نام
برادر گفت حسن گفت نام خودش چه بود گفت حسین گفت مادر این دو برادر
که بود گفت فاطمه دختر محمد پیغمبر ما زریر که این سخن بشنید دود از دلش برآمد
بجانب امام زین العابدین روان شد چون چشمش بر آنحضرت افتاد گریان گشت
شاهزاده گفت چه کسی گفت مردی غریبم فرمود که همه شهر خندان تو چرا گریانی
گفت ای کاشکی بدین شهر نیامدمی تا این حال مشاهده نکرمی دریغا از قبیلهٔ
خود دورم و اگر نه کاری کردمی که اثر آن بر صفحهٔ دوران بماندی زین العابدین
گفت ای جوان از تو بوی آشنایی میشنوم حق سبحانه و تعالی تو را جزای خیر دهاد
زریر گفت مرا کاری فرما که آرزوی خاطر منست تا با نچه توانم بجای آرم حضرت
فرمود ای جوان مرد آنکس که سر پدرم دارد بفرما تا از پهلوی شتران پیش
رود تا مردم بنظارهٔ وی مشغول شوند و عورات ما در حجاب بمانند زریر
برفت پنجاه دینار زر بدانکس داد که سر حسین را پیش برد و مردم از حوالی
شتران دور شده بتماشای سر مشغول شدند زریر باز آمد و گفت یا ابن
رسول الله خدمتی دیگر بفرما فرمود اگر جامهٔ زیادی داری برای عورات ما

بیار فی الحال برفت و از برای هریك از مخدرات اهل بیت دو جامه بیاورد
و برای امام زین العابدین جبه و فرجی و عمامه ترتیب داد و در اثنای این
حال خروش از بازار برآمد زریر در نگریست شمر ذی الجوشن لعین را دید با جمعی
مست نعره زنان و شادی کنان در رسیدند غیرت دین در دل زریر بجوش آمد
دوید عنان مرکب شمر را گرفته گفت ای لعین ببین این سر کیست که بر نیزه کردهٔ
این فرزندان کیند که برین شتران نشاندهٔ ای دستهای شما بریده باد شمر نعره
برملا زمان زد که جواب دهید این بی ادب را یکبار تیغ و خنجر بوی حمله کردند مردم
شهر نیز سنگ و خشت بجانب وی روان کردند و چندان زخم بوی رسید که
از پا در افتاد و بیهوش شد مردم گمان بردند که او مرده است پس او را بگذاشتند
و برفتند نیم شبی بود که زریر چشم باز کرد کسی را در حوالی خود ندید برخاست و
روان شد بمشهدی که حضرت سلیمان عم ساخته بود بسیاری از پیغمبرزادگان در آن
مشهد مقدس آسوده بودند زریر از ترس پناه بآنجا آورد جماعتی دید سرها برهنه
کرده جامه چاك زده آب از دیدها میریختند زریر گفت شما را چه حالتست که همه
شهر در عشرت و تهنیتند و شما در تعزیت ایشان جواب دادند که وقت شادی
خارجیانست و زمان ماتم محبان اگر از دشمنانی بیان ایشان رو و اگر از دوستانی
باما در غم و اندوه موافقت کن بیت ای شمع بیا تا من و تو زار بگرییم * کاحوال دل سوخته

هم سوخته داند زریر گفت حاشا که من مخالفان باشم و من حالا از دست قاتلان
امام حسین جان بصد حیله بیرون آورده ام و صورت حال تمامی باز گفت باتفاق
بمصیبت اهل بیت مشغول شدند و تاسف میخوردند که کاش ما در کربلا می بودیم
تا جانها را نثار شهدا می نمودیم زریر گفت حالا انتقام میتوان کشید القصه زریر
مالهای خود را همه اسباب سلاح خرید و صد و ده تن با او بیعت نمودند روز
جمعه خروج کردند و قصه ایشان در کتاب علیحده مذکور است اما چون خبر آن لشکر
آوردند که سر امام مظلوم بدمشق رسید و حکم شد که شهر را آیین بندند و مردم
شهر تماشا بیرون روند در کنز الغرایب از ابو العباس سهل ساعدی نقل
میکند که من بتجارت بولایت شام رفته بودم روزی در حوالی دمشق بدهی رسیدم
که مردم شادی میکردند و دهل میزدند با خود گفتم که مگر این مردم را عیدی هست
از یکی پرسیدم گفت ای شیخ مگر غریبی گفتم بلی من سهل ساعدیم از صحابه رسول
خدا صلعم آنکس آهی از دل برکشید گفت عجب دارم از آسمان سنگ نمی بارد و زمین
سرنگون نمیشود گفت این سر حسین علی است که اهل عراق هدیه برای یزید فرستاده
اند گفتم سرها را از کدام دروازه داخل میکنند گفت از دروازه ساعات پس
رفتم تا خود را بسان اهل بیت رسانیدم نگر دیدم که بسر مبارک حضرت رسول صلعم
شبیه بود گریه بر من افتاد دختری دیدم گفتم تو کیستی گفت من سکینه ام دختر امام

حسین گفتم من سهل ساعدیم از صحابه جد بزرگوار تو هیچ حاجتی داری که بدان قیام
نمایم گفت این نیزه داران را بگو تا سر پدرم را با دیگر سرها پیشتر برند تا ما از
نظر خلق دور باشیم پس من پیشتر رفتم و حامل سر آن بزرگوار را گفتم بتو مرا حاجت است
اگر قبول کنی چهار صد دینار بتو دهم گفت حاجت چیست گفتم این سر را پیش در آر
و من زر بوی دادم او آنچنان کرد خواستم که بنزد اهل بیت باز آیم از غلبه مردم
میسر نشد و ازدحام بمرتبه رسید که از باب ساعات برآمدن میسر نبود بازگشتند
و از دروازه توما در آوردند چون بشهر درآمدند گذر ایشان بر پیش مسجد جامع
افتاد در پیش مسجد پیرمردی بود محاسن سفید چون چشمش بر امام زین العابدین
افتاد و عورات اهل بیت را در هودجها بدید گفت شکر مر خدایرا که اکابر شما را
هلاک گردانید و مردمان را از فتنه شما آسایش داد یزید را بر شما مستولی گردانید
زین العابدین رو بوی کرد و گفت ای پیر قرآن خوانده گفت آری گفت این آیه را در
قرآن دیده که قل لا اسئلکم علیه اجرا الا المودة فی القربی گفت دیده ام زین العابدین
گفت پس ماییم آن خویشان رسول که مودت ما لازم است آنگه گفت ای شیخ
خوانده که انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا
پیر گفت خوانده ام شاه زاده گفت ماییم آن اهل بیت که بآیه طهارت اختصاص
یافته ایم پیر که این سخن بشنید زمانی سر در پیش افگند آنگه گریه بروی غلبه کرد

کفت یابن رسول الله معذورم دار که ندانستم که شما چه کسانید پس توبه
کرد وکفت الهی از دشمنی این قوم توبه کردم پس خود را در پای شتر امام زین العابدین
انداخت میکفت خدایا اکر توبه من قبول کردی جانم بستان دعای او باجابت
رسید جان بداد خروش از اهل بیت برامد چون شمر بدر عمارت یزید رسید
حکم شد که در آیند وسرها واهل بیت در یک کوشهٔ کوشک جا دادند وسرها را
در پیش یزید آوردند واحوال صاحب آن سرا ازامی پرسید چون بسر حسین ع
رسید کفت این سر کیست بشیر کفت این سر بهترین مردمانست از جد وپدر
ومادر یزید ازین سخن درخشم شد کفت اکر دانستی که او بهتر بود چرا کشتی
وفرمود که کردن آن سک را زدند پس یزید روبشمر کرد کفت حسین را چکونه
کشتید کفت حسین با هفتاد ودو تن در کربلا فرود آمده بود ما بالشکر بسیار
بجوب او رفتیم وببیعت شما خواندیم اجابت نکرد او را با اصحابش بقتل رسانیدیم
یزید زمانی سر در پیش افکند آنکاه طشت زرین طلبید تا سر مبارک امام حسین را
در انجا نهادند چوبی بدست کرفته اشاره بآن سر میکرد میکفت چه خوش لب
ودندان بوده است حسین آورده اند که سمره بن جندب که از صحابه بزرکوار
سید ابرار بود قضارا دران مجلس بود آواز برکشید که یا یزید خدا دست ترا ببرد
ای یزید چوب برجایی میزنی که حضرت رسول بوسه بر انجا میزد یزید در غضب

شد

شد وکفت اکر از یاران رسول نبشدی کردن ترا میزدم کفت عجب حالتی
می بینم که رعایت من میکنی ورعایت فرزند پیغمبر خود نمیکنی ازین سخن
حضار مجلس درکریه شدند آورده اند که یهودی دران مجلس حاضر بود
از یزید پرسید که این سر کیست کفت این سر پیغمبر زادهٔ ماست کفت ای
یزید من در ایام حیاة پیغمبر صـ برسم تجارت بمدینه رفته بودم میخواستم که ویرا
هدیهٔ برم پرسیدم از صحابه که حضرت رسالت چه چیز دوست میدارد کفتند
بوی خوش مایلست ومن دو نافهٔ مشک وقدری عنبر اشهب برداشتم بحضرت
وی رفتم وی درخانهٔ ام سلمه بود درامد جمال آنحضرت مشاهده کردم از نور
رخسار مبارکش چشم مرا روشنی بیفزود ودل من وابستهٔ محبت او کشت بروی
سلام کردم وآن عطرها را پیش وی بنهادم کفت این چیست کفتم محقر هدیهٔ
است بخدمت شما آورده ام حضرت صـ کفت نام تو چیست کفتم عبد شمس کفت
تو را عبد الوهاب نام کردم اکر اسلام قبول کنی هدیهٔ ترا قبول کنم من نیک
درنکریستم دانستم که این آن پیغمبر است که موسی خبر داده فی الحال بردست وی
ایمان آوردم وبوطن باز کشتم دین خود را پنهان داشتم وحالا چند سالست
که من با پنج پسر وچهار دختر همه مسلمان میباشیم وهیچکس از حال من آکه نیست
دران روز که من بر در خانهٔ ام سلمه آنحضرت را دیدم این عزیز که سرش بخواری

در پیش تو می بینم کودک بود از حجره در آمد حضرت رسول ص بغل باز کرد و او را
در کنار گرفت و بوسه بر لب و دندان وی میداد و میگفت از رحمت خدا دور باد
آنکسیکه ترا بناحق بکشد روزی دیگر در مسجد پیغمبر ص این جوان با برادرش
که از وی بزرگتر بود بیامدند و گفتند یا جدّاه ما با یکدیگر کشتی گرفتیم و هیچکدام
یکدیگر را نتوانستیم افکند و میخواهیم که بدانیم که قوّت کدام یك از ما زیاد است
آنحضرت فرمود که کشتی گرفتن بشما لایق نیست بروید هر کدام خطی بنویسید
خط هر کدام بهتر باشد قوت او زیاده بود ایشان برفتند و هر یك خطی
نوشتند و بیاوردند و بدست پیغمبر ص دادند حضرت ص تأمل فرمود و گفت
بروید نزد پدر خود که او خط را نیکو شناسد تا بگوید خط کدام از شما بهتر است
ایشان برفتند و حضرت رسالت ص برفت و من هم برفتم میان من و سلمان رضی
بود از وی پرسیدم که حضرت رسول ص چرا میان ایشان خود حکم نکرد و نگفت
خط کدام بهتر است گفت که رسول ص هر دو را دوست میدارد تأمل فرمود
اگر بگوید خط حسن بهتر است دل حسین ملول شود و اگر گوید که خط حسین بهتر است
غبار اندوه بر دل حسن نشیند لاجرم این مهم را حواله بپدر ایشان کرد من گفتم
ای سلمان پدر ایشان چه حکم فرمود گفت چون نزد پدر رفتند ایشانرا حواله
بمادر فرمود همینکه پیش فاطمه رفتند با خود اندیشه کرده که جدّ بزرگوار و پدر

نامدار ایشان نخواسته اند که دل هیچکدام ملول شود پس گفت که من در عقد
خویشتن هفت دانه مروارید دارم بر سر شما نثار کنم هر کدام بیشتر برچید
خط وی بهتر و قوّة وی زیادتر باشد پس آنها را بریشان فشانده حسن سه تا
برچیده و حسین سه تا برچیده فی الحال از حضرت عزّت بجبرئیل امین فرمان رسید
که زود بر زمین رو و بپر خود یکدانه که مانده است بدو نیم کرده هر یك از
شاه زادگان سه دانه و نیم برچیند ندای یزید ازین سخنان چنان فهم میشود
که مصطفی ص و مرتضی و فاطمهٔ زهرا غبار غم بر دل ایشان روا نمیدانسته اند
و حضرت خداوند تعالی نمیخواسته که هیچکدام ملول شوند و شنیده ام که برادرش را
زهر داده اند و سر برادر دیگر با هفتاد و دو سر در برابر تو نهاده اند وای بر حال
تو چون سخن بدینجا رسید غریو از حاضران مجلس بر آمد یزید بترسید و گفت ای
عبد شمس ملك را بر من میشورانی اگر نه آنست که تو رسولی ترا سیاست میکردم
عبد شمس گفت ای بی شرم حرمت رسول قیصر میداری و حرمت رسول ملك اکبر نمیداری
یزید بانگ بر ملازمان زد که این مرد را از مجلس من بیرون کنید پس وی را بیرون
کردند فرمود که ازین زنان بعضی را بیارید زینب و امّ کلثوم با زین العابدین ع
پیش آمدند زینب را که چشم بر سر برادر افتاد فریاد بر آورد که واجداه وا محمّداه
پس رو بیزید کرد که هیچ میدانی که چه میکنی زنان خود را در پس پرده نشانده و

دختران محمد پیغمبر خدا را در پیش خلق بداشتند دانم که در وقت بازخواست
از عهدهٔ این عمل چگونه بیرون آیی یزید برخود بلرزید پرسید که این چه کس است
گفتند خواهر حسین است ناگاه ام کلثوم بر پای خواست و گفت اجازت ده تا سر
برادرم برادرم و دیدار بازپسین وی ببینم چون دستوری یافت برجست و سر
حسین برگرفت و لب خود بر لب وی نهاد و بیهوش شد پس بر جان نهاد و گفت
ای یزید امید دارم که درین دنیا راحت نه بینی چنانچه ما را در دغ افکندی یزید
گفت این زن دراز زبان هم خواهر حسین است گفتند آری گفت چون دیدی
که خدای تعالی ظن شما را دروغ کرد و آنچه بر ما فکر کرده بودید بر شما واقع شد ام کلثوم
گفت که خدای تعالی منافقان را دروغ گو خوانده و بریشان لعنت کرده و بحمد الله که اهل
بیت پیغمبر از کذب و نفاق مبرا اند یزید رو از و بگردانید پرسید این کودک کیست
گفتند علی بن الحسین است یزید گفت ای جوان تو دانی که پدر تو خواست که بر
منبرها خطبه بنام وی کنند و مسند خلافت مقام او بود شکر خدای را که بمقصود
نرسید زین العابدین گفت ای یزید منبرهای پدران ما نهاده اند یا پدران
تو خلافت از پدران ما زیباتر بود که در راه دین جهاد میکردند تا از پدران تو که
بدرگاه الهی شرک می آوردند اما میان ما و تو در قیامت پرسیده خواهد شد یزید
ازین سخن در غضب شد و یکی گفت این کودک را بیرون بر و سرش ببر و پیش

من آن شخص دست علی بن الحسین گرفت که ام کلثوم برجست و بهر دو دست
وی را بچسبید و گفت ای پسر زادهٔ هند دست ازین کودک بدار والله که هیچکس
نمانده است که دختران محمد صلعم را محرم باشد الا این کودک پس این بیت انشا کرد
انادیک یا جداه یا خیر مرسل ٭ حسینک مقتول و نسلک ضایع ٭ چون یزید این بیت
استماع کرد لرزه بر اعضای او افتاد بفرمود تا دست از وی بداشتند و نزدیک
خودش خوانده در پهلوی خود بنشاند و گفت یا علی پسر من در سن بتو نزدیکست
توانی که با وی کشتی گیری زین العابدین فرمود که کار کشتی سهل باشد هر یکی را
کاردی بده تا در نظر تو محاربه کنیم هر که غالب آید مغلوب را بکشد و تو تماشا کنی
راوی گوید که درین محل نقارهٔ شام فرو کوفتند پس یزید گفت که ای پسر حسین این
نوبت پدر منست نوبت پدر تو کدام است زین العابدین فرمود زمانی تامل کن که
جواب گویم که ناگاه آواز نقاره فرو نشست و مؤذن آغاز بانگ نماز کرد امام زین
العابدین گفت ای پسر یزید این نوبت جد و پدر منست یزید گفت یا ابن الحسین
از من حاجتی خواه تا روا کنم گفت قاتل پدر مرا بمن ده تا بکشم یزید روی بخولی کرد
گفت حسین را تو کشتی گفت شمر کشته است شمر گفت من نکشته ام گفت پس کی
کشته است گفت تو که قبایل عرب را جمع کردی و در بیت المال را بگشادی لشکر را
اسب و سلاح و خلعت دادی یزید را انفعالی دست داد گفت لعنت خدا بر شما باد

آنکه رو با امام زین العابدین کرد کفت حاجت دیکر طلب کفت سر پدرم را بمن
ده کتا با سرهای دیکر ببرم بتنهای ایشان ملحق سازم کفت روا باشد حاجت دیکر کفت
دیکر کفت مرا اجازت ده که با اهل بیت بمدینه روم در سر روضهٔ جدم بطاعت
مشغول باشم کفت این هم روا باشد کفت مطلب دیکر کفت مرا اجازت
ده که روز جمعه بمنبر روم خطبهٔ بخوانم کفت این هم حاصل امّا چون روز
دیکر شد یزید پشیمان شد خطیب فصیح شامی را مقرّر کرد که بر منبر رفته
بستایش آل ابوسفیان زبان بکشود در مذمّت آل ابوطالب مبالغهٔ بسیار نمود
امام زین العابدین خود را نتوانست نکاه داشت کفت ای ملعون دین را بدنیا
دادی امرای شام التماس کردند که ازین کودک چه آید بکذار بمنبر رود یزید
التماس ایشانرا رد نتوانست کرد اجازت داده شاه زاده ببالای منبر برامد
خطبهٔ مشتمل بر حمد وثنای آلهی ونعت حضرت رسالت پناهی ادا فرمود کفت
ای حضار مسجد منم پسر حبیب خدا منم پسر علی مرتضی منم پسر فاطمهٔ زهرا منم
پسر برادر حسن مجتبی منم پسر حسین شهید دشت کربلا درین سخن خروش وفغان
از مسجد برخواست یزید ازین غلغله بترسید مؤذنرا کفت تا اذان بکوید سخن را
بر امام زین العابدین منقطع کرداند مؤذن کفت الله اکبر امام زین العابدین فرمود
آری چیزی بزرکتر از و نیست مؤذن کفت اشهد ان لا اله الا الله امام کفت آری

کواهی داده است بان کوشت وپوست وخون وموی من مؤذّن کفت اشهد
انّ محمّدا رسول الله زین العابدین عمامه از سر مبارك برداشت نزد مؤذن
افکند وکیسوهای مشکین پریشان کرده کفت ای مؤذّن بحقّ این محمّد بر تو سوکند
که یکزمان توقف کن مؤذّن خاموش شد شاه زاده رو بیزید آورد که ای
پسر معویه این رسول کریم جدّ تو بود یا جدّ من اکر کویی که جدّ تو بود که یزید
دروغ کفته باشی وهمه عالم دانند که تو دروغ کویی اکر جدّ من بود تو چرا
پدرم را شهید کردی وعورات او را شهر بشهر میکردانی وادعای تشیع
هم داری ازین سخن فغان از مردم برامد بعضی بیهوش شدند یزید برپای
خواست بانك بر مؤذّن زد که قامت بکو پس نماز کذاردند غلغله در میان
مردم افتاد یزید تدبیری کرد که مردم را باصلاح آرد مجمعی ساخت اکابر شامرا
طلبید وفرمود تا شمر وامرای کوفه را حاضر کردند کفت لعنت خدا بر شما باد
اکر حسین را زنده می آوردید من حق خدمت او بجای آوردم لعنت بر پسر مرجانه
باد که مرا در عراق وشام بدنام کرد آورده اند که یزید اهل بیت را درد رون
کوشك خود که از برای ایشان مقرر کرده بود جای داد امام حسین دختری داشت
چهار ساله بسیار دوست میداشت واو نیز پدر را دوست داشتی وتا پدرش
شهید شده بود دایم می پرسید که کجاست پدر من میکفتند بجایی رفته واو را

بانواع تسلی میدادند واو را بادیدار پدر اشتیاق عظیم بود در آن وقت کرد
کوشک یزید بودند شبی این دختر پدر را در خواب دید که او را در کنار کرفته
از غایت شادی بیدار شد و پدر را ندید شوقش زیاده کشت اضطراب
کرد و آغاز فغان کرد پرسیدند که سبب کریه تو چیست کفت حالا در خواب میدیدم که در کنار پدر نشسته ام
چون چشم باز کردم ویرا نمی بینم مرا بکویید که پدرم کجاست هرچند میکفتند
صبر کن و شکیبایی پیش کیر جواب داد که خدا میداند مرا تاب شکیبایی نیست
یا پدرم را پیش من آرید یا مرا پیش پدر فرستید اهل بیت که این سخن شنیدند
بیکبار فریاد برکشیدند و خروش بر آوردند یزید از کریه و غوغای ایشان از خواب
درآمد کس فرستاد تا خبر کیرد که اهل بیت را چه واقع شده ایشان صورت
واقعه باز کفتند و خبر بیزید رسید که سبب آن کریه چه بوده کفت بروید سر پدر را
بدو نمایید شاید او را تسلی شود اما خادمان یزید آن سر را بر طبق سیمین نهاده
مندیل از سندس بران افکنده نزد اهل بیت آوردند که سر پدر را بدو نمایند
شاید که تسلی یابد اما چون طبق را پیش وی نهادند پرسید این چیست کفتند
آنچه میطلبی اینست همینکه مندیل بر کرفت سری دید بران طبق نهاده آن سر را
برداشت نیک بران نکریست سر پدر خود را دید آهی از سینه برکشید و در بر
روی پدر مالید و لب خود را بر لب وی نهاده فی الحال جان بداد دیگر باره اهل

بیت

بیت را تعزیت امام حسین تازه شد و مصیبت شهدا تجدید پذیرفت یزید چون از
این حال خبر یافت ایشانرا تعزیت رسانید ام کلثوم اجازت خواست که در بیرون
کوشک بمنزلی روند و تعزیت اهل بیت را بدارند اجازت یافته بمنزلی که بجهت ماتم
مقرر کرده بودند تشریف بردند زنان اکابر بتعزیت وی حاضر کشتند در روایت چنانست
که یزید اسباب سفر اهل بیت ساخته همه را جامه داده و زاد و راحله چنانچه لایق
بود ترتیب داده نعمان بن بشیر را مقرر کرد تا همراه سی سوار مکمل در ملازمت
ایشان باشد و در محافظت ایشان بسیار مبالغه کرده بجانب مدینه روان کرد امام
زین العابدین سر پدر بزرگوار را با سرهای دیگر فرا کرفته بیستم ماه صفر در کربلا
ببدن اطهر او و بدنهای ایشان انضمام داد در راه نعمان بن بشیر در ملازمت
اهل بیت دقیقه فرو نکذاشت و قاعدهٔ تعظیم و احترام ایشان کما ینبغی مرعی داشت
و نزول و ارتحال ایشان بر موجب دلخواه ایشان بود هرجا خواستندی نزول فرمودندی
و هرکاه اراده کردندی رحلت نمودندی و در وقت سوار شدن و فرود آمدن
اهل بیت ملازمان دور شدندی تا ایشانرا حجاب نبودی و بشایبهٔ ادب ایشانرا
نکه میداشت که چون قریب بمدینه رسیدند ام کلثوم با زینب کفت ای خواهر ادای
حقوق نعمان بما واجب کشت و ما هیچ چیز نداریم که بوی دهیم زینب فرمود راست
کفتی نیست ما را چیزی که بصله اعطای وی کنانیم مکر آنکه اعطای وی کنیم زیورها

وپیرایها که مارا هست پس آن پیرایها از دست وگوش وگردن بیرون کردند ونزد ام
فرستادند وعذرخواهی نمودند که این بعضی از جزای خدمت تواست در دنیا و با تو
پاداش حسن مصاحبت تو در قیامت بتو خواهیم رسانید نعمان چیزی قبول نکرد
وهمه را پیش ایشان فرستاد پیغام داد که اگرچه همراهی شما بفرمان یزید بود
اما رعایت حرمت شما برای غرض دنیوی نبود بلکه برای خشنودی جد بزرگوار
شما بود بحمد الله که خدمت من مقبول اهل بیت نبی صلعم افتاده وشکر این نعمت چگونه
توانم گذارد اهل بیت اورا دعا کردند وایشانرا بمدینه رسانیده بازگشت راوی
گوید چون اهل مدینه خبر آمدن اهل بیت شنیدند فغان از ایشان برآمد اولاد
مهاجر وانصار از کبار وصغار وزنان با ناله وزاری واضطراب وبیقراری
باستقبال ایشان بیرون آمدند وچون امام زین العابدین را با دختران امام حسین ع
وخواهران او دیدند بدرد دل وسوز جگر برخاک غلطیدند اما اهل بیت که در
مدینه در آمدند از گرد راه بروضه مصطفی رفته با آواز سوزناک از جگر نعره
برکشیدند که واجداه وامحمداه واسیداه واسنداه یتیمان خاندان توییم غریبان
دودمان توییم سوزان وگریان از غم فرزندان توییم مظلومان صحرای کربلاییم
لگدکوب جفای کوفیان بی وفاییم آزرده خنجر ستم شامیان بیحیاییم تشنه لبان
آب فراتیم سلام فرزند دلبند تو آورده ایم اهل بیت اینجا گریان که ناگاه ام سلمه

از حجره طاهره خود بیرون آمد نالان شیشه خاک کربلا در دست گرفته وخون
امام حسین ع را که بسیار بود دست گرفته چون اهل بیت اورا دیدند وآن خاک
خون شده را مشاهده کردند سوز ایشان مضاعف گشت ودختر شاهزاده را
پرسش بسیار کردند اقاصی وادانی مدینه در ماتم سهیم بودند وخاص وعام
ازین مصیبت در اندوه عظیم ام سلمه اهل بیت را تسلی میداد وکسانیکه از غم
امام حسین ع میگریستند بثواب بسیار وعده میفرمود فصل دوم در عقوبات
قاتلان جگرگوشه سید انبیا صلعم در صحیفه شریفه باسناد عالیحضرت رضویه مذکور
است که حضرت رسالت پناه صلعم فرمود که موسی بن عمران بعد از وفات برادرش
هرون دست دعا بدرگاه کبریا برداشت گفت الهی برادرم هرون شربت وفات
چشید ورخت از زندان فنا ببوستان بقا کشید مرا در ابیامرز حق سبحانه وتعالی
باو وحی فرستاد که اگر از من آمرزش اولین وآخرین طلبی دعای ترا اجابت کنم
وهمه را بیامرزم مگر قاتل حسین ع راوی گوید ما از قتل حسین ع سخن میگفتیم
شخصی از اهل مجلس گفت هیچکس شاد نگشت بکشتن حسین الا آنکه در بدترین
مرگ بمرد خارجی گفت دروغ میگویی من شاد گشتم ومرا هیچ نوع مکروهی
نرسیده است هنوز در مجمع ما بود بقدرت الهی شراره از چراغ بجست و
در دریش وی افتاد وآغاز سوختن کرد آن ناکس برخاست وبسوی آب دوید

۳۵۹ وخود را در زیر آب افکند و آب آنسك را خفه کرد حسن بصری نقل فرمود
که مردی پیش ما می آمد که مرا مسایل شرعیه تعلیم دهید و ما از صحبت او
نفرتی عظیم بود زیرا که در وقت تکلم ازو نتنی می آمد که هیچ کس را طاقت
آن نبود و ما را شرم می آمد که سبب آن نتن از وی باز پرسیم آخر روزی او را
از ان حال سوال کردیم بغایت خجل و منفعل شد و گفت من شما را از حال خود
خبر دهم اما مرا رسوا مکنید بدانید که من با آن طایفه بودم که بر لب آب فرات
نگهبانی میکردند تا لشکر حسین ع آب بر ندارند و هر که می آمد وی را از آب منع
میکردیم بعد از واقعه کربلا شبی در خواب دیدم که قیامت قایم شده است و
من در تشنگی عظیم گرفتارم و از هر سو آب میطلبم و نمی یابم ناگاه دیدم که
حضرت مصطفی صلعم و علی و فاطمه و حسن و حسین ع و بعضی از اکابر صحابه بر
لب حوض نشسته اند و برخی دیگر از صحابه بر پا ایستاده و جمعی سقایان مردم را
آب میدهند من پیش حضرت رسالت صلعم آمدم و آب طلبیدم رسول الله گفت
که آبش دهید هیچ کس مرا آب نداد تا سه کرت استغاثه کردم و هیچ کس بفریاد
من نرسید نوبت چهارم که فریاد زدم حضرت رسالت صلعم فرمود که چرا آب
نمیدهید گفتند یا رسول الله اینکس از انهاست که بر کنار فرات نشسته بود
و تشنگان لشکر حسین ع را آب نمیداد حضرت رسول فرمود او را از قطران بیاشامانید

چون از ان قطران بیاشامیدم بیدار گشتم این نتن با خود یافتم و هر چه میخوردم
قطران میشود و رایحه آن موجب کراهت مشام مردمانست حسن بصری
فرمود که تو دیگر نزد ما میا و در اندک زمانی بخواری تمام بمرد ابو المفاخر آورده
که مردی را در طواف دیدند که نقابی بر رو گذاشته میگفت خدایا مرا بیامرز و
دانم که نیامرزی سادات و مشایخ حرم گفتند ای عزیز نومیدی از رحمت
خدا کفر است هر چند کسی را گناه بسیار باشد و خیانت بیشمار بود چون
بدرگاه حق تعالی رجوع نماید و بتوبه و انابه و زاری و ندامت پیش آید امید
آمرزش هست بیت اگر چه جرم پیش از بیش داریم ٭ بالطاف خدا امید داریم
تو چرا اظهار نا امیدی میکنی آن مرد گفت بیایید و قصه من بشنوید تا بدانید
که نا امیدی من از چیست گفتند بگو گفت من در آن لشکر بودم که با حسین ع جنگ
میکردند و بعد از شهادت رفیق آن خیل شدم که سر مبارك شاه زاده را بشام
می بردند و ما پنجاه کس بودیم که نگهبانی آن سرها میکردیم آن مدبران تیره
ضمیر هر جا که فرو می آمدند سر حسین ع را در میان مینهادند و گرد اگرد
او حلقه زده خمر میخوردند و من از دور بر ایشان مینگریستم و گاه گاه بر احوال
شقاوت خود و ایشان میگریستم شبی از شبها بر همان عادت بعد از شرب
خمر مست شدند و بخفتند و من در خواب نمیشدم ناگاه آواز ناله و زاری

شنیدم وکسی را ندیدم در اثنای این حال بالا نکریستم چنان بنظر من درامد
که در آسمان بکشادند و معاینه دیدم که خیمهٔ از نور فرو آمد بر ابر سر امام
حسین ع در هوا ایستاد و سه تن با روهای روحانی و بالهای نورانی فرود
آمدند سر امام حسین ع را زیارت کردند و مردی دیدم با جامهٔ سفید و
عمامهٔ سبز بر بالای سر من ایستاده پرسیدم اینها چه کسانند گفتند یکی جبرئیل
یکی میکائیل یکی اسرافیل در آخر حضرت محمد ص و علی فرو آمدند دیدم سر
حسین ع از جا حرکت کرده پیشانی خود بر پشت پای آنحضرت نهاده گفت
یا جداه ببین که امت جفاکار بمن چها کردند سید عالم ص آن سر را برداشت
و رو بروی وی مالید وگریه کرد و همهٔ انبیا بگریستند جبرئیل پیش آمد و گفت
یا رسول الله اگر فرمایی که با اهل کوفه آن کنم که با قوم لوط ع حضرت رسول ص
فرمود میخواهم که فردای قیامت بر ایشان خصمی کنم جمعی از ملائکه فرو آمده
گفتند خدا فرموده که این پنجاه تن را هلاک کنیم رسول ص فرمود که بکنید آن
فرشتگان بحربهٔ آتشین بهر یک که میزدند میسوخت تا چهل و نه تن سوخته
شدند چون نوبت بمن رسید گفتم الامان یا رسول الله گفت برو خدا
نیامرزدت اهل حرم گفتند نقاب چرا بر و گذاشته گفت از هول آن واقعه
صورت
هیئات من متغیر شده است پس بمبالغهٔ تمام نقاب از رو برداشت
روئیش

رویش چون روی خوک بود دندانهای او چون دندان خوک از دهن بیرون
آمده سادات و مشایخ حرم گفتند دور شو تا شامت تو بحاضران نرسد
آن شخص از حرم بیرون رفت هنوز دور نشده بود که صاعقهٔ از هوا در آمد
و آن ناپاک را بسوخت در کنز الغرایب آورده که بعد از شهادت امام
حسین ع جابر بن ازالدین عمامهٔ معزز وی را برداشته بر سر نهاده فی الحال
دیوانه شد و دماغ وی بمرتبهٔ مختبط گشت که بسلاسل مقیدش ساختند و
دران قید فوت شد وجعونه حضرمی قمیص مطهرش از تن پاکیزه برکشیده
بپوشید ابرص شد و دران کرته پاک صد و هفده سوراخ شمردند که آثار
زخمها و جراحتها بود و گفته اند که قمیص آنحضرت را عبد الرحمن بن حصین بپوشید
مبروص گشت و موی سر و محاسن او فرو ریخته عبرت عالمیان شد اسود
بن حنظله یک شمشیر آنحضرت را بر گرفته علت جذام بروی پدید آمد و خون
در همهٔ اعضای وی افتاد سقط گشت مالک بن یسار لعین جوشن شاه زاده
فرا گرفت از عقل بیفتاده یاوه گو شد مردم با وی هزل و سخریه میکردند و
و سنگ بروی میزدند عاقبت کسی بازی بازی سنگی بر سر وی زد و بدان
ضربت بمرد در شواهد آورده که شمر ذی الجوشن مقداری زر سرخ
از میان بارهای امام حسین یافته بود و بعضی از ان بدختر خود داد و دختر

بزرگر داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را با آتش برد ۳۶۱
در آتش هبا و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید و باقی زر بدو
داد که این را در حضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن
نیز ناچیز گشت آورده اند که شتران چند از شاهزاده مانده بود آن بد
بختان آنرا بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که هیچکس از آن لقمه نتوانست خورد

تمام شد کتاب روضة الشهدا در ماه ربیع الثانی از سال هزار و دویست شش

قطعه

دو رستان که در دل زارم مراد ... نیست
هم غم و محنت و اندوه مراد و ... نیست
... [illegible] ... نیست
... [illegible] ... نیست
... [illegible] ... نیست
هر که شوو وارد این ملک ... [illegible]
... [illegible] ... نیست
... [illegible] ...
خاک این منزل ... [illegible]

فاضلی ... [illegible] ... دارند
... [illegible] ...
چشم ... [illegible] ...
و ... [illegible] ... منتظر دیناری ...
عالم ... [illegible] ... است
راست ... [illegible] ... است
تخم ... [illegible] ... است
... [illegible] ...
و ... [illegible] ... و دهقان ... [illegible]

در تر از ... [illegible] ... سنگی
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... بیماری
... [illegible] ...
... [illegible] ... کنید
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
از ... [illegible] ...
... [illegible] ...
تخت ... [illegible] ...
... [illegible] ...

اهل ... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
اگر انصاف ... [illegible] ...
هم ... [illegible] ... که انصاف ... [illegible]

قطعه
... [illegible] ... در دل ... [illegible]
هم غم و محنت و اندوه ... [illegible]
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
این خط یادگار ...
بتاریخ ... [illegible] ...
... [illegible] ...

ایران ... [illegible]